انوار سهیلی

۱۰

بارکار کمترین اقل السادات میرزا ابراهیم خلف
میرزا معصوم ... بتاریخ یوم چهارشنبه سیم
... مطابق
هر ماه جلالی ... ۱۲۳۶
شهر ذی حجه الحرام شهور سنه
هر که این را بخواند و طلب آمرزش بجهه این کمترین
بکند و یک فاتحه الکتاب بجهه این کمترین بخواند
انشاء الله بحرمت علی ابن ابی طالب ...
رحمت کند و ... و طول عمر ...

بارکار کمترین ... میرزا ...

این کتاب از انتقال خالصی عالیشان
عزت و سعادت نشان ...
دلیل الامرا ...

انوار سهیلی ۱۵

الهی یا الله بعزت

[illegible]

یادگار [illegible] افزوده

کلک زاده محمد ابن آقا محمد [illegible]

[illegible]

۱۳۴۴

[illegible]

از دست [illegible]

[illegible]

۱۳۴۴

کتاب انوار سهیلی

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد و ثنای او بحکم وان من شیء الا یسبح
بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایر است و فواید عواید آلای بی منتهای
او بمؤدای واعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری
و سایر **نظم** رموز آموز عقل نکته پیوند ٭ ثنا سپارندهٔ جان خردمند ٭ جواهربخش حکمتهای باریک
برون آرنده شمع از جای تاریک ٭ در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التعظیم والتکریم با حضرت
رسالت پناه سلطان تختگاه لی مع الله ... علمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح
العرب والعجم **نظم** محمد کازل تا ابد هرچه هست ٭ به آرایش نام او نقش بست ٭ چراغی که
انوار بینش بدوست ٭ فروغ همه آفرینش ازوست ٭ صلوات الله علیه و آله المقربین لدیه و علی
من تابعه وانتهی الیه جهت هدایت طالبان منهج صدق ارادت و حمایت قاصدان طالب استفا
بدین نوع خطاب فرموده وان دانش آموز علمه شدید القوی را طریق تعلیم مستعدان مکتب
ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسهٔ جد و طلب بدین منوال نموده که ادع الی
سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت
کننده عالمیان بمراتب عواید صلاح و سداد وای رهنمای آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد
بخوان خلق را از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پند ... مرا بموعظه نیکو ...
... رهنمون باشی که نفوس سرکش را بتازیانهٔ حکمت رام توان کرد ...
... بموعظهٔ حسنه باصلاح توان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک **نظم**
... توسن را که ... کند آهستگی با کره خام ٭ بتندی توسن ار سرکش کرد ...
... گردد و بنا بر آنچه ... خفی توستان ... لفظ دقایق مطابقت مقتضا
... نفوس جمعی ... فواید ... عالی ...
... کلام ... مشکو ... حروف ...

بی استعمال مقدمات حکمت هم منعقد نخواهد بود **نظم** بحکمت حق هر مشکل توان کرد ٭ بحکمت کام دل
حاصل توان کرد ٭ ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا ٭ حکمت طلب و بزرگی آموز ٭ تا به نگری بروز
از روز **موعظه حسنه** که در دعوة حکمت مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت
و عین شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظهٔ حسنه کلامیست جامع که استماع فراخور قابلیت
واستعداد او خود ازان توانند گرفت و چون مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع اطوار
صوری و معنوی و حاوی اسرار دنیوی و اخرویست و هر یک از قاری مستمع در مرتبه خود از
الفاظ و معانی او بهره مند ... اشارا القابل **فرد** بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد ٭
برنگ اصحاب ... ترا ببو ارباب معنی را ٭ و این نوع کلام بر هیچ نبی از انبیاء ... علی نبینا
و علیه السلام نازل نشده بلکه خاصه ... است کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه
اوتیت جوامع الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت موروث کمال خصوصیت و منتج نصیب نسبت
باشد ... جمعی خواص از امت بزرگوارش که بسمت ... خیر امة اخرجت للناس
موسومند ... آنچه از ... نبوة کبری آنحضرت نوعی
بود واقع شد و برین نسبت **کلام تمام** ... دیده ظاهر بینان بمشاهده جمال معانی
مستفاد و از الفاظ و کلمات ... و مشام اهل باطن ... روایح حقایق و دقایق که در این مفهوم
... **مصرع** ...
خواهنده ... از فحوای این مقدمه مفهوم است که چهرهٔ هر سخن که نقد ...
و عذار موعظه که بچگونه ... عاشق صادق با تماشای جلوه‌های آن میل نخیزد
فرد هر که زیبا نزاست ... سوی رویش نیز باشد ٭ و از جمله کتب که قواعد آن نقش بیش
باشد ... رسایل حکمت ... رسایل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر فنون نصیحت کتاب کلیله
و دمنه است که حکمای ... از زبان حیوانات ساخته اند و برای حکمت شعار او فنایع ابنیه ...
... و لهو ... هزل را بهم امتزاج داده و صورت سخن را بجهت میل اکثر طبایع
... هر آنسان ... نهاده ...
در ضمن آن انواع فواید ...

فرماید و نادان از برای مزه افسانه بخواند و درس او بر متعلم و حفظ او بر متعلم آسان شود و فی نفس
الامر این کتاب حکمت انتساب حدیقه است اشجار اسرارش بازهار قوله تعالی و لکم فیها ما تشتهی
الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت معطر
نظم هر نکته ازو شکفته باغی / افروخته تر ز شب چراغی / لفظش چو طراوت جوانی / معنیش چو آب
زندگانی / و افاضه آن منبع حقایق بمرتبه ایست که از مبدای مطلع ظهور تا این زمان بهر زبان منقبتش
مجلس آرا آمده و مستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این ابیات را بر بالای لایق
این کتاب خلعتیست زیبنده و لایق نظم صورت او جامه مجد و سعادت را طراز / معنی او خاتم اقبال
و دولت را نگین / عارفی گفتی الف بی مرغ و قرب / طرز ترکیب الفاظش برابر تاب و چین / از
کلام کاملش انوار روانش شعله زن / راستی [illegible] علم از سینه اهل یقین / این کتاب را حکیم و دانشمند
رای بیدبای برهمن تصنیف نموده و بکتی که مقصد عبادی شروع شد از سبب آن رقم زده کلک بیان
کرده و حکیم [illegible] گو ربانی [illegible] اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و ضبط
و ربط عدل و رافت و تربیت و الفت احبای دولت و دفع و منع اعدای دولت بکار آید و دوام
این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح ابواب مشکلات و کشف
معضلات مینمودند و این جوهر نفیس در زمان او از دیده هر کس چون در شاهوار در خلوتخانه صدف
نهان بودی و چون [illegible] ایشان از ضمیر [illegible] جز بهزار خون جگر نشدی و بعد از هر کس که [illegible]
و استفاده کرده هر چه بودی بر سریر سلطنت نشستی همان طریق سلوک داشته در اخفای آن کوشیدند
و با این همه مبالغه نسیم فضایل این کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافه
مشکین افشان مناقبش مشام نفسان روایح اخبار و آثار را معنبر کرده [illegible] نظم هنر چو مشک بود گر
کسی نهان دارد / ز نفحه رایحه او مشام را خبر است / نیندود بگل اندود چشمه خورشید / ز روی زمان آشکار
[illegible] مستور است / تا در زمان کسری انوشیروان انتشار تمام یافته بود که در خزاین ملوک هند
کتابیست که از زبان بهایم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه [illegible] در باب [illegible]
شاید و [illegible] در رعایت قواعد [illegible] آید و بمیامن [illegible] آن افراد نموده و انرا
سرمایه [illegible] نوشیروان که [illegible] چه جا [illegible] معدلت از باران

احسان او سر سبز بودی و طراوت چمن گلزار الطاف از قطرات امطار رأفت او سبز بودی فقره
جهان گشته از عدلش آراسته / و زان رسم و سیرت بر خواسته / رغبتی تمام و میلی مالاکلام بمطالعه آن
کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای پارس بود بکمال فضل و جمال ادب آراستگی با التماس
نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بوده و بانواع حیل و تدبیرات [illegible] نموده آن کتاب را
بدست آورده و الفاظ هندی را بخط پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان جاری و متکلم
بودی ترجمه کرده و بخدمت نوشیروان رسانیده و موقع قبول و شرف استحسان یافته رتبه او در حضرت
شاه باقصی مدارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در اظهار آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسخیر
قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه
نموده اند تا زمانی که خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس
خبر آن شنیده بر تحصیل آن شعف تمام نموده رسانیده و بلطایف الحیل نسخه پهلوی بدست آورد
امام ابو الحسن عبدالله ابن المقفع را که سر آمد فضلای عصر بود فرمود تا آنرا از پهلوی بتازی ترجمه
کردند و دایم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رأفت بر آن نصایح
و وصایا وضع میفرمود و دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد سامانی که از افاضل زمان را امر کرد تا آن
همه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل کرده بود و رودکی شاعر بفرموده سلطان انرا در رشته نظم
انتظام داد و باری دیگر ابو المظفر بهرامشاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی
که ممدوح حکیم سنایی است مثال داد تا افصح البلغاء و ابلغ الفصحا ابو المعالی نصرالله ابن محمد بن عبد الحمید او
و وصه [illegible] فی غرف الفردوس فتوحه [illegible] ترجمه فرموده و این کتابیست که حالا بکلیله و دمنه
مشهور است ترجمه مولانا [illegible] را الحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون
مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکر لبان شور انگیز و معانی بدیعش چون غمزه سبز خطان
دلاویز نظم هر حرفی چو زلف بتان چگل / همه جای جان و ماوای دل / سطر خطش در زیر حرف سیاه /
درخشنده چون مهر و روشن چو ماه / سواد یشی را که گل الطاف [illegible] عبارت [illegible] صفحه دیده
جای توان داد و بیاضش را که غره صباح شادمانی اشارت بر آنست بر سواد چشم [illegible] توان نهاد
فقره سر دفتر کاتب [illegible] دیو [illegible] خلد کشید / سواد نسخه او [illegible] دیده [illegible]

بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات وتحسین بلاغت تراکیب ان متفق الکلمه اند و
ان العقول ما قالت خدام فاتا بواسطه لغات واظهار کلام بمحاسن عربیات ومبالغه در استعاره
وتشبیهات متفرقه واطناب واطالت در الفاظ وعبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ
بمعرفی کتاب وادراک خلاصه معانی الباب باز میماند وطبع قاری نیز از عهده ربط مبادی
قصه بمقاطع وضبط اوایل سخن بخواتیم ان بیرون نمی آمد واین معنی بهرانه سبب سامت
موجب ملالت خواننده وشنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت نشان که طبع ابنای
ان بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی الا انکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد نمینماید
تکلیف که در بعضی از الفاظ بتصفح کتاب لغت وتفحص کشف معانی ان محتاج باشند وازین
جهة نزدیک شده که کتاب با این نفاست متروک گردد واهل عالم از فواید ان بی بهره
ومحروم مانند بنا برین درینوقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالاترا
جامع [illegible] وصفات ستوده [illegible] سابقش از مطالعه فضایل ومعالی طالع صاحب ... که با وجود
تقرب حضرت سلطان زمان وخاقان دوران باسط بساط امن وامان افتاب اوج خلافت
وتاجداری برجیس برج سلطنت وشهریاری شاه ابو الغازی معز الملک والدین سلطان حسین
خلد الله ملکه وسلطانه ومنظور نظرات عاطفت کیمیای خاصیت آنحضرت بودن دامن علو
همت از غبار زخارف وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور می فشانند وصفحه دل بی غل را
فرد به نیرنگ این چه روزه خیال ٭ که نادان نهد نام او ملک ومال ٭ مرقوم نمیسازند ومضمون
این کلام سعادت انجام فرد خوبتر بر چهره قدرت نماید خال زهد ٭ خلعت فقر بقد کامکاری
خوشتر است ٭ نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان وانجاح حاجات
محرومان وسیله اقتنای ذخیره آخرت میشناسند واز فحوای این تذکره با بهره که فرد ده روزه
مهر گردون افسانه است افسون ٭ نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا ٭ خود را بشغل موسوم نمیداند
وهو الامیر الاعظم مستجمع الفضایل والمعالی نعلو الهمم فرد المنتهی من مواهب الملک لا اهد
نظام الدوله والدین امیر شیخ احمد ٭ نظر بر تعمیم فواید انام وتکثیر منافع خاص وعام اشاره عالیه
ارزانی فرمود که این کمینه بی بضاعت حسین ابن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله

بالطف الخفی جرات نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشانیده وزیبا رویان معانی انرا
که بتتق الفاظ مغلقه وحجب کلمات مشکله محجوب ومستور بودند بر منظر عبارات روشن وعرفات
استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیده هر جنابی بی نظر تعمیق وتحقیق نظر تواند از جمال ان
جلوه بیان بهره گرفتن ودل هر دانا را بی کلفت تحمل وتخیل تکلف میسر شود از وصال ان نازنینان مجره
ضمیر بهره ور بودن نظم چنین گفت مرد سخن دان بیچ ٭ که ای باغبانان ریاض سخن ٭ درین روضه پاک
مینو نشان ٭ درخت معانی بنوعی نشان ٭ که هر کو خورد میوه زان درخت ٭ ثنا خوانده را گوید ای نیکبخت
درین باغ خوش میوه های تر است ٭ بزیبا بر از نکهه گر بهتر است ٭ وچون از ان امتثال عدیم المثال
چاره نبود ونکته الحکمه بانیه از مطلع نورسیدگی روی مینمود فرد چه حکمت بان بنبول شاه گر
اگر نبود سهی عیان شود در عجب ٭ بعد از استخاره واستشاره برین معنی اشتغال رفت وانچه
از عالم غیب بر زبان قلم جاری شد رقم ثبت افتاد بباید دانست که اساس کتاب کلیله ودمنه بر حکمت
عملی است وحکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی وافعال صناعی نوع انسانی بر وجهی
که مؤدی باشد بانتظام احوال معاش ومعاد ایشان ومقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند واین قسم
از حکمت در تقسیم اولی بر دو قسم منقسم شده یکی انکه راجع باشد بهر نفسی از انفراد دوم انکه راجع
بود با گروه بر سبیل مشارکت اول را که رجوع ان با هر نفسی بانفراد بود وشرکت دیگری با وی
دران باب منظور نباشد تهذیب اخلاق گویند وثانی که راجع باجماعتی باشد باز بر دو قسم
انقسام میپذیرد یکی انکه در خانه ومنزل باشد وانرا تدبیر منازل خوانند ودیگر انکه مشارکت
در شهری وولایتی بلکه در اقلیم ومملکت بود وانرا سیاست خوانند وکتاب مذکور مشتملست از
اقسام ثلاثه مذکوره بر بعضی فواید از نوعین آخرین وانچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی
مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس بهر چند ایراد بر ظهر از مکارم اخلاق را مجمل بود
نخواستیم که تغییر کلی در اوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نشدیم وبر همان منوال
که حکیم خردمند ایراد نموده التزام نمودیم ودو باب اول از کتاب که در ان زیاده فایده منظور
نبود ودر اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارتی روشن
واسان مثبت ساختیم وحکایات بطریق سوال وجواب از رای وبرهمن بر منوالی که در اصل مذکور بود

بنیاد کتاب در آورده شد و قبل از ایراد ابواب افتتاح حکایتی که منشأ سخنان بیمان توانند بود از لوازم
دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارات مذکوره که اغلاق الفاظ کت اکثر در تالیف این رساله عنان بیان
از شارع انشاء مترسلان و منهاج ابلاغ منشیان بسبب تنزل عذر روا فسح خواهد بود قصره سخن که این
در معانی سفته ام ؛ هر کسی هر چه گفت من آن گفته ام !! و دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه
با ایراد بعضی آیات و احادیث نبوی از آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات
ابیات عربی نشده و چهره پیشینیان را بجواهر اشعار پارسی که حسن ترکیب زر و گوهر صنعت ترصیع را رد
زیور ببندند نظم سخنها را به سخن آموز خردمند ؛ زنظم و نثر با هم بپیوندند ؛ که گاهی هیچ ازین آرام یابند
زمانی زان دگر یک کام یابند ؛ و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشاء مثلی مناسب
خواهد بود بنابران ملاحظه کرده ع بهر دسته گلی نزیبند ندبا را ؛ با قدم جب ره بر سلوک سبیل تصرف
اقدام خواهد رفت ؛ وعین الرضا عن کل عیب کلیله ولکن عین السخط تبدی المساویا و ختم احوالنا و اعمالنا
واجالنا بالخیر والحسنی و این رساله که مسمی شده با نوار سهیلی چهارده باب است بر نوعی که تفصیل داده میشود
فصل ۱ در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام فصل ۲ در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت
ایشان فصل ۳ در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان فصل ۴ در بیان ملاحظه
کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر ایشان فصل ۵ در مضرت غافل شدن و از دست
دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن فصل ۶ در آفت تعجیل و مضرت شتاب زدگی در کارها
فصل ۷ در حزم و تدبیر و حیله خلاص یافتن از مکر اعدا و بلای ایشان فصل ۸ در احتراز
کردن از ارباب حقد و کینه و اعتماد نمودن بر تملق ایشان فصل ۹ در فضیلت عفو که ملوک را
بهترین خصلتی است فصل ۱۰ در بیان جزای اعمال بطریق مکافات فصل ۱۱ در مضرت از زیرا
طلبیدن از کار خود باز ماندن فصل ۱۲ در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان
فصل ۱۳ در بیان اجتناب نمودن از قول اهل غدر و خیانت فصل ۱۴ در عدم التفات
بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر ، بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشأ سخن بیمان توانند
بود حکایت چون جوهریان راسته بازار معانی و صرافان دار العیار سخن دانی و جهره گشایان غرایب
حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جرائد اخبار را بدین گونه آرایش داده اند و دیباچه

صحایف اسمار را بدین نمط توشیح و تشریح نموده اند که در قدیم الایام با قصی ممالک چین پادشاهی بود
که صیت دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم سایر بود و کوکبه عظمت و شهریاری او چون
نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقه اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان
رفیع مقدار غاشیه امتثال او بر دوش دل گرفته نظم فریدون حشمتی جمشید جاهی ؛ سکندر
شوکتی دارا پناهی ؛ ز عدلش چون رخ خوبان منور ؛ بیکجا جمع کرده آب و آتش ؛ بر حاشیه دولت
روز افزونش پیوسته امرای عالم گیر و وزرای صاحب تدبیر کمر خدمتکاری بسته و در پای تخت
آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت گفتار بر کرسی هواداری نشسته خزانه
بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکری جرار نامدار از حد و حساب بیرون بجا معنی با سخاوت
قرین و سلطنتی با سیاست مقترن نظم و داغ ناصیه پیر کنعان ؛ بتیغ زنی تارک لشکر کشان ؛ معدلتش
قاهر خون خوارگان ؛ مرحمتش چاره بیچارگان ؛ و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شامل
حال رعایا بهایون بودی و بلطف کامل حال لشکری جبر نمودی و درویشان بنواخت و رفاهیت مقرون
و مقرر است که اگر شحنه عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بدست تعدی ستم دمار از
روزگار خاص و عام برآورد و اگر پرتو شمع انصاف کلبه تاریک دردمندان را روشنایی نبخشد
ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره و تار گرداند نظم شهنشاه اگر کوی
از داد اوست ؛ پناه خدا این ابا داد اوست ؛ ستم از داد او چو گردد پشیمان شود ؛ ولایت ز بیداد ویران
شود ؛ و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرای او شمع شبستان
مملکت بودی و فکر صواب اندیش او بیک تامل هزار عقده مشکل بر گشودی و کشتی دریای فتنه را حلم
گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخ تهی دامن گلزار ستان بید الا شد با و
سیاست او از بیخ برکندی و بنیاد ابر انداختی نظم چو رای خورده دانی در کار شد ؛ بیک تدبیر
صد لشکر شکستی ؛ چو کار ممالک را ضبط دادی ؛ بیک مکتوب اقلیمی گشادی ؛ و گاه گاه که از رای صائب
او کاران ولایت رونق تمام داشت اگر جسته رای کشیدی و همایون فال در هیچ امهی مشاورت
خجسته رای خوش نفرمودی بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی شروع نفرمودی نه بی اجازت او
در میدان رزم کمر محاربت بربست و نه بی اشارت او در دیوان بزم بر مسند عشرت نشست

وهر آینه پادشاهان نامدار و سرافرازان کامکار باید که بحکم وشاورهم فی الامر بمشورت بزرگان خورده دان
در مصالح ملک مدخل نمایند و نظام احوال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند
تا بمقتضای ما تشاور قوم الا هدوا لارشد امورهم هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون بوده
وامنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن **فرد** در همه کار مشورت باید ۞ کار بی مشورت نکو ناید ۞
اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار فرموده و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود
فضای صحرای شکارگاه از قدم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین گشته و نسر طایر با سید آنکه طعمه
شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشته جانوران شکاری را بند گسسته و از جیبی و قید جسته بجهت
وحوش صید در حرکت آمدند و یوز پلنگ کینه از برای صید جمال آهوان سیاه چشم همت در چیده
کشیده بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوشی بهزار گونه روباه بازی آموخته و باز بلند
پرواز چون تیر پرتاب از شست تیر انداز روی باوج سپهر نهاده و شاهین نوباز بر جهای جنگ
خونریز کنگ شهبازها از بال مرغان گشاده **نظم** برون جسته بازان سبک خیز ۞ بکوی صید کرده
چنگ تیز ۞ در آمد جنگل شاهین تاراج ۞ نه طوطی ماند بر بالا نه دراج ۞ ز سیر باز و بانگ تیر آهنگ ۞
فضای دولت بر نخچیر شد تنگ ۞ و چون شاه از نشاط نخچیر پرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از
پرنده خالی ساخت لشکریان را اجازت رخصت شاه داده و وزیر متوجه دار السلطنه شد اما در آن محل
از تاب آفتاب سختان فولاد و چون موم نرم گشته بود و از گرمی برگستوان با شعله آتش لاف برابری
میزد و مرکب باد رفتار بر جای خشک مانده **نظم** آتش لکه گشته کوه کان هم ۞ تفسیده زمین و آسمان
هم ۞ مرغان چمن خزیده در شاخ ۞ در رفته چرنده گان بسوراخ ۞ همایون فال بخجسته رای گفت که
درچنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایه خرگاه پناه بردن دافع حرارت نه زانکه
شعله کره خاک چون کوره آهنگران تافته و مرکز زمین محیط المرسل آتش شده [illegible] مناسب آنکه
زمانی در سایه درختی بیاساییم و چون عنقای خورشید میل باشیانه مغرب نماید ما هم بمستقر عزت نزول
نماییم خجسته رای زبان ثنا گشاده گفت **فرد** کای آفتاب کشور و ای سایه خدای ۞ بیرون تر است
چتر تو از سایه همای ۞ بنده را خاطر آنکه بظل لوای همای آسای سلطان الغنی دار رفتار از شعله مشعله جهانسوز
آفتاب بی غیرت **فرد** از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم ۞ چون سایبان لطف تو باشد پناه ما ۞

ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله که خلق در سایه او آسوده اند از هوای پر حرارت گرانکوه
الم بران مرتبت اعتراض فرمودن عین صواب نماید **ع** سلامت همه آفاق در سلامت تست ۞ و چون
در پی نزدیکی کوهی سر بفلک کشیده چون همت جوانمردان عالی و چون پایه رتبت صاحب دلان بلند با نزهت
فرحت چنانکه [illegible] از سر تا پا جامه سبز پوشیده بود و هزار چشمه نوشین از دل صافی او
جوش زده ریاحین و ازهار گلشن چون انجم افلاک تابان و جداول چشمه سار گلشن چون جویهای
روضه جنان رضوان و رخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف کرده [illegible]
چون سبزه و سایه بید خوش بر آساییم و زمانی چون یاسمن بر لب آب و کنار چمنی تازه و خرم بنشینیم **فرد**
بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین ۞ کین اشارت ز جهان گذران ما را بس ۞ همایون فال بقول خجسته
رای روی جلال صوب نهاد و اندک زمانی راه قطع مسافت فرموده بنیاد [illegible] و شکوه دامن
کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخته کوه دیده فرق همت از اوج سپهر گذرانیده
و در تیغ سبزفام به سپهر زنگار رافتاب زرنشیده یا چون سنجری که بعظمت و جلال او تا دامن پای ثابت
و در دامن تمکین کشیده نشسته و از چشمه های گریان سیل سرشک روان گشته به امان رسیده شاه به پایه کوه برآ
و چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی میفرمود ناگاه فضایی پدید آمد چون میدان اهل دل در غایت وسعت
و در و سبزه ها چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و آب و هوا اشباه
مرغزار جنان در صحن او سبزه از حوالی گل چون زلف و عقرب خوبان سر بر زده و سنبل تر با لاله خود
روی چون خط غالیه بوی شکر لبان خمش بر آمده و بید طبری با هجه اطلسی گلگون پوشیده و سرو سهی
منطقه حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبو اسرار روایح گلزار [illegible] فاش میکرد
واز گفت و گوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع سراچه عالم میرسید **نظم** لطیف و دلگشا
آب و هوایی ۞ مبارک منزلی فرخنده جایی ۞ ز تاب ژاله رنگ و روی شسته ۞ ریاحین بر کنار
جوی رسته ۞ درختان چون بتان قد بر کشیده ۞ ز نکهت بگل بوی سر کشیده ۞ فراز شاخ مرغان خوش آواز ۞
بالحان اغنوها کرده برساز ۞ نهال سرو کز جنت سبق داشت ۞ خط طوطی بالای بر هر ورق داشت ۞
و در میان این مرغزار غدیری بود که آب آن چون چشمه حیات روان افزا و مانند سلسبیل فرح فزا
در عین لطافت و صفا وزیر فرمود که تا کنار غدیر را بر پر شاهی جا را استند و همایون فال برفتند راحت

قرار گرفته و ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل
بهشت آیین را بعد از آن هوای ماه به مثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان کمال این بیت انشا
نمودند فرد یا رب منم از بادیهٔ رنج و الم ٭ وارسته نشسته در گلستان ارم ٭ شاه و وزیر هر یک گوشه
بساط از برگ سبزه‌ای اسپ و پیل پیاده گشته ولی بازی از فرزین بند خیالات فاسد برده و مات
عرصهٔ تعلقات شده رخ همت بر تافته در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تامل میفرمودند
و خطه بنام ملک مثال که نقاش تقدیر بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگاشته و
و هر یک قدرتی از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ بر آورده ادای نمودند گاه از اوراق گلستان این
بیت تکرار کردندی که فرد نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ٭ که هر خاری بتسبیحش زبانیست ٭ و گاه
بر صفحات لالزارستان این نقش مشاهده نمودندی فرد گاه سازد برگ گل را مرکب باد صبا ٭ که نهد
بر پای باد از آب صافی سلسله ٭ و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشید حرف و
جری بها فیها عین العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که بر قوم قلم نظرات منقش میشد آیهٔ و جعلنا
فیها جنات مطالعه میکردند و در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد از برگ ریزان چون
شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران بر جای مانده بی نشو و نما و بهره و دهقان دهر بقطع
و فصل اعضای او میل نموده و ارهٔ نجار روزگار به پاره کردن بود و تار او دندان طمع
تیز کرده فرد شاهد باغست درخت جوان ٭ پیر شود بشکندش باغبان ٭ و میان آن درخت
چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهة ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده
شاه چون غوغای زنبوران دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز بر حوالی
این درخت سبب چیست و آمد شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان و امر کیست
فرد از این آمد شدن مقصودشان چیست ٭ درین صحرا که معبودشان کیست ٭ خجسته رای زبان
برگشاد که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت بحکم لطافت و لطافت که
لازم ذات ایشانست شرف الهام الهی که گفته و اوحی ربک الی النحل بجان آن میکنند دریافته اند
و بمقتضی عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا را امتثال بر میان جان بسته ایشان را
پادشاهیست که او را یعسوب خوانند و به جثه از اینها بزرگتر است و مجموع ایشان بشکوه و هیبت

او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر
و حاجب و دربان و پاسبان و چاووش و نایب بر کار کرده و کتابت ملازمان او بحدیست که هر
یک برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اطلاع از هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان
کامل رای پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه‌ها تمام شود بحکم پادشاه
خود از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهد فرا ستاند که لطافت خود را
بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ
سبزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی
در درون ایشان بشکل لعاب تازه و خوشی مزه جمع شود و شهد بیرون آید که در دار و خانهٔ حکمت
صفت فیه شفاء للناس در شان او واست بجهت و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان را
ببویند اگر بر پیمان عهد خود رفته یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته احتراز کرده اند اجازت که
بحجرهٔ مسدس خود در آیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که فرد دست وفا در کمر عهد کن ٭
تا نشوی عهد شکن جهد کن ٭ تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهت
شود دریابند فی الحال ایشان را زده و نیم کشند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند پادشاه
رایحهٔ کریه استشمام کند بذات خود تفحص این حال کرده این زنبور گنهکار گرفته را به سیاستگاه
حاضر گردانند و اول بقتل دربانان فرمان دهند و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگر از
جنس ایشان این حرکت نکنند و اگر فرضا بیگانه از زنبور خانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان
او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آیین دربانی
و پاسبانی و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان آموخت و بمرور زمان بمرتبهٔ
کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میل بمشاهدهٔ اساس ایشان بهم آمد
برخواست و بر بالای درخت بر آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور و آمد و کار و قانون ملازمت
و خدمت ایشان کرد جمعی را دید فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای
پاک و جای پاکیزه اختیار کرده و هیچ کسی را با سود و زیان دیگری کاری نه و هیچ کدام بنسبت ابنای
جنس خود در مقام ایذا و آزار نه فرد خوشا سرفرازان کوتاه دست ٭ بزرگان خرد و بلندان پست

گفت ای خجسته رای جمعیت با فساد سببیت که در نهاد ایشان مذکور است در ایذا و آزار یکدیگر کوشند
و با یکدیگر نیش دارند جز نوش ندهند با وجود هیبت که در هیات ایشان تعبیه است تلطف و ملاطفت
نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف ایشان مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع را منفرس زنند
و خواهند که بنیاد همچو خودی را بر اندازند فرد و دیگر که سر نامردی که بر صد راست آدمی از آدمی
وزیر گفت این جانوران که مشاهده میکنید بر یک طبع آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف
مخلوق گشته اند بسبب آنکه در ترکیب انسان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت
بهم آمیخته اند و نهند ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب انسانی ریخته اند بهم هر یک
را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شد قد علم کل اناس مشربهم هم از معقول ملکی ایشان را
بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بر ایشان فرستاده تا که کدام دست موافقت
بر دامن عقل زنند بقدم شرف بر درجات ولقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام سر متابعت
بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات اولئک کالانعام بل هم اضل محبوس باشند
وچه زیبا گفته است فرد بهره از ملکت هست و نصیب از دیو ترک دیوی کن و بگذر ز فضیلت
زملک و اکثر مردمان بواسطه رعونت نفس جفا جوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و حقد
و ظلم و عجب و ریا و رعونت و خیانت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند نظم
بهری صد زخود خبر عیب پسندیده مرغم هنر دود و شد از به ما کی رسند با و شوند از
بچراغی رسند شاه فرمود که بدین نوع که بیان کردی و حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی
صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند در صحبت
دیگران بر خود بسته بکنج تزکیه خویش مشغول گردند بهتر که از ورطه خار اختلاط ضلالت که منتاج آن
اخلاق ناپسندیده است خلاص روی نماید ع زین میان گر بتوان به که کناره گیرند و من شنیده بودم که حضور
در عزلت و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان
کارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما در تهای ستادی در
کنج تنهایی تاریک با نیک جاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بدین معنی بوده نظم قدر صحبت که بهر
کو عافیت زانکه در خلوت صفاهای دلست ظلمت چه به که ظلمتهای نفی مسکیر بزد عقل از خلوتهای

خلق بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود آن حال کجی با دیگری بپردازند
فرد عزلتی خواهم که در وی حرف اگر چون کرد باد خاکدان دهر را بیرون نیابد کرد مرد خجسته رای فرخنده
آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صواب است که صحبت
سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت ظاهر و باطن است چنانچه دینی ربانی فرموده اند فاما بعض
از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند
و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو از وحدت بهتر است و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از
صحبت ناجنس ع مرد را صحبت ناجنس عذابیست الیم و می لقی الاهام فرد خلوت از اغیار
باید نه از یار پوستین بهر دی آمد نه بهار و صحبت سبب اکتساب فضایل و فواید فضلست و رابطه
اجتماع و سلک اعالی و افاضل فرد دست طلب از دامن عاقل مگسل تنها منشین که هم دیوانگیست
و از فحوای لا رهبانیة فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر است آدمی را
خود طرح خلوت انداختن و مصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت الهی جهانی
آسیا بر آمد صاحب احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را دفاع گردی و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات
یک شغل صرف شود بیرون ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبود چه تکلیف که بمجموع آن اشتغال
مرباید کرد پس ضرورت شد که بمعاونت یکدیگر عجز و هر یک بهر زیادت از کفاف خود قیام نماید
و آنچه زیادت باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن اقتدار عمل خود اجرت بگیرند تا اوقات مجموع
بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و از این مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگرند
و معاونت بی اجتماع محالست و صبر نه پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات است و گویا بتوان الجماعت
رحمة اشارت بدین حال نموده است فرد بگیر دامن جمعیت و کار بساز که هیچ کار میسر نشود به تنهایی
پادشاه فرمود که آنچه وزیر گفت سخن خلاصه حکمت و نقاوه دانش است لیکن بخاطر میرسد که چون
که ایشان محتاج اند با اجتماع هر آینه اختلاف مشارب ~~حکمت و نقاوه دانش است~~ ایشان مقتضی نزاع
خواهد بود و برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بسبب زور و جثه ایشان زیادت بود و برخی دیگر
بمال و جاه از دیگران فایق باشند و بر طایفه دیگر حرص و شره غالب باشد انجا که بزور و زر از دیگران
در پیش باشند داعیه تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه متغلب جهان بگردد که عبارت از ما حیطه

[illegible]

واسطه است یعنی مرکز دایره فضیلت که بحکمت خیر الامور اوسطها اشتمال ... ظاهر است چنانکه
گفته اند فرد میانه طرفین از صفات چندانی تفاوتست که از آفتاب تا بمهتاب پس اختیار وسط رایت
در جمیع امور برهان دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه فرموده که آن واسطه را که سبب شناخت آن روا
باعتدال صورت بندد از کی معلوم توان کرد و رهبر گفت تعیین کننده آن شخص کامل و مکملست مؤید
من عند الله که فرستاده حضرت عزت و بخلق و کمال او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی
خوانند و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاد و معاش آدمیان خواهد بود چون آن پیغمبر که واضع قوانین
شریعتست بدار الملک آخرت خرامید جهة انتظام قواعد دینی و سیاستی ناچار باید که همه
خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب پس با قهر ... در میان ایشان موجود
حاکم قاهر لازم است که قواعد اوامر و نواهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست
مرعی دارد و تا هم فرق ملت با بر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز عدل مطرز باشد که الملک
والدین توامان فرد هم شرع ز ملک ارجمندی دارد هم ملک ز شرع سربلندی دارد و هم درین معنی گفته اند
فرد نزد خردمند شاهی و پیغمبری چون دو نگین اند و یک انگشتری همایون فال فرمود که این حال این کلام
ظاهر که بعد از پیغمبر موجود او در میان خردمندان راست که نوع بشر باید و صنعت او در ضبط امور
ملک و ملت مبرهن گردد ... رهبر خجسته رای گفت آن حاکم که دانا بود و قواعد عدالت ... ملک در
حد زوالست بر شرف اشتغال فرد مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار و دیگر باید
که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ...
و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب نمود که از علامات عقبه سلطنت
اندکی ... باشد که خاصه ... نکو خواهی سلطان ... نامی دنیا و نجات عقبی ...
سعی نمایند بلکه اغلب از ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریقت ملازمت مرعی دارند
فرد لاف زنان کز تو ... شوند جهد کنان کز تو ... شوند و چون مدار فهم ایشان که بر طبیعت
... بودم تا نام ایشان از زبان که بشنوم و همواره دیده ... انتظار داشتم تا جمال
این حال از کجا روی نماید فرد گوش بر آواز دارم مژده زان لب کجاست ... صبح دولت
یارب مژده دیدار کو ... [illegible]

باخبر است ... شکر الهی بجای آرم و بگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید و آنچه از خدای خواسته بودم
بمن رسید امید دارم که هرچند ... از سخنان رای برهمن بهره مند گردانی که ... گفتن این سخنان فایده ...
حقوق نعمت ما حاصل است و از ما سبب آن مواعظ انواع فواید بر غریب واصل ... بواسطه گفتن شکر نعمت
موری کرده و ... برکت شنیدن آن فایده تام ... رسید بجانب مبارک خواهد بود بیت زبان خردمند
روشن روان کلید در گنج حکمت بود در گنج بگشای و نقدی بیار که از اعتبار نصیحت بود نصیحت چو گوهر
... که در وی صلاح رعیت بود ... و ... روشنی ضمیر ... تدبیر
... بیان برکشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت نظم ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکند
... در داستان از خلعت ... من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان
هنروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هندوستان ... مملکت پادشاهی بود بیدار بخت فیروز رای
... رعیت نواز ظالم گداز ... شاهی ... بعدل ... جمال ... شهنشاهی ... امر و نهی
او ... نظم ... در آینه احسان ... نموده
... اطراف ... عدل ... پادشاهی ...
و ... ایشان ... پادشاه بزرگ ... بزرگی حلقه اطاعت ...
و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظایم ... در لشکر ...
مردان کارزاری و دلیران کارزاری ... حساب ... ممالک معمور ع ...
... داری و با این همه عظمت ... رعیت رسیدی و بخود ...
بیت ... رعایت زرعیت ... کار رعیت برعایت ... و چون اطراف مملکت خود را ...
منضبط ساخته بود و ساحت ولایت را از ... مملکت ... خاطر ...
... و کام ... مساعد ... در مجلس او همواره ... حکمای فضیلت ... حاضر
بودندی و محفل را بلطایف و ظرایف مکارم صفات ... روزی ... عشرت ...
... بیت ... و در شادی و ... که ... بعد از ...
... در ... حکمت ... زهره ... خواست
کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما ... محاسن اوصاف و احاسن اخلاق ...

را بجواهر سیمهای ایشان که نمود اورد شاهوار بود زینت بخشید ع سخن درست و نعلی بجوش شه دارد * پس هر یک
از ایشان صنعتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را تعریف میکردند تا چون کلام درمیدان کرم بجولان
آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف اخلاق واکمل اوصافست و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین
صنعتی از صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند جود او در جمله موجودات سرایت کرده و کرم او کل مخلوق را
فرا رسیده و صاحب نبوت که اصول اصوات ازعلیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و برکنار جویبار کوثر
نشو و نما یافته السخی شجرة فی الجنة نظم ما بتوفیق کرم کردیم کنیم * گنج نعمتی قرنکت درم کردیم * گنج روان را
ه و نو بری فشان * جنت بخرامید بخیل روان * رای را بعد از وقوف بر این سخن عرق کرم طبعی در حرکت آمده نوبتها
نادر گنج گرانمایه برکشادند و صلاه کرم گواهی و عوام در دادند غریب و شهری را بنصیب تمام فرستند کرده تا نه و وجود و کرم
بعطای عمیم از اشبای حبسی مستغنی ساختند نظم ز ابر نعمتش سیل روان قطره باران جود * شسته خط احتیاج از ورق روزگار
همه روزه چون آفتاب تابان بیزرکی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقت که سیمرغ زرین جنوح آفتاب
عزم آشیانه مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت براطراف عالم بگسترد نظم روز چو در پرده برون شد سبید
راز که راز برون داشت پرده ساز * صوفی خورشید بخلوت نشست * کرد فلک سبحه پروین بدست * ماوش (?) شب
سرفراغت بر بالین استراحت نهاده و خیل خواب بر ... عرصه دماغ مستولی گشته نقش بند خیال چنان نمود که پروا
سیمای صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او هویدا بجای من و بر رای سلام کرده و گفت امروز گنجی در را
خدای تعالی بهشت کردی و مبلغی گرم حشر برای حضرت خداوند صرف و ادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت
کن و بجانب ... دار السلطنه توجهای که گنج شایگان و خزانه رایگان جواد نفث و به یافتن چنین گنجینه ها بی مبادات
بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروه سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب
در آمد و بخیال گنج و هر سخنی که شنیده منضبط شده شرط طهارت بجای آورد و دوقاعده عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود
تا زمانی که گنجور قدرت در خزانه افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر
دامن شعاع کشید نظم بامدادان که درج سیم اندود * از در گنج قفل زر بگشود * شاه بنمود تا مرکب راه دا
باد رفتار را ابزین زر و لگام مرصع بگوهر بیار استند و بفال فرخ وطالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاده
نظم دولت واقبال را با وی رکاب آمد در رکاب * نصرت و تایید را با وی عنان آمد عنان * و چون از حدود
آبادانی بعرصه صحرا بیرون آمد از هر طرف نظر می افگند و از مقصود چیزی مینجست در اثنای این حال نظرش

بر کوه برافتاد و چون همت کریمان صاحب دل سر بلند و چون دولت پادشاهان عادل بر جای بود در دامن آن کوه غاری
تاریک نمود از شکل مردی روشن دل بر در آن غار نشسته و از زحمت اعتبار وارسته نظم با خرد و خیمه از هر جهت
سوخته و ساخته با هر که هست * چون نظر شاه بر آن عارف آگاه افتاد و دلش بصحبت او مایل و خاطرش بملاقات
او مشتاق شد پیر از صفوه ضمیر منیر نقش مراد شاه بر خواند زبان ثنا بر گشاد نظم کای سزای سلطنت عالم جانی و ام قول ای
منزل فیض دل و دیده فروادای ودوای * گر گشت شاها اگر چه کلبه احزان درویشان بازار فقر ز انو و محقر غایه (?)
کنج زاویه محنت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار بیچ بر نیاید فاما بسبب قدیم و عادتی معهود که پادشاهان نظر
رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بقدم نواخته و از را زتتمه کمال اخلاق و اوصاف بزرگی
شناخته بیت نظر کردن بدرویشان بزرگی را نیفزاید * سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش * و دو آن تسلیم بخوش
درویش را بمحل قبول رسانیدند از مرکب پیاده شد و با نفاس مبارک استمداد حاصل کرد و استمداد همتی نمود
نظم همت درویش چو همره شود * خواجه ز اسرار دل آگه شود * هر که ز مسکین خبری یافتست * از دل صاحب نظری
یافتست * و بعد از آن سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بر گشود نظم که دوست منی که اینجا مدی [illegible]
چون تو پادشاهی * اما برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر بمیراث رسیده نزل شاهی ایشان زم و آن گنج نامدار
معروف نشان آنکه در گوشه آن غار گنج گران مقداریست در و نقود و جواهر بیکران و من چون گنج خرسندی که القناعة
کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و همت بر روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار
توکل بنقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم نظم کسی که روی توکل بدیده هیچ نه نهد * کسی که طرف قناعت نیافت هیچ نیافت
اگر خسرو کشورکشای پرتو التفات بر آن افگنده بفرماید تا ملازمان جست و جوی نمایند و حاصل آنرا بجای خزانه
عامره رسانیده بمصرفی که باید و مخلص لشا به صرف کنند دور نیست ... تسلیم بعد از استماع این سخن واقعه
دوشینه را با درویش در میان نهاد و از سرکار بار غار را آگاه داد درویش فرمود که اگر صرایی محتقر نزد همت
عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت ع کان ارم ... از غیب
بی حیثیت * رای امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و اندکی فرصتی را از آن گنج باز یافته
تا می محزونان را بنظر همایون آوردند نظم بسی زر و گوهر شاهوار * بسی خاتم و یاره و گوشوار * بسی درج صندوق
با قفل زر * پر از لعل و یاقوت و دُر و گهر * شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر
و غرایب تحفه را که بر ملفه و رمیان صندوقی مرصع ابر اطراف و جوانب آن بندهای محکم بربسته و قفلی رومی

کرده و از فولاد زرنگار بران زده استحکام ان قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال
مشکلی بحل عقده او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند از کلید او و از گشادن اثری ظاهر نشد رای را رغبتی عظیم بگشادن
ان قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظه انچه در صندوق تواند بود چه پیدا بود با خود گفت چنانکه مرتبه که کلید تفتیش ترا بی
جواهر فتحی در صندوقها و دقیقه نهاده اند و الا این همه استحکام را موجب چه تواند بود دیگر بفرمود تا اهنگران چابک
دست هنرمندی خود را بشکست قفل درست کردند و چون سر صندوق گشادند ازانجا درجی بیرون آمد چون
برج اسمان بجواهر دری ساخته و در درون ان درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا بقبضه که شاه بفرمود تا حقه
را بر تخت اورده و بدست مبارک سر حقه باز کرد پاره حریر سفید دید بخطی چند بقلم سریانی بر روی نوشته دابشلیم
متعجب شد که این چه تواند بود بعضی گفتند که نام صاحب این گنج است و جمعی بران حمل کردند که طلسمی تواند بود در جهت
حفظ گنج نوشته باشند چون مقالات ارکان دولت دران باب باطناب انجامید شاه فرمود تا این خط خوانده شود تا
شبهه مرتفع گردد هیچ یک از حاضران از قاعده ان خط وقوفی نداشتند بالضروره در طلب کسی که مقصود از دلیل
بهر طرف رفتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط عربیه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و علم او بکرم و قدر را بپایه سریر اعلی
حاضر کردانیدند و دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی
روشن بیان فرمایی و حقیقت حال این سطور از روی واقع در استتار باز نمایی ، بیت ، ازین قصه شنوم بوی مرادی ،
حکیم ان نوشته بستد و کلمات ان حرفا بحرف بنظر استقصا در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوب
مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود و مضمون سخن انست که این گنج را من که هوشنگ پادشاهم
ودیعت نهاده ام برای اعظم پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته ام که
خزانه نصیب او خواهد بود و در حقیقت وصیت نامه در میان زر و جوهر نهفتم تا چون این گنج بردارد و این وصیت
مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عقلاست چه ان متاعیست عاریتی که هر روز در گرو
دست دیگریست با غمخوارگی و با یکیکسی راه وفا نسپرد ، نظم ، صحبت کسی را تمنا کند ، که با که وفا کرد که با ما کند ، برای
این سبب در این خاکدان ، مغرور و غافل مشو در این آشیان ، اما این وصیت نامه دستور حکمت پادشاهان است که ایشان را
گزیر نیست پس ان پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند و بیقین بداند که هر سلطانی که بدین
نامه چهارده قاعده که بیان میکنیم منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت
و استحکام نخواهد یافت وصیت اول انست که هر کسی را از ملازمان که بتقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری

درباب شکست او بسمع قبول نیابد رسانند که هر که نزد پادشاهی مقرب باشد هر اینه جمعی بر وحسد برند و چون
اساس عنایت سلطانی در باره او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم او کوشند و از روی دلخواهی و نصیحت
در امده سخنان رنگین و فریبنده میگویند تا مزاج پادشاه بر او متغیر گردد و در ضمن ان صورت مقصود ایشان
حصول پیوندد ، نظم ، مشنو سخن هر کسی و بشنو سخن هر کسی ، که ارباب غرض راست هر باب سخنها ، دوم ، انکه سخن چین و نمام را
در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگ جویند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون
این صنف از کسی جدا نمانند هر چند زودتر اتش شقاوت او را باب شمشیر سیاست فرو نشانند تا دود ان
عرصه عالم را تیره نسازد ، نظم ، اتش انگیز که سوخت خلق ازان ، جز کشتنش علاج نتوان کرد ، سیم ، با امرا و ارکان دولت
خود طریق موافقت و یکجهتی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متیسر
میشود ، بیت ، اری باتفاق جهان میتوان گرفت ، چهارم ، انکه بتلطف دشمن و تواضع او مغرور نگردد و هر چند تملق بیشتر آرد و بفروغ
بیشتر کند از روی حزم بر او اعتماد نکند که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید ، نظم ، از دشمن دوست رو بپرهیز ، چون عقرب بجز
زدن نیش نیست ، کار نیکی بکسی چو بد نباید ، خس خشک در شعله بر کشاید ، پنجم ، انکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت ان
تهاون نورزد و از غفلت ضایع نگرداند و دیگر تدارک صورت نبندد و جز اسف پشیمانی حاصل سود نیارد ، نظم ،
نباید بتکلف بر جسته از کف شد ، وگر چه بجویند ان گوهر نیابند درست ، ششم ، انکه در کارها عجلت و شتاب زدگی ننماید
بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار ، نظم ، تکی در هر راه دارای شتاب
زراه تانی عنان بر متاب ، که تا کم را هستی انکه رود ، چو شکسته انکه خواست چه سود ، هفتم ، انکه هیچ وقت ممکن نگردد
از دست ندهد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح دران بیند با یکی از ایشان ملاطفت ورزد
که بسبب ان خلاصی از ان متصور است فی الحال جزئی ... نماید و قد قیل الحرب خدعه بنای فریب ایشان را به تدبیر
زیر و زبر گرداند ، عقلا گفته اند ، نظم ، ز دام مکر خصم بحیله توان گریخت ، قد ینفع الحیله ما لا ینفع بالجبر ، هشتم ، انکه از ارباب
حقد احتراز نماید و بکرب زبانی مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده باشد ثمره ان جز ضرر و ازار
نشو و نما نتوان کرد ، نظم ، کینه هر سینه که بنهاد درخت ، دل نتوان اینی از ان کرد بسخت ، منت و چرب زبانی گرچه
بر کمر دقصد نهانی کند ، نهم ، انکه عفو را شعار خود ساخته ملازمان را بانوک جریمه در معرض خطاب و عتاب
نیاورد که همواره اکابر باب عفو و رحمت نفتی جرایم از جرایه احوال اصحاب فرو شسته اند و دامن اخلاق
از روی شفقت بر روی و جرات ایشان پوشیده ، نظم ، زابتدای دور ادم تا بعهد پادشاه ، از بزرگان ...

بدست از فرو دستان کند، آنکه از بعضی مقربان خیانت و خباثت ظاهر کرد و بعضی سلطان منتظر شوند
دیگر باره ایشان را از شرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نمانند، چنانکه بدست
لطف برداشته، بتواند و بیکبار بشکنی بر خاک، آنکه بکرد از او هیچکس نکند و نه بطریق مکافات که وجزاء
سیئة سیئة مثلها مجزی بروی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه ان احسنتم احسنتم
لانفسکم گلهای مراد ببار آرد، نظم: سنگ ار کنی بجای تو نیکی کند باز، ور به کنی بجای تو از به بتر کنند، امروز بس
از بد و از نیک بخبر، روزی بود از بد و نیک خبر کنند، دوم آنکه میل کاری و متوالی طور ولایتی حال نباشد
ننمایند که بسیار کس کار خود را که آشفته بهیچ نامناسب اقدام نمایند و آنرا با تمام نارسانیده از کار خود
برآید، نظم: زاغی روش کبک دری می آموخت، اندرست نهاد و راه او رفت از دست، بازدوم آنکه حال خود را
بحلیه حلم و ثبات آراسته گردانند که دل حلیم ملیح است و گفته کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح ع
تیغ حلم از تیغ زهر است تیزتر، علامات امینی و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید
چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت موسوم باشند هم اسرار ملک محفوظ ماند و هم مردم از ضرر
ایشان برفاهیت گذرانند و اگر عیاذا بالله چهره حال ایشان بجمال خیانت منسوب بود سخن ایشان نزد ملک
پادشاه بدرجه اعتبار رسد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افکنند و نتایج [illegible] براین مرتب
گردد، نظم: خادم پادشه امین باید، تا در آن ملک رونق افزاید، ور کند جانب خیانت رو، ملک ویران
شود بلکه پیش او، پنجم آنکه از محنت روزگار و انقلاب فلک ادوار باید که غبار ملال بر دامن او ننشیند
هر چه مرد عاقل پیوسته بسته بند و بلا بهر او در غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند، نظم: شیر را
سلسله در گردن و روبه هر شب، فارغ البال بر اطفال دهن مکرد، عاقل از کعبه احسان نهند پای برد غافل
از روی طرب کرد چه میکرد، و فی نفی دانند هر چه مظاهرت لطف ازلی و نفحی منزل سهم سعادت بهدف
مراد نرسد و از کثرت فضل و هنری معاونت قضا و قدر هیچ کار بنا بر، نظم: دولت نه بکسب علم و هنر است
وابسته باحکام قضا و قدر است، و هر یک ازین چهار ده وصیت که یاد کردم داستانی مشهور و حکایتی
معتبر و اگر رای خطیر بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سرانديب که قدمگاه
ابو البشر است توجه باید نمود که این عقده را گره خیلی گشود و مطلوب کلی در آن روضه امانی روی خواهد نمود
والله موفقه توصل المقصد وحصول المقصود، چون حکیم این فضل را بر اصل بسمع خسرو رسانید و این درج که

لالی معانی در درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود و داپشلیم او را بنواخت و آن گنجینه را بتعظیم تمام بگرفت
[illegible] بازوی شهریاری [illegible] ساخت و فرمود که [illegible] داده بود که گنج اسرار است نه بدره درم و دنیا خزینه
معالیست نه گنجینه جواهر و لالی و مرا همه شکر که از متاع دنیا نقد ازهمت [illegible] احتیاج بهیچ فایده ندارم و از
روی همت این مختصر را بافته می الکلام لازم الثبت اینک همین بنده نامه که گنج حقیقی همین توانند بود و آنچه ازین دفینها بیت
بوجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا بهر به ثواب بروح پر فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و عاقبت
حکم الدال علی الخیر کفاعله از ثلث جزا بهره مند شویم نواب حضرت پادشاه عالی همه آن دفینه را از نقود و لالی درراه
رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند، نظم: خاکی ز بهر کرم آمد درم، بر کنز قانع اینک کرم، و چون ازین حال
فراغت روی نموده متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشه
آن بود که بجانب سرانديب عزیمت نماید شاید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل و
وصایا وقوفی تمام حاصل کند آنرا عمده مهمات داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد و روز دیگر که آفتاب
نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سرانديب روی نمود و چرخ الماسی گون خرده لعل کانی بر اطراف جهان
ریخت، نظم: خورشید زرافشانی خود پیدا کرد، درهای شب افروز کوکب گم کرد، داپشلیم بفرمود تا از مقربان
حضرت دو تن را که در صدق مشاورت علم رای و در حسن تدبیر [illegible] ممتاز بودند بپایه سریر اعلا
حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بمواقف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و فرمود که
مرا سودای سفر سرانديب در ضمیر جاگیر شده و داعیه غربت و آرزوی آن جانب عنان اختیار را از قبضه اقتدار
بیرون برده شما درین چه اندیشه و چه صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می بینید که من مدتیست که
عقده مشکلات خود به انگشت تدبیر شما گشاده و اساس مهمات ملکی و مالی برای صواب نمای شما نهاده ام
و زهر آنچه مقتضای رای صایب و مصلحت مقرر باشد شما بموقف عرض رسانید تا من نیز بر اطراف
و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم، نظم: بنای کار بر تدبیر باید
که بی تدبیر کاری بر نیاید، وزرا عرضه داشتند که جواب این سخن فی البدیهه گفتن نشاید عزیمات سلاطین و مهمات
ایشان تامل نظر را باید که سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است، ع: سخن را چند پختن و آنگه بگوی، ما امروز
و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم و آنچه از تخیلات با تمام عیار افتد
فردا بموقف عرض رسانیم داپشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بامداد و بگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و در

یک بقعه‌ای معمور داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطان گشاده و بعد از اجازت سخن
وزیر معتبر باز در آمده و وظایف دعا و ثنا بجای آورده فرمود که نظم ای جهانگیر جهانبخشی که از حکم ازل / سلطنت
تا باید بر تو مقرر باشد / بنده را چنان بخاطر رسیده که اگر چه درین سفر اندک فایده متصور است اما از نگاه
مشقت بسیار و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی برطرف شده الا بر جای بوده و رها نشاید نهاد
بر حکم منبر بار د شاه عالم که مخفی مبادا شعر السفر قطعة من السقر شعله است سینه سوز و تیر دل شکار الحاد
اعظم البلاد و کعبت جگر و دوز مردم دیده ازان خبر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون ننهند و قطرات
اشک ازان پامال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند نظم اندر سفر مشقت و ذل و ملالت است /
کرامت خوشدلی و فرح در اقامت است / و مرد عاقل باید که راحت را بجنت اختیار نکند و لذت نقد را بود
نسیه از کف ننهد و باختیار عز اقامت را بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بکبوتر رسید
ملک فرمود که چگونه بود آن حکایت وزیر گفت شنیده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند
و در کاشانه هم راز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار بر دل ایشان غباری باب
بود و از قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشینی طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده
و هر دو بشام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرا ییدندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزا سخنهای گوناگون
ترتیب کردندی و گفتندی بیت بیا و روی بنه کنج غریبی داریم / بعشقی از همه عالم فراغتی داریم / روزگار
بر موافقت این دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بران دو همدم یگانه کار کرد فلک را غیر ازین خود
نبد کاری / که کرد انه جدا یاری ز یاری / بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که تا کی در یک
کاشانه بسر بریم و در یک آشیانه روز گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان
سیر کنم و فرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض بکار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارت بسیار
بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ
روی نگردد و قلم تا از طریق سیر از سر قدم نسازد و نقش عبارت زیبا بر وجه ظهور نبندد آسمان ا... پوسته
در سیر است از همه بالاتر است و زمین همواره در سکون است پامال و لکدکوب هر عامی و دونست بیت
بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد / که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر / سفر مربی مرد است و آستانه جاه / سفر
خزانه مال است و اوستاد هنر / درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای / نه زخم اره کشیدی و نه جفای تبر نوازنده

گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکته الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده و شداد
باد الفرقة حرقة بگلشن دل تو نوزیده است سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست
که جز باران مذلت قطره نبارد بیت نماز شام غریبان غریب بیچاره / نشسته بر سر ره و دل الصبیه پاره / بازنده
فرمود که اگر چه رنج غربت جان فرساست اما تفرج بلدان و نفع بهره غرایب جهان راحت افزاست
و با یار چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متالم نشود و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای و لکلها
در مشقت راه چندان المی نیابد بیت در غربت اگر خار جفاست چه غم / زیرا خار گل مراد را هم بهر دو چیدم / نوازنده
گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ربایع ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوشی آید و چون تا
کی از سعادت دیدار رفیقان محروم گشته است دور ازیشان شرح چه منظر است و رفتن پذیرد و رنج آورا ازان
مشاهده چه مایه شفا جوید ابر و من مبدام ... فراق یاران و رنج هجران دوستان صبر تا چه ... در دو
و محنت تو همه رنجهاست بیت فراق دوستان و دیدن قتال اهل از دوزخ / سیاه آنکه غلط گفتم که دوزخ زان
نشان باشد / حالا مجدا نه که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کشی و گریبان هوس
بدست هوا باز مده بیت بگیر دامن جمعیت و فارغ باش / که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد / بازنده
گفت این سخنان ... و کلمه تخویف هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد و چلی
هر گیری بپیوندد و غم نه اگر اینجا از وصل یاری باز مانم با نیک غمی نخورد الصحبت دلدار دیگری رسانم و این خود
که گفته اند نظم هیچ بار مده خاطر و هیچ دیار / که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار / توقع دارم که من بعد ازین
رفع مشقت سفر بر من نخوانی که شنیده مخنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع ساده بپرورد مرکب
امید در میدان مراد و تاز و بسیار سفر باید تا پخته شود خامی / نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان
که تو دل از صحبت یاران بر میتوانی کند و رشته مرافقت همرهیان را قطع کرده و با حریفان مجهول
میتوانی ساخت و از مضمون نکته حکیم نظم یار کهن را مده هیچ ز دست / هم حریفان تو که نیک
نباشند / بجا و ز میتوانی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود نظم بسی بکام دل دشمنان بود آنکس / که نشنود
سخن دوستان نیک اندیش / سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت یار
بر کنده به پرواز در آمد چنانچه مرغ مقید برون پرد از قفس بر غنچه صادق و جبل تمام فضای هوای هیمود و بر بالا
بلند و بستونهای فردوس مانند تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفه فلک اعظم

به ابری زودی واز ظلمت تمام کره زمین را در زیر دامن خود خاک شمردی مرغزاری دید سواد رنگینش از
روضه مینو دلکشاتر ونسیم شمال غالیه بیزش از نافه مشک تاتاری عطرساتر نظم صد هزاران گل شگفته درو
سبزه بیدار و آب خفته درو ۞ هر گلی گونه گونه از رنگی ۞ بوی هر گل رسیده فرسنگی ۞ باز زنده را آن منزل حسنی و بستانش
دلکش پسندیده افتاد و چون آخر روز بود همانجا بار سفر بگشاد و هنوز از آن رنج راه نیاسوده بود و دمی
براحت و آسایش نزده که بیک ناگاه فراش سبک سیر باد پای ابر در فضای هوا بر افراخت و
جهان آرمیده را بجز وحشی رعد مملو آشوب و آتش برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت بپا ساخت آتش
صاعقه از یکجانب جگر لاله و اغوار میسوخت و پیکان ژاله از طرفی دیگر نرگس بیدار بر هدف زمین میدوخت
بیت سینه کوه از سنان برق ضیا چاک چاک ۞ در صدای برق صبر زمین بر خود جوم خاک ۞ باز زنده را در چنین وقت
پناهی که از تیر باران سحاب ایمن کرده بود و گوشه که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نشد گاه در زیر شاخی
پنهان میشدی و زمانی برگ درختان را پناه ساختی هر ساعت آفت ژاله و باران چشمش میکند و هر لحظه
نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت ـ شبی تاریک و بیم هول و باران چنین شدی ۞ کجا دانند حال ما
سبکساران ساحلها ۞ القصه شب بهزار غصه بروز آورده تا گام بر بالای پا از کام صبر میکرد و هر دم
از گوشه آشیانه بصاحبت یار فرزانه اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از جگر سوخته بر کشیدی
و گفتی نظم که جدا گشتم که فرقت تو ۞ اینچنین سخت بار خود بسوز ۞ از تو دوری نخستین کردیم ۞ وز تو غایب
نگشتم یکروز ۞ اما چون ملکیه طباشیر صبح اثر کرد و هاتف زمان رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت و از
تاب آفتاب عالمتاب عرصه زمین و ساحت زمان روشنایی گرفت نظم خنجر زر بر کشید از سوی
خاور آفتاب ۞ ساخت روشن ربع مسکون را ز انوار آفتاب ۞ باز زنده بار دیگر به پرواز درآمد متردد
که بسوی خانه باز گردد فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم طواف نموده و در اثنای این شاهباز
سخت بال تیز چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بر زمین زود رسیدی و در وقت طیران یکجانب
بالا از نور بصر فلک تیزتر بوستر نظم که حمله چون برق آتش فشان ۞ که صید چو باد آتش نشان ۞ قصد
باز زنده کرد و کبوتر مسکین را که چشم بر شاهباز افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و
اجزای او بود روی بمنزل عدم آورد نظم چو شاهی بر کبوتر حمله آورد ۞ بجز افتادگی چاره ندارد ۞
نوازنده چون باز خود را بسته بند و بلا دید از نصیحت یار وفادار برانداخته و بر فکر نازان و خیال نامرادی خام

خود وقوف تمام یافت نیز تا کرد و چند با خود که از آن مهلکه بسلامت بیرون آید و از آن ورطه باسانی
خلاصی یابد و دیگر اندیشه سود با خاطر نگذراند و صحبت یاران همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصه عدم نشان نیابد چند
مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند نظم که تا بار دگر دامن وصلت بکف آرم ۞ تا زنده ام از چنگ منت
کس نرهانند ۞ و برکت آن حسن نیت که سزاوار هر عزم بر جمعیت فتح باب حاصل شده و در محلی که سر پنجه شاهباز او
را در قبضه تصرف می آورد و از جانب دیگر عقاب گرسنه که ظفر طایر بر آشیان فلک از آسیب
چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل وجدی را از مرغزار آسمان در ربودی نظم حمل از بیم او
بر چرخ نتوانند چرا کردن ۞ اگر بهرام خون آشام بهر و زرنش شاهان بجا ۞ ببوی طعمه در پرواز آمده بود
چون صورت حال کبوتر مشاهده کرد با خود گفت اگر چه این کبوتر زاد مختصر و لقمه محقر است فی الجمله دانه
ناشتا بر مینوان شکست و نفس ناشکیب را اندک تسکین میتوان داد قصد کرد که کبوتر را از چنگ شاهباز
در رباید فوت سبب آنکه در نهاد شاهباز منعکس است با آنکه در گفر عقاب بود توجه او را و از نتیجه و بها او
در تراز و نشست بپیغام معارضه و مجادله در آمد نظم مرغ با مرغ جنگ در پیوست ۞ او لعبه حیله از میانه
بجست ۞ چون هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز زنده فرصت غنیمت کرده خود را بزیر سنگی در افگند
در سوراخی که گنجشک بتکلف خواستی ره بوی در آمد نتوانستی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر
سنگ بسر برده و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر روی گرفت و زاغ شب سیاه عنقا صفت
از نظر نهان شد بیت بفال همایون چو طاوس مهر ۞ خرامان شدند اندر ریاض سپهر ۞ باز زنده با آنکه از
گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال بال بر بال زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست
نظر میکرد و از هیچ و هیبت احتیاط تمام میفرمود ناگاه کبوتری دید و دانه چند پیش او ریخته و پر افشانده و
نیرنگ از آن صورت برانگیخته باز زنده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده چون چشمش خود و ندید بی آنکه
تامل کند پیش رفت و هنوز دانه بچوصدا او نرسیده پایش به بند بلا شده نظم دام شیطانست دنیا دانه
لذتهای نفسی ۞ مرغ دل را حرص دانه زود در دام افگند ۞ باز زنده با آن کبوتر عتاب آغاز کرد که ای برادر ما
جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داد چرا مرا از این حال آگاه نکردی و از شرط مروت
و همجنسی داری بجا نیاوردی تا حذر کردی و بدینگونه در دام نیفتادی کبوتر گفت که از این سخن در گذر
که از قدر و قضا حذر سود ندارد و با قضا هیچ کوشش فایده نکند نظم چون تیر قضا ز شست قدر بگشت

خوشدلی و خرم سیلبدزا مند نه **نظم** نوای بلبل که با گل در وصالی؛ غنیمت دان که بس فرخنده فالی؛ بعد از مدتی خدای
تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود بواسطه شفقتی که ایشان را بچه و فرزند بود و بطلب غذا رفتندی و بجهت
جگر گوشه از هر گونه طعام آوردندی تا باندک زمانی قوت گرفتند روزی بطلب روزی و برای ایشان گذاشته بودند
و هر یک بجایی رفته و در آمدن ایشان تاخیری واقع شده بود و باز بچه را چاره نماند اشتها در حرکت آمده جنبش آغاز
نهاده و بهر طرف میل نموده خود را بکرانه آشیانه رسانید و ناگاه از آنجا در افتاده روی بنشیب کرد و آورده قضا را
در آن محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که بجهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود بر کوه منتظر صید نشسته نظر
بر آن بچه باز افتاد دید که از بالا متوجه پایین شد بجنبالش چنان رسید که آن موقع هست از چنگال زغنی خلاص
یافته **ع** در کوه مهر خیال رویت بینم؛ بی تامل در ناقت و بیش از آنکه بر زمین آید از روی هوا او را گرفته بآشیانه
خود برد و چون نیک در نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکار است بحکم
جنسیت مهری در دلش پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی را بر محض این حال باز توان یافت مرا
سبب حیات او گردانید و اگر من در آن محل حاضر نبودی این مرغک از بالای کوه بزیر افتادی هر آینه
اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش بسبب سنگ خارا آزرده شده غبار آن بباد فنا رفتی
و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطه بقای آن شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت
شریک و بطریق ملکه او را بفرزندی بردارم و در سلک سایر اولاد منتظم گردانم و پس آن زغن او را از روی تربیت
مشغول شد و چنانکه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه سلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی
ذاتی که ان الناس کمعادن الذهب والفضه تابش و نمایش آغاز نهاد و اگرچه کمتر آثار آنکه از فرزندان
زغن اما همات و همت و هیبت خود را خلاف ایشان می دید هنرها و فنات در تغیر می بود اگر من نه از
ایشانم چرا در این آشیانم و اگر از این خانه‌ام چرا در صورت و صفت بهیچکس ایشانم **نظم** نه داخل این خانه
دارم خود را؛ نه خارج این جمع شمارم خود را؛ روزی زغن با باز بچه گفت ای فرزند دلپسند ترا بنهایت ملول
می بینم بسبب ملال بر من پوشیده است اگر اندوهی در دل داری با من باز گوی تا در تحصیل آن باشم
و اگر مرادی در خاطر مستکن داری بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در انجام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز
خود را ملالتی می بینم و سبب آن را نمی دانم و اگر میتوانم گفتن نمیدانم **نظم** این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت؛ نه
رنگ توان نمود و نه بوی نهفت؛ حالا مصلحت در آن دیده که ترک اجازت ارزانی فرمایی تا چندی روزی در اطراف

جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار ملال و غم از صفحه دلم زدوده شود و چون خاطر بغرایب و عجایب امصار
وافاق مشغول گردد صورت فرح در آینه ضمیر چهره نماید زغن که آواز فراق شنید دود از نهادش بر آمد و از واقعه
تلخ مسکوی بشنو **ع** هر چه خواهی کن ولی کن این ستم؛ فریاد بر آورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده
و این چه قضیه است که به پیش آورده سخن سفر مگوی که دریاییست آدمی خوار و اژدها صفت مردم ربا **نظم** سفر اهل
این جهان سقر است؛ لاجرم صورت سفر سقر است؛ بهتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تحصیل اسباب
معاش میتوانند بود تا بواسطه تنگی در وطن بودن ایشان متعذر باشد و آرد ترا هیچکدام واقع نیست منت
خدا را که گوشه فراغت هست و توشه که بدان معاش توان کرد میسر است و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری
و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند با این همه نعمت سفر اختیار کردن و راحت اختیار نمودن از نظر بی خردی دور نیست
دور است که گفته اند **ع** روز سختی از دست داری نیست کار از قانع؛ باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی
و شفقت است اما هر چند فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من خطرها میگذرد که عبارت
از آن قاصر است زغن دانست که گفته کل شیء راجع الی اصله ظهور کرده است و خود را از سرحد این سخن دور داشت
گفت الحق من میگویم از مقام قناعت والله تو میگویی از مرتبه حرص و حریصی چه همیشه مردم بهر چه ناکسی قناعت
کنند آسایش نیابد و این تو شکر نعمت بشماری فراغت و فقر و دولت بیشمار ترسم که بتو آن رسد که بدان گربه حریص
رسید که باز فرمود که چگونه بوده است **حکایت** زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود در غایت ضعیف حال
و کلبه داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربه با او مصاحب بود که هرگز روی نان بخیره
و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده چنان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی تا نقش پای
او بر روی تخته خاک بدیدی و اگر احیانا بدو کاری گشت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی
ع چون گدای که گنج زر یابد؛ رخسش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعله حرارت گرسنگی بسوختی تا نکه
هفته کامیش بدان منقدار غذا کند آسایشی و گفتی **نظم** یکی می بینم به بیدار است یارب یا بخواب؛ خویشتن را
با چنین نعمت پس از چندین عذاب؛ و بواسطه آنکه خانه بود آن قحط سال آن گربه بود و پوسته زرد رو و تن را زردی
واز دور بشکل خیالی می نمودی و روزی از غایت ضعف و نزاری بصد حیلت تمام بر بالای بام بر آمد گربه دید که بر
دیوار فاصله به خرامید و به شیوه رفتار شاه گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی گام آهسته بر میداشت
گربه برزن چون همجنسی خود بدان تازگی و فربهی مشاهده کرد متحیر شده فریاد بر کشید **ع** باری خواهان بر چه آنکه

نگوئی گرگی؛ و نیز بی لطافت از کجا بیرون و چنان مینماید که از ضعیف‌تر از خلق زمان می آیی این ظرافت تو از صحبت و این
شوکت و عزت تو از کجاست که به همسایه جواب داد که من ریزه خوار خان سعیدم هر صباح به در بارگاه شاه حاضر شوم
و چون خوان دعوت بگسترانند چراغی و جلادتی نمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای سپید لقمه چند در ربایم
و تا روز دیگر مرفه الحال و فارغ البال به سر برم گربه پیرزن را هوس آمد که گوشت فربه و لقمه چرب [illegible] مزه دار
من بار دیگر در مدة العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موشکی چیزی دیگر نچشیده ام گربه همسایه خنده زد و گفت از بسط
آنست که ترا از عنکبوت فرقی نمیتوان کردن ابنای جنس ما این شکل و هیات که تو داری عاری [illegible]
داریم صورت و صفت که از خانه [illegible] آورده تنگی برده ام نظم اگر به همی کوشی و دو هفته ترا؛ باز هم
عنکبوت را می‌مانی؛ و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامها [illegible] و مقامات [illegible] را [illegible]
که سر محی العظام وهی رمیم از پرده غیب بظهور رساند و جان تازه یابی نظم ای محبوب که بر خاک احیا کرد؛
هر عجب [illegible] اگر زنده کند عظم رمیم؛ گربه پیرزن [illegible] تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه صحبت
است مرا با خود بری شاید که به دولت تو زاد برایم و از برکت صحبت تو جایی برسم نظم سر مکش از صحبت صاحب
دلان؛ دست مدار از کرم مقبلان؛ گربه همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت پی او
بر سر دعوت سلطان حاضر شود گربه پیرزن از نهیب این وعده جانی تازه گرفته از بام فرود آمد و صورت حال با پیرزن
باز گفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق [illegible] سخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده و [illegible]
حرص [illegible] خاک گور پر نشود [illegible] نظم قناعت توانگر
کند مرد را؛ خبر ده حریص جهان گرد را؛ خدا را ندانست و طاعت نکرد؛ که بر بخت و روزی قناعت نکرد؛ گربه را
نه آنچنان سودای خام و هوس سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سودی نداشت نظم نصیحت همه
عالم چو باد در قفس است؛ به گوش مردم عاشق چو آب در غربال؛ القصه روز دیگر با اتفاق گربه همسایه افتان و خیزان
خود را به درگاه سلطان رسانیدند و پیش از آنکه آن بیچاره برسد [illegible] لطیفه الخفیه بوده و ضعیف
طالع [illegible] سودای خام او [illegible] که روز گذشته گربکان بر سر خوان [illegible] و شور و شغب
از حد گذرانیده بودند و [illegible] و فغان مهمان [illegible] آورده و درین روز سلطان حکم فرموده
بود که جماعتی تیر اندازان با کمانهای [illegible] مترصد باشند تا هر گربه که [illegible]
در روی کشیده به میدان جرات در آید اول لقمه که خورد [illegible] جگر دوز [illegible] گربه نادان از این حال بی خبر چون

بوی طعام شنید بی اختیار شاهباز وار هوای شکار گاه جان نهاده و هنوز رایحه مهمان اشتهای لقمه‌ها به گران سنگ
وزنی نگرفته بود که تیری دلشکاف در سینه اش ترازو شد نظم چنان خونش از استخوان میچکید؛ می‌گفت
و از هول جان میدوید؛ اگر جستم از دست این تیر زن؛ من و گوشه و ویرانه پیرزن؛ نیز ز عسل جان نیش زخم
نیش؛ قناعت نکوتر ز دوشاب خویش؛ و این مثل برای آن آوردم تا تو [illegible] آستانه مرا غنیمت دانی و قرار
لقمه که [illegible] قناعت نموده افزون طلب [illegible] که بران نرسی و این مرتبه از دست
برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت است و عین مرحمت اما عجز و ثبات سر فرود آوردن کار عاجزان است و عجز
واکل و شرب قناعت نمودن از طبایع بهایم گرفته اند هر کرا پایه که بر سریر عزت نشیند بطلب معالی هر پایه تواند
و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر همت [illegible] باید بست همت چند بلند شکارهای خسیس [illegible]
و خود را چند منازل اراذل و اوادا برابر نپسندد نظم همچنین ره سوی بالا نیافت؛ تا قدم از همت والا نیافت
مرتبه چو که در آب [illegible]؛ کس نخورد شربت باران ز چاه؛ [illegible] این خیال که تو در سر داری [illegible]
و این [illegible] حاصل [illegible] هیچ کاری تا آنکه اسباب آن مهیا باشد [illegible] هیچ نتیجه
[illegible] ترتیب مقدمات کنند روی نماید نظم تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف؛ مگر اسباب بزرگی همه
آماده کنی؛ باز گفت قوت چنگال من حصول اسباب دولت را خوبتر سببی است و سطوت منقار من مراتب
رفعت را بهتری وسیله و تو مگر حکایت شمشیر زن استماع نفرموده که به قوت بازوی دلاوری [illegible]
شاهی و سروری دریافت و [illegible] خلعت [illegible] سلطنت [illegible] یافت زغن گفت این حال بر چه
منوال بوده حکایت باز فرمود که در قدیم الایام درویشی کاسب بود و به قوت عیال درمانده و از غایت
درماندگی هرگز از ورق حرف نشاط نخوانده [illegible] عیال وفا نکردی و [illegible]
نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را پسری گرامی کرامت فرمود که دلایل حشمت از جبهه
او پیدا و علامات دولت در چهره او هویدا نظم مبارک طلعتی فرخنده فالی؛ بطالع خوش زیبا نهالی؛ به برکت قدوم
و حال [illegible] سامانی پدید رفت و چون وجود او [illegible] افزونی گرفت [illegible] قدوم او را میمون [illegible]
[illegible] ترتیبش [illegible] از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر [illegible]
کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر بر زدی و چند آنکه تعلیم خطش دادندی میل نیزه [illegible] کردی
و همواره از خط [illegible] خواندی و پیوسته از نقش [illegible] سرافرازی [illegible] کردی نظم

چوی و هیم بنوشتی و بپرسش؛ سیر با خود بودی در فیروزشی؛ الف بای از آن می‌کرد تقریر؛ که پی شکل کافست و الف تیر؛
چون از مرتبه کودکی بسرحد بلوغ رسید روزی پدر بنی فرمود که ای پسر همگی خاطر من بکمال تو ملتفتست و زمان
جوانی با اوان طفولیت نسبتی ندارد و آثار رشد و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشنست میخواهم که چیزی
وانگه نفس‌ها بر اثر طبعی تو او رهگذر شهوت افکند حصار استوار لهن تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه
تو سازم و حال دستفیجانی فراخور حال تو ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفو ما تواند بود دکریرا از سلک ازواج تو
کنم تو درین چه صلاح میبینی پسر گفت ای پدر بزرگوار انرا که من میخواهم دستفیجانی آماده کرده ام و کابین او نقد
نهاده ام شما را درین باب تکلیفی نمی‌نمایم و از شما مدد و اعانتی توقع ندارم پدر فرمود که ای پسر مرا از حال
تو وقوفی تمام حاصل است ظاهر آنکه ترتیب دستفیجانی بقاعده چنانکه استغنا بری توانی کرد و ازین جمله بکو
ترتیب ساخته ام از کجاست و عروس خواستاری میخواهی که خواستی پسر در خانه رفت و شمشیری بیرون
آورد صد بار از غمزه خوبان خونخوار تیزتر و هزار درجه از دندان عشق لبان آبدارتر آنکه گفت ای پدر
هرآینه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مجمره سلطنت را در عقد خواهم آورد و دستفیجانی به از تیغ
تیز و کابین به از خنجر خونریز نیست نظم با کفت سیف یکی راستیز نیست؛ مهر عروس ملک بجز تیغ تیز
نیست؛ و چون همت انجام مرد بر حصول سلطنت مقصور بود اندک زمانی را همه ممالک فرو گرفت و آتش
تیغ عالم گیر اکثر ممالک آفاق را مسخر ساخت و اینجا گفته اند نظم عروس ملک نساز و کسی در آغوش؛ که او لب
از تیغ زاد کامی بستی؛ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است
و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی جان من گشاده و من نیز امید وارم که عنقریب بمطلوب خود
برسم و دست کسی ترک حال نخواهم کرد و ازین خیال نخواهم گذشت ع ما از سر کوی بلامت نرویم
زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشته حیل در دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب صید نگردد
بضرورت اجازت سفر داد و وداع مفارقت بر سینه ریش نهاد و باز زغن را با یگان وداع نمود
و از آن آشیان پرواز کرده متوجه اوج گشت و بعد از ساعتی که بر سر کوهی فرود آمده و دیده تماشا بهر طرف
میگشاد ناگاه کبکی دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه آتش غلغله در اطراف
کوه پیچیده باز از طیف خود رغبت شکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینه او که
مرغوب طبع بود پر ساخت و لذتی یافت که از لذت آن با شربت حیات برابری کردی و اطلاعیت

منزه آن با ذوق نغمه خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و حق مده التمر بران منزه
کوشتی بخشیده بود گفت بیت سراپا جای فرو همه مطبوع بر مامت کوهر برای خاطر مات آفرین لذت؛
پس باخود اندیشید که فواید سفرهای بسی اعجاب الوقت از غذا تاکی ناملایم خلاص یافته
که مشغول خاطرست التذاذ حاصل میشود و آشیان تنگ تیره و مصاحبان دنی دنی همت بر سوخته
مر نقطه و منازل عالیه اشرافی دست میدهد ع وی هنوز زاول از آرزوهان افروز دولت تا بعد
ازین چه لطیفه از زاویه غیب بعرصه شهادت ظهور آمده تا خود فلک ازین پرده چه آرد بیرون پس
باز شیر پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران مینمود و تماشا طبال شکار کلنگ و تیهو میکرد روزی
بر سر کوهی نشسته بود و بر دامن آن کوه جمع سواران دید صف بر شکار بر آراسته و مرغان شکاری
بصید طیور در راه منزل از دور آمده؛ در آن دشت از صدای طبلک باز؛ همه مرغان صید افکن
باواز؛ زهی کوچه باز آن سبک خیز؛ کزین صید که حنک سلطنتیز؛ و از آنجایی که مرشاهین بتاراج
زبوده کلنگ از نقد در ورود راج وان پادشاه همان ولایت بود زمانی بر رسم شکار بیرون
آمده و جرگه ای ایشان در پای همان کوه بود دست بهم داده و در اثنای این حال بازی که بر
ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز چند همت نیز شکار او عزم کرد فی الحال از پی
او در ربود و شاه را نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد و دل بسته اوگشت و مثال عالی شرف
اصدار یافت تا صیادان چابک دست بلطایف الحیل حلقه دام در حلق وی افکنند و بره نوئینه
دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاه هم با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او
منضم گشته اندک فرصتی بمساعدت سعادت بر ساعد شهریار جهان گشای قرار گرفت سرفراز شده بوسیله همت بلند
از حضیض دنیا وقت دخواری باوج عزت و کامکاری رسید و اگر در همان منزل اقامت کردی با صحبت
زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سیر اطراف دشت و اکناف صحرا از همه وصول او بدین درجه و این رفعت
او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل بجهت آن آوردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام است
وادی را از اسفل السافلین خمول بی نامی و زرد ذالت با علی علیین قبول و جلالت میرساند نظم بیار
سفر بهار که از وی؛ خلایق را گل مقصود شکفت؛ سفر کن تا مراد خویش یابی؛ که فامشوا فی مناکبها خدا
گفت؛ و چون سخن وادبلیم با تمام رسید وزیری دیگر پیش آمده مراسم دعا گوی بجای آورده و گفت بالحق

حضرت شاهنشاهی ظل اللهی در بیان سخن و فواید آن فرموده‌اند از آنجمله یکیست که شاه پیشه‌ست گرد برآن
آن تواند گشت فاما بخاطر بندگان میگذرد که ذات ملک صفات سلطان را که راحت عالمیان و السنه عاملان
آنست مملکت سر اختیار کردن از روضه جانفزای حضرت بباید و یکی الم و محنت اشتغال نمودن از
روش حکمت دور مینماید رای دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه شیران بیشه نبردست
و لیکن بر نادامی حضرت سلاطین کار اوست او بجهة نشو و ضعفا رعیت را در گلستان فراغت گل
رفاهیت شکفته و تا پای همت ملوک بادیه بیت نه پیماید سر از وسادت بستان بر بالین راحت
نرسد بیت نخسبد اندر دیار تو کسی * که آسایش خویش خواهی و بس * و هرآینه بندگان خدا دو قسمند
یکی ملوک که ایشان زمام مملکت و فرمان فرمایی داده‌اند و دیگر رعیت را ایشان را شرف امن و راحت
بخشیده‌اند این هر دو قسم یکجا استماع پذیرد یا راحت اختیار باید نمود و مهمان دولت بگذاشت
یا همان عزت سلطنت بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز باید داشت بیت اگر
او را بر سر ناز و نعیم مینهد * روزگار سر در حلق سر دار و سر دو میکند * یا دشنام در حقی داده گل را
زالخنده گل * با وجود نازکی از خاک بر میکند * و حکما گفته‌اند الجد وسیلة الظفر جد و جهد نمودن طالب را
بر منزل مقصود رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن بجمال مقصود را بنظر بهره در آرد
و حصول آمال منعقد بر کوب اهوال بیت کمر سلطنت نشاید بست * هرکرا رغبت تن آسانیست *
هرکه در میدان همت علم جد و جهد برافراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن آسانی را و فراغت
دست برداشت هرچند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود در پرده مراد دید چنانکه آن چغک که از
روی استیلا بر بیشه فرح افزا دست برکت جد و جهدی که از وی بوقوع انجامید و لباس عمل که بر
کشیدن زحمت مقاسات شدائد و مکافات وقایع مکاره داشت اندک فرصتی را تسویه از چهره مرام
مقصود برافتاده و دست امید بر دامن مطلوب رسانید و نیز در خواست نمود که این صورت بر چه وجه بود
حکایت رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود و بغایت خوش هوا آن بیشه در نهایت لطافت
بود و منافذ چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخشش از هر جهة وزان نظم درختان سر
سر بفلک کشیده * بر آن جلوه گر میوه بحر و بر * نشانی ز طوبی دلاویزتر * گیاهش ز روسی زبان سبزتر * و از غایت
نزاهت آن بیشه فرح افزا گشتی و جنگی بر آن بیشه مستولی بود که از هیبت آن شیران شرزه کام

در آن کنام نتوانستی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش آن بیشه را پیرامن خاطر نتوانستی گذرانید نظم
چو بر خارا زدی از خشم دنبال * فکندی شیر چرخ از سهم چنگال * بر آن راهی که بگذشتی * گذار خلق
نا ساحل بستی * مدتها در آن بیشه مراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آئینه روزگار نه دیده داشت
که عالم روشنی بر روی او دیدی و روشنایی دیده در ملاقات آن قرة العین بهره نمودی داعیه داشت
که آن بچه بسالی برآید و دندان و چنگال محکم بر آن جا باید ایالت آن بیشه را بقبضه تصرف او باز گذارد
و بقیة العمر در گوشه قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفه مراد نشکفته خزان اجل میوه باغ
مرادش بتاراج برد و بیت ای بسا آرزو که خاک شده * و چون آن جنگ به پنجه شیر اجل گرفتار شد سباعی که از قدیم
الایام آرزوی آن بیشه داشتندی یکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند جنگ بچه دید که طاقت
مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاع عظیم واقع گشت و شیر خونریز بر همه غالب آمده و آن
منزل فرح افزای بهشت آسا را بتقلب در حیز تصرف آورد و جنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان
سرگردان گشته خود را بر بیشه دیگر رسانید و با سباع آن موضع درد دل خود باز نمود و در تدارک این
خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن خونخوار آزاری وقوف یافته از امداد و
اعانت او ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا متصرف شیریست که مرغ از صولت او ببال آن
بیشه نتواند پرید و پیل از دهشت او پیرامن صحرا نتواند گردید ما را قوت چنگ و قتل دندان و چنگ
او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و منازعه نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع به درگاه
او نمای و بعضه نام خدمت قبول کنی نظم تنی را که نتوانی از جای برد * به پیش کسی دی تنها بشمرد * همان به که با
او مدارا کنی * نه بالی و عذر آشکارا کنی * جنگ بچه را این سخن مقبول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت
شیر اختیار کند و حسب الغنه و وظایف خدمت تقدیم رساند پس بکمند العبود احمد را کار رئیست و
بوسیلت یکی از بزرگان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته شغلی که
لایق حال او بود نامزد و جنگ دامن خدمتکاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کار
دانی بظهور رسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف شد تا حدی که محسود ارکان
دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح
ملک سعی زیادت نمودی بیت جد و جهد کسی که بیشتر است * کار او از کار جمله بیشتر است * و نقد شیر را الهی

گزوری در شیشه و دولت سائغ شده و در آن زمان تنور مملکت اثر در تاب بود و در عرصهٔ دشت و کوه چون
کوره آهنگران در التهاب از غایت حرارت مغز جانوران و استخوان بوتهٔ آتش و سرطان در میان
آب چون ماهی بر تابه بریان شدی بیت اگر ابر ناگه شدی قطره بار : ز تاب هوا گشتی شراره بار : و گر در هوا
برق کردی گذر : چو پروانه آتش سوختی بال و پر : ز بس کآفتاب از هوا یافت تاب : دل سنگ می‌جست
بر آفتاب : شتر با چو زنان تامل ملک که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر تابه بریان شدی
و سمندر را از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بیرون نمی‌نهد و هیچ نوع کسی روی ننموده از ملازمان
که تواند که بار رکاب نهضت همایون شده و از حرارت هوا اندیشه ناکرده بدین امر اقدام تواند کرد
و در اثنای تفکر جنگ به صف ملازمان در آمد و ملک را اندیشه ناک دید از آنجا که وفور شفقت
و کمال درایت بود نزدیک سریر سلطنت آمد و باستفسار موجبات آن تامل جرات نمود و صورت
واقعه معلوم کرده کفایت این مهم بر ذمت اهتمام گرفت و شرف روزگار خود دانسته و دستوری یافته
با جمعی ملازمان متوجه گشت و نیمروز را بدان موضع رسیده به انجام مهمات قیام نمود و علی الفور که کار به
موجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت بر تافت خواهی و هم آنکه در رکاب دولتش منتظم
بودند متفق الکلمه معروض رسانیدند که چیز کرمان این همه راه با قدام اهتمام طی کرد و اکنون این مهم کفایت
یافت هیچ نوع دغدغه و تفرقه نیست و تقرب شما بر در حضرت اعلی روشن شده که تا غایت اگر زمانی
در سایهٔ درختی استراحت فرمایند و بنای آب خنک زمانی آتش عطش را تسکین دهند همانا که از
مصلحت دور نخواهد بود بیت بیاسود با آسایش و با رفعت فزون نکشی : تکیه میان کز رنج عماری کامرانت
جنگ را تبسم کرد و گفت بزرگی و تقرب بنده در حضرت پادشاه علت که اجد و جهد بر افراخته‌ام
پسندیده شناخت اکثر الکاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنابر او بیش جبلی ارتفاع یافته متکوّن بود و
داری و تن آسایی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی نجیل کجی نتوان رسید و مهلکت خار دل ازار از تما
شای گلزار تمتع نتوان یافت بیت کسی ملکه از دی منصور دست حلقه کند : که همچو تیر بلا با سپر تعلق دادند : تا از
و هوسی بر فنا بر این معنی : باب ونیه و چون جگر را انود : مبنیان این خبر را با ملک رسانیدند و صحیفهٔ این صورت
از دیباجه تا خاتمه فرو خواندند شاه سر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداری و سروری چنین کسی را باید که سر از
گریبان سلطنت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل و سرافرازی و آسودگی تواند که سر بر بالین اسباب

نهند بیت از آن شاه اساس آید به بر : کز اساس خود تواند بر بر : چنانکه اساس مردوزن : کز سند بر
بر اساس خویشتن : پس ملک را طلبید و باکرام تمام اختصاص داد و آوازهٔ ابالت آن مرتبه چنان بود و تشویقی فرمود
و جای بهره و ارزانی داشته منصب ولی عهد خود در نظر آن اضافه کرد و رفاهیت این مثل آنست تا معلوم
کنی که هر کسی رای نگار بوی بکس بیخ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشود و بی جهت و جهی کالی مقدمه رجا نتیجه
حصول مقصود نداده بیت تا نبرده رنج گنج میسر نمی‌شود : مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد : و چون این سفر
که مقصود بر همین مراد طلب ثبت عزم جزم کرده‌ام و پای همه در رکاب عزیمت آورده مجرد شور رنگی که بین
در تاب و آب و با آرزو ملکی بر سر صحیفه صحیفهٔ توجه من رقم نسخ کشیده یافت و شهوار همت عالی عنان انان
صوب بر کواهند نافت ان ذلک لمن عزم الامور شد که بعزم درست پای کند در رکاب ع منزکب
چرخ را کوارو از کف عنان : و چون وزرا دانستند و دیدند که رواج نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود
با رای شاه هم داستان شده به تهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرائط مبارک باد سفر بادا رسانیدند
و تکرار این بیت از کنند دوا در گذارنیدند بیت که عزم سفر لطف خدا یار تو باد : همت اهل نظر قافله
سالار تو باد : پس رای دابشلیم از مرامر جمهور رعیت و کفایت کلی از ارکان دولت که محل اعتماد بود
سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود و گوهر گوش
او فرو خواند و از جمله آنکه بیت ملک شد آینهٔ اسکندری : تا فروغ خوبی در دیگری : روی تو زیبا نماید
گهر : زنگ تعدی بری از وی ببر : ملک فزونی چو بهر کشی : وز نقش حجم مانند بشکنی : تا رگ مرد افکنی
صد نیز زنی : آن کشند کار بی‌نیز زنی : و چون خاطر اش از کار مملکت فراغت یافت با جمعی خواص عزم دری پراو
سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب شهر بشهر اشتغال میفرمود و در هر جا
بتجربه و از هر قافله فایده اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و گشتن شهرها به گرم و سرد
و اطراف سراندیب بر روی ظاهر گشت و نفحات و رواج آن دیار به مشام شاه رسید بیت بوی خوشی تو هر که
ز باد صبا شنید : از یار آشنا خبر آشنا شنید : و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه
بر آسود و اثقال و احمال زیادتی را بگذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون با علاوه کوه
بر آمد سرافرازی دید که سایهٔ دانشش بر سر آفتاب افتاده و شاخ تنش به کنجر میرسید و دستان برداده نظم بلند
چون چرخ اطلسی گشته والا : علم کرده اطلسی را بالا بجا را : چو با خنک رزمک کشته : به تندی قند او

در گذشته فلک از تیغ همچون آهنی او سوده سبزه در دامن او از هر طرف مرغزاری با انواع ریاحین آراسته
و هر جانب بوستانی از نزهت باد ارم داده سبزه زارش را اثرهای زبرجد بر کنار کوهسارش را کمرهای
زمرد بر میان با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل و از نسیم بوستانش باغ جنت بر نشان دابشلیم هر گوشه
طی مینمود و مقامات متبرکه را طواف میکرد و در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور ز تیره
برابری کردی و سراندرونی آن سواد از تاریکی او روشن شدی و از مجاوران منازل آن استفسار معلوم کرد
که آن مسکن حکیمیست که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاد
که نام او بیلپایست که بهندی سرنامه خوانند و او مردی بود که بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس
ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده در آن اوقات از صحبت خلایق اعراض نموده بانزوای کنج قناعت شده
دیده از علایق دنیا بر دوخته بود و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعله آتش ریاضت سوخته دیده
بیمارش از فرط شب زنده داری چهره خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری
جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده دلش گنجینه تحقیق هنر از جبینش آفتاب صبح فرزان
بهر حرفی فلک سلاکه پرداز هر کاری قضا را محرم راز دابشلیم بار روی علاقمندی زمانی بر در آن
غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استمداد زیارت فرمود پیر روشن دل
بالهام غیب و اعلام لاریب بحضور شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین شعر
در آن غار حکمت با بهر کی غار از نقش خانه چینی گشته خدمت پیر لامکان در بست کمر
بندگی بجان در بست نگاه کرد بر پیری دید مقدم تجربه بر عالم نقد بر نهاده شعله علم حقایق در میان
دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطایف حشمتی بر مایه پاکیزگی لطافت روح
بر ملای باهر و پیدا است دانست که مقصود و حصول مطلب از دوخته یافت و حین تقبلی و تهنیه خواهد رسید
با دلی تمام متوجه شد چون نزدیک رسید برهمن برسم تحیت بجای آورد و بلوازم خدمت قیام
نمود و برهمن بعد از جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه
پرسیده بسبب تحمل کلفت و زحمت و مشقت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصه
خواب و گنج و وصیت نامه و حواله اتمام آن بر اندیشه از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن فرمود
آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مخلوقات

رعیت و آرامش محرومان بر رتبت اضعاف محنت ریاضت مقبول نماید نظم ای خوشا آیین جهانبانی که شاه
ملک بدین نوع تواند داشتن ❊ هیچ نهالی از نوائب دهر ❊ میوه شاخش بجز دادگری ❊ برهمن بر درج اسرار گشود
و صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و در اثنای ملاقات وصیت نامه هوشنگ در میان
آمد و پادشاه یک یک را بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب با رای اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم
آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای برهمن و ما آنرا
بر چهارده باب بر وجهی اختصار کتاب بر آن نمط ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان
هو حسبنا و علیه التکلان باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم
فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین ممتاز گردد هر آینه محسود اقران خواهد گشت
و حسودان در نقض قاعده حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه
باید که در قول صاحب غرضی شتاب نکند تامل نماید و چون معلوم کند که خالی از آمیزش هوا است بشرف
قبول رساند نظم هر آنچه صاحب غرضی پیش تو گوید ❊ که امتحان با محکم گوش و هوش ❊ بصورت دهد گوش
کند ❊ بعضی ز نیکخواهی و غمخواری کند ❊ و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید
و قصه کسی که نزد پادشاه مقرب باشد و سخن غرض آمیز حسود بنای مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و
موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت بر حزم و صیانت
و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و افترا منع ننماید هر آینه ارکان دولت را منکوب و مخذول و خوار
سازند خلل کلی از آن امر بملک راه یابد و هم علت سرایت کند و چون مفسدی شرّ در میان دو دوست مجال
دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود و رای
پرسید آن چگونه بوده است حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود دستانزل بر وجه بود و
اقالیم شرق و غرب را طی کرده سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده نظم خردمند و
ابنای روزگار دانی ❊ ز روی تجربت بسیار دانی ❊ چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری است بر
مملکت بهاردنی تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی وجودش فرو گرفت
نظم ز شب پیری چو زند کوس درد ❊ دل شود از خوشی دل و چشمش فرد ❊ موی سفید از اجل آرد پیام ❊ پشت
خم از مرگ رساند سلام ❊ خواجه دانست که دم هم کوس رحیل فرو خواهد کوفت و سرمایه حیات که متاع

در خانه نشستن و دلبستن نهاده بار خواهند طلبید فرزندان خود را طلب کرد و ایشان به سن جوانی رسیده
و فرزانه بودند اما به هنر و ادب آراسته نشده و به تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف به مال پدر
دراز کرده بودند و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر
مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد پسران را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح
سودمند مشتمل بر جوامع حکم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود ای جوانان اگر قدر مال که در حصول آن رنجی
چندان نرسیده نمی‌شناسید بدانید که جز معتمد و روان داشت اما باید دانست که مال سرمایه دنیا و آخرت
تواند شد و هر چه جویند از مراتب دو جهان به وسیله مال به دست می‌توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه
مرتبه باشند اول در فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان
بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت و منزلت
و ترقی در مرتبت و علو که مقصد ایشان این بود و اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان
رسید الا به مال سیم یافتن ثواب آخرت و رسیدن به منازل کرامت و گروهی که نظر بدین دارند نجات
و درجات و حصول این مرتبه به مال حلال می‌تواند بود که نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه در مثنوی در
کتاب مثنوی فرموده نظم مال را کز بهر دین باشی حمول : نعم مال صالح گفتش رسول : پس معلوم شد که به کسب
مال اکثر مطالب به دست آید و به دست آمدن مال بی کسب و طلب محال می‌نماید و اگر کسی نادر اعمالی گفت
باید چون در کفیل آن مجنون گشته به هر این قدر و قیمت آن نشناخته بود زود از دست بدهد پس
از کاهلی بر تافته به جانب اکتساب میل نماید و بر حرفت تجارت که مدتها از من پیشه کرده ام مانع نشود
پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را به کسب می‌فرمایی و این منافی حسن توکل است و من به یقین می‌دانم که آنچه روزی من
است هر چند که در جست و جوی آن سعی ننمایم فایض خواهد داشت نظم هر چه که روزیست نازل در زمان :
وانچه نباشد نرسد بیگمان : پس زین الهٔ خواهد رسید رنج بیهوده نباید کشید : و من شنیده‌ام که بزرگی گفته
است که آنچه روزی منست بود هر چند از وی گریزم در پی او رفت و آنچه نصیب من نبود هر چند آنچه در وی
او بخیم از من گریخت پس اگر ما کسب کنیم و اگر نه بیکار نشینیم هیچ قطعه نصیبه ازل از خود دستوان انداخت
چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حالست که یکی را بی رنج گنج پر دست افتاد و دیگری با سعی
آن فرزانه و ملک پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بود است حکایت پسر گفت در ولایت

حلب پادشاهی بود کامکار و فرمان فرمای عالم مقدار پس انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار
مشاهده کرده او را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نغمات شراب کامرانی سرخوش گشته
به لهو و لعب مایل و به طرب و نشاط مشغول بودندی و نغمه این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی
نظم بعیش کوش که تا چشم بر هم زنی : خزان همی رسد و نوبهار می‌گذرد : پادشاه مردی عاقل و صاحب
تجربه بود و جواهر وافر و نقد بی حد داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که پس از وی آن اندوخته‌ها را در
مصرف تلف اندازند نه بر وجه احتیاج بیاد و تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده
و روی به تهیه زاد آخرت آورده نظم سوخته تاب تجلی شده : تشنه حضرت مولی شده : پادشاه را با وی الفتی
و به سبب وی زیاده عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده به وجهی که کسی بر آن اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد
و زاهد را وصیت کرد که چون دولت بیوفای بی بقا روی از فرزندان من برتابد و سرچشمه اقبال که چون سراب عالم
هیچ نخوارد و خاک ادبار انباشته شود فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را ازان گنج خبر ده تا شاید
که بعد از دیدن نکبت و کشیدن زحمت و محنت تنبیهی یافته آن را به وجه مصلحت صرف نمایند و از سر اسراف و اتلاف
انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه را قبول کرد و شاه از برای صلاح کار در درون
قصری که داشت جای ترتیب کرده چنان قرار نمود که خزانه خود را آنجا مدفون میسازند و فرزندان را بران صاحب
وقوف گردانید که چون صورت احتیاج روی نماید اینجا ذخیره‌ای که مدد معاشی توانند بود و به گرد و بعد از دید
حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نمودند و از جام کل نفس ذائقة الموت مدهوش افتادند
نظم هر آنکه زاد به ناچار بایدش نوشید : ز جام دهر می کل من علیها فان : وان گنج در صومعه زاهد مدفون بود
و مخفی و مستور ماند و هیچکس را بر ان حال وقوف نیفتاد و برادران بعد از پدر به جهت متروکات مال و ملک به جنگ
و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرد و تمامی جهات به تصرف خویش گرفت و برادر خورد را
مغموم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون
آفتاب حشمت و نعمت روی به غروب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوه بیوفایی و بیمهری آشکارا کرد دیگر بار
روی به طلب دنیا آوردن و از بیهوده را باز آزمودن چه نتیجه دهد نظم جمله دنیا ز کهن تا به نو : چون گذرانست گذرد تو
ملکی بهتر ازین سازکن : خوشتر ازین حجره دری باز کن : هیچ به از این نیست که چون گریبان دولت
از قبضه اختیار بیرون رفت دامن توکل و قناعت به دست آرم و رتبه درویشی را که سلطنت بی زوالست از کف

نزهم حکایت درویشی که گنج قناعت سلامت شنود رویش نام و آرد و صیان عاقبت پس بیرون جهت از شهر
بیرون آمده با خود گفت که فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که روی بصومعه وی آورم و در قدم
وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم کرد که طوطی روح شریفش از قفس
بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن
حال اندوه و ملال برو غالب شد و عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت
در آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان
کاریز راه کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه از آن غسل و وضو ساختندی
شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد سنگی احتیاط کرد در رنگ چاه انداخت
متامل شد که آیا چه حادثه شده که آب درین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد بنیاد
صومعه شکسته شود دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس بجهة تحقیق این حال بچاه فرو رفت و اطراف
و جوانب چاه و آب راه نشان هیچ نمیبود حفره ناگاه بنظر شکستی در آمد که از آنجا قدری بار در آب
افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر
بر کند پس آن سوراخ را گشاده تر گردانید قدم در وی نهاد راهی یافت بسر گنج رسید همان شاهزاده
که مال بی حساب و نقود بیکران بدید خدای را سجده کرد و گفت اگر چه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما از نتیجه
توکل و ثمره قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد تا ببینیم که از غیب چه روی نماید بظهور
از آنجا برادر مهتر در زمان داری متمکن شده پروای رعیت و لشکری نداشتی و بامید گنج موهوم که در نقد
پدر خیال می بست هر چه بدست آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و غفلت برادر خود را تفقد
ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار رنج گذار قصد ولایت او
کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود
تا بدان مال سوء زر سپاه را مغرور سازد لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر
کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود در حصول مقصود محروم تر بود نظم مکن
خود را زغم آزاده کنی ❊ خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی ❊ وچون بکلی از یافتن گنج نا امید شد
بانواع حیل لشکر نمودن ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آن

که از جانبین صف جدال برآراستند و آتش قتال باشتعال در آمد از صف لشکر دشمن تیری بقتل
شاهزاده رسید و بر جای سرد گشت و از این جانب تیری چند انداختند و پادشاه بیگانه کشته شد و هر دو
لشکر پریشان و نزدیک بانجا بنده نزدیک بود که آتش فتنه افروخته گردد و شعله هرج و مرج اهالی هر دو
سوخته شود اما سرداران هر دو سپاه جمع شده باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و
دودمان فرماندهی ملکی کریم الطبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند
و رای همه بران قرار گرفت که شهریاری کامکار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی و
سعادت او شایسته خاتم جهانداری باشد پادشاهزاده متوکل است کارداران ممالک بدر صومعه وی
رفتند و ملک زاده را بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول بپارگاه قبول و از زاویه عزلت بصدر
مسند دولت بردند و ببرکت توکل هم گنج بدو رسید و هم مملکت بدو قرار گرفت و این مثل
برای آن آوردم تا محقق گردد که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلق ندارد و اعتماد بر توکل باید نمود نه
از آن بیرون که تکیه بر کسب فرمودن نظم هیچ کس از توکل خوبتر ❊ چیست از تفویض خود محبوب تر ❊
بهر توکل کی عمر زن با دو دست ❊ رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است ❊ گر ترا صبری بدی رزق آمدی ❊
خویشتن را چون عاشقان بر تو زدی ❊ چون پیر این داستان با تمام رسانید مرد گفت این بیان که کردی
محض صدق و صوابست اما این عالم عالم وسایط و اسبابست و سنت الهی بران جاری که ظهور
اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل بیشتر است چه نفع توکل هم بمتوکل
میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیرست که خیر الناس
من ینفع الناس و کسی که قادر باشد که نفع بدیگری رساند چنین باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع
گیرد و مگر تو قصه آن مرد نشنیده که بعد از دیدن حال باز و زاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب
عتاب الهی بوی رسید پیر التماس نمود که چگونه بوده است حکایت مرد گفت آورده اند که درویشی
در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت حق اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پرواز
دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با هزار زاری تمام بر حوالی آشیانه طوف
مینمود و مرد از آن صورت متعجب گشته زمانی بنظاره بایستاد و کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه
افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ در دهنش مینهاد مرد گفت سبحان الله

عنایت پادشاهی و رحمت ناشناهی نگر که غنی بی مال و بهره را که نه قوت طیران و نه شوکت جولان دارد
در گوشه ای آشیانکی روزی میگذارد نظم ادیم زمین سفرهٔ عام اوست : برین خوان یغما چه دشمن چه
دوست : چنان پهن خوان کرم گسترد : که در قاف قسمت خورد : پس من [illegible] در طلب
روزی از پای ننشینم و سر در بیابان حرص نهاده به هر حیله نانی بدست آرم هر آینه از ضعف یقین
و سستی اعتقاد خواهد بود نظم ضامن روزی شده روزی رسان : چند بهر سوی دوی چون خسان :: از
دل خود رسد بر آدم نفسی : کانچه رسد به رحمت و بس : این بگفت و بعد از این سر فراغت بر زانوی
عزلت نهم و خط بطالت بر صحیفهٔ کسب و حرفت کشم الرزق علی الله تبارک و تعالی اگرچه دست
از اسباب و [illegible] شسته و بگوشه نشست و دل در عنایت بی علت مسبب الاسباب بست ع دل
در سبب بند و سبب ربا مکن :: سه شبانه روز در خانه بعزلت قرار گرفت و از هیچ جهت فتوحی
روی ننمود و هر ساعت نحیفتر و ضعیفتر می شد عاقبت ضعف روی بنمود نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف
شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را فرمود که بدان فرستاد و بغایت
تام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار عالم را بر اسباب و وسایط نهاده ام اگرچه قدرت من [illegible] بی سبب
توانم ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و هر سبب
فایدهٔ افاده و استفاده تعبیه یافته پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب
دیگری فایده یابی و گرفت نظم چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی : طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال : و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را رفع حجت اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود
اسباب در مقام توکل ثابت قدم باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی گفته است
که کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا امید دار و فرو نشوی نظم از توکل در سبب کاهل مشو : رمز الکاسب
حبیب الله شنو : گر توکل میکنی در کار کن : کسب کن پس تکیه بر جبار کن : پس پسر دیگر سخن آغاز
کرد که ای پدر ما را توکل کم نیست پس از کسب چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی
از خزانهٔ کرم مالی و منالی روزی ما گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و لیکن داشتن
و از آن فایده بر گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت
یکی آنکه محافظت آن بروجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راه زن کوتاه

کنی و لقمه

از آن کوتاه مانده که زر را دوست بسیار است و زر دار را دشمن بیشمار نظم چو جمع زر پدید آمد [illegible] زنند :
قافلهٔ کشتگان میزنند : دوم آنکه از مداخل آن فایده باید گرفت و اصل آمال را تلف نباید کرد چه اگر مایه
از سر مایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را کرد فنا از آن بر آید نظم هر آن لجه کاین نباید
ای : با فرک زمانی شود خشک پی : اگر از کوه گیری و ننهی بجای : سرانجام کوه اندر آید ز پای : هر که را دخل نباشد
و دایم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و بکمی که کارش بهلاکت
انجامد چنانچه آن موشی تلف کار که خود را از غم هلاک کرد و نیز پرسید پادشاه که چگونه است حکایت پدر
گفت آورده اند که دهقانی جنس و ذخیره مقداری غله نهاده بود و ابواب تصرف دران مسدود کرده و امید
تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فایده تواند گرفت قضا را موشی از غایت شره
خواستی دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص در رباید و در جوار آن منزل خانه
در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقب زدی و بدندان خاره شکاف
هر جانبی حفره بریدی تا ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه آتش دانهای گندم چون شهاب
ثاقب از آسمان ریزان گشت موش چون دید وعن و فی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ انه هو الرزاق ذو القوة
المتین مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نوبت قارونی و دم
فرعونی آغاز نهاد و با اندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبر دار شده در ملازمت او کمر خدمت
بستند نظم ای دغل دوستان که می بینی : مگسانند گرد شیرینی : دوستانه زاله و وظیفان جاله بر وی جمع آمده
چنانچه عادت ایشان بود طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنا و
شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و دست باتلاف گشاده و تصور را که غله انبار که انبار
خانه بنا نهاده داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود و هر روز مقداری کثیر از آن
بر مصاحبان صرف کردی و محافظت عاقبت نا نموده از خیال امروز بفردا نپرداختی ع ساقیا امروز [illegible]
فردا را که دید : در آن اوقات که موشان در گوشهٔ خلوت بعشرت مشغول بودند دست برد قحط
و تنگسالی خلق را از پای در آورده بود و دانه‌ای گرسنگی در جگر سوختگان بی مایه بر افروخته در هر جانب
جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بنانی میفروختند و کسی نمیخرید نظم
هر که را دید از نان بودی بهوسی : قرص خورشید بر آسمان دیدی و بس : گشته ز آن تنگی جهان بی نکدلی : گرسنه نالان

وبیران سنگدل؛ موشی منزوی در بنیاد خانه و بنیت کنده نه از قحط خبر داشت و نه برهنگی سال مطلع بود
چون روزی چند برآمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید در خانه بگشاد و دید که نقصان تمام بدان
غله راه یافته آهی سرد از دل پردرد برکشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جمع
کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که درین خانه
است جمع کردن و بموضعی دیگر نقل نمودن اصوب مینماید پس دهقان باخراج الجزوی که مانده بود اشتغال
نمود و در آن محل موش از خود را صاحب آن خانه و لشکران کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان
دیگر از جانب حرص و آز آواز پای دهقان و صدای امد شد بر زبر سر شنیدند و در میانه موشی تیزهوش
الصورت را فهم کرده و بجهة تحقیق آن بر بالا برآمده از راه روزنه کیفیت حال مشاهده نمود فی الحال
زیر آمد و مضمون قصه با یاران باز گفت و خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان نیز هر یک
بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت خود را تنها گذاشتند نظم هر یار که تو از بهر هوا شد؛ بی لقمه هوا خواه
تو باشند؛ چون حالت گذاهد از دوست نگاهند؛ زبانت به سود خویش خواهند؛ ازین مثل رفیقان زیاد بر
بر حذر بهتر است از آشنا بی؛ روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست
احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از هر طرف تفحص کرد اثر صحابی نیافت فغان در گرفت
و گفت نظم یاران همه دل فزا الم کجا شدند؛ آیا چه وقت بود که از ما جدا شدند؛ پس جهة تحقیق احوال
ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد و بر جای غله و بر بنیان کنی
نگاه و گران اطلاع یافته باضطرابی تمام سوی خانه شتافت تا ذخیره که داشت در محافظت آن جانب سعی
بجای آورد و چون بخانه رسید از غله اثری ندید از آن سوراخ بخانه رخانه درآمد اندک ذخیره خورده که
قوت یکبله شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان گرفت و چندان سر بر
سودا را بر زمین زدن گرفت که مغز پریشان سرش و بیوی تلف کار در دور طبعش هلاک شدن سزاوار
افتاد و این مثل را فایده آنست که هیچ آدمی باید که فراخور دخل خرج کند و سرمایه که دارد از سود آن
مشغول گردد و بر وجهی و منتقلی برابر اسباب امال نرسد و از امحی غفلت نباید که خرج و دخل خود هر دم نظر کند
؛ چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن؛ و چون پیر از انجام این داستان پرداخت پسر خورد و بزرگ خواست
و دو سه چه سخن را بدیع و تمامی پیر را بجا راست و گفت ای پیر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت کند

و از آن سودی تمام بر گرفت از سود او چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است
خصوصا در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد حصول فایده و دو وفا مد دیگر رعایت کند یکی آنکه از سر
اسراف و افراجات نا موجه اجتناب نماید تا پشیمان نشود و مردم زبان طعن بر وی نگشایند و فی التحقیق
اسراف در خرج وسوسه شیطانست ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین؛ مصرع؛ است بر مردم عالی گهری
بخل ز اسراف پسندیده تر؛ گرچه عطا در همه جا دلکشست؛ هر چه بهنجار بود آن خوشست؛ دوم آنکه از بهانه
بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و در ملک همه وقت مطعون و دشمن
کام مال بخیل عاقبت صرف و تلف میشود چنانچه مثلا حوضی بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید
و باندازه مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرف راه جوید و اگر بهر گوشه بیرون تراود و رخنها در
دیوار وی افتد و آخر الامر چنان اداکند که یکبارگی آن حوض نابود و ناچیز شود و آب او در اطراف
و جوانب پراکنده گردد مثل بشر مال البخیل بحادث او وارث؛ بیت؛ مال گرد آوری بخیل بهره نیافت؛ دست
تاراج داده برباد دهش؛ یا بوارث رسید که گاه؛ جز بیندی بیگانه باد ستش؛ چون پدر از نصایح پرداخت
و منافع سخنان او نیکو شناختند هر یک طریق اختیار نموده دست بکاری زدند برادر مهتر ایشان روی
بتجارت نهاده سفری دور دست پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش بودند از یک مادر زاده که تو
گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشت و شیر فلک از صولت و صلابت ایشان چون
گربه روزه دار زاغی هیبت و پنجه اضطراب او پنهان کردی بیت یکی چو فیل و بجله چو شیر؛ هر دو آن
دلارا بر فرد دلیر؛ یکی را شنزبه نام بود و دیگری را ننزبه و خواجه تاجر پیوسته ایشان را ترتیب کار
و بخود تعهد حال ایشان فرمودی اما چون مدت سفر دور و دراز کشید و راههای دور قطع کردند فتوری
بحال ایشان راه یافته اثر ضعف بر ناصیه حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلاب
عظیم پیش آمد و شنزبه در آن بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت
حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و گفت هرگاه شنزبه قوی گردد او را بکاروان
رساند مزدور یک دو روزی در صحرا بیابان مانده از تنهایی ملول شد و شنزبه را گذاشت و خبر فوت
او را بخواجه رسانید و در آن منزل دیگر ماند به از خانه کوکلی دمنا رفت شنزبه در که نشست اما شنزبه
را بانک مدتی قوت حرکت پدید آمد و در هر طرف چرا میخورد هر طرفی می پویید تا به مرغزاری رسید

بانواع رياحين آراسته و بگونه‌گون ازهار پيراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غيرت
بدندان گزيده و آسمان در نظاره آن ديده حيرت گشاده شنزبه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت
مرغزار فرو گرفت و چون چندی بی‌تکليف و قيد تکلف در ساحت آن مرغزار بچريد و در آن
هوای روح‌بخش و فضای دلکش بمراد دل گذرانيد بغايت قوی جثه و فربه گشت لذت آسايش
و رونق آرامش او را بر آن داشت که بنشاط هرچه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شيری
بود با صولت و هژبری در غايت شوکت و حشمت جبابره در خدمت او کمر بسته و سباع بتمامی سر متابعت
بر خط فرمان او نهاده و شير از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و حشم بسيار کسی را
از خود برتر تصور نکردی و ببر تيز حمله و فيل قوی جثه را در نظر نياوردی و هرگز گاو نديده بود و نه
آواز او شنيده چون بانگ شنزبه بدو رسيد بغايت هراسان شد و از ترس آنکه سباع بدانند
که هراس بدو راه يافته بهيچ جانب حرکت نميکرد و بر جای ساکن می‌بود و در حشم او دو شغال محتال
بودند يکی را کليله نام بود و ديگری را دمنه و هر دو بدها و زيرکی و کاردانی اشتهار داشتند اما دمنه بزرگ‌منش‌تر
بود و در طلب جاه و ناموس حريص‌تر دمنه بفراست دريافت که خوفی بر دل شير مستولی شده و از غمی
دل مشغول و آزرده با کليله گفت در حال ملک چه گويی که نشاط و گشت را گذاشته است و بر يکجای
قرار گرفته بيت آثار ملالت از جبينش پيدا / داده خبر از دل حزينش پيدا / کليله جواب داد که ترا با اين سؤال
چکار و با گفتن اين سخن چه نسبت ع تو از کجا و سخن سر ملک از کجا / و ما بر درگاه اين ملک طعمه
می‌يابيم و در سايه دولتش باسايش روزگار ميگذرانيم بهمين بسنده کن و از تفتيش اسرار ملوک و تجسس
اسرار سلطنت درگذر چه ما از آن طبقه نيستيم که بملازمت سلاطين مشرف توانيم شد يا سخن ما نزد ايشان
محل استماع تواند بود و پس ذکر ايشان کردن تکلف نمايد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد
بدان رسد که به بوزينه رسيد دمنه گفت چگونه بود آن حکايت کليله گفت آورده اند که بوزينه
درودگری را ديد بر چوبی نشسته و آنرا ميبريد و دو ميخ داشت که يکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا برش
آسان گشتی و راه آمد و شد اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معين درگذشتی ديگری بکوفتی و ميخ اول
را بر آوردی بدين منوال عمل مينمود و بوزينه تفرج ميکرد ناگاه درودگر را کاری ضرور پيش آمد
بوزينه چون جای درودگر خالی ديد بی‌محابا بر چوب نشست از آن جانب که بريده بود و انثيين او در شکاف

چوب فرو رفت بوزينه آن ميخ که هنوز در کار بود قبل از آنکه ديگری فرو کوبد از شکاف چوب برکشيد و چون
ميخ از شکاف کشيده شد دو طرف چوب بهم پيوست و انثيين او در ميان چوب محکم بماند مسکين بوزينه از درد رنجور
بنالید و بگفت بيت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند / و آنکس که کار خود نکند تنگ بر کند / و آنکه
چنان کند چنين افتد بوزينه با خود در اين گفت وگوی بود که درودگر باز آمد و او را دست بردی بزد
شد و کار بوزينه از آن فضول بهلاکت انجاميد و از اينجا گفته اند کار بوزينه نيست نجاری و اين
مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کسی را کار خود بايد کرد و قدم از اندازه بيرون نبايد نهاد که گليم جهل
و چه زيبا گفته است بيت مثلی ياد دارم از بابی / کار هر مرد و مرد هر کاری / اين کار که ما دوست
فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که ميرسد غنيمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جويد براي طعمه و قوت
نباشد چه شکم بهر چيزی پر شود بلکه فايده ملازمت يافتن منصب عالی باشد تا در آن حال تواند
دوستان را بلطف نواختن و بهم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار
بهايم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه بخسيسی چيزی که بنان پاره خشنود گردد و من شنيده ام
که شير اگر خرگوشی شکار کرده باشد و گورخری بيند دست از آن باز دارد و روی بصيد گور آورد بيت
همت بلند دار که نزد خدا و خلق / باشد بقدر همت تو اعتبار تو / و هر که درجه يافت اگرچه عمر او چون
گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان به نسبت ذکر جميل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدونامی و دون
همتی سر فرود آرد چون برگ نازک اگرچه دير ماند نزديک اهل فضل و بلاغت از حساب بيگانه شمرند
بيت سعدیا مرد نکونام نميرد هرگز / مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند / کليله گفت طلب مناصب و
مراتب از جمعی نيکو آيد که بشرف نسبت و فضيلت حسب و بزرگی و استعداد و استحقاق آن ممتاز باشند
و ما از آن طبقه نيستيم که مرتبهای بزرگ را شايسته باشيم و در طلب آن قدم می‌توانيم گذارد نظم خيال
حوصله بحر ميپزم هيهات / چه هاست در سر اين قطره محال انديش / دمنه گفت مايه بزرگی عقل و ادب
است نه حسب و نسب که هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خويشتن را از پايه خسيسی به رتبه شريف رساند
و هر کرا رای ضعيف و عقل سخيف باشد خود را از درجه عالی بمنزله دنی اندازد بيت بزرگی کار عقل
شريف و رای درست / تو آن کند که طرف براسمان افکند / اگرچه دير کشد سعی هر که بالا رفت / نه از ذلت
بسوی بيضای سيوان افکند / و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسيار دست دهد

و تنزل از مرتبهٔ عزت باید کرد که کلنگی میسر گردد چنانکه سنگ که از ابشکنت فراوان از زمین بیرون توان
کشید و مانند کساسانی بر زمین توان انداخت و بواسطه آنست که مرد خردمند بلندهمت که تحمل زحمت
باشد کی بکسب معالی رغبت نمی تواند نمود **نظم** تا زنی بر دامنی و رزمین نرسد جان من // بزمردان بلاکشی
پای در خونها نهند // هرکه آسایش طلبد راحت طلبد دست از آب و روی شسته دائم الوقت در زاویهٔ خواری و
ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان اشتهار افرنگ نه اندیشد اندک فرصتی را گلی مراد و چیده در چمن عزت بر مسند
مسرت خواهد نشست **نظم** تا غم نخورد و درد و رنج ننوزد و قدر مرد // تا لعل خوش نکرد جگر قیمتی نیافت // از نامرادات
خود مرد راه رو // پای دراخ محنت رقم دو فنی نیافت // و تو تکرد استان آن دو همراه شنیده که یکی بواسطه تحمل رنج و
عنا در مسند … بمرتبه پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج بمانده کلید گفت
چگونه بوده است **حکایت** دمنه گفت آورده اند که وقتی دو رفیق که یکی سالم نام داشت و یکی غانم در راهی
همراه شدند و با موافقت یکدیگر مراحل و منازل قطع میکردند تا گذار ایشان بر دامن کوهی افتاد که غنچه آشی با سبزه خنک
سپهر عنان و … با سطح منطقه البروج رکاب در رکاب … و در پای آن کوه چشمه ای بود صفا
چون رخسار تازه رویان گلعذار و حلاوت چون سخن شکر لبان شیرین گفتار و در میان چشمه حوضی بزرگ ساخته
و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در هم آورده **بیت** زلفی چو شاخ ریحان بر دمیده // زده بر سر درختان
سر کشیده // بهر طرف سنبل بر فتاده // بنفشه … سوسن سر نهاده // القصه آن دو رفیق از باد پیمودن تنگ
بدان منزل رسیدند و چون جای خوش و ماوای دلکش بود همانجا برسم آسایش مقام گرفتند و بعد از آن گرد
بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گردش میکردند و از هر طرف نظری می افکندند ناگاه بر کنار حوض
از آن سو که آب در می آمد سنگی سفید دیدند بخطی سبز که بر قلم قدرت بر صحیفه حکمت چنان رقمی نتوانند
کشید بر وی نوشته بود که ای مسافر که این منزل را بشرف ساختن … ما منزل مهمانی بر بهترین وجهی
ساخته ایم و … بهترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای در این چشمه نهی و
از هول خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نا نموده خود را بهر نوع که توانی بکنار رسانی و شیری
از سنگ تراشیده در پای کوه نهاده اند او را بردوش گیری و بی تامل و تعلل یک دویدن خود را
بپای کوه رسانی و از هیبت سباع جانکاه که پیش آید و از شوکت خارهای جگردوز که دامن گیر
شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود بر آید **بیت** تا ره نبرد کسی بمنزل نرسد // تا جان

نکند بعالم دل نرسد // گر جمله جهان بگیرد ز ازو قبول // یک شمه جز بدرد قابل نرسد // بعد از وقوف
بر مضمون خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهدت این میدان مخاطره بپیماییم و بجهت
وقوف بر کماهی این طلسم الخ امکان سعی بلیغ نماییم **بیت** یا بامراد سر بر گردون نهیم پای // یا مردوار
در سر همت کنیم سر // سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که رقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد سر به
خطر عظیم نهادن و بتصور فایده موهومی خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن دلیل جهالت … عاقل
بیقین و تریاک … بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند **بیت** برابر نزد
مردم دانا // یک درم غم با هزار ساله نعم // غانم فرمود که ای رفیق شفیق هوس استراحت … ساخت و دنائت
و در نکاب مخاطره نشانه عزلت و کاهلی نیست **نظم** هرکه آسودگی و راحت جست // دل خود را از گنج شادی گزید
و آنکه ترسید از جفای خار // فتح باده مراد نخورد // سر مرد بلندهمت بگوشه … فرو نیاید و تا پایه بلند
دولت … از پای طلب ننشیند گل طرب بچار … نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و
دامن همت عنان گرفته بر کوه خواهم کشید و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید سالم گفت مسلم که بوی
بهار دولت با غوغای … در نتوان ساخت اما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سباحت
کردن که ساحلش پدید نباشد از طریق خرد دور مینماید و هرکه در کاری شروع کند باید که چنانکه مدخلش را اول بنگرد
مخرجش را نیز بداند و از آغاز بسر انجام نظر باید انداخت … از آن عقل نسنجد تا ریخ بیهوده …
و نقد عمر عزیز را بباد فنا بر نداده **بیت** تا نکنی جای قدم استوار // پای منه در طلب هیچ کار // در همه کاری
که در این نگنجد // رخنه بیرون شدنش کن درست // شاید این خط بطریق … نوشته باشند و این رقم برای
استهزا و بازی کشیده و این چشمه گرداب بلا که بآسانی بکنار نتوان آمد و در گرداب آن …
و … شیر سنگین بشانه بلا که در دوش نتوان کشید و اگر وجود گیرد … ممکن که بیک دویدن … کوه
نتوان رسید و اگر این بجای آورده شود هیچ معلوم نیست انچه ثمره خواهد بود … باری درین معامله همراه نیستم
و ترا نیز از اقدام این کار منع مینمایم غانم از این سخن در گذرد که من بقبول کسی از عزیمت خود بر نگردم و …
که بسته ام بوسوسه شیاطین الانس و الجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در این امر مرافقت
نخواهی کرد باری بتماشا نظاره میکنی و بدعا و نیاز مدد میدهی **نظم** دانم که ترا قوت بنخوردن نیست // باری
بتماشا گری هستان آی // سالم دانست که او در رهم خود … است گفت ای برادر می بینم که بسخنی ممتنع

گشت

نبودی و ترک این کار ناکردنی نمیکنی و من طاقت بعد این حالت ندارم و تفرج گاهی که ملایم طبع و مقبول
نفس نتوانم دید صلاح دران دیده ام که بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش ؛ پس یاری او را
براحله نهاد و بار خود را وداع کرده روی براه آورد غانم دل از جان بر داشته بلب چشمه آمد و گفت
بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ؛ یا غرق شدن یا گهری آوردن ؛ پس دامن عزم استوار کرده قدم در
چشمه نهاد غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته با شنای بیمنت بساحل نجات رسید
و کنار آب آن نقش راست کرده شیر سنگین را بقوت تمام بر پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول
نمود و سنگ و همین خود را بر کوه رسانید و دران طرف کوه شهری دید بزرگ با هوای خوش و فضای
دلکش بیت شهری چو بهشت از نکویی ؛ چون باغ ارم بتازه رویی ؛ غانم بر بالای کوه قرار گرفت بجانب
شهر مینگریست که ناگاه ازان شیر سنگین آوازی بصلابت بر آمد چنانچه زلزله در کوه و صحرا افتاد و آن صدا
بشهر رسید خلقی بسیار از شهر بسیار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم شدند غانم بر جای حیرت
مینگریست و از هجوم خلایق متعجب میشد که ناگاه جمعی اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجای
آوردند و با التماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور
شسته خلعتهای نفیس پادشاهانه پوشانیدند و با عزاز و اکرام هرچه تمامتر زمام سلطنت آن ولایت بکف
کفایت او باز دادند غانم از کیفیت الحال سوال کرد و بر تفحص سوال شنید که حکما درین چشمه که دیدی
طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را با نواع تامل و تفکر با ملاحظه طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات
پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته شیر را بر داشته بر بالای کوه بر آید و فی
الحال در زمانی وجود خود گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس آن شیر باواز آید و صدای
او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی بر دارند و در سایه عدل الفتی روزگار گذرانند
تا آن زمان که نوبت او نیز بر آید نظم یکی چون رود دیگر آید بجای ؛ نپاید بکس این سپنجی سرای ؛ چون حکم
الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال ستاره حشمت آن صاحب
دولت از ذروه آن کوه طلوع نماید و مدتهای متمادی شد که این قانون بر همین دستور که مذکور شد استمرار
یافته و تو امروز پادشاه این شهری و فرمان فرمای این دهری چون پادشاه صابر گذر قدرت الهی ملک
آن سمت فرمان نهای [illegible] غانم دانست که کشیدن آن همه محنت تقاضای دولت بوده نظم دولت

چو به پیگاه اید ؛ هر کار بجهان کند که شاید ؛ و این مثل بجهان آوردم تا بدانی که نوشی بی نیش و نعمتی بی رنج از دار
و محنت نیست و هر کرا سودای سرافرازی بسر آید پامال هر شعله گواهر [illegible] و بمرتبه دل و جاه بیرون خواهد
گشت و من تا درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرت داخل نگردم سر بالین فراغت نخواهم نهاد
و پای بر بستر راحت دراز نخواهم کشید کلیله گفت کلید دران کجا آورده اند و در پی این چگونه
کرده دمنه گفت میخواهم درین فرصت که شیر و دیگر بیشه راه یافته است خود را بر وی عرضه کنم و گفت
که بنوشی و ادروی نصیحت کنی او را فرحی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله
گفت ترا قرب نزدیک شیر چگونه حاصل شود و اگر تو هرچون ز خدمت ملوک نکرده و آداب ملازمت
نبینی با آنکه فرضی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره ندارد که آن نتوانی دمنه گفت
چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بهره هنر خویش اعتماد دارد
در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت مدد آید هر آنچه باید راه
نماید چنانچه در اخبار آمده است که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته و در نوبت سلطنت
یافته آثار و اخبار او در جهان منتشر گشته یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو جولاهگی
بوده است پدر تو در [illegible] دیگری بنگو [illegible] مملکت داری و رای کار گذاری از که آموختی او در جواب
نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشت هیچ از تعلیم جهانداری فرو نگذاشت نظم عزو جون و فر شاهنشاهی
کفایه ؛ رسمی آن در وجود آید که باید ؛ ز دولت هر که روشن شود شمع ؛ همه اسباب دانا کرد جمع ؛ کلیله
گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث اکتساب
و اکتساب در خدمت ایشان تقرب یافته باشد با لتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با ایشان
نه سابقه موروثی و نه سبب مکتسب داری تکیه که از عواطف او محروم مانی و موجب دشمن کامی شود
دمنه گفت هرکه امروز بملازمت سلطان بدرجه رفیع رسیده بر سبیل تدریج بوده و بجد و جهد ایشان نیز
آثار بدستور سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان میخواهیم و از جهت آن میجویم و کشیدن رنجها
بسیار و چشیدن شربتهای ناخوش گوارا بر خود راست آورده ام و میدانم که هرکه درگاه ملوک را
ملازم گردد او را پنج کار اختیار باید کرد اول آنکه شعله خشم را با آب حلم فرو نشاند دوم از وسوسه
شیطان و هوا احتراز نماید سیم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را با عقل راهنما مسخر نسازد چهارم بنای کار را

بر استی و کوتاه دستی ببندند پنجم حوادث روزگار که هر چه پیش آید آنرا بر رفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها
متصف شد هر آینه مرادات او بخوبترین وجهی بر آید کلیله گفت این تقریر که کردی نزدیک شدن
بچه وسیله بسلطان شیعی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب الحضرت میسر شود
پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور
گردانم سیم افعال او را به نیکوترین بازنمایم چهارم چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک باشد
و صلاح ملک در آن بینم او را در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فواید آن بنظر او در آورم
تا نشاط او بجودت رای و راستی تدبیر بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه
داشته باشد و مضرت آن بملک باز گردد بعبارتی شیرین و رفقی تمام مضرات آنرا باز نمایم و از شومی
عاقبت او را آگاه سازم و هر گاه که پادشاه هنرهای مرا ببیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص
و پیوسته مایل صحبت و راغب بتربیت من گردد و هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت
و تقویت بی بهره نشود بیت هنر چو مشک بود مشک در نهان نماند چه بوی آن بگذرد او بهر زبون شود
ناگاه هنر و تجرب بهر گوش کن فضایل تو بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه کلیله گفت چنان
مینماید که رای تو بر این کار قرار گرفته است و عزیمت تو برامضای این مهم تصمیم یافته باری بکوش
بر حذر باشی که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و امری دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام
ننماید مگر نادانی که از چه عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سیم افشای سر خود
با زنان و حکما پادشاهانرا بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگر چه در وی معدن جواهر قیمتی هست اما پر وسکی پلنگ
و مار و سوز زبان دیگر میباشد هم رفتن بر وی دشوار است و هم مقام کردن در وی مشکل و نیز گفته اند که صحبت
سلطان بشنا بدریا رفتن ماند و بازرگان که سفر اختیار میکند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب
هلاک گرفتار شود نظم بدریا در منافع بیشمار است و گر خواهی سلامت بر کنار است دمنه
گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مانند آتش سوزانست و هر که
بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر نظم از صحبت پادشاه بپرهیز چون هیمه خشک ز آتش تیز اما هر که
از خطر احتراز نماید نظم از خطر خیزد بزرگی زانکه دارو ره اجل بر نمی‌آید دگر بز سه از خطر باز آید
و در سه کار شروع نتوان نمود مگر ببلند همتی عمل سلطان و سفر دریا و مغالبت اعدا و من خود را دون

همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم نظم چون بازوی همتم چنین است هر چیز از طلبم در آستین
است خواهی شرف بزرگواری سعی کوش بهر که داری فی الجمله بهر چه دست سایی همت چو قوی بود
برآیی کلیله گفت اگر چه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای تو در این کار رسوخ و طبع تو در این
اندیشه ثبات و قرار دارد مبارک باد اینک سر راه تو برو خوش بسلامت دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید
که این چه کس است گفتند پسر فلان است مدتی ملازم عتبه علیه بود شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خوانده و گفت
کجا میباشی دمنه گفت بدین سو رسیده حالا ملازم درگاه فلک پناه شده ام و آنرا قبله حاجات و کعبه مراد
ساخته و منتظر میباشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر شود آنرا بجد و جهد خویش کفایت کنم و برای روشن از آن
خوض نمایم و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد بکمی
که بر درگاه ملوک مهم حادث شود که بعد از زیر دستان با تمام رسد کاری که از سوزن ضعیف آید
نیزه سرافراز در ترتیب آن قاصر است و مهمی که قلمتراش از تحنیف سازد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر و عاجز
خدمتکار اگر چه بیقدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه این چوب خشک که بخواری
بر رهگذاری افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید بدین شاید که از وی خلالی سازند یا گوش
را بسبب وی از شوخ پرداخته نظم گر دسته گل نشاید از ما هم هیزم دیگ را نشاییم چون سخن دمنه
را شنیده از فصاحت و بلاغت او متعجب شد و روی بنزدیکان خود آورده گفت مرد هنرمند اگر
چه گمنام بود عقل و دانش او وی را بر اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر کرده اند چنانچه فروغ آتش که اگر فرو نشانی
خواهد که شعله بلند شود البته سر بلندی کند نظم آنرا که نشان عشق یار است بر ناصیه وی آشکار است
چون این سخن بشنید دمنه دانست که افسون در شیر اثر کرده است و قرب او بغایت موثر آمده زبان
نصیحت بگشود و گفت واجب است بر کافه خدم و حشم که پادشاه را هر چه پیش آید بقدر عقل و فهم
و دانش در آن تامل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت و مشاورت
فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را بیازماید و بر اندازه رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک
واقف شود هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه دانه
که در پرده خاک نهان باشد هیچکس در پرورش او سعی نماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید
و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین بر آورد معلوم شود که آن نهال میوه دار و درخت نفع

رسانید ملک انواع نعمت و خدمت دانه به پرورند و از ثمره آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت
ملوک است هر کرا از نظر فضل و عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت او کرامت یابد **بیت** منی چو خاره و خاکم
و تو آفتاب فرد ؛ گلها و لالها دهم ار تربیت کنی ؛ شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از
ایشان که وسیلت بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بجانب کسب کند نه بجانب
و اگر حسبی بی هنران حرمت آبا و اجداد را وسیلت سازند بران التفات ننمایند که آدمی را نسبت
در تربیت بهتر باید کرد نه بپدر **بیت** از هنر خویش گشا سینه را ؛ ما به یکی نسبت دیرینه را ؛ زنده ببرده مشو
ای ناتمام ؛ زنده تو کی مرده خود را بنام ؛ از پدر مرده ملاف ای جوان ؛ گر نه سگی چون خوشی از استخوان ؛
موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه آزار و ایذا که از وی بمردم میرسد در هلاکت او سعی
واجب میدانند و باز که وحشی و غریبست چون از منفعتی بهره رسیدن گرد باعزاز هرچه تمامتر او را
بر دست می آورند و بر ساعد نازش از روی اعزاز می پرورند پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند
بلکه مردم فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها حاذق و از هنرها حاصل باشند و بر مردم فاضل و
هنرمندان کاهل ترجیح روا ندارند که منصب خردمندان بر بیخردان چنان بود که حلیه سر بر پای بستن و پیرایه
پای بر سر آویختن و هرجا که اهل هنر ضایع باشند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل
کلی بامور مملکت راه یابد و شامت آن حال بروزگار شاه و رعیت برسد **نظم** همای گو مفکن سایه شرف
هرگز ؛ در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد ؛ چون دمنه از سخن فارغ شد شیر او را التفاتی تمام فرموده از جمله
خواص حضرت گردانید و با سخنان او انسی و الفتی گرفته بنای کار و مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و
دمنه بتیز روشنی عقل و کیاست و فهم و فراست پی گرفته باندک زمانی محرم حرم سلطنت شد و در صلاح
او صلاح امور ملک و دولت مدار و مشاور گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته
خلوتی طلبید و گفت مدتی است که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو
گذاشته میخواهم از موجب آن آگاه شوم و دران باب هر نوع که گفته شود و گر تواند بود سخن رانم شیر خواست
که بر دمنه حال هراس خویش پوشیده گرداند درین میان شنزبه بانگی صعب کرد و آواز او شیر را چنان
از جای ببرد که عنان تمالک از دست بداد و بالضروره راز خود بر دمنه بگشاد و گفت سبب این حالت
سبب این آواز است که میشنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت ترکیب او

فراخور آواز بود و اگر چنین صورتی بود ما را درین جای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت پس
شاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن و آواز بر اعتبار
و قوه را چه وزن که کسی چراغ از جای ببرد و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم بود تا بهر بادی متزلزل نگردد
و بهر فریادی از جای نجنبد **مصرع** تا بهر بادی نجنبد پادشاهی کی چو کوه ؛ و بزرگان گفته اند بر آواز بلند و جثه قوی التفات
نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطنی باشد نی هرچند فربه باشد بچوب اندک
شکسته گردد و کلنگ هرچند بزرگ جثه بود در چنگال باز ضعیف ترکیب درمانده و هرکه از جثه بزرگ و جسامت
گیرد بدان رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است **حکایت** دمنه گفت که آورده اند
که روباهی در جنگلی میرفت و ببوی طعمه بهر طرف میشتافت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی او آویخته بود و
و هرگاه باد وزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمدی و بر روی طبل رسیدی و آوازی مهیب از آن برآمدی
روباه بزیر درخت مرغی چند خانگی دید که منقار در زمین میزدند و قوتی میطلبیدند در کمین نشسته خواست او را
صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی بهیبت استماع
یافته طامعه روباه در حرکت آمد با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز تواند بود
از کمین مرغ بیرون آمد روی بدرخت نهاد و مرغ از آن واقعه خبردار گشته بگریخت و روباه بصد محنت بپای
درخت آمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوب هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی
افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد بود آن
صید حلال از دست من برفت و ازین صورت بی معنی هیچ فایده بمن نرسید **نظم** دهل در رفتن است دائم ولی
چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست ؛ گرت دانش است معنی طلب ؛ بصورت مشو غره کان هیچ نیست ؛ و این
مثل بدان آوردم تا ملک باواز هیبت و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد که
اگر ملک در نگرد از آن آواز و جثه هیچ کار نیاید و اگر ملک فرمان فرماید بنزدیک او روم و حال
حال و حقیقت کار ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه برخاست و باشارت شیر را
بجای آورده روان گشت اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی فرمود و از فرستادن دمنه پشیمان شد
و با خود گفت عظیم خطا کردم و نااندیشیده حکمی از من صادر گشت و بزرگان گفته اند که پادشاه را نباید
که در افشای اسرار خود به ده طایفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان

در میان نهند اول هر که بر در او جرم و خیانت و علامت تردد بینند و مدت رنج و بلای او دراز کشیده دوم
آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و حمیت برو سبک گشته سیم آنکه از عمل خود معزول
شده باشد و دیگر باره امید و آرزوی دریافتن عمل ندارد چهارم شریری که فتنه جوید و جانب ایمنی
و راستی مایل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو یافته باشند و او بتلخی عقوبت مانده باشد ششم
گناهکاری که ابنای جنس او را گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده ~~کرده باشند~~ مبالغه
رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمت پیشتر از وی بمرتبت
رسیده باشند هشتم آنکه دشمن منزلت او را بجسته و برو سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان بان [illegible]
نهم آنکه در حضرت پادشاه خود را منفعتی تصور کرده دهم آنکه هر در که پادشاه قبول نیافته
و نزدیک دشمن مقبول داند ملوک را پای ده طایفه سر خود در میان نشاید نهاد و اصل آنست
که تا دین و دیانت و مروت و اجابت کسی را بار نیازمایند او را صاحب سر خود نشاید کرد
بیت: راز ملکان هر کسی که درین مرکز خاک / سر کرد همی محرم اسرار نبود / بحکم این مقدمات
هیچ از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن بجانب خصم از روی خرد و دانش
بعید بود و این دمنه شخصی زیرک مینماید و روزگار دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بمانده اگر بیازرده
باشد در دل من خار آزار خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد یا آنکه خصم را در قوت
و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نماید و آنچه واقف باشد از اسرار من او را بیاگاهاند
و هر آینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد پس مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار بستم و
از فحوای بیت حکیم که بد نفس مباش و از فتنه و مکر در امان باشی تجاوز ننمودم اگر اکنون [illegible] رسالت
مرتب کرده و من سزاوار هزار چندان هستم درین مکرت با اضطراب بیحد است و من [illegible]
و چشم انتظار بر راه نهاده که بیک ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار
گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت نظم: تا فلک گردان بود باشد
شاه ما پاینده باد / آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد / ای شهریار جهاندار آنکه آواز
او بسمع همایون رسید گاو است که این جهان بچرا مشغول گشته جز خوردن و خفتن کاری ندارد و
همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را تنومندی و

تنومندی و جسیم که بدان بر قوت او استدلال کردی و در ضمیر خوفی او را اظهار ننمایم که احترازی لازم
منتشر شمردی شیر گفت او را حمل بر ضعف او نتوان کرد و بدان فریفته نتوان گشت باد صعب اگر
چه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای درآورد و بزرگان و مهتران تا خصم را کف
خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد مصرع: باز از پی صعوه رنمایه آهنگ
شاهی بشکار پشه نگشاید بال دمنه گفت ملک باید که کار او را چندان وزنی ننهد و از بهم او ای
سنداری جانب برنگیرد که من بفراست نهایت کار او دانستم و بر کاه او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا
کند و فرمان همایون شرف صدور یابد من او را بیاورم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه
بندگی بر دوش هواداری افکند شیر ازین سخن شاد گشت و بآوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک گاو
آمد و بدلی قوی بی تردد و تامل سخن در پیوست گفتنی باز گفت [illegible] و بدینجا چون افتادی و سبب
اینجا مقام و اینجا توقف اختیار افکندی چه بود گاو بصورت حال را باز نمود دمنه از
احوال او واقف گشت گفت شیر که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار و اسباع است مرا نزد
فرستاده که ترا نزدیک او برم و بدان منوال مثال داده اگر مسارعت نمایی تقصیری که در خدمت
واقع شده درگذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم گاو چون نام شیر و
سباع شنود بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم
و دمنه مرا [illegible] تشریف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که
دل او را آرام بیاید [illegible] و هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیشتر آمد و شیر را از آمدن او
خبر داد بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را گرم بپرسید و گفت
درین نواحی کی رسیدی و موجب آمدن چه بوده گاو بتمامی قصه باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن
تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیب تمام یابی که موجب عاطفت بر روی همه [illegible]
دیار خود گشوده ایم و مایه پیرایه رعایت بر این سلاله زمان خوبی گسترده نظم: درین مملکت گر
بگردی بسی / ز ما در شکایت نیابی کسی / در اول بکاری که نیت کنیم / نظر بر صلاح رعیت کنیم / گاو
وظیفه دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست شیر نیز او را رتبه
تقرب ارزانی داشت روز بروز بحقوق نزدیکی مکرم داشته در اعزاز و اکرام او الحاح [illegible]

ومبالغه میشود و در رفع آن روی تتبع حال او و کیفیت کار او آورده و اندازه رای و خرد و مقدار تمیز و تجربه او شناخته سخن
شنیدی و به کمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند امتحان او بیشتر آزمود اعتماد بر سخن او بیشتر و فرو داشتی
او زیاده گشت نظم کنون برتری دیده روشنی نیابی ٭ سخن سنج و مقدار مردم شناسی ٭ همان دیده و دانش آنچه گفتند ٭
سفر کرده و صحبت اندوخته ٭ بس رفتی از نتایج مشاورت و تفکر و استخارت کار او را محرم راز خود گردانید و هر ساعت
منزلت او در قبول و اقبال شریفتر و در حسب وی در حکم گذاری و فرمان فرمایی رفیع تر میشد تا از جمله ارکان دولت
و اعیان حضرت در گذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم او را بر جمله افراط رسانیده و مبالغه را در اکرام و انعام
او از مرتبه اعتدال در گذرانیده نه تنها او را وقعی مینهد و نه در مهمی با او مشاورت میکند دست حسد
مرهم نفرت در روی دمنه کشید و آتش خشم شعله عصبیت در زاویه دماغش افکند بیت حسد هر جا که آتش بر فروزد
هم از اول حسود اندرا بسوزد ٭ خواب و قرار از وی شد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش بر داشت
بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف حال و رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر
فراغت شیر مقصور گردانیدم و کار او را بجهت او آوردم تا قربت و مکانت یافته از همه اهل زمان
در گذشت و من از محل و درجه خود بیفتادم کلیله جواب داد که ع کر جان من بخود کرده را تدبیر نیست ٭ این تیشه برده
خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه
بوده است حکایت کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داده بود دزدی
بران حال اطلاع یافت طمع در وی بست و از روی ارادت نزدیک زاهد رفت و خدمت
او را اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جدی مینمود و تا بحدی طریق محرم شد شبی فرصت یافته جامه
ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه را او برده است
در طلبش روی بشهر نهاد و در راه دید که دو نخجیر با یکدیگر جنگ میکردند و یکدیگر را مجروح میگردانیدند
و در بین محل که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا
و جوارح یکدیگر میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای این سر زدن روباه
در میان افتاد و از هر طرف سرنگم بر پهلوی وی آمد بدام هلاک گرفتار گشت زاهد از این صورت
تجربه دیگر حاصل کرده در گذشت و شبانگاه بشهر رسید در شهر بسته بود و از هر جای میگشت و
برای اقامت جای میطلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه مینگریست از سر کرم دانی زاهد فهم کرد

که مرد غریب است او را بخانه خود دعوت فرمود زاهد اجابت فرموده در منزل او بار قرار گشوده و در گوشه
از آن کاشانه بار ورد و خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و نابهنجاری معروف بود و کنیزکی چند جهت
فسق و فجور را آماده داشتی و یکی از ایشان که کرشمه جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب
عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت سوختی چشم مستش تیر غمزه هدف سینه ها را چون سینه هدف رخنه
ساختی و لب جانبخش را انگشت نمک شکر کام دل را چون نمک شکر حلاوت بخشیدی مصرع خرامنده ماهی چو
سرو بلند ٭ مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند ٭ ز سیمین زنخ گوی انگیخته ٭ برو طوقی از عنبر آویخته ٭ بدان طوق
و گوی آن بت مهرجوی ٭ زمه طوق برده ز خورشید گوی ٭ با جوانی زیبا روی سمنبر موی بلند گوی سرو
بالای ماه سیمای شیرین زبان بازرگ میان که مژگان خطاش از چینی زلف ختی چون سنبل در پیچ و تاب بود
و دو دیده ش لبان سمرقندی از شوق شکر سرخی انگیختی چون دل عاشقان در اضطراب مصرع روی حلوه رو چیی
روی چو آفتاب ٭ ز بس جلوه زن بر حلقه چین دو تاب ٭ ولعلش بر به آمده و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در رنگ منزل
قران کرده بودی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نموده بودی و البته این جوان از غیرت نگذاشتی که حریفی
دیگر از جام وصال آن کنیزک شربتی جرعه چشد و تشنگان بادیه طلبت نیز از هزار زنجیر به زلال او رسید
نظم غیرتم با تو چنان است که هم دست و هم ٭ نگذارم که در آئی بخیال دگران ٭ زن بدکار از معامله کنیزک بتنگ
آمده بود و از حضور و حال محافظت شخ با کنیزک که حجاب حیا از میان برداشته بود برنج آمده بضرورت
قصد هلاک آن جوان کرده در شبی که زاهد بخانه او آمد تدبیری ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شراب
گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه همه را امید بخشید قدری زهر هلاهل سوده در ماسوره کرده
نیمی بر بنا آورد و دیگر ماسوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دمد و آن
غبار آن زهر در دماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و تندباد عطسه زهری که از بینی جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق
و گلوی زن رسید و بر جای سرد گشت ع هم در سرای روی که در سر داری ٭ زاهد این حال را مشاهده کرد و
آن شب را بروز آورد از دور قیامت بود و بصد محنت شب برده تا وقتی که از زاهد صبح از دزد او به ظلمات شب
خلاصی یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق بگسترانید معشوق آینه عالی را به تجرید هم از ظلمات ظلمت
السوز به عاشقان روشن شد مث یافت سنگ گشته آئینه رنگ ٭ رفت بر روی آئینه چیز زنگ ٭ زاهد بر

خود را از ظلمت فسق و فساد آن طایفه رهانیده منزل دیگر طلبید. کفشگری خود را از مریدان او
شمرده بر سبیل تبرک زاهد را بخانه برد و قوم خود را در تیمار داشت او وصیت فرموده خود
بضیافت بعضی دوستان رفت و خواهر او دوستی داشت خوش طبع زیبا خوی آراسته روی سلسله
موی غزاله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن ❊ خوبرویی که چنین بلبل ببالای جان بود ❊ و دلاله میان ایشان
زن حجامی بود که با فسونگری آب و آتش با یکدیگر در آمیختی و بچرب زبانی سنگ خارا را نرم دار موم کردی

نظم
فریب انگیزی از کبرای گفت ❊ که کردی شیشه و سیمرغ را جفت ❊ بدور سبحه برکار کرده ❊ بجای ریسمان
زنار کرده ❊ بتی در ورد و در دل سحر و نیرنگ ❊ برون ساده لباس و اندرون رنگ ❊ زن کفشگر
چون خانه را خالی یافت دلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بیشه عاشقی است و صحبت
بی ما و می بی نحنه و عیسی

نظم
برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو ❊ معشوق شبانگاه بر در خانه حاضر شده منتظر
فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه بدید و بحال
آنکه هیچ از آن اندک گمانی برده بود و در رهم نیز و معشوق آنکه در دل افتاده و بدین محل که او را
بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شده بخانه در آمد و بحکم تمام زن را زدن گرفت و بعد از آن
که او را بلیغ کرده بود بر ستونش بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد و مرد زاهد در اندیشه که ای سبحان
ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روی مردی دور بود با بستی شفاعت کردی و بدین شفاعت
راهی نشدی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان چندین منتظر بیداری زود برخیز
خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار بیت یارا اگر سر بر بستین بهار رفتست ❊ کو بیا خوش که هنوز بوی نفسی
می آید ❊ زن کفشگر با آواز حزین نزدیک طلبید و گفت بیت ای بوده ولا حال دل زار چه دانی ❊ خونخواری
عشاق جگرخوار چه دانی ❊ ای فاخته پرواز کنان بر سر سرو آی ❊ درد دل مرغان گرفتار چه دانی ❊ ای یار
مهربان ناله زار من میشنوی و حال گرفتار من معلوم میکنی این شوهر بی رحم مکر او را امروز بری در ریج بود
که دیوانه وار بدین خانه در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد بستم تمام بدین ستونم بست اگر نجات بی نفسی
داری و یا با من در مقام مرحمت زودتر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود بر ستون بندم و بزودی
دولت خود را عذر خواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت میسازی و هم محبوب

ممنون منت. زن حجام بجانب مهربانی بگشادن و بستن او و بستن خود دلی رضا داده او را بیرون
فرستاد و مرد زاهد را با استماع این سخنان سر رشته جنگ زن و شوهر بدست افتاد و در این محل کفشگر از
خواب بیدار شد زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه او را ز آواز شناسد و بدان حال وقوف یابد یارای
جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده
نشگرده بر گرفت و پیش ستون آمده بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که این تحفه را بنزدیک محبوب
فرستی زن حجام از ترس آه نکرد و با خود گفت عجب حالتیست عشرت دیگری کرده و محنت دیگری دیده
و زن کفشگر باز آمد خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواست و او را
بگشاد و خود را بر ستون بست زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد و زاهد میدید و میشنید و آن بوالعجبها
که از پس پرده تقدیر بیرون می آمد حیرت بر حیرت می افزود اما زن کفشگر ساعتی بسیار امید بس است
مکر و دعا بدعا گشوده گفت الها پادشاها دانایا شوهر من بر من ستم کرده و تهمت و افترا کرده هر که از من
نافرضه در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صحیفه جمالست بمن باز ده در وقت دعا
و مناجات آن زن شوهر بیدار شد و آن ناله زرق آمیز و دعای شورانگیز او را بشنود فریاد بر کشید که ای زن
نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که مبادا دعای فاجران برین درگاه
قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه منفعه روا نمی شود بیت کرامت آنست که کار زن غیب گشاید ❊
زبان پاک و دل پاک هر دو می باید ❊ ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الله و
فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن از لوث این تهمت پاک بود دم ایزد تعالی بینی این شکسته را درست
گردانید و مرا در رسوای خلق از فضیحت و رسوایی خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخت
پیش آمد زن را دید بسلامت و بینی وی برقرار و هیچ اثر زخم و جراحت احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف
نمود و بعذر خواهی مشغول شد و بلطفی هر چه تمامتر بحل خواست و بند از دست و پای وی بر داشت و توبه
کرد که هیچ از وضوح دریی و ظهور رجحتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال
پاک دامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که آنه دعای او را ... بیرون
بیرون نشود و از آنجانب زن حجام بینی گرفته بخانه آمد و حیرت برو مستولی شد که با چه جنس حیله اندیشه
و این وجه را که صورت شوهر باز نماید و دوستان ... یکانی را درین باب چه عذر آرد و سوال چون بانو

بر بریده برکت

انشا یافت را چگونه جواب گوید درین اثنا حجام از خواب بیدار شد او را آواز داد که دست افزار مرا بده
که جایی نه فلان خواجه بروم زن دیر تر جواب گفت و در دادن دست افزار توقف نمود تا آخر استره
تنها بدست استاد داد مرد حجام خشم تمام در نیم شب استره بجانب زن انداخت و بخیال تشنیع کنی
آغاز نهاد و زن خود را بشکند و فریاد بر آورد که بینی مرا حجام ببرید شد و اقربا و همسایگان در آمدند زن را
با جامه خون آلود و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر حجام گشادند و حجام بیچاره حیران مانده نه عذر وی
اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از پیش برداشت و آینه گیتی
نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد **نظم** برافراخت رایت شهنشاه شرق ۞ شه غرب در
بحر خون گشته غرق ۞ اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از منزل کفشگر بیرون
آمده بواسطه رابطه که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شد و رسم پرسش بجای آورد و چون کسان
زن حجام مرافعه بهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بیگناهی زن حاضر و سبب مثله کردن این عورت
چرا روا داشتی حجام حیران شده در بحر تحیر عاجز گشت و قاضی بفتوی قاطع الجروح قصاص و عقوبت
او حکم فرمود زاهد برخواست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیده فراست بباید گشود
زیرا که دزد جامه نبرده و روباه را نخجیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن
حجام نبریده بلکه ما این بلاها خود کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت و روی بزاهد آورد که این
مجمل را شرح باید داد و این معانی را بیان فرمای زاهد آنچه دیده و شنیده بود از اول تا آخر باز گفت و
گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بترهات دزد فریفته نگشتی آن غدار مکار فرصت نیافتی
و جامه نبردی و اگر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی و از صفت خونخواری در گذشتی اسب نخجیر بوی
نرسیدی و اگر زن بدکار قصد جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بر آن فعل حرام
مددکاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که شکر طلبد حنظل نباید
کاشت **نظم** چنین گفت کهنسال آموزگار ۞ که ای هر که هست نیز از روزگار ۞ و این مثل بران آوردم تا بدانی
که راه محنت تو بر خود گشوده و رنج و محنت خود بر خود گشوده **ع** آخر که ندانم که از ما نت که برمانت ۞
دمنه گفت راست میگویی و این کار خود کرده ام و نیک نزدیک است خلاصی من هم ممکن و حیله گشادن این عقده
چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در فضول تو از طلب این امر مشفق

به حالا نیز خود را درین باب بر طرف یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمیبینم فکر هم خود در باره خود
فکری فرمای **ع** هر کسی مصلحت خویش نکو میداند ۞ دمنه گفت اندیشیده ام که بلطائف الحیل گرد این کار برآیم
و بهر چه ممکن باشد بکوشم تا کار او را ازین پایه چند انجم بگردانم و ازین رتبت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در
مذهب حمیت رخصت نمیدانم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نباشم
و نیز منزلتی نجویم و زیاده از آنچه مرتبت واجب نداشتم و بزرگان و عقلا گفته اند که در هیچ کاری کسی
معذور نیست اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته اند دوم پرهیز کردن از مضرت آنچه بتجربه
رسیده باشد سیم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه که افتاده بود
من هم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل دمنه کوششی در اندازم که بمنصب حال خود باز رسم
و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بجهت درین کار بسازم تا آن شیر را وداع کند یا ازین بهر
منزل رخت بربندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه
بوده است آن حکایت دمنه گفت شنیده ام دو گنجشک در کنار باغ درخت آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا
به آب و دانه قناعت کرده و بهر گوشی که آن درخت در هوای آن بود باشه مقام داشت که در وقت
صید کردن چون برق از گوشه هوا جستی و صاعقه وار در خرمن جان مرغان خاک را پاک بسوختی **نظم** گهی کافی
چه بر مرغان گشودی ۞ اگر شاه بودی و در بودی ۞ هر گاه که گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که
بیرون آیند آن باشه از کمینگاه بیرون آمدی و ایشان را در ربوده طعمه بچگان خود ساختی **ع** همسایه
بد مباد کسی را ۞ و آن گنجشکان را حب الوطن من الایمان از منزل جلا نمودن متعذر بود و از صیاد و باشه
جفا پیشه امکان بودن میسر نه نه روی سفر کردن نه رای اقامت و این بیچارگان ایشان قوت یافته و پر
و بال بر آورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوشنودی بر آمدند از اهتزاز ایشان در
پرواز میشدند ناگاه اندیشه باشه در خاطر ایشان گذشت و بیکبار بساط نشاط ایشان در نوردیده
با اضطراب و بیقراری و ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و نشانه
رسیدگی بمو بود و کیفیت حال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر ازما
میپرسی که آنچه دل ما چه غافلت ۞ از آب دیده پرسی که او ترجمان ماست ۞ پس قصه ظلم باشه و رنج بود
فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت گریستن از قضا و قدر رهیدن ازطرفی نیابد که آن ... اما

مسبب الاسباب هر دردی را دوایی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده لیکن که اگر در دفع این قاعده را
سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما
برخیزد و گنجشکان درین سخن موافق افتادند و یکی از ایشان بتمهید حال همگان توقف نموده دیگری
بچاره جویی پرواز کرده چون بهر جا نظر انداخته این افتاد که اما کجا روم و درد دل خود با که گویم
بیت درد دل گرفتارم دوای دل ندانم . علاج درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم . آخر بخاطر
گذرانید که هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل خود از وی
طلب کنم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی میکرد گنجشک را چشم بروی
افتاد و آن شکل غریب و هیبت عجب دید با خود گفت علی الخبیر سقطت حال خود با این حیوان بوالعجب
درمیان باید نهاد که شاید گره از کار من او گشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزدیک وی
آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت بجا آورد سمندر نیز بزبان عذب پرورش شرایط مسافر
نوازی رعایت فرموده و گفت آثار ملال در بشره تو مشاهده میرود اگر رنج راحت چند روزی
درین حوالی اقامت فرما تا باسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر است هم باز نما تا در تدارک آن
بقدر طاقه وظایف سعی تقدیم یابد گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ خاره
گفتی از درد دلش پاره پاره شدی بحل سمندر عرض کرد بیت با هر کسی که شرح دهم داستان خویش . صد
داغ تازه بر دل ناتوان نهم . سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رغبت در اشتعال آمد و گفت
غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و چنان سازم که آتش خانه و آشیانه او را با هرچه در آن
باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و با سر فرزندان رو تا وقتی امن نزد تو آیم گنجشک از نشان
خانه خود بر وجهی که سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و با دل شاد و خاطری از بار غم آزاد روی
باشیانه خود نهاد و چون شب درآمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت بر
داشته متوجه آن گنجشک گشتند و بهمنوی [illegible] را بر حوالی آشیانه باشه رسانیدند و باشه با فرزندان
از آن طعمه غافل بسر خورده بود و بفراغت غنوده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آن
آشیانه ریختند و باز گشتند باد عدل الهی وزیدن گرفت و شعله قهر در آشیانه آن ظالم افتاد و در آن وقت از
خواب غفلت درآمدند که دست تدارک از اطفای آن مایده عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه

خاکستر شدند بیت ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت . چو زد شعله اول هم او را بسوخت . و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که هر کسی که در دفع دشمن کوشد با آنکه خورد و ضعیف باشد و دشمن او قوی و بزرگ امید نصرت و
ظفر است کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده است و لوای دولت او برافراخته
محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر وی متغیر ساختن بغایت مشکل مینماید و پادشاهان چون
کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند و هر کرا بر دارند بی آنکه امری عظیم حادث
گردد از نظر نیندازند نظم چوب را آب فرو نبرد حکمت چیست . شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش .
دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بر دیگر ناصحان استخفاف روا
داشته تا بجرم از [illegible] متنفر شده اند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از و منقطع گشته
و ازین صورت آفتهای بزرگ متوقعست و حکما گفته اند که آفت ملک و حفظ ملک از شش چیز متولد
بود اول حرمان یعنی نیکخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم
فتنه و آن چنان بود که جنگهای بی جهت و کارهای ناندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالف از نیام
کشیده شود سیم هوا و آن مولع بودن بود بزنان و رغبت کردن بر شکار و مشغول شدن بشراب و میل
فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه ها بود که در زمان واقع شود چون وبا و قحط
و زلزله و غرق و حرق و مانند آن پنجم شدت خوی و آن افراط بود در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و
سیاست ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح جنگ پیش گیرند و در وقت ملاطفه مجادله فرماید
و آنجا که بند قهر باید بست در صلح گشاید نظم جنگ و صلح هم بجای باید بکار . جای گل گل باشی و جای خار
خار . کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته و در کمین شتربه نشسته و میخواهم که از مضرت تو ضرری بوی [illegible]
و من میدانم که از آزار رسانیدن نتیجه نیکو نزاید و بطریق مکافات بد بهر کسی باز گردد نظم هر که بدی
کرده بد بایدش . هم به بر خویشتن گرفت رسید . هر که بدی کرد بدیگر به نیز . آفت آن بر سر خود در رسید .
و هر که دیده عبرت بگشاید و مکافات نیک و بد را ملاحظه نماید [illegible] که بجانب خیر و مرحمت
گراید و دست و زبان را از آزار و ایذا محافظت فرماید چنانچه آن پادشاه دادگر فرموده دمنه پرسید که
چگونه بوده است حکایت کلیله گفت شنوده ام که در زمان پیشین پادشاهی بوده است دست تعدی و
تسلط گشاده و پای طغیان و عصیان از جاده عدل و احسان بیرون نهاده بیت مهابت و مرحمت و

کنی؛ زنجیر روی جهانی غم‌رسی؛ ضعفا شب و روز دست از بیداد او بدعا برداشته بودند
و زبان بنفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار بیرون رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان چون
من تا امروز از متابعت هوی و هوس بچشم صواب نگریسته بودم و دست تعدی من بر روی محرمان ستم دیده محنت کشیده تیغ جفا
کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم امید که بعد الیوم دست
هیچ ظالمی حلقه جفا بر در خانه مسکین مظلوم نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد نظم فراخی
در آفاق و کشور نخواهد آمد؛ که وقت شکست حقیقت رسید شاه؛ رعایا را ازین مژده جانی تازه برآمد و فقیران را
بروی بشارت گل امیدواری شکفته گشت نظم ازین نوبه مبارک که ناگهان آمد؛ بشارتی بدل و مژده بجان
آمد؛ القصه بیمن عدالتش بجای رسید که بره از پستان شیر بر شیر میخورد و تذرو و باز در مقام انبازی بیکجا
مینشستند و چون واسطه او را شاه داد گر لقب داوند جهان کرد بنیاد انصاف محکم؛ که کوکو در
را ما سایان گشت الغرض؛ یکی از محرمان حرم سلطنت بوقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از تبدیل آن جور
و جفا بکلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که امروز که بشکار رفته بودم بهر طرف میتاختم و بهر
جای نظر می انداختم ناگاه دیدم که سگی از عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش شکسته درهم
خایید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخی در گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت
و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگد بران پیاده زد و پایش شکسته گشت و آن اسب
نیز پاره راه قطع کرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم که دیدی که چه
کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید نظم نیکی دریاب و بد مکن زنهار؛ که بد و نیک باز
خواهی دید؛ بیل نیکی اگر کنی همه جا؛ خوشه را سرفراز خواهی دید؛ ور طریق بدی روی خود را؛ پا مال
نیاز خواهی دید؛ و این مثل بدان آوردم که تا از مکافات بر اندیشی و بگذری مبادا که شامت آن
در تو رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده که بد مکن که بد افتی و چه مکن
که خود در افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشیده‌ام نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد
انتقام از ظالم بر آید چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از و باز رنج او رسد بران چه ضرر
مترتب خواهد گشت کلیله گفت گرفتم برین عمل خللی نگاه کرده نیاید اما چگونه در هلاک او سعی کنی که او را
قوت از تو بیشتر و دوستان و هواداران او از هواداران تو بیشتر دمنه گفت بنای کارها بر قوت

بسیار و اعوان بیشمار نباید و رای و تدبیر بران مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیله سازند غالب
آنست که زاغی ماری را بحیلت هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است حکایت دمنه گفت آورده
اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب
دندانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بی دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی
مار بخوردی و جگر زاغ را بدان جگر گوشه بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده
شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان نهاد و گفت می‌اندیشم که خود را از بلای مار برهانم
و از عنای این ظالم ستمکار خلاص شوم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین امر خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت
خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود منقار خونخوار در چشم جهان بینش زنم و بر کنم تا دیگر قصد
قرة العینی من نتواند کرد و فرزندی که نور دیده منست از شر آن خیره چشم ایمن بماند شغال گفت این
تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خردمند را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که در آن خطر جان نباشد
زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهیخوار نگردی که در هلاک خرچنگ کرد و جان عزیز خود را بباد داد
زاغ گفت چگونه بوده است حکایت آن شغال گفت روزی ماهیخواری بود بر لب آبی وطن گرفته
و از همه جهات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت
میگذرانید چون ضعف پیری برو راه یافت و قوتهای جوانی روی بانحطاط نهاد و از شکار ماهی که مایه
حیات او بود باز ماند و مدام غم گرفتاری میخورد و با خود گفت نظم دریغ قافله عمر کانچنان رفتند؛
که گرد شان بهوای دیار ما نرسید؛ افسوس که عمر عزیز را بباد دادم و تجربه که در موسم پیری بار آوردی
تواند بود یا دستگیری تواند کرد و ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست اما آن به که
بنای کار بر حیلت نهم و دام فریب و زرقی بگسترم بیت شاید که بدین بهانه روزی گذرد؛ پس حزین اندوه
گنان و ناله زنان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افکنده
و گفت ای عزیز ترا اندوهناک می یابم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی
که مایه معیشت و سرمایه زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمق و قوت
لایموتی حاصل بودی و ماهیان نیز را از ان نقصان زیاده نمی افتاد و اکنون من نیز بهر آن قناعت
و خرسندی آراسته مرا بود و امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند درین آبگیر ماهی بسیار است

تدبیر ایشان میباید کرد یکی گفت که در فلان آبگیر ماهی بیشتر است اول کار ایشان بسازیم پس بر تنهای
داریم و اگر حال بر همین‌وان بود مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرگ نهاد و خرچنگ این
خبر شنیده بر فور باز گشت بنزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت ماهیان
و وحوش در ایشان افتاده روی بماهی‌خوار نهادند و گفتند اینچنین از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست
ما در بوده (بیت) چندانکه سراپای بهم مینگریم ۞ هر کار صفت زعجز سرگشته تریم ۞ حالا با تو مشورت میکنیم
که المستشار مؤتمن خردمندان گفته‌اند که اگرچه دشمن بود چون با او مشورت کنند باید که شرط نصیحت
فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع او هم در جایه باشد و تو خود میگویی که بقای تو بما باز بسته است وحیات
تو بوجود ما متعلق پس درین کار چه صواب می‌بینی ماهی‌خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان
شنیده‌ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا چنین حیله بخاطر میرسد که درین نزدیکی آبگیریست
دیده‌ام که آبش بصفا با صبح صادق برابری زند و در نمودن عکس صورت بر آینه گیتی‌نمای سبقت میگیرد و
دانه ریگ در قعر او بتوان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف بتوان دید و با این همه زغواصی فهم نیز کشتی
تواند رسید و نه سیاح وهم ساحل او را تواند دید و دام هیچ صیادی بدان آبگیر نیفتاده است
و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی نزده (نظم) آبگیری بسان دریایی ۞ ملک دریای مهر و مایی ۞ اگر
بدانجا تحویل توانند کرد بقیهٔ العمر در راحت و امن و عیش و فراغت بسر توانید برد گفتند نیکو رایست
اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی‌خوار گفت مرا آنچه از قوت و قدرت هست
از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگست ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان
تضرع نمودند و بمنت بسیار قرار بران کردند که هر روز چند ماهی برداشتی و بر بالای پشته که در آن
حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی دستی جستندی
و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می‌نگریست و هر آینه که بلابه ایشان فریفته شود و بر چنین
بدگوهر اعتماد دارد سزای او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را هم آرزوی آن آبگیر در سر افتاد
خواست که تحویل کند ماهی‌خوار را ازان آگاهی داد ماهی‌خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی‌تر از او
اولی آنکه او را نیز بیاران در رسانم پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفت روی بدان اینجا که ماهیان
نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهی دید دانست که حال چیست با خود اندیشه کرد که دشمن قصد

جان او دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون کوشیده شد حال از دو بیرون نخواهد
بود اگر فیروز آید نام وی بر صحیفه روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود بعدم غیرت و حمیت مطعون
نگردد (بیت) چو خصم دفع تو کرد از برای قصد سر ۞ بجد و جهد بکوش ای بعقل مشهوری ۞ که گر مراد بدست
آید بکام رسی ۞ و گر بهم نرسد از زمانه معذوری ۞ خرچنگ خود را بر گردن ماهی‌خوار افکند و حلق او
محکم فشردن گرفت ماهی‌خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق فشردن بیهوش شد و از هوا در افتاد و با خاک
برابر گشت خرچنگ از گردنش بزیر آمده ره خوبی گرفت و پای در راه نهاد و نزدیک بقیه ماهیان آمد
و تعزیت یاران با تهنیت حیات خاطر ایشان جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته وفات
ماهی‌خوار را عمری تازه و حیات بی اندازه شمردند (بیت) دمی حیات پس از مردن چنان دشمن ۞ کا زهم
که زصد ساله زندگانی به ۞ بمرگ خصم شماتت نکنم لیکن ۞ دمی فراغ ز دشمن زهر چه خواهی به ۞ و این مثل
برای آن آوردم که بسا کسی بمکر و حیله خود هلاک شود و وبال و نکال کید او بنفس و لا یحیق المکر السیئ
الا باهله هم بر و عاید گردد و اما من ترا وجهی نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد
زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد (نظم) مرا
بگیده ارشاد بکن سیاحتی ۞ خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست ۞ شغال گفت صواب آنست که در
اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افکنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده بر
داری و بر روی هوا بری بر وجهی که از چشم مردمان غایب باشی تا نزدیک بخانه که بعضی مردم در طلب
پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم را نظر بروی افتد و
پیرایه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت دل تو بی آنکه خود در رنج
او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد زنی دید
پیرایه بر گوشه نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و بهمان دستور که شغال گفته
بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار را فرو کوفتند و زاغ باز
رست خصم از میان برفت زنگ از کنار رهم ۞ دمنه گفت این مثل برای آن آوردم
تا بدانی که آنچه بقوت نتوان بحیلت ممکن نباشد کلیله گفت کاو را بقوت و شوکت عقل
و هنری حاصل است و بکبر بر چیزی دست توان یافت چه از هر جانب که بکبر رخنه سازد

او نگر در بنده رو نماید که مبتی از آنکه بر وی سلام کنی او بر تو جارت کند و مکر داستان آن خرگوش
سبع تو نشنیده که داعیه گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار گشت دمنه گفت چگونه بوده است **حکایت**
کلیله گفت آورده اند که گرگی گرسنه بهوای طعمه میدوید و بخرگوشی دید در سایه خارستانی خفته
و خواب غفلت بر اطراف او فرو گرفته گرگ از غنیمت شگرف شد و آهسته آهسته پی سپ او
قدم نهاد و گرفت خرگوش از تب دم و آسیب قدم قلبه شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر
راه گرفته گفت **بیت** بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری ۞ مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری ۞ خرگوش
از هیبت او بر جای خشک گشت و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش
جوع امیر سباع در التهابست و نفس اماره بواسطه غذا در حالت اضطراب و من با این جثه
ضعیف و بدن نحیف یک لقمه منم از من چه آید و از خوردن من چه سیر شود و چه گشاید اما درین
نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد
چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی نشانه آب حیاتست و خوشی از شیرینی و نازکی امثال
شربت نبات و اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که دانم بخانه در آرم و امیر بر وی ناشتایی کند
اگر خرسندی حاصل شود فبها و الا اینک من خود اسیر و معتقدم گرگ بتعریف خرگوش و آمد روباه نیز
و در پی او ابستاد و در آن نزدیکی **نظم** روباهی جست و نامشه بود ۞ بابه که تقاضای آن حیله بود ۞
لعبت بازی که صحرا از وه ۞ ور ز دوکان برده ببازی گره ۞ هم دو صحرا انقلابی بود از و ۞ هم نک ره
نفره زنان بود از و ۞ از رهجستی نشین از دین کم ۞ صحن فلک رفته بجاروب دم ۞ خرگوشی با او
سابقه عداوتی داشت درین محل فرصت یافته داعیه انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته
بخانه روباه در آمد و رسم سلام و تحیت بجای آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داد و
روباه بازی آغاز نهاد و گفت **نظم** خوش آمدی زکی بر سر ما بنشینی ۞ بیا که میدهمت بر دو دیده
جا بنشینی ۞ خرگوش گفت از مدتی باز آرزوی شرف ملاقات میداشتم و بواسطه موانع روزگار
و حوادث زمانه نا بهنگام از آن سعادت محروم میماندم درین وقت عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی
سرافرازست و در عرصه ولایت مریدنواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده
و آوازه زاویه نشینی این جناب شنیده و بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بجمال بهای ایشان

منور و مشام جان بر روایح انفاس متبرکش معطر سازد و اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعما
و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبت دیگر قضا میتواند نمود **نظم** یار از بی در بازگردد حیف باد
ناگهان ۞ با فرود آید بدین جا چون دعا مستجاب ۞ روباه از صفحه این کلام نقش حیله فرو خوانده و در
مرآت این کلمات صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان بطریق
ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم **ع** کلوخ انداز را پاداش سنگست
پس روباه نیز خوش آمدی چند در کار کرد و گفت ما کمر خدمت میان فرمان بجهة آن بربسته ایم
و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده ایم تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده
نمایم خصوصا چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تو تعریف میفرمایی کی
در مهمان داری چه تقصیر کنم و در خدمت گاری کدام دقیقه فرو گذارم با آنکه میدانم که الضیف
اذا نزل بر زقه و بزرگان گفته اند **بیت** هر که آید بعالم روزی خود بخورد ۞ که ز خوان فتوت تا کی
و ز خان خویشتن ۞ پس نزد امست بمهمان داشت با پهر بر انگه ۞ بخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن ۞
ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جاروب کنم و جهة مهمان مبارک قدم
فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته و فی الحال
گرگ خواهد برد جواب که مهمان مردی بی تکلف و درویشی مشربست و از آرایش جامه و جای
فراغت دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید دران نیز مضایقه نیست این گفت و بیرون
آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفریفته شدن روباه مژدگانی داد و باز تجدید کرد که گلی
جدید لذت تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نهاد و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت
گوشت روباه دهن خوشی میکرد و خرگوش بواسطه این نکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست
اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش از این به بسیار زمانی در میان منزل خویش چاهی عمیق کرده
بود و بتدریج خاکهای او را بیرون برده و سر چاه را با اندک خس و خاشاک پوشیده و راه نهانی
داشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون تواند رفت چون خرگوش را گسیل کرد بر چاه آمد
و خس و خاشاک از ابروجهی ترتیب کرده که باندک اشارتی زایل گردد و پس بر راه نهانی آمد
آواز داد که ای مهمانان قدم رنجه فرمایید و مشاهد دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش

بشغفی عظیم و گرگ بحرص تمام بران کلبهٔ تاریک در آمد نه قدم بر سر خاشاک نهاد و نه
همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که این حیله هم از افعال خرگوش است
علی الفور او را از هم بر درید و عالم را از ننگ وجود او برهانید و این مثل بدان آوردم
که معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب
کسی غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگویی اما کار بخود مغرور راست و از دشمن بیخبر
غافل او را بغفلت از پای در توان افکند چه سهم مکری که از کمین دوستان کشاده جای گیرتر
و مکر نشنیده عزران خرگوشی که در شیر بهرنوع موثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود
خود و کمایت در ورطهٔ هلاکت افتاد و کلیله پرسید که چگونه بوده است حکایت دمنه
گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم او بوی [illegible] را معطر ساختی
و عکس ریاحینش روی فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلهای رنگین هزار ستاره تابان
و در حسن هر یک از ستارگان نه فلک سرگردان — روان آب در سبزه افکنده چو سیماب
در شکر ما جو رود — باد صبا چمن رسیده بر اطراف جوی — صبا عطر بیز و هوا مشکبوی — و در آن مرغزار
وحوش بسیار بودندی و بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت اوقات
در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیری خونی بلا جوی بود که هر روز لقای نا
مبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص ساختی روزی اتفاق نموده
بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد و محبت کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم
توییم و هر روز تو بسی فرا دستی و مشقت بسیار یکی از ما شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از
نهیب تو در کشاکش و بلا پیم و تو نیز در جست و جوی ما در تکاپویی اکنون اندیشه کرده ایم که ترا
سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز
وقت ما را پریشان نسازی ما یک شکاری بهنگام چاشت وظیفهٔ مطبخ ملک بفرستیم و تقصیری
در ادای آن روا نبینیم شیر بدان رضا داد و ایشان هر روز قرعه افکندندی و بنام هر
کدام از وحوش که بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر بردندی تا برین موجب بگذشت روزی
قرعه بنام خرگوشی بر آمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در

فرستادن با من مسامحت کنید شما را از جور این صیاد باز رهانم گفتند در این هیچ مضایقه نیست
خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوهٔ نفسی در حرکت آمده از خشم و جوش دندان
بر هم میسود خرگوش نرم نرم بسوی وی رفت و وی را بیتاب و تنگ یافت آتش گرسنگی او را
بر باد و نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده بیت شور بشکم در هم بر هم تافتی — مصیبت
بود روز نایافتی — خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم اشتعال بر زمین میزند و شتقی جهد را باز و بیچ
مبطلبید آهسته پیش آمد و سلام کرد و شیر پرسید که از کجا می آیی و حال وحوش چیست گفت بدستور معهود
خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری در راه با ما رسید
و بستد و چند انکه مبالغه کردیم که غذای ملک و حوش است و وظیفهٔ پادشاه است بسخن من التفات
ننمود و گفت این شکارگاه منست و صید آن بی رای من نشاید که هر شیر و بیشه این ملک چندان لاف و گزاف
در میان آورد در قوت و شوکت خود شرح داد که من سطوت شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم
تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمد و گفت
بیت — من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب — برستم در آموزم آیین حرب — کرا این هوس بر سران دلیر
کند — که سرپنجه بر صید من افکند — پس ای خرگوش توانی که او را بمن ظاهر تا داد تو از و بستانم و
انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او نیز با ملک سخنان بی ادبانه گفته و اگر
من توانستمی کاسهٔ سر او را آکنده و دران صحرا ساختمی اما بجز امید وآرم که او را در چنگ تو
بینم و برادران خرگوشی ای بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شد در عقب
او روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینهٔ چینی صورتها را
درست نمودی و بیخطا صفت لحیه و چهرهٔ هر کسی از ناظران بشمردی و در روی کسی نگاه کردی
که عکس خوبی از صفحهٔ ضمیر منیرش بخواندی گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از نهیب
وی میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفت و بچاه فرو نگریست
صورت خود را دید پنداشت که شیر است و خرگوشی که وظیفهٔ او بود در بر گرفته او را بگذاشت
و خود را در چاه انداخت و بدو غوطه نفس خونخوار را بمالک دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت
باز گشت و وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در

رنجی این وسلامت بفراغت خاطر بسر برند واین بیت تکرار میکردند — یکی شربت آب
ازین بی‌تکلف ٭ بود خوشتر از عمر هفتاد ساله ٭ ودر ایراد این مثل معلوم شد که خصم هرچند قوی بود
درمحل غفلت بر دوست توان یافت کلیله گفت اگر کاو را هلاک توانی کرد چنانکه رنجی بزرگ
وصبری وآرد و اثرا بنوعی عذر میتوان نهاد که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش
خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن باین کلمه باخر رسید و دمنه ترک ملازمت کرده
بگوشه عزلتی رفت تا روزی فرصتی یافته خود را در خلوت شیر افکند چون مغمومی مهجوری
محزونی با دلی ریش وسری و دستی با ایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده ام خیرست
گفت انشاء الله عاقبت خیر بود و شیر از جای برخاست و گفت چیزی حادث شده است گفت
آری گفت باز گوی دمنه گفت اگر فراغت خلوتی باشد شیر گفت این ساعت وقت زود
تر باز نمای که مهمات کلی تاخیر برنتابد واگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید
— مکن تاخیر در سر کار مهلتی آرد ٭ که در تاخیر آفاتست بسیار ٭ دمنه گفت هر سخنی که از استماع آن
شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز با اندیشه و فکر بسیار تقریر نباید
نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتماد تمام باشد و مستمع نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند
که در مقام نصیحت و بکدام امانت باشد و چون داند که قایل را جز حقوق تربیت غرضی نیست
سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید آن هم بدو باز گردد شیر گفت تو
میدانی که از ملوک بفضیلت رای و مرتبت خرد مستغنی گشته ام و در استماع کلمات هر
کس نیز ملکانه راه نهاده و ضمیر خود میبازم تو بی تکلف هرچه بگویی بگوی ولی ترد و هرچه بخاطر
میرسد پنهان مدار دمنه گفت من نیز جرات رخصت برای آن گفته ام که بر عقل و دانایی
ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نماند که سخن از محض شفقت و عین امانت
میگویم و لیکن بشبهت و غرضی و علت آلوده نمیسازم و جز بملک طبع شهنشاه عیار نقد
سخن را نشاید بجهد آنکه رهی شده محکی است که قلب و خالص ما بیشناسد (?) شیر گفت وفور امانت
تو ظاهر است و آثار آن از چهره احوال تو لایح و باهر و مطلع سخن بر شفقت و نصیحت مقرون
و رغبت و شبهت در حوالی آن مجال دخل نیابد دمنه گفت بقاء ملک و خوشی بدوام عمر

ملک باز بسته است پس هر یک از رعیت که بصفت پاکیزه و صفت حلال زادگی موصوف
و موسوم اند باید که در ادای حق و تقریر صدق از پادشاه نصیحت باز ندارد که حکما فرموده اند
که هر که حقی از پادشاه بپوشاند و ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار وفا به دوستان
جایز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و بکهیر (?) تو برمن هویداست و امانت
و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی تا چه حادث شده است تا بعد از وقوف بر کیفیت آن
حال تدبیر اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته و فریفته کرد آنگه زبان بر
گشاد — که شاه ماضی و همنشین تو باد ٭ ظفر یار و دشمن زبون تو باد ٭ شنزبه با امرای لشکر خلوتها
کرده و با ارکان دولت سخنها در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازه زور
و قوت و رای و مکیدت او بدانسته و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیدم — نظم آن
نبود آنکه مارا در گمان بود ٭ خیالی داشتیم و نه چنان بود ٭ و من در حیرتم که ملک در اکرام آن
نمک خوار از حد افزون نمود و در حکم و فرمان روا بر او را ثانی اثنین کرد و در مقابل آن نقش این
صورت نهاد در وجود آمده تا جزای چنان عارفه چنین واقعه از نهاد او سر برزد و هر آینه بحکم الانسان
لیطغی ان راه استغنی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور
بقبضه اقتدار خود یابد و بوسته (?) در آشیانه دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای
دل او سر برخواهد زد — کسی را که بینی زجاه شمول ٭ برآورده رسانند باوج قبول ٭ عجب گر زدولت
شادان کند ٭ سر سرکشان را بدست افکند ٭ شیر گفت ای دمنه نیک برانداختی که این چه سخن است و تحقیق
این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین که از تقریر تو مفهوم میگردد و تدبیر این کار چگونه توان بود دمنه
گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی از خدمتکاران
هم درجه حرمت و مال و حشمت در مقابله خود بیند زود تر او را از پیش برباید داشت و اگر نه کار
از دست برود و شاه از پای در آید و چاره این کار بر وجهی که خبر منبر سلطنت بنام او اقتضا کند
خاطر فاتر و ذهن قاصر ما بدان کی تواند رسید اما من شنیده ام که بتعجیل تدارک مهم کار باید و اگر
تامل کند ممکن که کار بجای رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید — که گفته اند تو
بگو مور بود مار یابیش ٭ بر آر از سر آن مور و مار گشته دمار ٭ و گفته اند مردم دو گروه اند یکی

صاحب حزم و عاجز و عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و
پریشان و مضطرب و حیران و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی را پیشه کرده پیوسته
اندیشه عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوعست اول آنکه پیش از ظهور خطر حکم نیک
او را شناخته باشد و آنچه دیگران در خاتمه کار بینند او در بدایت آن بدیده عقل دیده تدبیر او آنچه لازم
در اول کرده اول الفکر آخر العمل و چنین کسی پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص
تواند رسانید او را اخزم گویند دوم چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت بر خود راه
ندهد و هر آینه بر وی کسی راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند و مناسب
حال این سه کس که یکی عاقل کامل دویم نیم عاقل و سیم جاهل غافل حکایت آن سه ماهیست
که در آبگیری بهم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند
که در آبگیری که از شارع دور بود و از تعرض راه‌گذریان محفوظ و مستور آبی چون اعتقاد صوفیان
صافی و مشابه آتش طاجیان چشمه حیات را کافی و این غدیر با آب رودی اتصال داشت
و در وی سه ماهی بلکه سه حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب
بریان شدی آرام داشتندی و یکی از آن سه ماهی اعزم بوده و دیگری حازم و یکی عاجز ناگاه
ناگاه در ایامی که چمن از فر آرایش گلزار رشک افزای فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین
درخشنده چون قبه خضرا پر کواکب شده و فراشی صبا بسیط زمین را بفرشهای رنگارنگ آراسته
و باغبانان صنع عنبر الچکهای گوناگون پیراسته **بیت** چمن از نسیم صبا مشکبار ٭ سخن از لطافت
چو رخسار یار ٭ زباد سحر گل دهن کرده باز ٭ چو معشوق خندان عاشق نواز ٭ دو کس صیاد ماهی‌گیر را
گذار بر آن آبگیر افتاد و از قضای آسمانی احوال اقامت این سه ماهی را در آن غدیر کماهی دریافته
با یکدیگر میعادی نهاده برای آوردن دام بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در غمر آب با آتش
حسرت همراه شدند و چون شب در آمد ماهی که عاقل کامل بود عزمی زیادت داشت چون باره
دست برد زمانه دیده بود و جفاکاریهای دهر اعتبار دیده و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه
خلاص از دام صیادان و مخرج نجات از بند ایشان بخاطر آورده **بیت** مرد خردمند دانا
کسی را شناسی ٭ که محکم نهد کار خود را اساس ٭ کسی را که حزمش نباشد درست ٭ بنای حیاتش بود

وقوع حکیم سیوم

سخت سست ٭ پس بسبک روی بکار آورد و بی آنکه با یاران مشاورت کند از آنجانب که با آب
متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر را محکم ببستند آن نیم
عاقل که پیرایه حزم آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون این حالت بدید پشیمانی
بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار عاقلان چنین باشد اینک چون آن ماهی دیگر
پیش از نزول بلا غم خود خوردی ٭ دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست ٭ و اکنون چون
فرصت گریز فوت شد هنگام مکر و حیلتست و هر چند گفته‌اند که تدبیر در وقت فایده نبخشد
و از ثمره رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش
هیچ وجه نومید نگردد و در دفع دشمن تاخیر و توقفی روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخته بر
روی آب ستان بان میرفت صیادی او را برداشت و تصور مردگی او کرده بصحرا افکند او
خویشتن را بحیله در جوی افکنده جان بسلامت برد **فرد** بهر آیی دوست اگر خویشتن بهایی که بی
مردن نبایی آشنایی ٭ و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال وی غالب بود و عجز در افعال او ظاهر
حیران و سرگردان و مدهوش و هلکستان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید
تا عاقبت گرفتار شد و هلاکت از ایراد این مثل مفهوم شود که در کار شیر به شتاب باید کرد و پیش از
فوات فرصت و عدم قدرت تیغ تدارک آن حسرت در جان آن غافل رسانید و خرمن عمر شیر
بر باد فنا بر داده از جان و مال او تا بآسمان باید رسانید ٭ چو قدرت یافتی بر خصم غدار بکش
ابتدا سرکشی بیرون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد و سوابق نعمتهای ما
بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته
ایم دمنه گفت همچنین است ولی آن تکبر بیها نیک و بی‌ادبی بمرتبه رسانیده **فرد** هر کجا داغ بلاییست
فرو دا چون تو مرهم نهی خار و ستود ٭ لئیم هر گه تا وقتی نیکدل و ناصح باشد که بمرتبه که حصول آن و آرزومند است
چون مقصود او حاصل آمد تمنای مرتبه که شایستگی آن ندارد و از خزانه خیالش سر برزند و بزرگان
گفته‌اند که بنای خدمت سفله و بد اصل بر قاعده بیم و امید است چون از خطر خوف ایمن گردد
سرچشمه دولتخواهی را تیره سازد و بحصول آمال مستغنی شود و آنگاه کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد
شیر گفت پس زمانی که سفله طبع و دون همت باشند چه سلوک توان کرد دمنه گفت ایشان را

از عاطفت خود چنان محروم نباید گردانید که یکبارگی نومید شده ترک ملازمت گرفته جانب
دشمنان میل کنند و چندان نیز نباید داد که بنهایت ثروه رسیده خیالات فضول از ایشان سر
برزند بلکه باید که میان خوف و رجا روزگار گذرانند و ایشان همواره در وعده و وعید و بیم و امید
دایر باشند چون توالحمدلله ایشان را مستغنی گردانیده و آن سبب طغیان و عصیان شود تا شنیدی
و این بزرگی خدمتکار را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد شیر گفت ای دمنه خاطر
من چنان مهر گرفته که آینهٔ حال شنزبه از زنگ این تهمت مصفاست و صحیفهٔ دلش از رقم این
خیال پاکیزه و من پیوسته با او در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را در تلخ
روزگار وی ساخته و بعد ما از من همیشه نیکوئی بوی رسیده با هیچ چگونه در مکافات آن
بدی و معذرت اندیشد فرد چو دل بدوستی خوبی را علم سازد چرا بدشمنی من علم بر
افرازد دمنه گفت ملک را باید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد
اصل زشت سیرت بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد و کل اناء یترشح
بما فیه از کوزه همان برون تراود که در وست و ملک را قصه عقرب و کشف بسمع
شریف نرسیده شیر گفت چگونه بوده است **حکایت** دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی
بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی **فرد** روز تا شب
معاشر و همدم صبح تا شام مونس و دمساز وقتی چنان افتاد که بجهت ضرورة جلای
وطن بایستی کرد هر دو در موافقت یکدیگر متوجه ماسکنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان
بر نهر عظیم افتاد و جوی آب بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب
متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه رسید که گریبان جان بدست غم و اندوه دادی
و دامن دل از نشاط و طرب درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشتن ازین آب مرا
در گرداب حیرت افکنده نه عبور بر آب میسر است و نه طاقت فراق احباب ممکن **فرد** تو
بروی و من خسته باز بمانم از الم پای تو جانم عجب مانم کشف گفت غم مخور که من ترا بی کلفت
از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای تو
سازم که صحبت یاران بهر چه توان بدست آوردن و باسانی از دست دادن **فرد**

ای دوست ببر و هر چه داری یاری بخر و هیچ مفروش پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه را
بر آب افکند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت
عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوتست که میشنوم و آن چه عملست که تو بدان اشتغال مینمائی
جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو ازمایش میکنم کشف برآشفت و گفت ای
بی مروت جان خود را برای تو در غرقاب خطر افکنده ام و به برکت من ازین آب میگذری
اگر التزام نیکوئی و حق صحبت قدیم را منظور نمیداری باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است
که این حرکت اسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دل خراش ترا در پشت خاراسای من تاثیر نخواهد
بود **فرد** غالب آنست که دست و دل خود ریش کند هر که از روی جدل دست زند بر دیوار
عقرب گفت معاذالله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذرد با که زنهار
بلکه خویی از آنست که طبیعت من مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست و خواه بر سینهٔ دشمن
نظم هرکرا عادت ذمیم بود پی آن عادت از وی شود صادر نیش بر سنگ میزند عقرب گرچه بر وی
نیست قادر کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خبیثی را پروردن آب روی خود
بردن است و سر رشته کار خود گم کردن **فرد** در خاک ریختن زر و زیور بود دریغ با ناکسان دریغ
بود لطف مردمی سخن بزرگانست که هر که در اصل خود نسبت نجیب امید را در وجه نفس نجیب چه
عراست جنت بر نطفه که از دنیا اشتعال کند بر کرده بجا چنین که بجبلت نیکی کرده بر **نظم** بد اصل
را چگونه توان کرد تربیت کسی در روغن چه را مار پرورد حنظل بتربیت نرود طعم شکر گل بر
گنبه اگر نه به خار پرورد این مثل بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شنزبه و خبث ذات
وی اندیشناک باید بود و نصیحت زیر دستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که سخن ناصحان
و اگر چه درشت وی بجا باشد نشنود انتعاف نتایج عواقب امور و خواتیم کلمات وی از ندامت
و ملامت خالی نباشد چون بیماری که در فرموده طبیب بنظر استحقاق نگرد و غذا و شربت بحسب
آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بر وی استیلا یافته باید **فرد** ناصح از روی درشتی
سخن ار گفت چه باک صبر تلخست و لیکن بر شیرین دارد و باید دانست که عاجزترین ملوک
آنست که از عواقب امور غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هر گاه که حادثه بزرگ

آنکه حزم و احتیاط را بر طرف نهند و بعد از آن که فرصت فوت شده و دشمن مستولی گشت نزدیکان
خود را متهم گردانند و حواله آن کار به هر یک از ایشان کنند **نظم** نگویی که تا این کارها بد کرد ۞ به هر چه
دیگری رها بد کرد ۞ و آنکه که بدین نوع خطای کردی ۞ در کردن دیگری چرا باید کرد ۞ شیر گفت سخنی
نیک در شنیدن گفتی و از سر حد ادب تجاوز ننمودی و قول ناصح بدرستی ز و شنوا گشت و شنزبه بر تقدیر
که دشمنی باشد چه ادات که از وی چه کار آید و او مجبور و اقع طعمه منست چه ماده حرکت او از نباتات
وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شدن و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوان باشد و من
از وی آن مقدار حساب ندارم که خیال مقابله من در ضمیر او گذرد یا سودای معامله من در سویدای
او جای گیرد **فرد** مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال ۞ کی تواند پشه با پیل ژیان پهلو زدن ۞
و اگر شنزبه با آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی
مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر ماسحه خیره‌ها بون همای آسمان منی که نور را رسا جای
آسمانست مانند خورشید تیغ گشاید عاقبت زوال یابد **نظم** تهی دست کم مایه داری کند ۞ چو لنگیست
کو راه داری کند ۞ من آن صید را کرده ام سر بلند ۞ مغلی باز در گردن آرم کمند ۞ دمنه گفت
ملک فریفته تنها نباید بود به آنکه گوید او طعمه منست با من برو غلبه توانم بود چه اگر بذات خویشتن
مقاومت نتواند بود دیگری جمعی یاران کار خود از پیش برد با بزرگ و مکر و دستان و عذر نفسها
برانگیزد و از آن می ترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریص کرده است سپاه را که با او
در موافقت زنند و یکتن اگر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید **نظم** پشه چو پر شد بزند
پیل را ۞ با همه تندی و صلابت که اوست ۞ مورچگان را چو بود اتفاق ۞ شیر ژیان را بدرانند پوست ۞
شیر گفت سخنان تو در دل من جا گرفت و خلوص نصیحت ترا دانستم اما این صورت دامن گیر
منست که او را بر داشته ام و علم تقویت و تمشیت او برافراشته و در مجالس و محافل او را
ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم
منسوب به تلون و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلهای مردم و عهد من
در خاطرها بی قدر شود **فرد** هر سر بر اگه خود برافرازی ۞ تا توانی ز پا نیندازی ۞ دمنه گفت خاصه
رای صایب و نتیجه تدبیر درست آنست که چون از دوستان اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری نکوئی

مهتری مشاهده افتد تلافی اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت در چینند و
پیشتر از آنکه خصم فرصت جاست یابد برای او تماشای مهیا سازند و بازو چو آنکه دندان با آدمی مصاحب
قدیمی باشد و از و انواع منافع و فواید به وی رسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج آن خلاص نتوان یافت
و طعام که بدان ما یتحلل را بدل حیاتست چون در معده فاسد گشت جز به قی از مضرت آن خلاص نتوان
شد **فرد** ز آنکسی که دل غمزده ات شاد نگردد ۞ گر خود دل و جان تو ببرد هم او گیر ۞ دمنه دید که در شیر اثر کرده
گفت من کاره شده ام صحبت شنزبه را و دیگر با او ملاقات من از جمله محالاتست اما به کسی نزدیک
او فرستم و صورت حال بر وی ظاهر گردانم و اجازت دهم که هر جا که خواهد برود دمنه ترسید که اگر
این سخن بشنزبه رسید در حال برائت ذمه خود بر شیر روشن [struck through] سازد و مکر و حیله او از نهان
خانه اختفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و ما دام که سخن گفته نشده
است محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزه اقتدار خارج **فرد** سخنی تا نگفتی
توانیش گفت ۞ ولی گفته را باز نتوان نهفت ۞ سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آمد نه آن
به دست باز آید و در امثال آمده که هر چه بر زبان آید بزیان آید و بزرگی فرموده که زبان
ترجمان دلست و دل واقف ولایت جان و سخن جواهر گنجینه وجود و تا درج گویایی بسیار خاموشی
بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقه نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال
حیات ثمره امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم آید
نتوان بود که رایحه گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور رماد زکام
و واسطه صداع خواهد بود چه زبانها بسته یک کلمه و لیکن بسی عقدهای مشکل گشاده است
و سخنان شر انگیز یک اشاره بمحل کردن گوینده را به بندهای گران بسته **نظم** اگر بحکم خرد
در سخن نگاه کنی ۞ بیفشانیت که هم سود دهم زیان آرد ۞ چه دیده ایم که گوینده را کمین نطقی ۞ دهد
بباد و همانم که بر زبان آرد ۞ ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسید و صورت حال خود دانسته و نصیحت
خود معاینه بیند ممکن که مکابره در آید و جنگ آغاز کند و فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر
را عقوبت پنهان نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده مصلحت آنست
که گناه مخفی او را اهانتی نهانی تدارک نماید شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور کردن

گردانیدن و بوضوح پیوندد در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن مروت خود منشیه برهان خود زده رفت
ودیگر بارگی از طریق مروت و منهاج دیانت بیگانه شدن پسندیده نباشد نظم نباشد پسندیده شرع
وعقل ۞ که ای پیشه شاه فرمان دهد ۞ که محروم سازد قضا حکم او ۞ کسی جان ستاند کسی جان دهد ۞
دمنه گفت هیچ گواهی فرمانفرمای را از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار را بباید ملک باید که بنظر
نفرت در وی نگرد که خبث عقیدت او در طلعت نازیبا و رشتی منیش در غریبی واضح خواهد بود
وعلامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر هیئت آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط مینماید
ومجاهرت امادت و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامت چیزی
مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته وغدغه گمان بمرتبه یقین منجر
خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او از آن جانب آتش فتنه بالا خواهد گرفت
خواست که گاو را ببیند و از طرف وی شعله فسادی بر افروزد فرد میان دو کس جنگ
چون آتش است ۞ سخن چین بدبخت هیزم کش است ۞ مکر گرو که دیدن شنزبه هم با بشارت شیر
ومشاورت باید تا از گمان دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدور یابد شنزبه
را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کنم و بعرض رسانم شیر اجازت داد و دمنه
چون اندوه دیده مصیبت رسیده نزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شنزبه
تعظیمی فرا خور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه عی پا و دیدار که از ما دیر باز
نمی آید یاد ۞ روزهاست تا دیده دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبه یاران را از نیاز
نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده فرد بهر ناکسی یار و دوستان کنی ۞ که باید تو شنوا شد
که بکنفی بکند ۞ دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام اما بجان و روان
همواره با خیال جمال و یکتای صحبت داشته و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته ام
فرد از دل سوی جان در چها ساخته ام ۞ پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام ۞ در زاویه عزلت و گوشه
خلوت بر خلیفه دعا برکه موجب مزید دولت و سعادت بود اشتغال بوده و خواهد بود و گاو گفت
سبب عزلت و باعث بر خلوت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و
اسیر فرمان دیگری بود یکنفس بی بیم و خطر نزند و یکدم که نه بر جان و تن خود لرزان و هراسان

نباشد و یکنفس بی خوف و فزع از دهاوره نشود چرا گوشه کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی آشنا
و بیگانه در بندد نظم از فتنه این زمانه شور انگیز ۞ بر خیز و هر جا که توانی بگریز ۞ و رها کن کنجی نه دار یاری
باری ۞ دستی زن و در دامن خلوت آویز ۞ گاو گفت ای دمنه این سخن روشنتر باز نمای و تفصیل این
مجمل را بیانی فرمای تا نفع موعظت تو عامتر و فایده کلام تو تمامتر باشد دمنه گفت شش چیز در جهان بی
شش چیز دیگر ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و مصاحبت ایشان بی مذلت و ملازمت سلطان
بی آفت هیچکس را از خم خانه دنیا جرعه ندهند که سرمست وی باک نشود و سر عصیان از گریبان تکبر
وتجبر برنیارد و کسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان ننشیند که با
فتنها و تهمت مبتلا نگردد و هیچکس با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد
و کسی بمردم دون و سفله توقع نکند که بسلامت از آن ورطه خونخوار بیرون آید نظم صحبت شاه
را ز روی قیاس ۞ همچو دریای بیکرانه شناس ۞ بجنبی بگر هر ز خوف و خطر ۞ هر که نزدیکتر پریشان
تر ۞ شنزبه گفت این سخن دلالت بران میکند که از شیر بگره وهی بتو رسیده باشد و از می فت او
هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن بنسبت نفس خود نمیگویم و از جهه خویش اندوه
ناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حال بر جانب خود ترجیح میکنم و این ملال و کلالی بر من مستولی
شده برای تست و تو میدانی که سوابق الحقوق و مقدمات محبت میان من و تو چه وجه بوده و عهدها و
پیمانها که در اول بسته ایم اکنون در خدمت بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هر چه حادث
شده است از نیک و بد و نفع و ضرر بر طرف اعلام تو رسانم شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست
مهربان موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مخلصی
فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت
فربه شده است و بدین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم وجود او علی السویه است و وحوش
را بگوشت او مهمانی خواهم کردن و یکروز را به تنها خاصی و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت
چون این سخن بشنیدم و کبر و تهور او بدانستم آمدم تا ترا تنبیه نموده و حسن عهد خود را برهان ثابت
گردانم و آنچه در شرع و مروت و آیین محبت و فتوت بر من واجبست بادا رسانم فرد من آنچه
شرط بلاغست با تو میگویم ۞ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال ۞ حالا صلاح وقت در آن می بینم که

اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره‌سازی بهم بر داری مگر کلیله از پی ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه
از این مهلکه امانی دست دهد شنزبه چون سخن دمنه شنید و احوال و مواقف شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای
دمنه محکمست که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم و ثبات من از جاده نیکوبندگی
منحرف نشده و در سخن تو نیز سمت صدق و کمال نیکوخواهی و آزرم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته‌اند و او را
بتزویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفه نابکار اند همه در سخن‌چینی استاد و ماهر
و در خیانت و دزدی دستی چیره و دلیر و او ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها از ایشان
دیده لاجرم از آن بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه بشومی صحبت
اشرار در حق احباب گمانی بد برد آنچه و همین گمان بد راه صواب پوشیده و قضیه بط و خطا بر او
در تجربه بهمین دلیلت کافی و بدین صورت اشارتست و آنی دمنه پرسید که چگونه بوده است
حکایت شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ستاره دید پنداشت که ماهیست قصد کرد تا بگیرد
هیچ نیافت چند نوبت بدین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل
هیچ است گرسنه بهوس سراب و تحصیل مقصود آن گنج اندیشی از تجسس این منزل خراب بکلی ترک
صید ماهی گرفت و یکبارگی بهم خود را فرو گذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی دیدی پنداشتی
که روشنائی ستاره است قصد آن نکردی و مطلقا بآن ملتفت نشدی من جرب المجرب حلت به
الندامه و ثمره این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر از من
چیزی شنوانیده‌اند بحکم سخن بیسع یک دل وی که ایشان هیچ بد آمده و او را باور داشته تو حیلتی
همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرقست که از روز نورانی تا
شام ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **نظم** کار پاکان را قیاس از خود مگیر ٭ گرچه باشد در
نوشتن شیر شیر ٭ هر دو گون زنبور خوردند از یکمحل ٭ زان یکی را نیش و زین دیگر عسل ٭ هر دو گون
آهو گیا خوردند و آب ٭ زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب ٭ دمنه گفت شاید که کراهیت شیر
نه بدین سبب باشد بواسطه اینکه سلاطین را عادت بوده که استحقاق کسی را بمرتبه عالی اختصاص
دهند و دیگری را متعین بهیچ سببی ظاهر عرصه تلف و تاراج سازند **نظم** شاه هر سو زنم ندید
ولی سبب صد لطف کرد ٭ شاه بزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد ٭ کار شاهان اینچنین باشد

تو ای حافظ عرض ٭ و اگر روزی رسان توفیق نصرتشان دهاد ٭ شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر بی سابقه
بی علتی هیچ دست آویزی و قراری جاده استقامت نتواند بود و دیگر امید چهره نتوانند دید
چه خشم را که موجبی باشد رضا و معذرت از او دفع توان کرد و اگر غبار ذاتی باشد از او موجبی نبود و باز رفق
دافع آن امزاج او را تغیر داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشه تلافی در آن عاجز خواهد
بود چه دروغ و بهانه را اندازه نه پدید نیست و مکر و فریب اغلب معذرتی در آنچه میان من و شیر رفت
خود را جرمی نمی‌شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جایی و هم مصلحت او خلاف کرده‌ام و در ترتیب
و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت که نه بر وفق رضای او سخنی گفته و شاید او را حمل بر دلیری و
بجرئتی فرموده باشد و از قبیل جرأت و مباسطه شمرده هیچ یک از آنها که از من صادر شده خالی از فایده
کلی نبوده و با این همه از جانب شکوه و مهابت او رعایت کرده بر هیچ گستاخی ننموده‌ام و شرط
تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت
مخلصانه موجب عداوت گردد **فرد** درد از سبب درد از آنجا چه امید دواست ٭ ز دلیل شدن عارضه
و محنت بیمار ٭ و اگر از این هم بگذشت گمان کنند که کثرت سلطنت و استغنای مملکت او را بدین باعث
شده باشد که از من برنجد چه مقتضی تکبر و اقتضای طبیعت آنست که نامحرمان را بطبع سکرات و خانیان
دوستی آمد گویان را بمجرد اختصاصی دهند از اینجاست که علما گفته‌اند با نهنگ در قعر دریا
غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطره زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکتر است
و از تقرب ملوک های فراغت هیچ دینی دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار را
و مضرت مباشرت ایشان بشمار و بعضی ارباب حکمت پادشاهان را با آتش تشبیه کرده‌اند که اگر چه
پرتو عنایت ... امیدوار آنرا روشنی سازد و لیکن شعله سیاست نیز خرمن سودای حقوق خدمتگاران
را بسوزد و هر دو سندی کامل بدین سخن است که هر که با آتش نزدیکتر ضرر او بیشتر
آنجانب که از دور تماشای ... کرده‌اند از احراق بیخبر اند ... و گمان میکنی از شور
و آرزو ... الحقیقه نه چنانست که ایشان اگر از سیاست سلطان و هول ...
پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار سال با کیمیا عزت سیاست برابر
نیست و مصداق این مقدمه مناظره بازاست با مرغ خانگی دمنه پرسید که بر چه وجه بوده است

حکایت شتربه گفت آورده اند که وقتی باز شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوست و عجب دلیر آغاز
کرده میگفت که مرغی بی‌نهایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه
وفا بمضمون ان احسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمانست جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند
که کسی که صفحات احوال خود را بصفت بیوفایی مرقوم نسازد فرد سگ که وفا بر پا نیستش بهتر از
آنکسی که وفا نیستش مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفایی دیده و کدام بدعهدی مشاهده نموده
باز گفت علامت بیوفایی تو آنست که با این همه که آدمیان در باره تو چندین تلطف می‌نمایند
و بی زحمت و تکلیف تو آب و دانه که مادهٔ حیات آنست ترا آماده میدارند و بمهمات تو اندر روز و شب
از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام می‌نمایند و بدولت ایشان گوشه و توشه داری
هرگاه که بگرفتن تو مایل میشوند از هر یکی ایشان گریخته بام به بام میپری و گوشه بگوشه میدوی حق نمک
نمیشناسی و من منعم خویش بهر آشنی ... ام با آنکه جانوری وحشی ام اگر دو سه روزی با ایشان الفت
گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آن نگاه داشته صید میکنم و بدیشان میدهم و هرچند دور رفته
باشم بمجرد آوازی که میشنوم پرواز کنان باز آیم فرد مرغ دست آموز را چندانکه کسی دور افکند
بانشاط بال آید باز چون گوید بیا مرغ خانگی گفت راست میگویی باز نیامدن و گریختن من از آنست که تو هرگز
باز بر سیخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن چه من دیده ام هرگز گرد ایشان
نگردیدی و اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که این جماعت که
صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه سیاست ایشان دیده اند از قرار ضرری دارند
و نه انا دام ابتری فرد نزدیکان ترا هیبت بود حیرانی کسانی دانند سیاست سلطانی دمنه گفت همانا
شیر بجهت فطنت جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضایل بیشمار است
و سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شتربه گفت شاید هنر من سبب کراهیت وی شده باشد
که اسب تیزتک را هنروری موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمره سر و شاخ شکسته
شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن و جمال بال و پر کنده و
شرمسار فرد وبال من آمد همه دانش من چو روباه را موی و طاوس را پر و هر آینه چون بی‌هنران
از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و تضاد طبیعی بحکم کثرت غلبه کرده در تشنیع حال

اهل هنر چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه پرده آورد و امانت
در صورت خیانت و دیانت در کسوت خیانت ظاهر سازند و همای هنر که سبب دولت و وسیله
سعادت است مادهٔ شقاوت و مدد نکبت گردانند نظم چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در
نظر و بزرگی در این باب فرموده است نظم که هنری سر زبان برزنند بی‌هنری دست بدان در
زنند کار هنرمند بجان آورند تا هنر او بزبان آورند وهم از صفت عیب جویان بی‌انصاف
گفته اند نظم دیدهٔ انصاف چو بینا بود در نظر کوچه که مینا بود و آنکه ندارد دل رحمت پذیر
گفت پشمینه بعد بر حریر رسم بزرگان بود انصاف کار کار خسان نیست بجز خار خار دمنه گفت
ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند و بران تقدیر مآل کار چگونه بود شتربه گفت اگر تقدیر ربانی
موافق نیست هیچ مضرت از ایشان در وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر سبحانی با مکر و غدر ایشان
موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و متعذر نخواهد بود مثل تقدیر چو سابقت تغییر چه سود
دمنه گفت مرد خردمند در همه حال مکر دوراندیشی را پیشکار خود سازد چه هیچ کسی بنای خود بر خرد
نهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شتربه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده
باشد و صیادان زمان قاهره دهر که قدر بخلاف آن کرده و با وجود مقتضای قضا نه چاره دست
کرد و نه حیله نفع رساند هیچ کس را از بند قضا و قید تقدیر حیله و تدبیرها نجات فرد هر آتشی که دست
قضا بر فروخت هم مکر و تدبیرها را بسوخت و چون از پیشگاه کبریا سبحانه و تعالی حکمی بنفاذ خواهد
رسانید بمیل غفلت دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره گردانند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان
پوشیده شود و اذا جاء القدر اعمی البصر فرد بوقت نزول قضا و قدر همه زیرکان کور گردند و
کر و بزرگی نیز خوب گفته قضا دست هیچ انگشت دارد نظم چو خواهد از کسی کامی برآرد دو بر چشمش
نهد دو بر دو گوشش یکی بر لب نهد گوید که خاموش و مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیده و مناظره و
مباحثه ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است حکایت شتربه گفت آورده اند
که دهقانی باغی داشت خوشتر و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال
بخشیدی و شمامه ریحان روح فزایش دماغ جان را معطر ساختی نظم گلستانی چو گلزار جوانی
گلش سیراب آب زندگانی نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت آمیز و بر کنج گوشه

چمنی گلبنی و تازه تر از نهال کامرانی و سرفرازتر از شاخ شجرهٔ او شادمانی هر صباح بروی گلی
رنگینی چون عذار دلبر جانان نازک خوی و رخ سمن بران یاسمین بوی شگفتی و باغبان با آن گل رعنا شیفته
بودی [فرد] گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز / بلبلان بینوا را در فغان می آورد / باغبان روزی برعادت
معهود بتماشای گل آمد بلبلی دید نالان که روی در صحیفهٔ گل میمالید و میبالید و شیرازهٔ اوراق زرنگار او را بمنقار
از یکدیگر میگسیخت [فرد] بلبل که بگل در نگرد مست شود / سررشتهٔ اختیارش از دست شود / باغبان بر مشاهدهٔ
آن حال اشتباه نموده گریبان صبر و شکیبایی بدست اضطراب چاک زده و دامن دلش بخار جگر دوز
بیقراری درآویخت روز دیگر همان حال روی نمود و گرفت و شعلهٔ فراق گل داغ دیگر بر سینه بیقرار داغ نهاده روز
دیگر بحرکت منقار بلبل [ع] گل بتاراج رفت و خار بماند / خار خار از آن بلبل در سینهٔ باغبان پیدا آمد و دام
فریبی در راه وی نهاده و بدان حیله او را گرفته بیهده در زندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار
زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز بچه موجب مرا حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر ان
بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر صبح طربخانهٔ من اطراف گلستان
تو و اگر دیگر چیزی بخیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر خود آگاه کرده پیر دهقان گفت [فرد] تا کی
آزار مرا یارب تمنای ای رقیب / تا کی بپوشد رخش یارب برآید آفتاب / هیچ میدانی که یار روزگار
من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل بطریق مکافات همین تو اند
که تو از یار دور و از یار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان میزاری و من هم در
هجران کشیده و درد فراق جانان چشیده در کلبهٔ احزان مینالم [فرد] بنال بلبل اگر با منت سر
یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست / بلبل گفت از این مقام درگذر و بر اندیشه
که من بر حقیقت ادراک یکه گلی را پریشان کرده ام محبوس گشته تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چه
خواهد بود [نظم] کند نیکو و بد نزد وی قیاسی / است نیکی و بدی حق شناسی / هر که کژ کند آنش رسید
و هر بد کرده زبانش رسید / این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان بآزادی
گشاده گفت چون با من نیکویی کردی بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدان
که در زیر آن درخت که ایستاده ای آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوایج خود بکار بر دهقان آن
محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین میبینی و دام

در زیر خاک نمی بینی بلبل گفت تو آنرا ندانسته که اذا نزل القدر بطل الحذر / با قضا کارزار نتوان
چون قضای الهی نزول کرد نه دیدهٔ بصیرت روشنی ماند و نه تدبیر خود نفع رساند [نظم] ببر بخت
قضا بر مپیچ / که دست تو قدرت ندارد بهیچ / نباشد قدر با حذر سودمند / هر آنچه از قضا آید آن بایسته
و این مثل بجهت آن آوردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم
الهی نهم چاره ندارم [فرد] سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادهٔ اوست
و هم گفت ای عزیز آنچه بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده ام آنست که آنچه شیر از برای تو خیال
کرده بسبب مکر و بر خصمان ما بسیاری هنر تو با ملال مبدل گشت بلکه کمال مکر و فامی و عذر آنرا بر آن میدارد
که جباریست کامکار و عذاریست پر مزاج و مکار را اول محبت او حلاوت زندگانی بخشد و آخر شربت
تلخی مرگ آرد و جهان بنقش و رنگ باید کرد که او ماریست منقش زهرناک بیرونش بنقشهای رنگارنگ آراسته
و درونش پر زهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده [فرد] همه رنگ و ریب و مکر و فریب / نه رفق
و مروت نه صبر و شکیب / شیر گفت طعم نوش کم چشیده ام هنگام زخم نیش محنت و مدتی در راحت
گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غمست [فرد] ای دل مزهٔ وصل چشیدی بکشید / اکنون الم فراق
می باید دید / و بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گر نه بلای محبت شیر بود دم تحضر
که بینی طامعت و بنی طعم او را اسیر تا پا بینی که هزار کمند مرا بجانب او میکشید و هزار حیله و بند
در دام مخالطت شهوان افگند [فرد] من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا / اینکه از دور میبینم بس باشد مرا
اما تقدیر آسمانی و دمدمه ندای دمنه مرا در ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست
تدبیر از دامن تدارک کوتاهست و تمرانی مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق
مراد و دلخواه منی بسبب هوس طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی افروخته و هنوز دود وی
بهیچ بن نرسیده و از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام [ع] چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر
نیست / و بزرگان گفته اند از دنیا هر که بکفاف قانع شود و طلب فضولی نماید مثابه کسیست که
بکوه الماس رسد و هر ساعت نفیسی و صله بزرگتر برافتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته هیچ بر دو بکار نبرد
رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر بود که ریزهٔ الماس که بر جایهای او را از خنیده
بود و آن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه

زیادت شود و بواسطهٔ مرغان مقام کرد **فرد** از زیادت طلبی کار تو آید بزیان ؛ سود اگر خواهی از اندازه زیادة
مطلب ؛ دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلا که بکسی رسد منشاء آن حرص و طمع خواهد بود
فرد بگذر ز طمع که آفت جان و دولت ؛ طامع همه جا و زحمت کش منفعت ؛ گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته گشت
عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای آن شده در روی جای گرفت سرانجام بخاک مذلت
سوده شود و بسیار کس از خانهٔ حرص و کشته با مید دولت در ورطهٔ محنت افتاده و بسوی منفعت
در مهلکه مضرت گرفتار شده چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه کرد و سر خیمهٔ پلنگ و مار از نهاد
او بر آمد شتربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت
روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه
مینمود صیاد را موی او بسیار خوش آمد روباه را تمام آنرا فروخته تصور کرد قوت طامعه او را بر آن
داشت که در پی روباه ایستاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره ببرید و بخس و خاشاک
پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه کرد و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه میبود قضا را روباه از
سوراخ بیرون آمد بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه ازین رایحه
آن جیفه دماغ از و معطر است اما بوی بلا نیز بمشام عزم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته
باشد نشده اند و خردمندان در محلی که امکان فتنه در آن متصور باشد نه پیموده اند **فرد** هر کجا
خط مشکلی بکشند ؛ جهد کن تا برون خط باشی ؛ و اگرچه ممکنست که اینجا جانوری مرده باشد
آن نیز میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولی **نظم** مر ترا
چون دو کار پیش آید ؛ که ندانی کدام باید کرد ؛ آنکه در وی مظنهٔ خطر است ؛ آن ترا بر خود حرام
باید کرد ؛ وآنکه بیخوف و بیخطر باشد ؛ بکفایت تمام باید کرد ؛ روباه این فکر کرده از سر آن جیفه
درگذشت و راه سلامت پیش گرفت و درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و ببوی مردار
خود را در حفره افکند صیاد چون صدای دام و او را ز افتادن جانور در حفره شنید تصور
کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تأمل کند خود را از پی در انداخت و پلنگ بخیال آنکه
او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکم صیاد بدرید صیاد هم بشومی شره در دام افتاد
و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت

زیاده طلبی آزاد را بنده و بنده را اسیر افکنده میسازد **فرد** زیاده از سرت از کله بدست آری ؛
بخاک پای قناعت که درد سر یابی ؛ شتربه گفت که من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار کردم
و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت تحفه کردن آن نزد او
مشابهت با آنکه کسی با مید محصول تخم در زمین شوره پراکند یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه
نویسد یا بر صورت گرمابه بهوس نواله و تناسل باز دود یا از کره باد تند قطرات باران توقع دارد
نظم زیاد شاه وفا جستن آنچنان باشد ؛ که میوها طلبیدن ز شاخ سرو سهی ؛ نهال بید ترا ثمر نخواهد
داد ؛ هزار پی اگر از جوی خلدش آب دهی ؛ دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خود در پیش
گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر دانسته ام فراست من حکم میکند
بآنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من
سعی مینمایند و گر چنین است میل شاهی تر از روی زندگانی من بکشد فنا مایلتر است که بر بلیه نقاضه
طامعان مکار و ستمکاران غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و یکبار دیگر به قصد کسی کنند
همه حال ظفر یافته او را از پای در آورند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند باتفاق بروی کار
آمدند و بر او ومقصود رسیدند دمنه پرسید که چگونه بوده است **حکایت** شتربه گفت آورده اند
که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز خشم و شغالی پر مکر در خدمت شیر شکاری بودند و مسکن ایشان نزدیک
شارع عام بود و شتر بازرگانی در آن حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف
میپویید گذارش بر آن بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید جز از خدمت و تواضع چاره
ندید شیر او را استمالت داده از کاهی احوال بپرسید و بعد از وقوف بر آن حال اقامت
و حرکت سوال کرد شتر گفت **فرد** هیچ از در کار خود من اختیاری داشتم ؛ چون ترا دیدم عنان
اختیار از دست رفت ؛ آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود صلاح ما توجه
مبدای از ما شیر گفت اگر رغبت نمایی در صحبت من مرفه و ایمن باشی شتر شاد گشت و در آن
بیشه بسر میبرد تا مدتی بر آمد و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی
مست با او دو چار شده و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده
به بیشه باز آمد و نالان و مجروح بگوشه بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل اخوان احسان

اولیتر باقیمانده‌ی بی برگ و نوا مانده‌اند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محقق عاقلانند که ملوک را از خدم و حشم
خود را باشد چون ایشان را بدان صورت دید به مشاهدهٔ ایشان گفت رنج شما بس دشوار است اگر درین
نزدیکی صیدی به دست آید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بازگشته آمده به گوشه‌ای
رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آوردند گفتند از بودن شتر ما را درین بیشه چه فایده است
نه ملک را از آن منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بکشند و قطعه‌ای
روزهٔ ملک را از طلب طعمه و لقمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بعد از رنج حال فراغتی تنعمی شغال گفت
پیرامن این خیال مگردید که شیر او را امان داده و به خدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر
تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن به همه حال مردود است و خدا
و خلق از او ناخشنود **نظم** هر که در ورطهٔ خیانت گریخت ‹› دین وی از عهد و وفا بربست ‹›
سکهٔ مردی ز وفا ثابت بود ‹› قلبی مردم ز خیانت بود ‹› زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید
و شیر را از عهدهٔ این عهد بیرون توان آورد شما جای نگه دارید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر
رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کرده‌اید و از هیچ صیدی خبر آورده زاغ گفت
ای ملک هیچ کدام ما را از گرسنگی کار نمی‌کند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی به خاطر رسیده است
که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مضوفی حاصل آید شیر گفت مضمون سخن باز نمای
رسان تا بر کیفیت آن اطلاع افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبیست و از تو در مقام
نفعی متصور نه بحالت او وقت او صیدیست در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر در
خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز نفاق و کینه عذر ندارند و طریق رفق و مروت
و مردی یکبارگی فرو میگذارند شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و خیانت روا داشته تو در کدام
ملت روا **فرد** هر شاخ بارداری که از شست سر بلند ‹› بشکن به دست خویش که آنم شکست نیست ‹› زاغ
گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته‌اند که یک نفس را فدای اهل خانه توان کرد و اهل خانه را فدای
یک قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت
او اهل اقلیم را فایده توانند رسانید و دیگر شکستن عهد را مخرجی توان یافت چنانکه از صفت بعید
پاک باشد و ذات او را از مشقت فاقه و محنت مجاعت سالم ماند شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمد

و یاران را گفت قضیه بر شیر عرض کردم و او نخست در اول سرکشی و با خر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شیر رویم
و از گرسنگی شیر و رنجی که به وی رسیده تازه گردانیم و گوییم که در پناه دولت و به حشمت این پادشاه کامکار
روزگار به خیر گذرانیده‌ایم امروز که این حادثه پدید آمده مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای
ولی نعم الا کفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله
پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او باز رانیم و معروض گردانیم که به دست ما کاری برنمی‌آید مگر آنکه جانها و نفسها
خود را فدا سازیم پس هر یک از ما گوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران از او دفع گویند و علتی که
گفتنی بر شمرند معروض گردد پس به اتفاق نزد شیر آمدند و این فصول با وی باز راندند و از آنجا که ساده دلی او بود
با فسون و افسانهٔ ایشان فریفته شد و به همین نوع که ذکر یافت قرار داده پیش شیر رفتند و چون از تقریر شکر و
ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت **فرد** شها در جهان کامرانیت باد ‹› به بزم طرب
شادمانیت باد ‹› راحت ما بصحت ذات ملکی صفات ملک متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمده و ملک را
از من سد رمقی حاصل میتواند بود باید که التفات فرموده مرا بشکند و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه
سیری توانند بود **ع** تو کرانا که در این شماری به چه باری ‹› زاغ این سخن بشنید سر در پیش افکند شغال آغاز سخن کرد
و گفت **فرد** ای شه که به هنگام کشی رخش اجل ‹› رنجه نبرد روزنامهٔ آمال ‹› مدتی شمادی است که در سایه
دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده‌ایم امروز که ماه جاه این حضرت به خسوف
سفوت مبتلا گشته میخواهم که ستارهٔ اقبال من از افق حال طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشهٔ فاقت
فارغ گردد دیگران جواب دادند که اگرچه گفتن از فرط هواداری و عین حق گزاری بود اما گوشت تو زهرناک
و زیان کار است مبادا که تناول آن رنج ملک زیاده کند شغال خاموش شده گرگ پیش آمد و زبان بر
گشاد **فرد** که شاها خداوند یار تو باد ‹› همه روزه بخت نگهدار تو باد ‹› من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم
که ملک خندان اجزای مرا در بن دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص
گفتی اما گوشت تو خناق کند و در حضر قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن
کشیده بالا بهار گسیخته که گل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت **فرد** ای شهی که کلاه
چرخ فیروزه ‹› بر آستان تو در مال سخن و غیر ‹› من پرورده این حضرت و تربیت یافته این دولتم شاکر
لایق مطبخ هستم یا راتبهٔ خوان او را میشایم به جان مضایقه نیست **نظم** بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم ‹›

در رسد کار بجان از سر آن برخیزم • دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و عین عقیده است
ولی الواح گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است رحمت برهمت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه
نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی فرد همت جوانمرد درم صد هزار • کار چو با جان فتد آنجاست کار
پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزده تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی
که مکر ارباب غرض خصوصا که متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع توان کرد شنزبه گفت
اندیشه من خالی از صوب صواب منحرف است آنجا جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم هر که برای حفظ و
حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهدا داخلست و هیچ کس که در قتل او بنفس خود کوشد او را از شامل و دیگر آنکه
اجل من بر دست شیر موقوف است و شده باری بنا موس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم فرد بنام نکو
گر کشندم رواست • مرا نام باید که تن مرگ راست • دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی
نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد و بالبادی اظلم مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست
بلکه اصحاب رای لیدار او ملاطفت کرده هم خصم بر اندازند و رفع منافقت اول شناسند نظم قریب خوشی از
خصم ناخوشی بجست • بر افشاندن آب از آتش نجست • مرادی که در لطف گردد تمام • چه باید سوی قهر
دادن لگام • دشمنی ضعیف را خوار نباید شمرد که اگر از قوت و زور درماند شاید که از مکر و حیله عاجز نباید
و بعذر و زرق آتشی بر انگیزد که زبانه او بباب تند و بر فروزند و تو خود سطوت شیر را دانسته و از استیلای
او از بطش و بسط مستغنیست پس از دشمنی او حسابی تمام واز عاقبت حرب غافل مشو که هر که عدو را خوار دارد و
از تبعات محاربه نه اندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر یک طوطی شنزبه پرسید که چگونه بوده است
حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی از مرغان باشند که ایشانرا طوطی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه نهادن جای باید
طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا موضعی تازه و جای دلکش است و حالا که بدل از این
محل محال مینماید بیضه میباید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی بر آورد و بچگان ما را در
رباید و ریح اوقات و ایام ما ضایع کردد از ابتدا تدبیری توان کرد نر گفت گمان برم که وکیل دریا این دلیری نتوا
کرد و جانب ما فرو گذاشت نتواند و اگر بالفرض چنین بی حرمتی اندیشد و بگذارد تا بچگان ما غرق شوند
انصاف از وی توان ستد فرد چرخ برهم زنم ار غیر مراد م گردد • من نه آنم که زبونی کشم از چرخ

و فلک • ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایقست و زیاده از خود لاف زدن اهل خرد را با خوش آید
تو بچه قوت وکیل دریا را بانتقام تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و مبارزت او در می آیی
فرد بنا بر اوج خود ترک تازی کنی • چو گنجشک با پشه بازی کنی • ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه
جای امن و محلی حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و یاران مشفق
را کار نبندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طوطی نر گفت چگونه بوده است حکایت طوطی ماده
گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینه عکس پذیر بودی و بلطافت از عین الحیوة و چشمه
سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند بحکم مجاورت سر رشته حال ایشان ببند دوستی
کشیده بود و هر یکی بصحبت دیگری آرامیده و بدیدار هم خوشی بر آمده مدتی عمری بر فاهیت بسر میبردند فرد خوش است
عمر که با روی دوستان گذرد • خوش آن دمی که بیاران مهربان گذرد • ناگاه دست روزگار غدار بنا خن
حادثه رخسار حال ایشانرا خراشیدن گرفت و نسیم آیینه فام صورت مفارقت در مراعات اوقات
ایشان نمودن آغاز کرد فانی نعیم لایکدره الدهر نظم خوش است از جام وصل دلبران می • ولی مستی خمار
بهجر در پی • همین لقمه نخواهد شد نهانی • که سنگی ناید ش در زیر دندان • و آن آب که ماده حیات و مدد
معاش ایشان بود نقصی کلی و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کمینت آن صورت وقوف یافتند
دل از وطن مالوف بر داشته عزیمت جلا را تصمیم دادند نظم سفر بهتر از آنکه در جای خویش • وطن
از غم ایدوان ابتر است • که هر چند رنج سفر جهد بود • ملی از جفای وطن بهتر است • پس با دل پر غم و دیده پر
نم نزدیک سنگ پشت آمدند و سخن وداع در میان نهاده گفتند فرد مارا از تو چشم بد ایام جدا کرد
چشم بد ایام چگویم که چها کرد • سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدر رو تمام فرود بر کشیده گفت این چه سخن است
و مرا بی شما … حیات چگونه متصور تواند بود و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد نظم ای
بی تو حرام زندگانی • خود بی تو کدام زندگانی • هر زنده کسی که چون تو یابد • بر گشت بنام زندگانی • که مرا
طاقت درد داغ مخنت تحمل بار فراق چون خلیل بود فرد هنوز سرور وان زچشم نا شده دور • دل از
نفور دوری چو بید میلرزانست • بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است
و سینه از لهب آتش جدایی سوزان اما نزدیکست که گمان بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد

لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم **فرد** بکام عاشقی چه دل ز کوی یار
نرفت « کسی ز روضه جنت باختیار نرفت « سنگپشت گفت ای یاران چه دانید که مضرت نقصان آب
در حق که بیشتر است و سبب من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود
ببرید و در محنت اباد فراق تنها مگذارید **فرد** تو جان منی و عزم رفتن داری « چون جان برود دانی تن بیجان
چه کند « گفتند ای دوست یگانه ما هم در فراق تو رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیاده تر است و غم افتراق تو
دل را موجب مزید ملالت و نکایت و ما هر جا که برویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت کامل
روزگار گذرانیم آن آب و دیدار تو چشمه عیش ما تیره و دیده بخت ما خیره خواهد بود ما را نیز مصاحبت و هوای
تو آرزو هست ولیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعذر است و بر بیرون تو در
فضای هوا با ما موافقت متعذر و بر این تقدیر همراهی چگونه توانید بود و مرافقت بر چه وجه توان کرد سنگپشت
گفت چاره این کار هم ز بهر شما توانید انگیخت و حیله این مهم از اندیشه شما حاصل توانید کرد من با جانی از دل
هجران خسته و دل از بار فراق شکسته چه توانم کرد **فرد** در هر کاری ولی بجای بد زنخست « تا بهر ز دل شکسته
نه بپر درست « گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو حقیقتی فهم کرده ایم و تنک سبکی یافته شاید که آنچه
گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات ننمایی سنگپشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح
من سخن گوئید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بوده بوفا نرسانم **فرد** عهد بستم که سر از
عهد تو هیچم ندهم « شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم « بطان گفتند شرط آنست که چون ترا بر داشته بهوا بریم
مطلقا سخن نگویی چه هر کس را که بچشم بر ما نظر افتد و سخن در خصلت اندازد و هنرمند و کنایتی گوید البته باید که
حالا چند آنکه بعبارت و اشارت چیزی شنوی با حرکتی بی آنکه جواب بر بندی و بنیک و بد زبان نگشایی
سنگپشت گفت فرمان بردارم و ابن بعد خاموشی بر دهان نهاده مشتری هیچ آزرده نخواهم **نظم** بهر چه
رسیدیم در اقضای یونان « نه و گفتم این اکنه با تعلق خاموشی « چه سرمایه به که بروم ره « بکمنت از
خموشی خموشی « ایشان چوبی پیدا کردند و سنگپشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب
برداشته او را میبردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبر دار شده
از حال ایشان متعجب گشته بتفرج بیرون آمدند و از چپ و راست فریاد بر آوردند که بنگرید که بطان

سنگپشت را صبر نبود و چون مثلی آن صورتی در آن ایام پیش آمده آن قوم نیز رسیده هر زمانی غریو و غوغای
ایشان زیاده میشد سنگپشت ساعتی خاموش بود آخر در یک غیرتی بجوش آمد و طاقتش طاق شد گفت
ع ناکور شود هر آنکه نتواند دید « لب گشادن همانی بود و از بالا در افتادن همان بطان آواز و آورده‌اند کما
علی الرسول الا البلاغ المبین هر دوستان نصیحت فرمودن و هر نیک بختان پند شنودن **نظم** نیک خواهان
دهند پند ولی « نیک بختان شوند پند پذیر « پند من در جهان نگاه تو ام « گر تو نیک بخت کی کند تاثیر « و
فایده این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی کند و نقاب تضییع
از چهره وقاحت خود برگشود **فرد** هر کسی که سخنهای عزیزان نکند گوش « بسیار بخواید سر انگشت ندامت «
طوطی نیز گفت شنیدیم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدیم اما شرین دهان نگاه دار که مردم بر دل
و تیر سنده هر گز نیز اد ... سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماز
بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید پرتی چاک زده سر از گریبان حیات بر آورد و در باد بر موج
آمده ایشان را در زیر دامن گرفت ماده بعد از فوت بچه آن واقعه در اضطراب آمد و با نر گفت این کار
می‌دیدانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتشی در جان من خاکسار زدی باری
تدبیری اندیش که مرهمی بر دل ریش توانی نهاد نر گفت سخن بجرئت گوی که من بر همان عهدم که دانسته و از
عهد و قول خود بیرون آمده انکشاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال نیز و یک مرغان دیگر رفت و از هر
صنف هر کدام پیشوا و معتمد او بودند همه را بمحل جمع کرد و حال خود را با ایشان شرح داد و التماس مساعدة
و معاقدة نمود و بزبان نیاز این آغاز ترنم نهاد که **فرد** احوال درد مندی دل هنجابحت « هنگام دستگیری
و وقت عاطفت « اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل میباشند و باتفاق داد من از وکیل
دریا نستانید او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان میکند و چون این قاعده مستمر گشت و این
رسم تقریری یافت دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را به رود باید گرد **فرد** ما بعد خواب جای
ساخت با خاطر غمی « با قدم ورحمت اباد عدم باید نهاد « مرغان از بنی واقعه ... و بکشند بالکنند پر دریا
و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند و صورت حادثه بوقف عرض رسانیدند و گفتند اگر تو غم رعیت خود خوردن
سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی رقم سلطنت مرغان از صحیفه دولت تو سترده
منشور پاسبانی ایشان به یکی دیگر حواله باید کرد **فرد** غم زیر دستان بخور زینهار « بترس از زبر دستی روزگار «

سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه آن جانب شد و مرغان نیز با وی نهضت
و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریا نهادند و چون سیمرغ با سپاهی که عدد حصر آن هیچ مستوفی
بگنجید با وعده صفوف ایشان را بزان کمال و اسکان نسنجیدی **نظم** همه صفدر و زورمند و پیرو فنون انام ||
همه دلاور و در رزم آزمای و کینه گذار || گشنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال || گشیده خنجر و نیزه ز چنگ و
منقار || بحوالی دریا رسیدند نسیم صبا که سفیر جهان است موجب خبر و کیل دریا رسانید و کیل چون در جولهٔ
خود قوت مقاومت با سیمرغ و دیگر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز
داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ کس را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نتوان داشت
که از سوزن خورد کاری آید که نیزه دراز قد عاجز آید و فرو ماند و ذرهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید
هرجا بوی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک تن نماید **فرد** دوستی
با هزار شخص بکمست || و دشمنی با یکی بود بسیار || شنزبه گفت من ابتدا جنگ نخواهم کرد تا به بدنامی
و کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند حمایت نفس و نگاه داشت تن خود لازم خواهم داشت
دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی و به بینی که خود را فرا گشته و دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشم
چون آتش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی از این معنی مشاهده رود
هر آینه حجاب ظن از نقاب یقین بر داشته بهر سر عذر در قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان
و تازه روی بکلیله نهاد **فرد** بچیزی که شاد دلش ازین دیگران بود || صدق و وفا مجو از آن کو همه برگران
بود || کلیله گفت کار بکجا رسید و اهم بکجا انجامید دمنه گفت **ع** از بخت شکر دارم و از روزگار هم ||
بحمد الله که فراغی بر چه تمامتر روی نمود و چنین کار دشوار بکوی و آسانی ساخته گشت دمنه این سخن گفت و
روزگار بزبان مکافات این هر دو گوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند **فرد** خوشی گرفته
حریفان سر زلف ساقی || گر فلک شان بگذارد که قراری گیرند || پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقا
گاو بر اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد و وعدهٔ دمنه در کار آمد شیر غریدن آغاز کرد و دم
اسپند را بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود شنزبه بیقین کرد که شیر قصد او دارد با خود
گفت خدمتکاری ملوک از خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت همی نماید و صاحبه
شیر را ماند و اگرچه مار خفته و شیر خفته را نیابت آن نکه سر بر آرد و آن دیگری دهن بگشاید **فرد**

مکن ملازمت پادشه گران نرسم || که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه || این رای را اندیشید و جنگ را اهبت
از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دید و جنگ آغاز نهاده عربده کشی و فریاد در عرصه
زمین و فضای زمان انداختند **نظم** ز غوغای ایشان و جوش سباع || در آن دشت و بیشه بر ایشان شنو
بکا در شکاف کمر شد روی || یکی زیر خاشاک پنهان شدی || کلیله آن صورت دید روی بدمنه کرد و گفت
نظم صد حیله برنگ دیو بر آمیختهٔ || و آنگه ز میان کار بگریختهٔ || باران دو صد ساله فرو خفتهٔ بود || این گرد
بلا که بر انگیختهٔ || ای نادان وخامت و عاقبت خود در این حیلی و شآمت خانه هم خود را مبتلا سرمایه دمنه
گفت عاقبت وخیم کدامست گفت این عمل که تو کرده و در این کار رخصت مضرت ظاهر است یکی آنکه ولی نعمت
نفت خود را در مشقت انداختی و رنج فراوان بنفس شیر رسانیدی دوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم
شوی و این بدنامی بر خود روا داشتی سیم بیموجبی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک افگندی
چهارم خون این بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن گرفتی پنجم جانوران دیگر پادشاه بدگمان ساختی
و هر یکی که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خان و مان آواره شده بمحنت غربت
و بلای کربت و جلا در مانند ششم سپهسالار لشکر سباع را بوحشه تلف کردانیدی و هر آینه عقد جمعیت
ایشان بعد از این نامنتظم خواهد بود هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی ما که من این کار را برفق
و تلطف بر دارم به پایان نرسانیدی و ابله ترین مردمان آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و آنکه او بصلاح
و ملایمت تدارک می پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت تو نشنیده که گفته اند
فرد کاری که بعقل بر نیاید || بیوا نکنی در رو بباید || کلیله گفت تو درین کار بدستور خود بهم پرداختهٔ
و بر سنبل معماری تدبیر هر طرح انداختهٔ که از حیله احتیاج نرفت بعنف و درشتی بوده آخر نبدانی که رای
درست و اندیشهٔ صواب بر جرات و شجاعت مقدمست الرای قبل شجاعة الشجعان **فرد** کارها است
کند کامل عاقل بیجنگ || که بصد لشکر جرار میسر نشود || و همیشه اعجاب و مغرور بودن برای خود و سرور گشتن بجاه
این دنیای فریبنده که چون سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم
تا از خواب غفلت و غرور مستی شراب پندار و جهالت بیدار گردی و هوشیار شوی
و چون از حد در گذرانیدی و بهر نفس در بادیهٔ ضلالت و تیه جهالت سرگردان و سرگشته تر شدی
و گفته که از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب احوال و قبایح

افعال تو اگر چه از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود باز نمایم **نظم** تا تو بدانی که چها کرده * نقش دغا باخته
خطا کرده * از همه در هیچ شماری نه * در همه هستند تو باری نه * دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این
غایت گمان نبرم که از من قولی ناشایسته و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر از من عیبی مشاهده کرده
هر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عجب بسیار داری اول آنکه خود را بعجب پنداری و دیگر آنکه گفتار
تو بر کردار تو راجحست و گفته اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیر بیشی بر فعل راجح
باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسمند اول آنکه بگویند و نکنند و این شیمه منافقان و بخیلانست
و دیگر آنکه نگویند و بکنند و این عادت آدمیان و جوانمردانست سیم آنکه بگویند و بکنند این سیرت مردم
معاش دانست چهارم آنکه نگویند و نکنند این خصلت دونانست و خسیس همتان و تو از آن طایفه که بگویی و
نکنند و گفتار خود را بزور کردار زیبا رابند و همیشه سخن ترا از هنر بیشتر یافتم و شیر بسخن تو فریفته شده منفعتی
چنین کار خطر شده است و اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش
و اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس و اموال بیخاطره تلف و تاراج در مانند و وبال این
همه نکال در گردن تو باشد **نظم** هر که بد کار را بد اندیشست * وز نیکی دگر کجا چیند * هر که شاخ سفر ثانی
کارد * میوه منفعت کجا چیند * دمنه گفت همیشه ملک را وزیر ناصح بوده ام و در بوستان احوال
او جز نهال نصیحت نکاشته ام کلیله گفت نهالی که ثمره آتش این عمل بار آرد هیچ بر و از بیخ بر کنده به
و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که منظری آید نا گفته و نا شنیده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه
بحلیه عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل لذتی ندارد و گفتار بیکردار چون درخت بی بر و بار جز
سوختنی را نشاید **نظم** علم کز اعمال نشانیش نیست * کالبدی دارد و جانیش نیست * علم درختست و عمل او
ثمر * فایده ز بهر ثمر آمد شجر * شاخ که بی میوه بود تا خوشست * مطلبش از بهر دانش است * و اکابر
بر صفحات دفاتر تعلیم کرم این رقم فرموده اند که از سه چیز فایده نتوان گرفت قول بی عمل و مال بی خرد
و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگانی بی صحت و پادشاه اگر چه بذات خویش عادل
و کم آزار بود وزیر بد نهاد راه جنت منافع عدل و رأفت از رعایا منقطع گرداند و از خوف
تعرض بدو قصه بر غصه مظلومان بعرض سلطان نرسد چنانکه چشمه آب صافی که در صورت نهنگ مهابت
چنند و هیچ شناور تشنه اگر چه بغایت مطلق باشد دست بدو نتواند کشاد و نه پای در آن تواند نهاد

فرد رسیده ام من تشنه جگر بچشمه صافی * ولی چه سود که بر او اژدهاریست * دمنه گفت مرا مقصود از آن
عمل جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی کار گذار و چاکران کارزار و ملازمان اهل شناسایی
زیب و زینت بارگاه ملوک گشته تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر برطرف باشند و تو متعهد علیه و
مشرف رتبه و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط تجرد است چه سلاطین بهیج حضرتی بکسی
مقید نشده اند بوده و مرتبه سلطنت مشابه حسن و جمالست چنانچه محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشد
جلوات حسن او را ظهور زیادت بود و سلطان را هر چند خادم و ملازم بیشتر آید میل بزیادتی خدم و حشم زیاده
بود و این طمع خام که تو داری دلیل روشنست بر نهایت بلاهت چنانچه حکما گفته اند که علامت احمقی پنج
چیز است طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن و ثواب آخرت بی ریاضت عبادت جستن و دل
و مهر رشتن نحوی بزنان عشقبازی نمودن و بی رنج آسایش و راحت دقایق علوم دانستن و بی وفایی رفیق جستن
یاری و توقع دوستی از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنان میگویم و لیکن چون آفتاب روشن
که شب تیره شقاوت بمشعله هواخواهی من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت تخمه در ذات تو سرشته
هر تو نصایح من منظور نخواهد گشت **فرد** گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه * بسفید کردنش از جهد بجمالانست *
و مثل من و تو چنانست که مردی اشترغ را گفت که رنج بیهوده مبر و بحیثی خود را چنین که در صدد شنودن نیست
ضایع مکن خواه و نشنید عاقبت سزای او بوی رسید دمنه گفت چگونه بوده است **حکایت** کلیله گفت
که جماعتی بوزینگان در کوهی ماوا داشتند و میوه ها و گیاها روزگار میگذرانیدند قضا را در شبی سیاه
از دل گنه کاران و تیره تر از درون تیره روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از سبب سرما زهره
آنچنان در تن ایشان فسردن آغاز کرد بیچارگان از سرما بجان رسیدند پناه بجستند و بطلب آتش میان جستجو کرده
هر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راه پاره روشنی افکنده بود و گمان آنکه آتش است هیزم جمع آوردند
و گرد آن چیده دم در دمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درخت او از میداد که آن آتش نیست البته بران
میل نمودند و از انکار ... فایده نبود قضا را در آن اثنا مردی آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار
تو منتفع نشوند **فرد** هر که با او بار ... زاده لوز آغاز کار * ترک او گیر که مقبل نشود ... * در تهذیب
و ترتیب چنین کسان سعی نمودن محض بلاست که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق
طلب کردن **نظم** هر که در اصل بد نهاد افتاد * هیچ نیکی از و امید مدار * زانکه هرگز بجهد نتوان کرد * از کلاغ سیاه مرغ سفید

مرغ چون دید که سخن او نمی‌شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را بسمع ایشان رساند
و ایشان را از دران رنج بیهوده که میکشیدند تنبیهی کند بوزینگان گرد آمده مرغ مسکین را گرفته سرش از تن جدا کردند و کار من
با تو همین مزاج دارد و من اوقات ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا نیز مضرتی
نیست **نظم** گر مستمع قبول نصیحت نمیکند «» بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی «» کفشی که بر براق سعادت سوار
شوی «» کم در رسی بمنزلی از رنج وارهی «» نشنیده همچنان ره خودبینی میرود «» بگذار تا ز پای بماند بابلهی «» دمنه
گفت ای برادر بزرگان باخردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده اند و از قبول مداهنت
احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند
نظم مدار پند خود از هیچکس دریغ مدار «» اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر «» سحاب قطره باران ز کوه وا نگرفت «»
وگرچه در دل خارا نمیکند تاثیر «» کلیله گفت من با نصیحت برو صعود تنبیه کردانم ولی از آن میترسم که بنای
کار خود بزرق و حیله نهاده و خود رایی و خودکامی پیشه گرفته بینی الاستعداد دا الاستعداد وقتی که پشیمان
شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند پشت دست بدندان خایی و روی و سینه خویشتن خراشی فایده ندهد و حصر
کد اساس آن بر مکر و غدر بود عاقبت آن بوخامت و نهایت آن بشامت می‌انجامد چنانکه آن شریک
عاقل ببرکت رسانده ولی بمراد نرسید دمنه پرسید که چگونه بوده است **حکایت** کلیله گفت آورده اند
که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار شیر را بیک جرعه آب زدی
و او را تیزهوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را حزم دل
خواندندی ایشان را داعیه بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را
در راه بدرهٔ زر یافتند و آنرا غنیمت شگرف شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان
سود ناکرده بسیار است حالا همین بدره زر قناعت کردن و در گوشه کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن
اولی مینماید **نظم** چند گردی گرد عالم بهر زر «» بس نگردد چشم زر شو دم ببر «» کاسهٔ چشم حریصان پر نشد «»
تا صدف قانع نشد پر در نشد «» پس باز گشتند و نزدیک شهر رسیده فرود آمدند شریک غافل گفت
ای برادر بیا تا این زر قسمت کنیم و از دغدغه خلاصی یافته هر یک حصه خود را هر چه خواهیم خرج کنیم شریک
عاقل جواب داد که حالا قسمت صلاح نیست صواب در آنست که آنقدر که برای خرج برای احتیاج افتد
برداریم و باقی باحتیاط تمام جایی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن بر داشته

بمراد بهمان دستور محفوظ بسازیم تا از آفت دورتر و به سلامت نزدیکتر باشد شریک نادان برین افسون زیرک
شرح افسانه او را قبول نمود بیرون بدره که مذکور شد نقدی چند سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن
کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود آرام گرفتند **مصرع** روز دیگر که چرخ شعبده باز «» کرد صندوق
حیله را سر باز «» آن شریک زیرک دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زمین بیرون کرده
برد و شریک غافل از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول میبود و تا چیزی باقی ماند پیش عاقل آمد
و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی بر آریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت
نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان
حزم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب نمود بجایی
نرسید القصه کار ایشان از مجادله درگذشت و بمحاکمه کشید و از منازعه بمرافعه انجامید شریک زیرک
آن غافل را بیران قاضی برده بروی دعوی کرد و مضمون قصه و مجمل قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار
حزم دل قاضی از تیزهوش بر وفق دعوی او بینه طلبید تیزهوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی
فرد برخور ز علم خویش که در مسند قضا «» احکام عمر تو بجاز مسجلت «» مرا بجز آن درخت که زر در زیر
آن بود گواهی نیست و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی
این خاین بی انصاف که مجموع زرها را برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین
سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل فراوان قرار دادند که روز دیگر با قاضی بپای درخت حاضر شده
از درخت گواهی طلبید و چون شهادت او موافق مدعی باشد بگواهی او حکم کند شریک بخانه رفت و تمام
قصه با پدر باز گفت و پرده از روی کار برداشته گفت ای پدر باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام
و با امید تو نهال حیله در نگهی قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر مرا قوت کنی این زر
ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیت العمر بر فاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت الحذر درین مهم
بمن متعلقت کدام است پسر گفت میان آن درخت شگافته است بشابه که اگر دو تن در رو پنهان
شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان آن درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواه
طلبد چنانچه رسم شهادت باداء رسانید پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله درگذر که اگر خلق را بفریب
خلق را توان فریفت **فرد** سرت همه دانای فلک میداند «» کو میوی ببوی و رنگ برگ سیداند «»

کرم که بکر خلق را بفریبی ۞ اورا چه کنی که یک یک میداند ۞ ای باحیله که بر صاحبش باز گرده و رسوا
و پرده دریده شود و من میترسم که مبادا که تو چون مکر غوک شود و بهم پرسید که چگونه بوده است **حکا
یت** پسر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته چنانکه
هرگاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگ
دوستی بود روزی بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا بغیری لایق اندیشه که خصمی قوی و دشمنی
متولی دارم نه با او مقاومت متصور است و نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته‌ام بغایت
جای خوشی است و هوا دلکش سواد و صبا نمایی چون روضهٔ سبز و فرح افزای و نسیم دلکشایش چون طره
خوبان مشکسای **نظم** صد ورق باز کرده دفتر گل ۞ لاله برکف گرفته ساغر مل ۞ از نسیم شمال عنبر بیز ۞ گشته
اطراف آن چمن آمیز ۞ هیچکس باختیار ترک چنین منزل نکرده و دل از میوه نفرد و کس بر نمی برخوارد **فرد**
جای من کوی مغانست چه زیبا جا جبست ۞ هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند ۞ خرچنگ گفت هیچ غم مخور که دشمن
توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افکند **فرد** اگر دانه حیله باشد کسی ۞ بدام
آورد مرغ زیرک بسی ۞ غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسائل حل کرده و در دفع غائله این خصم چه
اندیشه و چه چاره جسته آورده خرچنگ گفت فلان جای راسوی است جنگ جو تیز خوی ماهی چند بگیر و
بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفکن تا راسو یک یک میخورد و بطلب دیگری میرود و هر آینه چون
بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و قهر او بازرهاند غوک بدین بهره که ساز انتی
بود مار را هلاک کرد و چون از این قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را عادت آن شد که بطلب خوردن
ماهی حرکت کند و بهمان صوب که بدان عادت کرده اعادت نماید باری دیگر بجستن ماهی بهمان راه
که پیش از آن بقدم مراودت پیموده بود روان گشت و چون ماهی نیافت غوک را با بچگان او بخورد **فرد**
چو از چنگال کرگم در ربودی ۞ چو دیدم عاقبت کرگم تو بودی ۞ و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله
گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری **فرد** مزن در وادی مکر و حیل گام ۞ که در دام
بلا افتی سرانجام ۞ پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و از خبث دور رو و دراز توقف ننمای که این کار اندک
شرنت بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و روی فرزندان از سر منزل دین و دیانت بیابان
جور و خیانت کشید و ترا انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسید طریق مروت را مهمل که اشتی

بساط فتوت را بکلی در نوشته از کتاب چنین صورتی که در شرح حروف مذکور و مسطور بود در ساعت
و دوران شب تیره دل مکدر در میان درخت رفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک
بچهار ارکان و خیانت شب سیاه بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای
درخت حاضر شدند و خلق انبوه بنظاره صف کشیده قاضی روی بدرخت کرد بعد از شرح دعوی
مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال از وی استفسار نمود آوازی از میان درخت بیرون آمد که زر
را حزم دل برده است و یا نیز هوشی که شریک او بوده ظلم کرده اند قاضی متحیر گشت و از فراست
دانست که در میان درخت کسی پنهان است و آشکارا کردن آن جز بتدبیر صاحب میسر نگردد
فرد هر نقشی که از چشم خرد پنهانست ۞ جز از آینه تدبیر نگردد ظاهر ۞ پس بفرمود تا هیمه بسیار فراهم
آوردند و در حوالی آن درخت نهادند و آتش در آن زدند آن ناپخته خام کار را زود از خانه دمان
برآوردند پیر حریص ساعتی صبر نمود چون دید که آتش بجان رسید امان خواست قاضی او را بیرون
آورد استمالت داده از حقیقت آن حال سؤال کرد پیر نیم سوخته صورت واقعه را براستی باز نمود
و قاضی بر کیفیت واقعه مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی حزم دل و خیانت و نابکاری مغرور شریر
با خلایق باز گفت و مغفل بر همین حال پیر با شر و بر از جهان فانی رخت ببرای جاودانی کشید با حرارت
آتش دنیا بشراره نار عقبا اتصال یافت و پسر بعد از آن که ادب بلیغ دیده بود و زجری عنیف کشیده
پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و حزم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت
زر خود باز بستده سرانجام مهمات خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این مثل آنست که خلق را معلوم شود
که عاقبت مکر ناپسندیده است **نظم** هر که پا در مضیق مکر نهد ۞ عاقبت سر بباد خواهد داد ۞
حیله مار بست کو دو سر آرد ۞ هر یکی گونه خطر دارد ۞ آن سر از خصم تا کند دل ریش ۞ این رساند ضرر
بصاحب خویش ۞ دمنه گفت تو رای ما مکر نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده سخن این است را
بتدبیر صاحب ساخته ام و چنین کاری برای دولت پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف
تدبیر بدان مثابه که در تقریر او زبان قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبه حرص بدان منزله که بیان در ادای
آن عاجز ماند فایده مکر و حیله تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر و بال آن چگونه خواهد بود
و شامت دو رویی و دو زبانی تو نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت از دو رویی چه زیان که گل رعنا از دو رویی

باک دو

زینت بوستان فت دارد دو زبان چه زبان که قلم دو زبان ملک را با سنان تیغ که کمر بر دارد و خون خوردن
کار او بست و شانه که دو روی بجز او ده زبان فرق نازنین جای قرار او **نظم** خون بخورد چو تیغ دو روی و دو مهر
که او یک روی و یک زبان بود از آن که کوهی، و آنکس که همچو شانه دو روی بود و ده زبانی، بر فرق خویش
جای کند سلش بیرون، کلیله گفت ای دمنه زبان او دیگری را بگذار که تو زبان گل دو رو دیدی که در وقت بهره جمال تو
دیده روشن کرد و بنگر ای فارد ل آزاری که از وجز خزر بجز بیهشی زبر سد و زبان قلم دو زبانی که از اسرار ملک و
ملکوت خبر دهی بلکه ای مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زبانی نباشد بلکه مار و مار بهر تو غریب و شگفت است
چه از یک زبان او زهر آید و از دیگر تریاق زاید و ترا از هر دو زبان تریاقی نمی‌زاید و از تریاق اثری نمی‌زاید
و باید که از زبان کسی همه تریاق زاید و اگر بجهت دشمنان زهری بر آید چنانچه بزرگی گفته است **فرد** تریاق
و زهر هست مرا بر سر زبان، این قسم دوستان بود آن بهر دشمنان، دمنه گفت از سرزنش بگذر شاید میان شیر
و شنزبه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد و تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن از جمله مقالات محال است
و تو مگر نشنیدی که سه چیز بر قرار است قبل از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار از ممتنعات و متعذر
از مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوشی است که به دریا نرسیده و چون به دریا پیوست دیگر
از و عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان وقت که بد اندیشان و مردم شریر
در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از مدخل بدان و بد گمانان از جمع اقربا و خویشان وفاق اتفاق
نتوان کرد سیم مشرب مودت و مصاحبت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چینی و فتنه انگیز را مجال سخن چینی
و چون مفسدان دو روی دو زبان در میان دو یار مهربان فرصت اغوا یابند دیگر بر دوستی ایشان
اعتماد نتوان کرد و من بعد اگر کار او از نتیجه شرر خلاصی باید باید کن که به تلطف و تملق او از راه رود و با تو مصلحت
و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالعکس ابواب مخالطه مفتوح بماند هر یکی را از دیگری دمنه خواهد
فرد چون رشته گسست و اتوان بست، اما گره بماند، دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده ممکن
گوشه کاشانه شوم و دامن صحبت تو بدست ارادت گرفته سر دولت در گریبان خلوت کشم چگونه نزد تو اند
بود کلیله گفت حاشا که من با تو دیگر صحبت دارم یا بر انعقاد توسل کنم و من همیشه از محاورت تو
ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار می کردم چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز
باید کرد و خدمت صالح و عاقل را التزام باید نمود که سرایت اهل فسق و فجور چون قرحت مار است

هر چند مار گیر در تعهد آن رنج بسیار میکشد آخر چاشنی از نیش دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خیر
و مصاحبت مانند طبله عطار است که اگر از آن متاع چیزی با کسی بهره عاقبت روایح عطر او مشام را معطر
خواهد ساخت **نظم** باشی چو عطار که بهره یابی، او جامه معطر شود از بوی او، چند چو آنکه به آهنگران
بود شراری دهد از آهنگران، ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که پادشاهی که ترا
عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید پناه به که در ظل آفتاب دولت او از آفتاب ادبار از ارتفاع میزبانی
و بسبب ملازمت آستان آسمان نشان پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی بر و این معامله روا داشتی و
حقوق اکرام و انعام او را نابود انگاشتی **فرد** نه از حق نه از خود شرم بود، نه از مردمت نیز
آزرم بود، و من از چنین کسی اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد از چه مرا سعید خواهد داشت و اگر
با چنین کسی ترک موافقت کنم عقل رهنمای مرا بصواب نسبت خواهد کرد **نظم** قطع صحبت کردن از
یاران صبوری خوشتر است، گر حضور نا موافق بی‌حضوری خوشتر است، هر که از صحبتش حرم نکرد دفاکر
از چنان همدم بعید فرسنگ دوری خوشتر است، و چنانچه صحبت اخیار و ابرار منفعت بسیار است
مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بیشمار است و صحبت بدان زود ترا اثر ضرر آن در اندک
زمانی بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش راست گوی
و خوش خوی کند و از همدمی کذاب و خاین و بد خوی و فاسق اجتناب نماید **نظم** چو نتوان در بروی خلق
بستن، بخلوتخانه تنها نشستن، رفیقی نیک باید کرد حاصل، که صحبت را نشاید هر سیه دل، مرا
هست این سخن از عاقلی یاد، که رحمت بر روان پاک او باد، که باید انتشان هر کسی که کم یار
زیار بیشانی باطر شد گرفتار، هر که با رنا اهل کرد و بیاری نادان مستظهر کرد بد و آن رسد که با
باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است **حکایت** کلیله گفت آورده اند که باغبانی
بود مدتها بانواع زراعات مشغول شده و عمر عزیز در عمارت باغ و بستان صرف نموده باغی داشت
که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت بر سینه بوستان روضه نهاده و درختان
زرنگار رشش را جلوه طاووسی ظاهر و از گلهای رنگارنگش فروغ تاج کاوس با بر روی زمین بی چون
رخت رو زاهد حله پوشی صنوبر و نسیم هوا پیش چون کلبه استاد عنبر فروشی معطر درختان جهنمی
از بسیاری ثمار چون پیران پشت خمیده و میوه حلاوت آمیزش چون حوران بهشتی بی حرارت

آتش رسیده الوان میوه های رنگین و خربزه در غایت نازکی و نهایت لطیفی سیب لب آسیبش
چون دلبران سیمین دلها را صید کرده و رنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده نظم
سیب را با زنخ یار شبیه کردند ۞ رنگ او سرخ گل و روی برافروخت بباغ ۞ سیب مانند چراغ است
درخشان زر درخت ۞ روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ ۞ امرودها از سر شاخ کوزه های آب
حیات با صراحیهای پر جلاب نبات در آویخته و نبطلای حلوای سپید و گاه پیر مایه و سودا از جای
برانگیخته فرد وصف امرود چگویم که بشیرینی و لطف ۞ کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار ۞ و پسته
پوستش چون صوفیان شب خیز با رخساره زرد و سر از نخچیره ابداع بیرون آمده و روی گرداو
دل دردالود عاشقان را از مهر و ماه نشان اشتباه داده فرد به زر در مهرست و خط سبز من ازهم
زرد ۞ او از مه و مهر و من ز مهر و مه خویش ۞ گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کوزهٔ آفتاب
انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج بانکهت دلربای و رایحهٔ روح افزای در صحن بوستان
درخشان نظم انارش چون لب دلدار خندان ۞ ظریفان را حریفی ابدندان ۞ برای امتحان کرده
زرگار ۞ فکنده جوهر یاقوت در نار ۞ چو نطق وصف شفتالو سرآید ۞ سخن در روی تر و شیرین نماید ۞
هنوزش لب سوی لب نارسیده ۞ که آب حسن و لطف از وی چکیده ۞ و در یک جانب انجیر بی
نظیر که دست قدرت وصف حالش را بر طبق والتین نهاده حلوای زیبا از قند و خشخاش ترتیب
داده و از طرف دیگر انگور پرنور که خامهٔ حکمت شرح کمالش را بر صفحهٔ شریفهٔ فانبتنا فیها حبا و عنبا
کشیده چون اختر بر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی چمنها گوی زرنگار خربزهٔ سبز خط طرفه غذا
چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نمایند جلوه در آمده نظم خربزه گویی که درین سبز کشت
گوی ببرد از ثمرات بهشت ۞ سبز خطی بر خط او موی نه ۞ مشک دی مشک بدان بوی نه ۞ پیر
دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که برگ چو روغن فرزند نداشت و روزگار را بتنهایی
دران باغ میگذاشت تا حاصل الامر از وحشت تنهایی بتنگ آمد و از وحشت انفراد و وی بتار
بنهایت ملول گشت گل و بنفشه هر چند آراسته باشد یار نیست چو بود العقصه از الم تنهایی مجروح خاطر بگشت دشت
بیرون رفت و در دامن کوهی که چون عرصه طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیر میفرمود قضا را
خرسی درشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطه تنهایی از فراز کوه

روی بنشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمده
و در دوستی بمصاحبت خرس مایل گشت نظم ذره ذره کاندرین ارض و سماست ۞ جنس خود را همچو کاه و کهرباست ۞
ناریان مر ناریان را جاذبند ۞ نوریان مر نوریان را طالبند ۞ صاف را هم صافیان راغب شوند ۞ دردیان هم
تیرگان را جاذب شوند ۞ باطلان را چه رباید باطلی ۞ عاقلان را چه خوش آید عاقلی ۞ اهل باطل باطلان را میکشند ۞
باقیان از باقیان هم سرخوش شوند ۞ خرس نادیده تملق روستایی را اشتباه نموده بکلی وابستهٔ صحبت او گشت
و باندک اشارتی سر رغبت ان نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد و بانعام و تشریف آن میوه های لطیف
دوستی در میان ایشان موکد شد و بیخ نهال محبت هر یک در زمین دل دیگری رسوخ یافت فرد بکنج
باغ بیاسودند چند ۞ ز وصل یکدیگر پیوسته خورسند ۞ هر گاه که باغبان از غایت خستگی ببالین سر استراحت
برنهادی وقت فراغت نهادی خرس از روی دلجویی و هوا داری بر سر بالینش نشسته مگس از روی او میراندی
ع مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب ۞ روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته مگسی بسیار
بر سر او جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال مینمود و هر چند مگسان را راندی فی الحال باز آمدندی و چون از این
جانب منع کردی از طرف دیگر در آمدندی خرس آشفته گشت و سنگی بوزن دویست من برداشته بقصد آنکه مگس
بکشم بر روی دهقان بیچاره زد و مگسان را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان
گردید و از اینجا بزرگان گفته اند که بهرحال دشمن دانا به از دوستی نادان است فرد دشمنی دانا که غم جان
بود ۞ بهتر از آن دوست که نادان بود ۞ و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر دهقان را
تلف باغ و سینه خدنگ بلا را هدف کرده فرد صحبت ابلهان چو دیگ تهیست ۞ اندرونش خالی و بیرون
سیه است ۞ دمنه گفت من الحال اندیشه نکنم که منفعت دوست خود را از مضرت باز نشناسم و خیر را از
شر اشتباه نکنم کلیله گفت من انرا میشناسم که تو در حماقت بدان منابه نیستی اما غبار غرض دیدهٔ بصیرت را
خیره و تیره میگرداند لیکن که بنابر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه نا موجه برای اعتذار آن
آماده سازی چنانچه در عادهٔ تو است با این همه حیله انگیخته و هنوز دعوی نیکو سیرتی و پاکدامنی میکنی مثل تو
بر دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته کجا در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موش کربا
کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی
اندک مایه بسفر میرفت بطریقی دوراندیشی صد من آهن در خانه دوستی ودیعه نهاد تا اگر ضرورتی افتد

اندراس ما به روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان
رسانید و بار و بکر بمقصود رسیده بدان آهن محتاج شد و دوست معنی بود که آهن فروخته
بود و بهای او را خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن بنزدیک وی رفت مرد امین وی را
بخانه در آورد و گفت ای خواجه آهن را بامانت در بیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل
از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقعست تا واقف شدم فرصت غنیمت شمرده بود و آن
را تمامی خورده بازرگان جواب داد که راست میگوئی موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان
او را در خاییدن آن لقمهٔ چرب و نرم قدرتی تمام است فرد موش را لقمه‌ای آهن بهست ٭
همچو پالوده راحت حلقوم ٭ مرد امین راست گوی این سخن بشنید بغایت شادی کرد و با خود گفت
این بازرگان ابله گفتار فریفته گشت و دل از آهن بر داشت هیچ به از این نیست که او را مهمان
داری کنم و رسم تکلفات در ضیافت او بجای آورم تا این امر را تاکیدی پدید آید خواجه را صلای
مهمانی زد و گفت فرد که مهمانی قدم در کلبهٔ ما بنهی ٭ لطف سیر ما بری و بر چشم ما پا بنهی ٭ خواجه
فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد بگاه باز آیم پس از منزل وی
بیرون آمد و پسری از آن او را ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح بر در خانهٔ میزبان حاضر شد
میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود و گفت ای مهمان عزیز معذور دار که از دیروز پسر من غائب
شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده ام و از آن گم شده خبری نیافته فرد یعقوب
صفت گریه کنان میگویم افغان ٭ کاو را خبر یوسف گم گشته که دارد ٭ بازرگان گفت دیروز که از منزل
تو بیرون آمده ام بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موش گیری او را بر داشته و پرواز
کرده در هوا میبرد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت
برای چه بخود نسبت میدهی موش گیری که تمام جثهٔ او نیم من باشد کودکی که بوزن ده من باشد چگونه
برد آرد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت از این عجب مدار که در آن شهری که موش صد من
آهن تواند خورد موش گیری نیز کودک ده منی بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست
گفت غم مخور که موش آهن ترا نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موش گیر
پسرت نبرده آهن باز ده و کودک بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با وفا

نعمت عذر تو انگرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگران را با تو
امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن شد که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازمست
و از تیرگی و مکاری و غداری تو احتراز واجبست فرد چو شد دولت آمد از چون تویی بریدن ٭
سرمایهٔ سعادت دوری ترا ازدیدن ٭ چون مکالمهٔ کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار شتربه فارغ شده بود
و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر سر پنجهٔ سیاست کار شتربه را بپرداخت و سینه‌اش را
از وجود او بپرداخت و تون خشم کمتر شد و حدت و غضب تسکین یافت در تامل افتاد و گفت
با خود که دریغ از شتربه با چندان عقل و هنر و خرد نمیدانم که در این کار روی بصواب زدم یا قدم
بخطا نهادم و در اخبار از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من بار
خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم فرد یار را با یار
خود آخر این کند ٭ کافرم گر هیچ کافر این کند ٭ شیر سر ندامت در جیب انداخته و زبان ملامت کشوده
حیف و عتاب زدگی خود را گموهی مستغرق بود و خیال شتربه بلبان الحال معنی این ابیات بسمع شیر میرسانید
نظم ای دوست کسی پای سبی مایه کند ٭ و آنکه چو منی مایهٔ وفادار کشد ٭ تو دوست نکو دشمن خود کرد
کس دشمن خویش را چنین زار کشد ٭ خنده و دامی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازم
او بشدت حرارت این حادثه مضاعف گشت فرد از دست هجرانت مرا در دیده خار غم نشاند ٭
تا از بن خار غم دیگر گلی خواهد شکفت ٭ دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلایل ندامت
بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت نظم شها بخت و اقبال جای تو باد ٭
سریر فلک متکای تو باد ٭ سر سبزت از شادی افراخته ٭ سر خصم در پایت انداخته ٭ موجب اندیشه
چیست و سبب تامل چه تواند بود و وقتی از این خرم تر و روزی از این مبارکتر کجاست ملک در مقام
فیروزی و نصرت و دشمن در مغاک مذلت و خون ناکامی غلطان فرد صبح امید تیغ ظفر بر کشیده بین ٭
روز عدو بشام هلاکت رسیده بین ٭ شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و انواع
کفایت شتربه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق پشت و پناه
سپاه بود و اتباع مرا بیاری زور بازوی مردانگی می افزود فرد رفت آنکه داشت کار جهان نظم
قرار از و ٭ رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار از و ٭ دمنه گفت ملک را بدان کار فرصت غدار شتربه

جای ترحم نیست ملکه بدین ظفر که روی نموده و فتح بیغ شکر آلهی تقدیم رسانید و بدین نصرت که دست داده ابواب
شادمانی و بهجت در ساحت دل ما باید گشود فرد صبح ظفر از مشرق امید بر آمد واصحاب غرض را شب ظلمت
بر آمد این فتح نامه همیونرا که روز اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایونرا که کارنامه سعادت از و
سطر ذکر دو بر صفحات ایام دیباچه سعادت و عنوان معالی باید شمرد نظم امروز بخت نیک بشارت رسان
ماست واقبال ما به پرده امید صد نواست روز بیست انکه دل بهزاران دعاش حبست عید بیست
انکه جان بهزار آرزوش خواست پادشاه عالم پناها هرکس بخشودن که از وجان ایمن شوان بود و خطات
و خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست المنت که زخت دست و آلت فتنی و سلطنت اکر
مار زخمی بران زنند برای باقی بقای جثه برزند و شگفت ان جراحت راحتی راحت شمرند فرد دشمنی چو کرای
کند که در پا بسحور کند ان به که بعقوبت ان دلی شاد کنند شیر بدین سخنان اندکی بیارامید اما روزگار انصاف
گاو لبند و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوایی کشید و تمثال کردار بد و ظلم گشار در وحشی در بر آمده بقصاص
گاو کشته شد و عواقب مکر و غدر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بد اندیشی نامبارک و مذموم نظم
شر اندیشی هم در سر شر شود چو کژدم که با خانه کمتر شود اگر به کسی چشم نیکی مدار که حنظل نیاید ز انگور بار
مپندار ای در جهان کشته جو که گندم ستانی بوقت درو نه هرگز شنیدم که در عمر خویش که بد فعل را نیکی
آمد به پیش نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید بر نیک ناید ز تخم پلید مثل اینچنین گفت آموزگار که نیکی بد که
چینی بد از روزگار کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای باب سوم در اجتناب
در سرا بامتی بدکاران و شامت عاقبت ایشان رای گفت که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیله
تمام جمال نقابی را بخیال شبهت پوشانید و وعلی صفت خود را از طرق مروت منحرف ساخته و سوء عاقبت شوم
شوده و سخنان فریب امیز کش سرفرو افتاده شیر را بران داشت که در بغزای رکن دولت و شوکت
با بر شوکت خود سعی نمودن این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان
نماید که شیر بعد از وقوع ان حادثه چون بعقل خود رجوع نمود و رجعی دمنه بد گمان گشت تدارک ان بچه نوع
نمود و بر کیفیت عذر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلصی خود بکدام حیله و خیال
بست و سرانجام بهم او بکجا رسید حکیم فرمود فرد شها ملک دین در پناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد
حقیقت جزو روز اندیشی ابقضان آن میکنند که سلاطین بجهه و شنیدن سخن از جا نروند و تا به بلیای روشن

و برهانی ساطع بر حقیقت بهم نیابند در بارهٔ او حکمی بامضا نرسانند فرد ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی و بعد از انکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عمل ناپسندیده و با قول ناستوده
در وجود آمد تدارک و تلافی آن بود که سخن چینی و صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران
گردد و از اندیشه ان عقوبت من بعد کسی بران عمل ناپسندیده اقدام ننماید و همه را از مثل آن سلوک
احتراز باید فرمود نظم بر انداز بیخی که خار آورد درختی بپرور که بار آورد چه نیکو زد آن نکته بهزو چراغ
در آتش که خشن بود به زو چراغ و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر عذر او وقوف یافت
و بر مکر و فساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدو روشن شد و آیه
فاعتبروا یا اولی الابصار بر روز زبان حال بر خواندند وصورت این قضیه بران وجه بود که چون شیر از کار گاو بپرداخت
و تعجیل که در آن کار فرموده بود پشیمان شد المنت ندامت بر ندامت سلامت میگزید و سرحسرت بر زانوی
حسرت مینهاد فرد میکشید از حسرت غم آه سرد کانچه من کردم درین عالم که کرد همواره اندیشه میکرد
که چرا درین کار شتابزدگی نمودم پیوسته خیال می بست که دیگر بهم چرا از روی تامل و تدبیر نپرداختم نظم
عنان نفس بدست هوا رها کردم خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم کنون بدانم و دانستم و ندارد سود چه سود
گفتن بسیار کینی چرا کردم شیر مدتی بر منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهة اندوه خاطر و تورع خبر او میشی
بر سباع نیامده و کار بر رعیت جنگ آمده ستر الناس علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده
مجموع پریشانی دل و پریشان خاطر بود و در دل ره بیره ناله سوخته و از آه و سوز بی در هر که بنگری بهمین داغ
مبتلاست در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتربه را یاد میکرد و ملالتی زیاده و از
و پریشانی بر و استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی میبود که حدیث او گوید و ذکر او شنود فرد از یاد
تو خسته زمانی غافل یا میکویم نام تو یا میشنوم با هر یکی از وحوش خلوت کردن و از ایشان حکایتها در جواب
شتربه بانگ و ازین مقول سخنان میگفت و سوز سینه و اشتغال دل شرح میداد و پلنگ گفت ای ملک اندیشه
بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد و بزرگان گفته اند فرد انداخته تیر را بالتماس
آوردن نتوان شد آن ترا بدست آوردن و هر که از جستن چیزی که بدست آمدن آن متعذر است نماید
حکم آن دارد که پی انکه مطلوب بایستد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانکه روباه آرزوی یافتن
کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است حکایت

پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده و هر جانبی سیران میکرد و بجهة لقمهٔ اقوات
پایمال بقدم حرص دشت و بیشه میپیمود و ناگاه دراجه که مدد قوت او تواند بود در بساط مشی رسید بر اثر آن قدم مینمود
پوست پارهٔ تازه دید که یکی سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه بر آن پوست پاره روشن شد
یافت و بدان مقدار قوت قوتی بهر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد مصرع مرده بودم بوی یار دلنواز آمد
بمن || یار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن || روباه پاره پوست را بچنگال تصرف در آورده روی بمأوای
خود نهاد ع چون پاره بدست آمد شهوت زمه بهتر را اهنه زبش برکنار ره پدر افتاد مرغان فربه دید در فضای
صحرا بچرا مشغول شده و غلامی زیرک نام نگهبانی ایشان را بکمر احتیاط بربسته روباه را اشتهای گوشت
مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در اثنای این حال شغالی
که زمستی برین موضع افتاد پرسید که ای برادر این چیست که بغایت اندیشه مندی چه حادثه واقع شده است
روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می بینی زبان حال هریک بتکرار و منی ولهم طیر مما یشتهون جاری است و سرایة
سر آیة و لکم فیها تشتهیه الانفس در سراپای ایشان جاری فرد سرتا بپای تو همه روح مجسمت || روی تو سری
لطافت و پاکیزگی گفت || و من مدتی که بیلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام کنوز خزانه
ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتها داعیه آن دارد که از این مرغان یکی را بچنگ
آرم و کام آرزوی از حلاوت گوشت او که لذت حیاة دارد شیرین گردانم فرد عیشی بی تلخت کرها
از لب شکر فشان || شیرین بخشد مرا کام ولم شیرین را || دیگی سرد ثمه نهایت بهتر مدتی تمادی میکند
که در کمین این مرغان بوده ام و در مرصد صید یکی از ایشان نشسته اما آن غلام زیرک نام که نگاهبان ایشانست
طریق محافظت بنوعی بیدار و که صبا در متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان را بر لوح تخیل نتوانند کشید
و من در این آرزو عمر میگذرانم و بجهد خیالی شب بروز و روز بشب می آرم تو که پاره پوست تازه یافتهٔ
غنیمت شمر و از سرای فضول درگذر فرد دلا دامی که داری دل در او بند || دگر چشم از همه عالم فرو بند ||
روباه گفت ای برادر تا بر لوح مراد بکام دل ترقی توان نمود در حضیض خست و دنائت بنائی سپردن
حیف عظیم باشد و تا در چمن آشیانی کاخ عزت تماشا توان کرد قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن بیبی
فاحش بود فرد تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش || از چه باید کرد بر خاک مذلت جای خویش || و در راه
عالی نمیگذارد که به پاره پوست همت سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بر دارم شغال گفت ای

خام طمع حرص ناپسند بده راه همت عالی نام کرده و شره ناستوده را دیباچه بزرگی لقب نهاده و از این
سخن غافلی که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعة فرد در بند بازار اگر سود است باد درویش
خرسند است || خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی || به از آن چیست که بر آن نصیبی که از دیوان
ارزاق مقسوم نامزد کرده اند خرسند و گرد فضولی که نتیجه من طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه بر آن مرتب
نگردی فرد در رزق مقسوم وقت آن مقرر کرده اند || هیچ از آن و بیش از این حاصل نمیگردد و جهد و من بیم
که بواسطه این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از طوای در آیی و حکایت
شبیهت نقد تو بقصه آن دراز گوش که دم مطلبید و گوشش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده
است حکایت شغال گفت نظم بود وقتی خری که دم نبودش || روزی از ناامیدی فزودش ||
در دم طلبی قدم بهم زد || دم تا دم مطلبید و دم نیز زد || ناکه ز نزاه اختیاری || بگذشت سیاهی کشت
زاری || دهقان مگرش زگوشه دید || بر گشت و از دو گوش ببرید || مسکین خرک آرزوی دم کرد ||
نایافته دم دو گوش گم کرد || آنکس که رصد بر آن نهد کام || اینست سزای او سرانجام || روباه از غایت
حرص و طمع روی در هم کشیده گفت فرد من خیال یار دارم که کسی را در دولت || گر خیال او شوم
خالی خیال باطلست || تو تماشا کن که بلطایف الحیل مرغی لطیف را بچنگ خواهم آورد و بچه دستان
نگاری لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بر مرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت
شغال چون دید که نصیحت بیغرض او در دل روباه اثر نمیکند روی از و برتافت و جانب ماوای خود
شتافت و درین میانه زغنی در هوا پرواز بود نظرش بر آن پوست پاره افتاد از آنجا چون مرده نقره
کرد و بنشاط تمام در حوزه تصرف و تملک آورده روی باوج نهاد از آنجانب روباه هنوز نزدیک
مرغان نرسیده زیرک از کمینگاه بیرون جست و چوب دستی بجانب او افکند چنانچه اثر آن بدست
روباه رسید بیچاره از ترس جان دل از صحبت برکند و بتعجیل تمام افتان و خیزان روی بپوست پاره
نهاد چون بموضع مذکور رسید از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورد و خواست که بر سبیل
تضرع عرض حال خود نماید راست که به بالا نگریست دید که زغن پوست در چنگال گرفته میبرد و میگفت
فرد برده بودی و دولت آمده بود || چون تو بچ باختی کسی چکند || روز از آنجا با ناقص مرغ و حسرت از
دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا هلاک شد و مقصود از این مثل آنست که ملک بدست خود مکید

رکنی از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت بانی رکنها پردازد و متعهد حال سفربان بارگاه و متلطف با امرا
و سپاه فرو نگذارد و شنزبه کشته هیچ وجه درست نباید و عملی که باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت
دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین صوابست و اما از من در باب شنزبه خطایی واقع شد
واگر از اضطراب جهة تلافی آنست هیچ گفت رای ملک تلافی و تدارک آن با اضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر
درست و رای صواب وقوع یابد فرد چو در کاسه شکسته افتاد مو رها نمیشود چاره آید نه زور
صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و انتقام شنزبه و تحقیق احوال
او بر وجهی که غث و سمین آن بر خاطر وقاد روشن گردد و اگر الحال از شنزبه قبیح عمل رسانیده اند واقع
بوده او خود بسزای عذر و جزای کفران خود رسیده و اگر درباره او افترا کرده اند سخنهای ناواقع با
نموده اند نمام و صاحب غرضی را هدف تیر انتقام باید گردانید ع ازانکه هرست دفع کردن نکوست
شیر گفت ای وزیر مملکت رای و مرا درین مدت برای صائب تو استظهاری تمام بوده و فکر دوراندیش
ترا در جر منافع و دفع مکاره همواره معتقد اساس فتنه هر نوع که مشتمل بر عقل روشن رای بلیغ این کار را
پیش گیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب بیرون آر و هیچ سنوهی که باشد که زمانی حقیقت این حال
بر انوار رای پادشاه بجلوه آرم و یکدقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا پرده تسویق فرونگذارم
فرد همه حالها را برای منیر برون آرم بهم سواد ضمیر شیر بدین وعده تسلی یافت و چون شب
بیگاه شده بود کلیله اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه گشت قضا را کلیله در شکن کلبه و دمنه
افتاده دید که میان ایشان مباحثه میرود و بهم بلند از جانبین گفته میشود ملک از اول حال بر دمنه
بدگمان بود و درین وقت که آواز منوابه و هم طبعه از منزل ایشان بگوش وی رسید دغدغه آتش
زیاده گشته پیشتر آمد و گفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و بعظیم تهلکه ارتکاب نمودی و ملک را
بنقض دانسته بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان کل سباع و وحوش برافروختی
و این نمیشنوم که ساعتی فساد و وبال آن در تو رسد و بشغب و نکال آن گرفتار کردی فرد بکوی
تیغ ستم کشیده برون هلاکتی هم بدان بریزد خون و من میدانم که چون اجل این حیلت بر عمل تو وقوف یافت
گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددکاری ننمایند بلکه همه برکشتن و معذوب کردن متفق
الکلمه شوند و مرا بعد از این با تو همدمی کردن صلاح نیست که گفته اند فرد با بدان کم نشین که صحبت بد

گرچه پاکی ترا پلید کند فرد آفتاب بدین بلندی را ذره ابر ناپدید کند برخیز و بار دیگر در آمیز و من بعد با منی
اختلاط امتزاج در توقف انداز که دیگر از من دوستی و مصاحبت نیاید دمنه گفت ای یار عزیز فرد
کر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم قطع مفارقت میندازد و مرا از صحبت
خود محروم مساز و مرا در کار شنزبه زیادت ملامت مکن که کار رفته را باد آوردن سبب ملالت و تند
مهر که در چیز تدارک نباید از خیال محال سودای از سر بدر کن و روی بشادی و فراغت آور که دشمنی
غربت عالم عدم کرده و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی
ریخت ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچه امید در چمن تو به شکفته فرد و ساقیا می ده
و غم مخور از دشمن و دوست که بکام دل ما آن بشد و این آمد کلیله گفت با وجود آنکه از جاده مروت
انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تیر غدر پست ساخته و هنوز داعیه فراغت داری و امید
داری که اوقات بسلامت و عافیت گذرد ع سودای خام کرده فکر محالی کرده دمنه گفت ترا نه
که از نشانت خیانت و بجانبی مکر و حیله چشم با فجاحت و پیخ جبن و کراهت عرضی پردازی برمن تهمت
بود و اما نه چاره این کار را چاره نبوده ام و تدارک ازانکه شنیده ام همینکه این فصل سخن را استماع نمود
بر کیفیت احوال اطلاع یافته نزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آورم بشرط آنکه ملکه عهد
فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگندها و تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله و دمنه
واقع شده بود بتمامی باز راند و علامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این خود
متعجب گشت و روزی دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت متفکر و اندیشناک یافت
پرسید که ای پسر موجب ملالت و سبب حیرت چیست نظم ماه تمام تو چرا گشته هلال سرو روان تو چرا گشته
خلال این همه اندوه تو از بهر چیست وین همه فریاد تو از بهر کیست شیر گفت سبب ملال من جز کشتن
شنزبه و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و چندانکه میکوشم ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد
او بر دل من فراموش نمیشود نظم بجان تو که فراموشی نمیتوانم کرد گرچه میشوی اکنون نمیشوی حکم بگوید
بطنزی که خسرو مکن فراموشم بکنم اگر بشوی چون نمیشوی حکم و هر گاه که در مصالح ملک تاملی رود و تخلص
مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در نظر آید که بیشه فرد
در قاعده خدمت و آیین وفا بسیار بگردی و نیابی چو شنزبه مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبه و زیرکی به

ظلمت و تنگی و حجابی برابر دل پادشاه نشسته و از سخن ملک این مفهوم میشود که دل وی بر بیگناهی شگزبه
گواهست و هر آینه چون گواهی او ببرهانی واضح و یقینی صادق نبوده و صاحب غرضی در صورت نصیحت
حال او را بخلاف راستی باز نموده هر ساعتی آتشی تازه و ندامتی بی اندازه روی نماید و اگر در آنچه
بملک رسانیده بودند تعجیلی نکردی و توسن غضب را بلگام شکیبایی از سرکشی منع کردی و تاریکی
این شبهت را بپرتو مشعل نورانی مرتفع ساختی امروز در دام ندم نبایستی افتاد و در فتراک
وحشت را بر طایفه عدم نبایستی نهاد **نظم** با آهستگی کار عالم برآید. که در کار گری نباید بکار. چراغ
از زرگری شیر و خنجر. شکیب آورد بندها را کلید. شکیبنده را کس پشیمان ندید.
شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس بر عقل من غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت
و حالا از تدارک این صورت که در معموله محالا و اخلت جز تغافل چاره نیست فایده نمی بینم همه
حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف ملامت ساخته اند و قرعه بیوفایی و ستمکاری بنام
من انداخته اند و من چندانچه کاو کاو میکنم با خیانتی ظاهر نگاو نیست و هم و جبری واقع بر وی تا بخ
سازم مکر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از طعنه آشنا و بیگانه دور بهیچ وجه
معذرت و هر چند تامل زیاده میکنم گمان در وی بیگناهتر و حسرت و ندامت در هلاک وی بیشتر و چه
شگزبه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این معنیها تقویت ... بیروی نسبت
میدادند و چنین کسی ازان قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن
شود تا معاندت و مقابله با من در خاطر گذرانده و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مرحمت
و مکرمت اهمال نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و مناقشت شده باشد
و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و در تجسس این اخبار بر سر حد غلو رسانم و این
صورت را چه سود مند نباشد که وان بلیه هرچه قضیه تدارک نباید اما شاید که نفسی را در ان
قتلی بدید آید و فتنه انگیز سخن چینی گوشمالی نبیند و مقدمه من نیز در مردم مقبول افتد و اگر تو
درین باب چیزی دانسته باشی با خبری شنیده مرا ببای گاهی و شبهه از زبانی دار مادر شیر گفت
فرد ولی هر گوهر اسرار دارم. ولیکن بر زبان مسمار دارم. سخنی شنیده ام فاما اظهار
آن جایز نیست و کفته در بافته ام و لیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان

این وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده و قلوب الاحرار قبور الاسرار **فرد**
بهر بیگانه مگوی که چیست راه نگاه. بخواست جام بی و گفت راز پوشیدن. و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی
تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقصی مالا کلام و اگر نه آنستی که علما در اجتناب ازان حدت تاکیدات کرده
والا ابتهای باز کشتن و خاک اندوه از سینه فرزند دلبند دور کنند بر قضیه شیر گفت تا دلیل علما و اقاویل حکما بیان راست
واگر چه ازایشان افشای راز باحتراز فرموده اند نظر بر صلاح قابل و سائل بوده و بعضی نیز بر مصلحت
کلی که نفع علیت در آن مقصور بوده باطلاع آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این
سر با یکی در میان آورد و با جان خلافی رشاد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند
وان محرم جهت خیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را ازان خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود بجا آرد
نا محرم بیچ مواخذه نخواهد بود و مستوجب معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این صورت ستارکی
با اهل زلت و یکی که رساننده این خبر خواسته است که باظهار آن با تو سر و کار خود از میان بیرون برد
و عواقب آن بهمه اهتمام تو لاحق باز نمی دهد داشته تر او را سطه افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا
معذور داری و آنچه لایق نصیحت و محبت تو باشد در میان آری **فرد** رازی بیابان آر که ما محرم رازیم. بگذار ز سر
ناز که ما اهل نیازیم. مادر شیر گفت این اشاره که فرمودی بجای خود ستوده و این معنی که باز نمودی بسیار پسندیده است
فاما افشای اسرار دو عیب ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده و کسی را محرم اسرار خود ساخته باشد
دوم بدگمانی دیگران که هر چون کسی بتهتک اشارت بافشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخنی
در میان ننهند و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود
فرد نهفتن نگردی رازم هر چند انگه میورزی. ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهان دارم. و در کلمات حکما
دیده ام که من لم یکن سره بین جنبیه هرکه راز خود را در حصن عدم کتمان نهد هر آینه از سر نقصه مراد علم
برافرازد و در امثال آمده که هرکه سر از دست بدهد در برابر آن سر نهد **فرد** فرای سرت بجای بود
سر نگاه دار آر شنیده که بافشای سر پادشاهان جرات نموده و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت
چگونه بوده است **حکایت** مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود که سلطنت بزیور
عدل او زیب و بها یافته و شعشعه الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت تافته **فرد** زهی والی چنین
جمشید جاهی. سکندر شوکتی دارا پناهی. روزی شکار بیرون رفته بود و در محلی که چراگاه نزدیک

که دست بهم دهد و هر کسی بضبط و ربط امری که در عهده او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم
که با تو اسب دوانم چه از مدتی مرا این آرزو هست که بدانم که کدام یک از ما بهم که من سوارم بهتر است تا تنگ
آن ابرش را که تو سواری رکابدار بجا بر فرمان شهریار اسب تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور را
عنان چندان گرفت که از نظر دور شدند ملک رکاب گرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکاب
دار غرض من از قطع این مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بر خاطر من خطور کرده و اندیشه بر
ضمیر من مستولی شده و از جمله خواص حضرت کسی را قابلیت این سر نبوده خواستم که بدین بهانه خلوتی ساز
دهم و کسی را گمان نبرد این راز با تو بگویم رکابدار شرط خدمت بجای آورد و گفت حمزه حضور و امر
حضرت بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد اگرچه این ذره حقیر خود را این قدر نمیداند اما
چون پرتو خورشید عنایت سایه دولت ارزانی فرموده امیدوارم که نسیم صبا که محرم اسرار
حدایق است ازین چمن بوی نشنود و دل که خزانه این نقد خواهد بود برضد و خوف بران نبرد
فرد زان گونه که جان میان تن پنهانست سر تو میان جان نهان خواهم داشت پادشاه او را
استحسان فرموده گفت من از برادر خود اندیشناکم و درین روز نقش عقد و عزم از صحیفه حرکات
و سکنات او فرو خوانده‌ام و معاینه دیده‌ام که او هلاک من کمر بسته است و داعیه کرده‌ام که پیش
از آنکه آسیبی بمن رسد سنگ وجود او از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم
فرد سگ گفت روباه را زورمند که بطر زبان هزار است نگزند تو باید که از احوال او پیوسته
با خبر باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجای آوری رکابدار رقم خدمت کرد
و مهم مراقبت و کتمان الصورت بر عهده خود گرفته بانواع تاکیدات موکد ساخت و استوار بمنزل
باز رسیده رقم سوغاتی بر جریده احوال خود کشید و از طریق هواداری و محبت بر طرف شده قدم
در راه دیده عذر و کفران نهاد حمزه دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر بوی یاری و وفا در هیچ همدم نیافت
جست رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان الملک رسانید و قصه را بر وجهی که شنیده
بود بوقف اظهار رسانید برادر پادشاه حالا بنقد از وی ممنون گشت و بوعده بسیار و عطیات
بیشمار او را مستظهر گردانید و تدبیرهای صایب خود را از مضرت برادر نگاه میداشت اندک فرصتی
را چو کم عادت انقلاب زمان و بی‌ثباتی اوضاع دوران باشد پادشاه دولت آن برادر بجان انگیخت مبارک

و شکوفه کامرانی از نهال زندگانی فرو ریخت نظم که ام باد بهاری وزید در آفاق که باز در عقبش نکبت
خزانی نیست دوام پرورش اندر کنار مادر دهر جمع طفلی که در رو بوی زندگانی نیست و چون مسند شاهی
و سریر پادشاهی از فر و شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خوردتر طرف بر پایه تخت سلطنت نهاد و تاج
شاهی را بفرق کامکاری سرافراز داد حمزه در ریاض ملک دولت غنچه شادی شکفت بوستان سلطنت
را تازه نهالی بد از سر نهال دل حکمی که بر زبان شاه جاری گشت و تخت نزهتی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر
گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد و گفت حمزه خسروا ملک بر تو میمون باد اختر
فرخ و همایون باد گناه من بجز اخفای هواداری تو چیست جزای الطاف من گردن زدنست پادشاه فرمود
که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد از آنکه سر برادرم که از
از جمله ملطفان تو را بمرتبت آن اختصاص داد نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود مصرع از همدم
بی وفا جدایی خوشتر چندانکه رکابدار اضطراب نمود و شفیع انگیخت و گریبانت سلطانی گرفتار شده
سرو سر افشای سر کرد حمزه گر زبان تو راز دار بود تیغ را با سرت چکار بود و فایده این
این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجه نیکو نیارد و راز مردم فاش کردن ثمره نیکو نبخشد پیر گفت این
مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند عرض خویش اظهار آنست و اگر نبایستی که خود محرم خود باشی و بعد از آنکه
مکنون ضمیر خود را آشکار کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نیست چه وقتیکه کسی بار خود نتواند
کشید اگر دیگری را تحمل حمل آن نباشد عجب نیست حمزه راز خود را چون تو خود محرم نه دیگری خود محرم
آن چون بود و دیگر آنکه چون از ملک سر آنچه بود ظهور کند اگرچه افشای سر غیب شمارند لیکن ظاهر
سلطان حق پرده پوشی آن غیب میتوانند و توقع میدارم که الا حق بکرمها باظهار آن منت نهاده بار
غم از دل من برداری و اگر بصریح نتوان بکنایت بازگوی و اگر در عبارت نیاری باری اشارت
دریغ نداری مادر پیر گفت بشرطی که آن گنهکار بر گرداند که گرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی
و جمال عفو از دیده پاک دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو منقبت احسان مبالغه
نموده‌اند و پروردگار آن شیوه و سلوک آن مذهب ترغیب و تحریض فرموده اما دیرا اینکه اثر آن
در فرق عالم و صرف آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولی باشد و در مقابله این گناه
که سرفرزت آن بنفس پادشاه عایشه شده و دامن از طهارت دامانت او را بلوث عذر و خیانت آلود

اگر اشتغالی به مهم نیابد موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و موجب سستی کار ارکان بود آن قوت گیرد و هر یک
در دل آزاری و بدکرداری انبار و ستوری مقصد و مقصود اهل مسند شناخته شد پس ابتدا مسعود و اعانتی را جای ایشان
داد و بنص قاطع الحکم فی القضایا چون که تدارک آن از لوازم بایدش شناخت فرد هر امکنت که بازار
خلق فرو ماند عدوی مملکت از کمین بیرون آید غرض از این مقدمات آنکه دشمن غدار که ملک روزگار را
برهم داشته غارت و تمام و شر و فتانت شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تأملی بسزا کرده شود و مادر
شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار با حضار پلنگ امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا
و اعیان حضر را بحضور طلبید و التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع جمیع اشراف و رعایا بامثال
ارزانی داشت مادر شیر را به پایه سریر اعلا آورد و بتواضع و اعزاز نموده خود را متفکر دوره دو در از
مشغول گردانید و شیر نگاه کرد و در پلنگ دید و سلسله غلامی بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک
آورد و آهسته با وی گفت که سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تأمل و تفکر
افتاده مادر شیر بلند آواز داد که ملک را زندگانی … ساخته و چون خیانت تو معلوم و فساد
واف … ظاهر گشت و در روی گردی … با اطراف افتاده و پرده از روی حیلتها
و مکرهای تو مرتفع گشت شاید که تو را طرفة العین زنده گذارند و چنین مظهر شر را در عرصه الوجود دقیقه
نگاه دارند و گفته اند بزرگان هیچ ملکت را نگفته رها نکرده اند و برای آسایش متفکران …
روشنی سیداسا ختند و یکی از سخنان حکمت آیین ایشان این است که هر که در خدمت پادشاه
بکثرت … رود برتبه تقرب رسد و هر که مقرب سلاطین گشت جمله دوستان ملک خصم وی گردند و
دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت وی رشک برند و دشمنان و واسطه نصیحت وی در مصالح
ملک و ملت فرد هر که نزدیکتر بخدمت شاه خطر وی عظیمتر باشد و المخلصون علی خطر عظیم و از آن
که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار اعتبار بگردانیدند
و عبادت خالق بر خدمت مخلوق گزیده که بر حضرت عزت منت روا نیست و ظلم و ستم جایز نیز
نیکی به بدی و یا داشتی طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاهان از سمت عدالت
رنج هیچ کس نباشد نظم از عدل اللهیت که بر کس نقطت باقی همه جا گاه رضا که سخطت زان نقشی
نیست که اینجا سخت وانجا غلطی نیست که اینجا غلطت اگر کارهای خدای برخلاف صفت خالق

بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه محرومان لائم العقوبت
را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصح واجب الرعایت را بعذاب ذلت خائنان مواخذه
میفرمایند چه هوا بر احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ظاهر غرض در احوال ایشان واضحست و ربا
در احوال ایشان با هر چیز و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باید
که خراج روی زمین بپادشاه سپارد و هیچ منت ندارد و دیگری با پشتابی سر رفعت باوج فلک
بر آرند فرد بی نیازی بین و استغنا نگر خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر با بینی که از اصل این مراتب
خدمت ملک نکرده دیدی و از زاویه عزلت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادی و خدمت سلطان که نمود
آتش سوزانست قبول نکردی که هر که قدر فراغت بشناسد خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار نکند
بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت
آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده و گوشه خلوت اختیار نموده و از تکلفات …
دوستی بکشکینه و … قناعت نموده … نظم … زکریای کشتی غم شکسته … امن خوش بست وطالع
که … تن رضا بخواب نهاد … رو بقناعت بکنج … آوازه صلاح و سداد آن پیر اندک فرصتی را
بحوالی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک بر رسم تیمن و تبرک آمدن آغاز نهادند و چون
اطرنوز عبادت از جبین مبین او واضح میدید در مواد اعتقاد افزوده هر چه میشنودند و در
ولایت پادشاهی بود عادل با دل درویش دوست که طلب رضای الله بر متابعت هوای نفس
تقدیم کردی و اقتدا باخلاق انبیا و سیرت اولیا نموداستی فرد سیرت پاکیزه و کردار نیک
با فقیر خوش بود با شهریاری خوشتر است چون خبر بر گوشه نشینی رسید گفته فنعم الامیر و نعم الفقیر
را کار بسته بلازمت پیر … و از انفاس متبرکه او استمداد همت فرمود و نصیحتی … پادشاه ملتمس آمد
استدعا نموده پیر زاهد گفت ای ملک خدای تعالی را دو سرا است یکی فانی که او را دنیا گویند و دیگری
باقی که آن را عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سرمنزل فانی فرو نیارد و نظر بر پادشاهی
عالم باقی گمارد نظم ملک عقبی خواه کان محکم بود ذره زان ملک صد عالم بود ذره زان گر بدست
افتد بهشت … تا در میان این شش پادشاه گفت که چه چیز از آن ملک میسر گردد …
بدست گیری مظلومان و فریادرسیدن محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در …

وخوبی …

رعیت گوسفند است شبان کی خسبد آسوده در زیر گل که خسبد از دم مردم آسوده دل کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیر دستان نگیرند سخت چنین پادشاهان که دین پرورند بچوگان دین گوی دولت برند چون زاهد از
نصیحت خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر موعظه پر ساخت ملک را موعظه پر تأثیر که ضمیر دریافته دست
ارادت در دامن همت وی زد پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و به برکت صحبت سخنان دلنشانش
بر زبر روی نفس و هوا تافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنید
میرفت ناگاه جمعی داد خواهان فریاد و نفیر بکرده اثر رسانیدند زاهد ایشان را طلبید و موافق حال
هر یک را علیحده استفسار نمود و حکم لایح و موافق هر یک مر مقرر شاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت
بغایت ممنون گشته استدعا نمود که بعضی اوقات در دیوان مظالم در نظر مبارک ایراد داشته زاهد
بنا بر آنکه مهمات درماندگان بر خود و رفع فیصل آن بر او رایب و دلالت بر ضمیر نورانی [illegible]
حاصل آید اجازت فرمود و در هر مهمی آنکه اقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری گشتی پادشاه
بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدان اهتمام بر حال انتظام
باز بسته و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در کنج
دل بر نهاد و رخنه در دیوار اوراد و اوقات افکند و متاع اسباب بزرگی و حشمت سر درویشی از بالین
فراغت گردانیده متوجه تاج و تخت گردید **فرد** کیست کین جادوی افسونگر از راهش نبرد کیست
کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد دنیا همت فریبنده بسی شیر مردان را صید کند محبت خود ساخته
و در ولایت غدار بی امان بیژن وار در چاه بلا انداخته **نظم** رستم او در کف زال ستم
بیژن او در ته چاه الم مغروری از نیل جفا موج زن یوسفی آلوده بخون پرهنی موصل او بر سر راه
فراق موعد او بر سر [illegible] گوی نفاق مقری از کله هر تاج وار مجری از چون جبر اسفندیار و چون
زاهد بجای شورآبه ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش
فراموش شد حلقهٔ حب الدنیا رأس کل خطیئة در گوش کشید پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و
تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار بیکبارگی در کف کفایت او نهاد و درویش را
همه اندیشه فانی بود حالا جهانی در پیش آمد و خیال الجلیل قلیل بلکه تسخیر اقلیم مبدل گشت **فرد** در آن چمن
که تو دیدی گلی بهار نماند خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند روزی یکی از درویشان که احباب

بخدمت زاهد آمدی و شبها در نماز و زاری با او بروز رسانیدی و گفتی **فرد** آب حیوان تیره گون شد خضر
فرخ پی کجاست خون چکید از شاخ گل ابر بهاران را چه شد چون شب در آمد و خوشخوان خلق فی الجمله تسکینی یافت
زاهد را گفت ای شیخ این چه حالتست که می‌بینم و این چه صورتست که من خط بد می‌بینم **فرد** مجموع روز
تو روز امید بود آن روز خوش کی شد و آن روزگار کو زاهد چند الجه زبان اعتذار در کار کرد و سخنی
که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت همان گفت ای سخندان نقایت نفس است مقصود اطناب
و خلاصه معانی اطناب آنکه خاطر مبارک را بمتاع دنیا مشغول مساز و بزخارف مبند بمال و جاه مبتلا گشته **فرد**
هما چون تو عالی قدر حرص استخوانی حیفست دریغ آن سایه همت که بر مردار افکندی بیا و دامن تجرید از
غبار را غبار بر افشان و سر تجرید در گریبان توکل کش و نواله زهر آلوده دنیا را بکام آرزو مرسان **فرد**
بخوان دهر دست ارادت مکن دراز کالوده کرده اند بزهر این نواله را زاهد گفت ای یار عزیز از گفت
و شنید خلق و آمد شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانی
همان گفت ترا حالی خبر نیست بجهت آنکه غبار نفس چشم بصیرت ترا پوشیده است آن زمان که بیدار پشیمانی سود
ندارد **فرد** ای چنین کرده در آخر کار چون پشیمان شوی ندارد سود و مثل تو چون مثل نابیناست که تازیانه
از مار نشناخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است **حکایت** گفت
وقتی کوری و بینایی در بیعتی ازیبا با هم منزلی کرده بودند چون وقت شبگیر آمد خواستند که روان شوند نابینا
تازیانه خود طلبید قضا را ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده بر داشت
و چون دست بر وی مالید از مغز چرم خود نرم‌تر و نیکوتر یافت بدان شاد گشته سوار گشت و از تازیانه
گم کرده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد
بر کشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده مار است زهرناک هین از آنکه زخم بر دست تو زند
آنرا از دست بیفکن نابینا خیال بست که بهر الطمع در تازیانه ترغیب کرده است گفت ای عزیز من
حکم کار دولت و بخت من تازیانه خود گم کرده بودم و حضرت آفریدگار از آن بهتر عوض بمن ارزانی
داشت ترا نیز اگر طمع می‌کنی تازیانه نیز ترا خواهی یافت حالا من از آن جمله نیستم که با فسون و افسانه
تازیانه از دست من بیرون تواند کرد بینا بخندید و گفت ای یار در حق تو هرایی اقتضای یاری میکند
که ترا از این مخاطره آگاه کردم سخن بشنو و این مار را از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت

فرد ای مدعی مبالغه از حد چه میبری ٭ این نکته گوش دار که روزی مقررست ٭ تا زبانه من قصد کرده و در
افکنده ان مبالغه مینمایی بطمع انکه چون پیشکشم تو ببری ازین خیال خام مپیز و سودای فاسد بگذار که این ناز باید
از عالم غیب بدست من درآمد و چندانکه مرد هرچند با انتها نمود و صلابت غلافدو شد او تکلم کرد اینک هیچ فایده
نداد و تا هیچ با سخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نها و مار بیرون رفت بر خود بپیچید
و در اثنای حرکت بینی بر دست ناچینا بود و او را هلاک کرد اینه و این مثل برای ان آوردم تا تو بنظر بر
دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که مار منقش است فریفته نگردی و نرم و نازکی پوست او را دوست
نگیری که زخمش قاتلست و زهرش جانکاه فرد زهرانست مار منقش قاتلست ٭ باش تا اندرون زدو ریگو
غافلست ٭ گو بنزدیکی نیز خوب گفته نظم شربت انگبین مجوی ز دهر ٭ که برآمیخت شهد را با زهر
تو تصور نکنی که ان عسلست ٭ ان عسل خوب شربت اجلست ٭ زاهد که این سخن استماع فرمود و از
زمان عجز و انقطاع بر اندیشید و الودگی تعلقات که رامن دل را بر طهارت اصلی نداشته بود
معاینه دید و دانست که سخن این دوست از محض شفقت و عین محبتست اشک ندامت از دیده باریدن
گرفت و آه سوزناک از سینه باتش حسرت از دل سوخته برکشیدن آغاز کرد و گفت فرد
جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه ٭ بخت خواب آلود دارم چون نگریم زار زار ٭ شب همه چون شمع افروخته
با دل سوزان اشک میبارید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب مینمود تا وقتی
که زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس قرار گرفت فرد
چو صبح در بر کرد دون کتیبه حلقه نور ٭ جهان گشاد زرخ پرده شب دیجور ٭ باز مردم بر در صومعه زاهد
هجوم آوردند و باد نخوت وزیدن گرفت خرمن پشیمانی را بباد استغنا برداد فرد هر شبی
گویم که فردا ترک این سودا کنم ٭ تازه میگردد هوا دلش هر سحرگه هم دگر ٭ القصه زاهد عمل را در پیش
گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرد و فیصل مهمات نیز از عقل ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل
یکی از رعایا که بموجب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شد و در تدارک و تلافی
ان آمد و ورثه مقتول نیز دست بادشاه آمدند و از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشته
مهم ایشان بدار القضا حواله کرد و بی اهمالی حکم صاحب شرع برای سوال قصاص یافت که زاهد را بطریق
قصاص بقتل رسانند زاهد چندانکه دست بر انگیخت و بمال و متاع وعده داد بجایی نرسید و تا بیست

انکه خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرد و بورطه هلاک گرفتار شد و از نعمت دنیا برآمد و بدولت
حقیقی نرسید و این مثل برای ان ایراد کردم که چون من همه روی از محراب طاعت الهی تافته بپارگاه
اطاعت شهنشاه شتافتم و سر از خط فرمان پروردگاری کشیده بر آستان شهریاری نهادم هر
بلا که تصور کنی سزاوارم ٭ و چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت
او متعجب ماندند و شیر بچهان سر تامل در پیش افکنده مترددانست که درین امر چگونه خوض نماید و
دمنه را برچه وجه جواب دهد سیاه گوش که از جمله ملازمان بتقرب اختصاصی داشت چون حیرت
حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت این خدمت ملازمت ملوک فرق فرقدسای ایشان
بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرافراز یافته تنزیه کردی نه صد بود مگر انستی
که یکساعة کم از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت پروری گذرد با شصت سال طاعت و عبادت
برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و اعامت تاج و اران ولایت کشف
و کرامت خدمت سلاطین را که ملازمة الملوک نصف السلوک لعبه کار ساختن ستم رسیدگان و
سازکاری با محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله حکایت پیر روشن ضمیر شاهدی عدالت
دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر فارس شیخی بود از خاصگیان
سیدان ولایت قصب السبق ربوده و گوشه تاج ترکش بر تارک سپهر سوده نظم ان بولایت
سلطان پناه ٭ ساخته از ترک دو عالم کلاه ٭ رخش زمیدان ازل تاخته ٭ گوی یکی گان ابد باخته
او را پیر روشن ضمیر گفتندی طنطنه کرامات او در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و در به ساکنان
بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده
صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست ارادت در دامن ارادتش زده روزی درویشی
از ماوراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده محنت بیابان را از نواحی سمرقند بدار الملک
فارس رسانید و هر آینه تا کسی را پای طلب بخار آزار مجروح نگردد دست وصالش بکمر جان گل مقصود
نخواهد رسید فرد بلبلی گر نستم خارکشی بر نکند ٭ بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند ٭ درویش بعد از
بعد از قطع بادیه هجران بکعبه امن و امان نزول کرد و بتقبیل عتبه خاک آستان شیخ را استقبال ساخته
حلقه شوق بر آستانه زد خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش

زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد از ین محل آمدن ایشان نشست درویش
که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج که بعبث بردم شیخی که بصحبت سلطان رود و
مایل ملاقات و مقالات ایشان باشد مراد از وی چه گشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید قطعه آرزو بود
که بمیرم چو سگان در قدمش ٪ خاک شد آنچه امید بیکبار دریغ ٪ پس از خانقاه بیرون آمد و روی بهازار
نهاد و از ناپاکی دل مفسدش که در کوره ریاضت تاب نیافته بود سکه کم عیاری بر نقد وقت شیخ نیز
واز حال ایشان بخبر اعراض نا موجه مبرز نمود قطعه ای مدعی که سکه زدی بر کنار آب ٪ ما را که غرقه ایم چه
دانی چه حالتست ٪ ناگاه شحنه شهر را چشم بروی افتاد دستار او را دزدی بصورت وی شب از زندان
جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و حبس با ایشان عتاب بسیار کرده در رسید اگر دون دزد و دست
بر بست و مبالغه از حد گذرانیده و بهوبت رسانیده شحنه درویش را بدزد گرفته لقطور کرد
فی الحال بسیاست رسانیده چندانکه درویش برات ذمت خود مینمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد
فایده بران مترتب نبود و چون دست بر هر صورتی دیگر دست عنداد و ور حکم که جلاد بیرحم کارد را
بر دست درویش نهاد و میخواست که قطع کند که همانا وی روشن ضمیر بر آمد شیخ با ... علی
حلقه رسیده و استفسار نموده بر حالت درویش مطلع گشت و بشحنه گفت این یکی از درویشان آستانه
ماست و این صورت که او را بدان متهم میسازند خلاف واقع مینماید دست از و باز دار به تحنه
مرکب شیخ را بوسه داد و منت بر جان نهاده و درویش را عذر خواسته روی بهم خود آورد و بیچاره درزد
از پای دار هلاک خلاص یافته و از دست جلاد بی باک نجات دیده ملازم رکاب شیخ گشت در اثنای
راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر عزیز اعراض بر درویشان مناسب
نیست چه اگر ملازمت نکنیم مثل شما مظلومان را از دست ظالم رهایی نباشد درویش دانست که آن
اعتراض از روی جهل و نادانی بوده زیرا که اراده شیخ کامل در راه حق فانی شده پس هیچ چیز از و
صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر ظاهرا خلاف طبع و عقل نماید بی مصلحتی نبود نظم آن
پسر را که خضر برید حلق ٪ سر آن را در نیابد هیچ خلق ٪ در درون بحر کشتی را شکست ٪ صد درستی در
شکست خضر هست ٪ چون شکسته بند آید دست او ٪ پس رفو باشد یقین اشکست او ٪ هر کسی را این سبو
از بدن ٪ صد هزاران سر بر آورد از رسن ٪ کاملی گر خاک گیرد زر شود ٪ ناقص ار زر برد خاکستر شود ٪

وقتی از امرا و این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار نکرده اند و از تردد درگاه ملوک
عار داشته اند ع تو که باشی که در ایشان بشماری باری ٪ دوستی گفت انچه فرمودی که اکابر بخدمت
ملوک تقرب جسته اند بنا بر مصلحتی کلی بوده و بی الهام الهی در ان شروع ننموده مطلقا هیچ نسبتی
نبوده و نفسانی با آن آمیزشی نداشته و هر که بر ایشان سیرت بر طریق طعن چکنند و چگونه کسی را از بهره اعتراضی
نیست و لکن ایشان را کسانی بدان مرتبه کجا رسند و تمنای ان درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر انچه گفتی
که پادشاه سایه آلهیست این نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهیست که کارهای او براه حق
نزدیک باشد و از طریق باطل دور و هر کسی را بنوعی تربیت کند و اهل محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق
سلوک آنست که علما و زهاد را ستوده و عزیز دارد و مفسدان بی وفا و غدار را ذلیل گرداند نظم کلهمین
حال نیک مردان را ٪ تازه دارد باب رحمت خویش ٪ و انکه چون خار مردم آزار است ٪ کند از بیخ و بن بقهر معیشت
خویش ٪ ما در پدر گفت ای دوست این سخن که تو میگویی راست است اما در عصر تو بر عکس مینماید هم بجمیع حضار
این مجلس مشتبه است بر انکه شیوه ملک را عادتی بود ستوده سیرت پسندیده سریرت و در افواه افتاده
که با تنی شفاوت ز خوبی امید داری او سوخته و با مت افتاده و توالاسی و فاداری ملک منهدم
گشت قطعه آنکس که بر فروختی زحمت ٪ عالمی را بسوختی زحمت ٪ دوستی گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست
و حاضران همه دانند که میان من و کار و هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبوده و عداوت
قدیمی نبوده که صورت توان بست و او را نیز با انکه مجال حسد و فرصت بدکرداری و قوت دفع
من نبود که از روی حسد و حقد به دفع او مشغول شدی لیکن ملک را نصیحت کردم و خبر آن شنیده بودم
اما ز ان مشاهده نموده بهر خزانه بیع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختی
و صورت عذر و مقصد کار و بر راستی باز نمودن و من آنچه گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن
و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود عمل با مفسد بسنید و بسیار کسی که با شیوه
یکی داشته اند و در خیانت و عداوت شریک بوده علاوه از من حق گویی را بشمار خود دشمن ... ام
شده اند لیکن مرکز سخن در سنت قطعه با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد ٪ خاموشی بودن اوطلی
چون حق نبتوان گفت ٪ و هر آینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبرم که مکافات
نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بجای من ملک را منکر و رنجور دارد و چون دوستی سخن را

بهیچ رسانید روز دیگر که شیر بود شیر گفت او را بتفحص باید سپرد تا در کار او تفحص نماید چه در احکام سیاست
و شرایط انصاف و معدلت بی ایضاح حجت و الزام حجت نشاید که حکم بامضا رسد دمنه گفت حاکم است که
کار تزویرگان و غفل شهر با بیست و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامکار خواهد بود که ضمیر منیر مصفای او
آیینه ایست با صفا بلکه جام جهان نما صورت حال هر یک از ملازمان در آن روشن و هویدا فرد
بگزار کرده دفتر اسرار کن فکان || رای تو از دو راز نهان روزگار || و یقین میدانم که در کشف نقاب
شبهت و رفع حجاب شک و ظلمت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و چون آیینه
چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست دانم که اگر تفحص بسزا رود و حلیه حال برائت
من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز چون تراشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود ع راز
کس مخفی نماند با فروغ رای تو || شیر گفت ای دمنه در تفتیش این امر مبالغه بنهایت خواهد انجامید
و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت نظم خود تو میدانی
که منم اسرار نهان سپهر || جهد کنی از پرتو نور ضمیر آرم برون || سعی خواهم کرد اندر کار و کاو این سخن || تا
بدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون || دمنه گفت من بواسطه حکمت هر در مبالغه غلو و اهتمام بیشتر
دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من در این کار جرمی داشتمی درگاه
ملک را ملازم نکردمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فسیحوا فی الارض را پیرو شده با اقلیم
دیگر رفتمی که میدان زمین فراخ است و بسیط عالم وسیع شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص خالی از دغدغه
ضمیر نمی‌نماید و تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری و این احتمال هم که تو برستی با شد از مضیق خلاصی
جستن و از گنگال و ضرورای با بطالت دمنه گفت مرا و ملی بسیار راست و صاحب غرضی نسبت من چیتار
من هم ای میدانم که کار مرا با امینی حواله نمایند که از غرضی و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنید که
وقوع یابد براستی باسماع جلال رسانند و ملک آنرا برای صواب آرای خود که آیینه فتح و ظفر است
عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و روز جزا مستحق ابرای خون ناحق مرتکب نگردد فرد من
کشتنی خود نیستم و لیکن || بیا و تا چون مرا دامن بگیرد || شیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل انحراف
نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو ظاهر شده باشد
بجزایی که سزاوار آن باشد خواهی رسید ع هر مزرع دهر هرچه کاری دروی || دمنه گفت من که سبب

این خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل
ملک را او شناخته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده ام و یقین مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد
گردانید و امید مرا از سایه مرحمت داد گستری منقطع نخواهد ساخت فرد ترا ایزد از بهر عدل آفرید
ظلم نیاید از شاه عادل پدید || یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد
که بدین کلمات بلا از خود دفع کند دمنه جواب داد که کیست برمن از من مشفق تر و کجا مرا من از
من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در کار خود اهتمام نماید دیگری
کی را برای چه امید باشد فرد زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت || کار دگری چگونه خواهی پرداخت
و سخن تو دلیلیست بر قصور فهم و دور اندیشی تو از جهل و عجایب و نتایج نادانی که این صورت بر رای
ملک پوشیده نماند که بعد از تامل و امعان نظر ملکانه فضیحت تو از نصیحت باز نخواهد شناخت که جوهر
اندیشه کارهای عمری ما هیچی تدبیر کند و مکرهای گرانمایه ابکاری مشهور سازد فرد مکر دو روا اندیشی
حاکم کیر او در کمینش || کار ما سازد که سلطان ساخت و عمر بحیران || سپاه مکوش گفت از سوانح
مکر و عذر تو چندان عجب نیست که از زبان آوری تو درین حال و بیان دلکاثت و امثال دمنه
گفت این جای سخن نیست اگر در محل قبول افتد و بهنگام مثلت اگر بسمع حضور استماع افتد ما در
شیر گفت ای غدار هنوز امید داری که بلطیفه و مکر خلاص یابی دمنه گفت اگر کسی نیکوئی را بجای
جفا بد کند و خیر را بشر جزا دهد دشمن باری و عهده خدمت بجایان رسانیده ام و لعهد
نصیحت وفا کرده و ملک نیکو داند که هیچ غایب هیچ اعذبحی دلیری نتواند کرد و اگر در جمع سخن
بحیف روا دارد و معذرت او هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تامل و میان
ثبات و تانی غافل گردد و بعاقبت پشیمان شود که گفته اند فرد هر که در کارها شتاب کند ||
خانه عقل را خراب کند || و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبایی محروم ماند بدان بلا
که بدان زن رسید که در ملم عود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد
شیر متوجه سخن دمنه بود و چون این کلمه بشنید گفت چگونه بوده است حکایت گفت آورده
اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و حشم و خدم فراوان و زنی داشت ماه
روی سنگ موی که چشم چرخ چنان افتابی ندیده بود و دست دهر چنان نگاری نپرورده رسیده

رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق دراز و پر پیچ نظم جائی که
چون شب نیم روز آفتاب ** که رشته کنان نرگس نیمخواب ** رخ چون گل و آب گل ریخته ** میان لاغر و سینه انگیخته
بلب بنیر از نکل شکر نوش تر ** بینی ز گل نازک آغوش تر ** و در عهد آن بازرگان نقاشی بود در هر باب
دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی و لطیف پیرایی زمان گشته از خامه چهره گشای او جان
صورت گران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزی دل نقش پردازان خطا جا و به
حیرت سرگردان نظم بیا یک دستی آن فرزانه استاد ** کشیدی نقشها بر آب چون باد ** چو زلف و
خال خوبان دلفروز ** به بستی نقش شب بر تخته روز ** چو او بر لوح صورت کلک راندی ** چو صورت
عقل بر جا خشک ماندی ** القصه میان او و زن بازرگان عاشقی افتاد و نقاش با آن نقش زیبا
محبتی بی محابا به پیدا آمد فرد سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت ** عقل گریز پا ز سر اندر پی
گرفت ** چشم جوان عاشق چون دل زاهد گوشه نشین صفت سیه اش پیر رفت و دیده بیدار
چون ابر بهاری اشک بار بدین آغاز کرد فرد چو شمع از سوز دل هر شب بگریم باده میگریم ** که میسوزم
از درد و که از غم زار میگریم ** زن بازرگان نیز چو از او دیده و دل از دست داده بود و در فرقش بیتاب
و تحمل بر فراق نشان ننهاده فرد و در رفت و سینه تیز تر رنج زبان کنی ** ای مهر بار نکرده کیا اینجا نه جای تست
جا و به عشق از جانبین در کار آمده بواسطه دلاله با یکدیگر ملاقات مینمودندی و آمد شد میان ایشان
از غبار اغیار صافی رخ روزی گفت تو هر وقت نزد امیب خود را از راز سپیداری و ز اویه ما را بجمال
خود دل آراسته میگردانی و لا شک توقفی می افتد تا آواز دهی یا سنگی اندازی اگر از صنعت
نقاشی که در آن باب علم زمانی و سر آمد دوران فکری فرموده نقش بندی نمایی جوان نقاش گفت
چادری دو رنگ سازم که سفیدی او روی مثال ستاره در آب درخشان و چون توان علامه ماه چهره
کنی زود بیرون خرام و ایشان با یکدیگر این مواعظه میکردند و غلامی از آن نقاش در پس دیوار استاده
می شنید فرد لب نگشایی اگرت هوش هاست ** گر پس دیوار بسی گوش هاست ** چند روز برین
بر آمد چادر تمام گشته وعده آمد شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود تا بیگاه غلام آن چادر
شب بهانه طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه
معشوق در آمد زن بی تامل از غایت شعف که ملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق

نکرده و بیگانه را از آشنا باز نشناخت فرد در داد تن بصحبت و بی بیش و کم ** دیدار یار میبرد
بوس و کنار هم ** غلام بر آن لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را بدختر داد و قضا را در همان
وقت نقاش برسید و آرزوی لباس مهرپاش خالک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانه معشوق
معشوق نهاد و زن همان بار دیده تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است که همین ساعت باز
گشته جوان دانست که دفعه صحبت آمدن را بجا نکرده فی الحال معاودت نمود و بر سر کار اطلاع یافت
دختر و غلام را او بیرون کرد و سوخته ترک صحبت معشوق گرفت و اگر زن در کار شتاب نکردی بدین
ملاقات خام آلوده نشدی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت با دوست جانی محروم نگشتی فرد
چون نهال شتاب بنشانی ** بر دهد میوه پشیمانی ** و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که در
کار سخن شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک بگویم اگر چه
مرگ فوائی نامرغوب و آسایشی ناخواهانست هر آینه خواهد بود و بسیار رهائی آورده ان از دست
او سرگردان گشته دانسته اند که از دایره فنا و فوات هیچ کس را فروج ملکی نیست هر که قدم در عالم
وجود نهاد هر آینه شربت اجل بباید نوشید و لباس هلاکت بباید پوشید نظم گردون پر
آفتاب سلامت کرانشدند ** کافر چو صبح او دمی اندک بقا نکرد ** خیاط روزگار ببالای هیچ کس ** پیراهنی
نه دوخت که او را قبا نکرد ** و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن ملک را فایده صحت
یک ساعت ترک همه کردی و سعادت دو جهان در آن شناختمی فرد جان شیرین گر قبول چون تو جانانی
بود کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود ** اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودنی از فرا الفت
هر ملک را این تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کافی را بخیال باطل فقید نتوان کرد فرد سالها
باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب ** لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ** اما در شیر چون دید
که سخن دمنه بیع رضا ظرف استماع می باید لختی بر و مشغول گشت ناگاه شیر از نقیب یاری در اندرون
و در وعظ های راست مانند او باور دارد و کرم سخن و جرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل ساخت
روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بان بماند که سخن دمنه راست نست و از آن دیگران دروغ و من نمیگنجم
که تو با این ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست متأثر نشوی و بهیمانان فریبنده از جای نروی فرد
نوای بلبلت آنکه پسند افتد ** چو گوش هوش بر فغان هرزه گو داری ** پس کچشم برخاست و روی بمنزل

خود نهاد و شیر بفرمود تا دمنه را بسته بزندان باز داشتند تا قضاة تفحص حال او نموده انچه حق
باشد ظاهر گردد و مجلس مظالم برشکست مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من انچه
بر ابهی دمنه شنودی اکنون مرا محقق گشت که انجوبه زمان و نادره دوران است آنکه این همه دروغ
کرم چگونه تواند گفت و عذرهای نغز و فنهای شیرین بر چه وجه ترتیب تواند داد و چنین مخلصهای
باریک که بیچ چیدا اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال انکه
در کشتن او و جمله لشکریان را چه غفلت اولی انکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند و او را
فرصت سخن و مهلت جواب ندهد ع نغیل بکو خبث مکر در علل خبر شیر گفت کار نزدیکان ملوک
حسد و منازعت و پیشه ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند
و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل سرا
حسود و بدخواه بیش بود و هر کس بر بهتری چند نزدیک و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد
من قرب تمام دارد یکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بعذر او را رفع کنند مادر شیر گفت
حسد بر چه مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه توانند بود شیر گفت حسد آتشیست که
چون بر افروزند تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای ان میکند که کسی نسبت بخود نیز نیکی نتواند
دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقعست مادر شیر پرسید که چگونه بوده است **حکایت**
شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت با هم مؤانست شروع نمودند براه
آورده اند انکه از همه بزرگتر بود با ان دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمده
اید و موجب آن چیست که مشقت سفر را بر راحت حضر اختیار نموده اید یکی
از ایشان گفت بواسطه انکه در ان موضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمیتوانستم دید بر
من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزی ترک
وطن بگیرم تا دیده نیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین داعیه گیر شده جلا کرده ام
مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد منید و من نیز ازین قصه روی بصحرا نهاده ام **فرد** سخن
درست بگویم نمیتوانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم و چون معلوم شد که هر سه تن
حسودند بحکم جنسیت با هم خوش برآمده میرفتند روزی در میان راه بدره زر افتاده

بود و سه همراه انجا فرود آمدند و گفتند بیا تا این زرها را قسمت کنیم و هم اینجا با وطنهای خود معاودت
نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را حسد در حرکت آمده راضی نمیبودند بدان که این دیگر
را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت انکه از سر آن زر بگذرند و نه در میان راه بگذارند و نه قوت
انکه بر یکدیگر قسمت نمایند یکشبانه روز در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند و خود و خواب
بر خود حرام کرده ~~یکدیگر را~~ منازعت میفرمودند و هم ایشان فیصل نیافت **نظم** کار دنیا را
که سامانی نیست ** هست دریای که ما را بنیی نیست ** همراه ان دون همتان افتاده اند ** اندر ان درد
که درمانی نیست ** روزی دیگر بامداد ملک ان نواحی بشکار بیرون آمده با جمعی خواص بدان مقام
رسید و ان سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی
بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از وطن و مسکن جدا افتاده
سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده که هلاک میخواستیم
که در میان ما حکم باید بکنید ع شد مجد به هر انچه بجستیم ما پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود
بیان کنید تا بدانم که استحقاق هر یک بچه مرتبه است و فراخور آن بر شما قسمت نمایم یکی گفت حسد
من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسان نمایم و شفقت ورزم تا انکسی خوش وقت نگردد و دیگری
گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بنابه بوده است که نمیتوانم دید که کسی
با کسی دیگر احسان کند و بمال خود دیگری را بنوازد سیم گفت که شما هر سه ازین کار بهره نداشته اید
و دعوی شما هیچ بوده من بمرتبه ام که هرگز نخواهم که کسی درباره من نیکوئی بتقدیم رساند و با من
نیکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات ان تباه روزگاران
که رقم ان یحسدون الناس بر لوح صفات ایشان لایح زد متعجب شد و گفت هم سخنی شما این زر
بر شما حرامست و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم انکه خود نخواهد که در حق دیگری احسان کند
باز داشتن او بهمان از دولت مکافات بی بهره ماند و در یوزه و بهمان زبان زده و محروم مانند و انکه
تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی انکه زود او را از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت
از روی جان او بردارند و ان دیگری که برگ از حسد میبرد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق
آنست که بانواع عقوبت و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عقاب گرفتار بود

طمع عذاب بچشند تا وقتی که مرغ روح ایشان بدام قبض ملک الموت گرفتار کردند پس بفرمود تا
شخص نخستین را سر و پای برهنه بیرون آوردند و توشه در آن صحرا رها کردند و هرچه داشت از او باز ستانند
و گفت نظم آنکه نیکویی نخواهد با کسی ۞ نیکویی با وی نباید خواستی ۞ هر نهالی کو ندارد میوه‌ای ۞ از تبر بایدش سر
بپیراستنی ۞ و آن حسود و دو بین را امر کرد تا تیغ چند در سر بر داشته از رنج حسد خلاص داد و تند و
آن شخص بیمین را قطران مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار کشته گردید و شامت
حسد آن بدسرشت را بجزا و سزا بدید نظم آن درد که درمان نپذیرد حسد است ۞ آیین حسد قاعده
دیو و ددی است ۞ گویند حسود دشمن مردم باشد ۞ گر زانکه نکو در نگری دشمن خود است ۞ هیچ رنجی از حسد
عظیمتر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت و این مثل
برای آن گفتم تا معلوم کرده باشی که حسد بدانجا برساند که کسی نسبت بخود نیکویی نخواهد و از اینجا معلوم توان کرد
که نسبت بدیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصه دمنه انگیخته حسودان است ما در مقام شیر گفت که من از
سربازی این درگاه شیر چه فهم نکرده ام و هیچ کدام که این صفت کرده ام و غالب آنست که
اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او با این همه مقدمات واجب محقق نیست
شیر گفت من در این قضیه متشبه مانده ام و بجهت دفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت
دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خشنودی ضعفا خشم خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام
ننمایم خود را در کشتن سعی نخواهم داشت چه در کار شنزبه که تعجیل کردم این همه پشیمانی می بایست کشید
و صواب آنست که بمجرد گمانی که اهل هنر و ارباب کفایت را ضایع نکرده تا جمال یقین از پس
پرده گمان روی نماید هیچ حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و ذهن صافی
یکی از اکابر است در نگذرم نظم چو خشم افتدت بر گناه کسی ۞ تأمل کن اندر عقوبت بسی ۞
که سهلست لعل بدخشان شکست ۞ شکسته نشاید دگر باره بست ۞ ببندی سبک دست بران پیچ ۞
بدندان گزد پشت دست دریغ ۞ سخن شیر و مادر بانجام رسید و هر یک بآرام گاه خود رفتند
اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر نهادند کلیله را بسوز برادری و شفقت که بهم بود آورده
در آن حال که بزندان در آمد و چشمش بر دمنه افتاد باران اشک از سحاب دیده بباریدن گرفت
و گفت ای برادر ترا در این محنت و بلا چگونه توانم دید و مرا از این زندگانی چه لذت باشد نظم

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم ۞ چون تو در کنارم نیست شادکامی چون کنم ۞ گفته با هجر من درساز و چون
بگذران ۞ با درشتی کرده باشم با شکیبایی چون کنم ۞ و دمنه نیز بگریه در آمده گفت فرد مرا دوری
دوستان عزیز ۞ جگر خسته دارد و دل آزرده نیز ۞ مرا این محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران
چندان نیست که با فراق تو در سیاه ساخت فرد در آتش غم دل بریان کباب است ۞ از خون دل
چهره زردم خضاب است ۞ کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و علم هریک مرتبه انجامید اگر با تو
درشتی و سختی گویم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه دیده بودم و در پند دادن مبالغه کردم بدان التفات
نمی نمودی و بهران ضعف و پند من صاحب خود مستظهر بودی با فرمان سخن که اول گفته بودم فرد گفتم ای
دل مرو آنجا که گرفتار شوی ۞ عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد ۞ و اگر در مبادی احوال در موعظت تقصیر
کردمی و دمدمه غفلت در زیدی امروز در خیانت با تو شریک بودمی و این نوع سخنان ضعف الشعر
ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند ساعت پیش از اجل میرود چه چیز است مراد
از این انقطاع زندگانی و فوت لذت حیوانیست بلکه رنجی پیش آید که مرده را متنغص زندگی و هر لحظه مرگ
را بار و طلبیده چیزی که ترا پیش آمده و هر آینه که مرگ از این زندگانی خوشتر است فرد چنین
که هست ولترا زغصه فرسودن ۞ هزار بار به از بود نست نابودن ۞ دمنه گفت ای برادر آنچه حق
بود گفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف
کرده بود و نصایح ترا در دل من جای نگرفت و با آنکه میدانستم که عزر این کار بغایت و خطر بعید
و نهایت بی تمام شروع میکردم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بهبود غلبه کند اگرچه مضرت آنرا
می شناسد بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را از مشابهت هوای
نفس نتوان گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا بباید کشید و اگر شکایت کنم هم از خود شکایت باید
کرد فرد من نالم ز بیگانه نه از دشمن خود را ۞ هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است ۞ کلیله گفت
هر عاقل که در عاقبت هر کار نظر بر خاتمه آن انداخته و هیچ از خنده نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از
کشتن پشیمان دار نگردد و پریشان نگردد و بدان پریشانی و پشیمانی جز شماتت اعدا و ملامت احباب فایده
ندارد پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی دمنه گفت ای برادر در این خصم بودن کار مردم دون
همت و این گذاشتن و در فرمی زبان حالت هر سفله چه منت و هر کجا ملومی بود از کجای

صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد کی بچه کان هوسی بردن توان کون مراد بار درین میدان
نه اول زسر باید گذشت کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار دنیا بدین همه محنت نیرزد
فرد از سرابستان دنیا میوه شادی مجوی زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب حالت است تا بینی که پرتو
التفات بمال و جاه دنیا در افکندی تا درین رنج و تعب بی افتادی و نهال حقد و حسد بنشاندی تا امروز
میوه نکبت و محنت بچیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراکنده ام و هر که چیزی بکارد و هر
چه درود که کشته باشد فرد زنیکی نیک چیز و زبدی بد ز جو جو درود و گندم ز گندم و من این
زهر گیاه کاشته ام گل انگبین توقع چون توانم کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار
باز مانده نه بر انگشت تدبیر گره تقدیر میگشاید و در آینه اندیشه چهره صواب مینماید بخطای
خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت از قطره گرداب محنت نمی
ارزد فرد بس آسان نمود اول غم دریا ببوی سود غلط کردم که این دریا بصد گوهر نمی ارزد
کلیله گفت حالا تدبیر خلاصی خود چه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت نظم
از ششدر غم تو جستن ره خلاصی مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند چنان مینماید که کشتی حیات
درین گرداب مهلکه غرق خواهد گشت و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من هیچ جرم
نه بر خود در کار خواهم داد و چندانکه حیله و فریب بکار توان برد در خلاصی خود دریغ نخواهم داشت
اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا آنکه تو بمن متهم گردی و بحکم مصاحبت که میان ما
برقرار است و پیوسته در ورطه هلاک افتی و اگر معاذ الله ترا بتکلیف نمایند تا آنچه از اسرار
من میدانی باز گوی این زمان شفقت از دو وجه روی مینماید یکی رنج نفس تو و تعب آنکه از جهت
من برنج و زحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نمانده بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان
روشنست و هر گاه گواهی بر من دهی از تو راست افتد که بنای آشتی و دوستی نهاده محال مینماید و برین تقدیر
دیدار میان من و تو بنهایت انجامد و ملاقات جز در روضه حشر دست ندهد کلیله گفت که آنچه گفتی
شنودم تو میدانی که من بر عذاب صبر نتوانم کرد و در شکنجه و الم عقوبت نتوانم کشید و آنچه میدانم
پوشیده نتوانم داشت و هر آئینه چون آید کسی دروغ غیر واقع نتوانم گفت چنین است که از تو سخن
پرسند آنچه واقع است بگویم بهتر آنکه مصلحت خود نگاه داری و اعتراف نمائی و هر چه از تو صادر شده

اقرار کنی و خود را از تبعت آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه تو نیک میدانی که درین قضیه سرانجام
تو هلاک است بارے این عقوبت دنیا بانکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب کشی
باری در دار الملک بقا شرارۂ عذاب نچشی دمنه گفت درین سخن تامل کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت
تو بسازم کلیله پر غم و رنجور باز گشت و انواع آفت بر دل تو غم خویش کرده بخفت بر بستر ملالت نهاد
و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح بر آمد دمنه فروزشی فرد هر که آمد با دل غمناک مرد رفت
و چندین آرزو با خاک برد اما دران وقت که میان کلیله و دمنه این سخنان میگذشت مردی
که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بود گفتگوی ایشان میشنید و مقالات ایشان
شنوده تمام یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید نظم هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در مرغزار نیلگون آسمان بجلوه در آمد و دمنه تیره روی سیاه
نامه شب در گوشه زندان جفا متواری گشت فرد زعدل روز عالم گشت روشن شب ظلمت
فراهم چید دامن باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه کرد و گفت
زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزگاران است و نیکوی با بدنفسان شاید که بدی با نیکوان فرد
نکوی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان و هر که با وجود قدرت فاجری را
زنده گذارد با فاعل در کاری نابه در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان ظالما سلطه الله
علیه بوی رسد فرد بد مکن و یار بدان هم مشو وز بد کسی خویش دل و خرم مشو شیر قضاة را الزام کرد
تا در کار دمنه تعجیل نمایند و از حیات وی با ثبات او هر چه کنند و بعرض رسانند پس قضاه و اشراف
و معارف و اعیان و خواص و عام حاضر شدند و وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در
باز جستن کار دمنه تفحص حالی که بروی واجب میکند مبالغه تمام داده و فرمود که تا چهره مهم او از غبار
شبهت خالی شود هیچ مهم دیگر پرداخته نشود و حکم که درین وی رود باید که از مقتضای عقل دور نباشد
و از جاده انصاف بجانب جور و اخلاق مایل و منحرف نگردد و هر که از شما را آنچه معلوم است بباید
گفت که در تحقیق این کنتی سه فایده کلی مترتب است اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی
بر افراختن و هم در شریعت قدر تمام دارد و هم در آیین مروت و دین و فتوت حرمتی تمام کلام
دوم بنای ظلم را در هم شکستن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال بواجب داد

موافق رضای خالق و علاج طبایع اکثر خلایق نشد سیم بازرستی از اصحاب معروف و در این شدن
از ارباب مذروف و منفعت کاملی و راحتی به هر کسی رسانیدی چون سخن با خبر رسید همه حاضران
خاموشی کشیدند و از هیچ طرف جوابی نیامد چه ایشان در کار و هنر یقینی نبودند و نخواستند که یکان
مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی تحقیق گویند خونی ریخته گردد و چون
دید این حال شاه متعجب شد و گفت چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غنچه‌گیان روی در هم کشیده و گفت ای
اکابر دین و دولت وای رهبر ملک و ملت اگر مجرم بودی نگاه می‌داشت شاد شدی و من نیز با هم در که جرمی
ندارد و هیچکس را به دوستی من نیست و او اگر بقدر دانشی در هم خود سعی کند معذور است سوگند عظیم می
بشما سپردم که هر کسی از فقه من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در اینجانب انصاف نگاه دارد
که هر کرداری را جزایی در عقب خطبه بود و هر که سخن او در ظاهر شدن با هلاک کشتن شخص بنا به حکم بود
باید که نه بتخمین و ظن بلکه از روی یقین شهادت باد و ارسانند و هر که بگمانی و شبهت مرا
در معرض تلف افکند به و آن رسد که بجان طبیب بی علم و عمل رسید قضاة پرسید که چگونه بوده است

حکایت گفت آورده‌اند که مردی بی‌سرمایه به دانشی و بی‌پیرایه تجربه دعوی طبیبی میکرد و نه علمی داشت
داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن داروها بدان شبه جاهل بود که جوز هندی را از فندق تمیز نکردی
شناختن و در تشخیص امراض بدان مرتبه‌ای جاهل بود که میان رعد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن
تراکیب از طبایع و مفاد بیرا و دوبه غافل و در نوشتن نسخه‌ها از کیفیت و کمیت غذا و شربت غافل

فرد هر علاجی که هر که چهره او دید دیگر ندید روی حیات و در آن شهر که این شخص دکان عطاری
گشوده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و به حسن معالجت و مبارکی دم
و قدم مشهور می‌بود دمی چون دم عیسی دلکشای و قدمی چون قدم خضر جان فزای **نظم** گر خواستی
سنگ و زنش آفت روا زایل شدی زکینه دواری ثبات این قدم چنانکه بجای اگر در آمدی
وادی زبیج رشته سنبداری نجات چنانکه عادت روزگار غدار است که پیوسته خردمندان
از سرخوان عنایت او بجز نواله محنت نیابند و بی‌هنران از سرمایه خوان او زلهٔ شرف و حرمت مستوفی
دارند **فرد** هنر بخر و اهل هنر از آن شکسته دلم که در روم بتجارت بری کس متاع کار این علامه دهر
و نادره دهر در تراجع افتاد و کوکب نوربار مزه او بکسوف ضعف مبتلا گشت به تدریج از چشم جهان

پنهان گشت که دیده مردم دانا به نور روشن بودی و مردم دیده بینا را آشفته ساخت جانش خوش شد از
تماشای باغ و گلشن که زمین و هنا را و صحرای روشنایی و دودی اثر نماند بیچاره در گوشه‌ای کاشانه متواری نشست
و آن جاهل عام دعوی زیاده از حد آغاز نهاد **فرد** چو بلبل نغمه بیخ دور و در گلستان دیهیم چه عجب که
این چو بو العجبت بانگ فرضی در آن ولایت طبیبی پیر و سالم شد و ذکر معالجه او شهر کانبه در افواه و السنه
در افتاد و ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع آفتاب چون روی او نشود و عطر فروشی چون جبین زلف
مشکبارش نافه نگشوده **فرد** ماه روی مشکبوی دلکشی جان فزای دلفریبی مهوشی و او را بجهت بخیری در زاده
خود داده بود و عقد زفاف با آن خسرو ماه و غزالی بادرش نهاده بود که **فرد** ماه را مهر جهان
کرده زهره با مشتری قران کرده و از ستاره آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته
قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث گشت دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده
از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض بکرد و گفت معالجه
این بیمار دعا و صبر میکند و داکه اثر ایران خوانند و آنکی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری
مشک خالص و دوا چینی بیامیزند و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند که رنج وی فی الحال زایل گردد
گفتند ای حکیم آن دارو کجا باید و از که جویند جواب داد که من در شربت خانه تو همان قدری
از آن دارو دیده ام در حقه سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف
بصر از پیدا کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب مدعی حاضر بود و گفت شناختن آن دارو کار منست
و ترکیب این اخلاط نیکو میدانم ملک او را پیش خواند و خبر بود که بشربتخانه رو و دارو به که بان
احتیاج است بیرون آر آن قصه شربت الحکیم فی بصیرت با آن طبیب جاهل بشربتخانه درآمد
و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود بسی طلبید و چون نهانی دستور حقه منعقد رسید در پیدا کردن
داروی مذکور رنج و ماندی و آنچه بنظر کند یکی از آن حقه‌ها بر داشته بیرون آمد قضا را از آن
دارو که بهران خوانند نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملکی سره بهم در آن حقه
محفوظ بود حقه را سر بکشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چنین
پیمانه بود و جان شیرین سپردن همان ملک آن حال مشاهده کرد از سوز فراق دختر شعله آه بفلک اثیر
رسانید و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب دادند تا هم بر جای سرد گشت و مکافات آن عمل

نی حال برین برسید فقره نیکو شنیدست اینکه هر کسی بر برد ۞ بد با دیگران کند هم با خود کرد ۞ و این مثل بران آوردم
تا بدانید که هر گاه که از تدبیر حیات کند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که بمکان و تهمت ساخته شد
خصمهای کلی بهر کی از آنجا غران گفت ای دمنه ترا از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خوابی تو روشن است و نهایت
سیرت تو بر عوام ظاهر و کرد نه فعال تو هم از شکل و هیات تو درست کرده قضات بر سبیده که این سخن
از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات از آن تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود
گفت علمای فراست تشار آورده اند که هرکه را ابروی گشاده و چشم راست او از چشم چپ خورد تر
باشد و اختلاجی بر دوام غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بسوی زمین
افتد ذات نامبارک او مجمع فساد و مکر و منبع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وی موجود
دمنه گفت در احکام آلهی جل و علا مداهنت نیست و در افعال آن حضرت سهو و غفلت و خطا و زلت
نه فقره غلط و سهو بر من و تو رواست ۞ بر عجائب آفرین غلط نرود ۞ اگر این علامتها که یاد کردی
دلیل حق و برهان صدق میشد اند بود و بدان راستی را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از
باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رسیدند و قاضیان از بیراهه و گواه بیاسود
و بعد ازین هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن نشکوند و بر بدکرداری مذمت نباید زیرا که هیچ مخلوق این علامتها
که در صانع آفرینش وجود او با او همراه است از خود دفع نتواند کرد پس برین حکم که تو فرمودی جزای
اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار که میگویند
نمود باشم کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا بران داشته و چون دفع آن در خور امکان
نبوده است پس بعقوبت آن ماخوذ گردم فقره لکن در هیچ سرزنش نخواهد دید ۞ جنانکه پروردگار
سید چند میبریم ۞ پس بقول تو از بند و بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمه نامعلوم
و نا بینی با اصل و دعوی بی فروغ و قول نامسموع در مجلس اعاظم مدخلی نا موجه نمودی فقره هر خرد
از طرح سخن ای تو ۞ واقف که تا کجاست نادانی تو ۞ چون دمنه بدین گونه جواب علما حاضران مهر
سکوت بر درج سخن نهادند و هیچکس دم نیارست زد و قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت
ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی
بر وی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از وی باز خبر کلیله ندارم و دریغ که با پرسش او امیدوارم

فقره به آن باشد که کبر و دست دوست ۞ در پریشانی حالی و درماندگی ۞ تو از وجه خبر داری و ما
امدن او را چه عذری اوردی روزبه نام کلیله شنیده آه سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات
اشک خونین از سحاب دیده بیارید و گفت فقره دل پیش از ذوق دوست داکجه جویم ۞ تطوق فرو
بست حال خود بکه گویم ۞ دمنه از اضطراب روزبه بعاقبت کار و گفت زود تر کیفیت حال باز
نمای روزبه گفت ای دمنه نظم جنانکه جان ما بسوخت زهجران همدمی ۞ مجروح سینه ایم و هزار مرهم
چون شمع سوخت رشته جانم زتاب دل ۞ ونبرسد زسینه ام شعله ای دمی ۞ ای دمنه آن یار گرامی
رخت از منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد فقره
ای حیف و آه که دیگر یار بیافتیم ۞ و در دست غم جگر گرفتار بماندیم ۞ دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیخود
شد و بعد از زمانی بهوش باز آمد نعره بر کشید و بزاری زار بگریست و گفت نظم دردا
که گنج کش شادی بربیت گفت ۞ و آخر باکریشاخ طرب بادروزغا ته ای دل فغان بر آور که ار غم جانا
برفت ۞ وای دیده خون ببار که دلبر بخاک رفت ۞ دمنه زمانی از عمر کوژ را ندید و جان سکینا بر بست
جزع و حرکات گرداند و ... که هیچکس را تاب استماع آن نبود
تا لبیدی روزبه بنصیحت ... و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویس ازل نام فنای
... نقاش صور موجودات بنقش حیات بر صفحات
ممکنات جز نقش کل شی هالک الا وجهه ثبت نکرده و خیام ... قدم حادثه بر وجود هیچ
موجودی با طراز عدم نه دوخته و فراش ... قدرت شمع ... نظم
تا فلک ... ۞ یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت ۞ گلستانی عمر را در
مرغزار روزگار ۞ نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت ۞ این شربتیست همه را چشیدنی و بار
محنتیست همه را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض بجز شکیبائی ضروری نه فرد
صبوری ضرورت گنج در دل را ۞ بغیر از صبوری دوای نمانده ۞ دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی
یافت گفت ای روزبه درین جزع و فزع حق بر طرف منست چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری
ناصح که در حوادث بر رو پناه بردمی ... و تقویت او ...
داشتم دل او فرزانه بود که هر نقد اسرار که در ... روزگار را ...

و جاسوس زبان از اطلاع بران نا امید ماندی و دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر ما
برگرفت و مرا در گوشهٔ کاشانه تنها بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت **فقره** با که
گویم راز دل چون محرم رازم نماند * چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند * پس زندگی مرا
از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه سود خواهد رسید و اگر بالفرض که در کنج
محل انواع خیالات بر خاطرها خطور کردمی خود را بزاری زار بکشتمی و از رنج تنهایی و ...
بیکسی باز رستمی چه در این ورطه که گرفتار افتاده ام بی مددیاری و معاونت غمگساری رهایی
خلاصی نیست **فقره** آمده ام از کوی امید آواره و هیچ پیدا نیست * چاره چون از دو سبب بیچاره
ناچار شدن * روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات به بوستان فنا رفت و آفتاب نهال
صحبت دیگر یاران بر شاخسار اخلاص تازه و سرسبز است **فقره** غم مخور گر زین چمن شاخ
گلی پژمرده شد * روی نسرین تازه است و جعد سنبل باد اد * دمنه گفت راست میگویی
تغافل تو تدارک هر خللی و جبر تو تلافی هر زللی میتوانی کرد و امروز تو مرا همان دوست
و برادری که کلیله بود دست چاره و مرا ببر لطف و قبول کن ... روزبه بنشاط هرچه تمامتر
پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت بهانی منت ساختی و لوای تفاخر مرا با اوج علیین برافراختی
دل وفادار من از عهدهٔ این عهد و عنایت چنان بیرون آید و زبان ثناگستر من چه شکر
این نعمت چگونه تواند گزارد پس دست یکدیگر گرفته ... عهد و پیمان بستند
و پیمان ... رابطهٔ مصاحبت و محبت ... دمنه گفت فلان جای از من
و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی ...
هرچه تمامتر ... دمنه و دفینه را بیاورد و دمنه نصیب خویش جدا کرده آنچه حصه کلیله بود
بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشی و آنچه در باب وی سگالند
معلوم فرموده آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز قیامت نگاه داشت **مصرع** با حفظ
که این حفیظه یا پای برساند * روز دیگر مادر شیر علی الصباح حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته
تفحص و صورت قضیه را بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نموده مادر شیر بر مضمون
آن وقوف یافته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر رانم موافق رای ملک

و اگر حلم بر هم لئیم جانب شفقت و نصیحت اهل ... شیر گفت در تقریر مناصحه و محابا و مدارا
را ملاحظه نیست و سخن تو گرچه از شایبهٔ شک مصفاست هرچه ... تحمل قبول ...
بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش را
از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که راه های روشنی در تدارک
آن عاجز مانند و ... بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو شاید که امر
دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضاة فراهم آیند و در مجمع عام پرسش
کار دمنه خواهی تازه سازند اکابر و اهالی بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل بند
سابق مکرر ساخت و از حضار در کار دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت و بخیر و شر
کلمه در میان ننهاد و در مقدم قضاة روی به دمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری
میدهند اما دل همگنان بر خیانت تو قرار گرفته است و باطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این
حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود و حالا به صلاح حال تو مآل تو آن لایقتر که
اعتراف نمایی و توبه و انابت بجوی و خود را از عقوبت آخرت خلاص دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت
رسد یا آنکه باز رهانی یا آنکه باز رهی **فقره** زیرکان گویند که اندر مرگ نوعی راحت است * رود
جان آنکس که بر خلق منت مینهند * و دیگر آنکس که بیرد از دو بیرون نیست حال **نظم**
یا بمیری بهر آنکه خلق از جور او دیگر رهند * یا کم آزاری تو خلق کرد اهل روزگار * همراه او در زمین
دادار او در دل خود جا دهند * گر نکو کار است از زندان خلاصی ... ای دمنه اگر بگناه
اقرار کنی ... و فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر زبان همراهان روزگار باقی ماند یکی آوازه
... قباحت و یکی اختیار کردن ملک پناه و دولت ...
... دوم صفت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گستری تو ...
جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای مقبول که تقریر نمودی در افواه خواص و عوام افتد و اهل زمان
را کفایت و جلادت و معقولیت و هر فضل و فهم تو اشارت باقامت برسانند تا هر باعقل
خود رجوع فرمایی و حقیقت این نکته را تا مشو که مرگ با نیک نامی بهتر از حیات در بدنامی **فقره**
مردن کسی به نیک نامی * بهتر از زندگی و بدنامی * دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنه دیگران

با حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای آن بعض الظن اثم الآیة در نباید گذشت
و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم
و یقین را برای گفت دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست و نه بقاعده تقوی [illegible]
با وجود آنکه شما بچه دکانی که مکر مراد رخون [illegible] این همه گفت و گوی میکنید و اختفا
در حق من فال سیاه ساخته اند پس اگر در خون خود سعی کنم بی سببی و موجبی بقتل خود راضی
شوم بچه تاویل معذور باشم و از عهده خطاب ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه
بیرون آیم و من بیقین دانسته ام که هیچ ذات را بر ظن حق نیست که ذات مراست
پس الحذر در حق کمتر کسی انرا جایز نشمرم و از روی مروت بران رخصت نیابم و زیان
خود چگونه روا دارم **فرد** من اگر خونکشی را مثل شایم دیگرا انرا چه سان بکار آیم این
قاضی ازین سخن در گذرد چه اگر نصیحت است به ازین باید و اگر فضیحت اولا الحجة از قاضی
بظهور نباید چه در سخن قضاة حکم باطنی و از خطا و سهو و هزل و لغو در ان احتراز نمودن لازم بود
و نادر تر آنکه تو همیشه راست گوی و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من در حق
حادثه طریق احتیاط به طرف نهادی و بظن خود دکان [illegible] دیده راستی بر خود غفلت
مبتلا ساختی **نظم** طرب سرای دل هر کسی از تو معمور است ❊ چراغ دل امیدوار من باشی ❊
گلی چو تو نشگفتست در بهار جهان ❊ روا بود که چه خار خار من باشی ❊ قضاة محکمه و انش که قباله
هنر پروری بتوقیع احکام ایشان مسجلست فتوی برین گونه داده اند که نقد هر شهادتیکه
بیقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد بر کاری
که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید که چگونه بوده
است **حکایت** گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرف ذات
و حسن صفات موسوم و موصوف **فرد** با ادب جانفزا با خلق دلپذیر ❊ با خرد پیران
با هنر بسیار ❊ و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنه جهانی بی جانی
بخجلت شکر [illegible] نبات **نظم** بچهره چو آتش بعارض چو آب ❊ فروزان تر از ماه و از آفتاب ❊
ز ابرو کمان کرده و غمزه تیر ❊ بتیر و کمان کرده صد دل اسیر ❊ با کمال حسن و دلربایی جمال

عفت و پارسایی جمع کرده بود و رخسار [illegible] را بجمال زهد و پرهیز بیاراسته **نظم**
دیده فرو بسته ز نگار جهان ❊ گشته پس پرده عصمت نهان ❊ آینه نادیده جمالش ز دور ❊ بوده ز نامحرمی
سایه نفور ❊ و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحفاظ و بی باک که نه مردم دیده را
از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فجور و فساد صاف داشتی و در ملازمت
مرزبان بیله داری نامزد بود و بصیادی مرغان مشغول روزی این غلام را نظر بران مستوره
افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت **نظم** باز این دل خمیده بدام تو در افتاد ❊ بین مرغ
همچون که بجز نظر افتاد ❊ غلام دل از دست داده چندانکه حلقه وصال بجنبانید در ملاقات
گشاده نشد و هر چند افسانه و افسون بر کار کرد [illegible] **فرد** در [illegible] تو نازیبا
حسن تو دست ❊ ای خوش آن که از نازنینان بخت بر خورد دارد ❊ [illegible] صید کردن
آن [illegible] جمال [illegible] امید بسته چندانکه باز فکر [illegible] مواصلت [illegible]
راه [illegible] مطلوب نیافت **فرد** بر دو این دام بر مرغ دگر نه ❊ که عنقا را بلند است آشیانه ❊
[illegible] نا امیدی چنانچه سیرت بد نفسان [illegible] خواست که در حق او قصدی اندیشد [illegible]
فضیحت او [illegible] در کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را [illegible]
که من [illegible] در خانه خفته دیدم و دیگری را تعلیم کرد که من باری هیچ نگویم [illegible]
[illegible] این کلمات [illegible] روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و در [illegible]
عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه مرغان [illegible] آن دو طوطی [illegible] کلام [illegible]
آغاز نهاده [illegible] دو کلمه را برسم گفتار [illegible] بحکم عادت تکرار [illegible] مرزبان زبان بلخی [illegible]
[illegible] مناسب الفاظ ایشان [illegible] نغمات [illegible]
عشرت انگیز [illegible] جمال ایشان [illegible]
زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود [illegible]
نوازش میکرد **فرد** [illegible] می دانستم که [illegible] را
می پرورم ❊ القصه مرزبان [illegible] با طوطیان [illegible]
چند [illegible]

ورزمزمه سور انگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طایفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان
در مجلسی که جهة ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان بر عادت معهود زبان
کلمه سرایدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش
افکنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشانه
خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل گشت از کیفیت آن حال بپرسید و مبالغه از صدد در
گذرانید و چندانکه مهمانان عذرها کنند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرات او زیاده
بود گفت ای مرزبان ما نمیدانیم که این مرغان چه میگویند و توقف می افتد مرزبان گفت نه من معنی
این سخنان نفهم نکنم اما بآواز دلکشای ایشان بهجتی و فرحی در دل من [illegible] پرده پرور دیما را از
معنی کلام ایشان واقف گردانید فرد من نمیدونم شبی ستیها بزا چه شناسم زبان مرغان بزا
ایشان مضمون کلمات طوطیان با مرزبان تقریر کردند و از محوای آن سخن او را آگاه گردانیدند
مرزبان دست از شراب بازکشید گفت ای عزیزان معذور دارید که من بر [illegible] و قوی
نداشتم و بعد از آن که بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نمانده و بر شهر مانیم جنیت که در آن
[illegible] زن [illegible] انکار و مهمانان [illegible] در اثنای این گفت و شنید [illegible]
آمد [illegible] مرزبان از جای [illegible] و گفت [illegible] زن حکم [illegible]
[illegible] دیده ام و گواهی میدهم [illegible] نظم [illegible]
[illegible] نزد او فرستاد و پیغام داد که ای [illegible] و [illegible]
[illegible] اما درین کار اندیشه بجای آنکه [illegible]
[illegible] وارباب خرد در کارها خاصه [illegible]
[illegible] که در دست توام [illegible]
چنین کاری [illegible] لازم آید فرصت با قیمت و اگر [illegible] تعجیل نموده [illegible]
[illegible] بعد از آن معلوم شود که استحقاق [illegible] تدارک آن [illegible]
بیرون [illegible] و [illegible] آن تا ابد در گردن باشد فرد ای تامل [illegible] در آزار [illegible]
آموزگار مرزبان [illegible] آن زن را بجوای [illegible] پرده باز داشت [illegible]
[illegible] که طوطیان از جنس انسان [illegible] عوض [illegible]
ایشان [illegible] و [illegible] ایشان گواهی میدهند و این [illegible]

که بزبان آوری عذر آن توان خواست ع گر گناه است شوهر کرد استغفار از و زن
جواب داد که تدارک حال من از فرایض است و هر وقت که صورت براستی معلوم شود
اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ تو اکرد مرزبان گفت ای لهم چگونه تحقیق تو اکرد
زن گفت از مردمان بلخی بپرس که مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخی چیزی دیگر میدانند یا نه چون
معلوم شود که بغیر از این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد دو کار ظاهر خواهد رسید که آن نا
حفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و تخیل فاسد وی بوصول نرسید آنرا
این تلقین کرده و اگر جز آن زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح و حیات
حرام مرزبان بشرط احتیاط بجای آورد و سه روز مهمانان تفحص نمودند از آن طوطیان جز این
دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر گشت که زن از آن تهمت بری است مرزبان از سر قتل او در
گذشت و فرمود که باز دار را بیارند باز زن بر دست گرفته بشغلی تمام در آمد که مکر کشتن
خواهد یافت زن پرسید که ای ستمکار غدار تو دیدی که من کاری خلاف رضای خدا کرده ام
گفت آری من دیدم مرزبان گفت این کلمه جز زبان براند باز زن که بر دست داشت قصد روی او کرده
منقار بدو چشم فرو برد و بر کند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد این است
و جزای سینه بی شفقت فرد بر کنده به آن دیده که به بهتان بیند به که بی هیچ جا در خورد نور
باشد و این مثل بران آوردم که تا بدانند که بر تهمت دیگری نمودن و نادیده گواهی دادن
موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دستان بتمام رسید نامه را بر جای نوشته نزد
شیر فرستاد و شد و او با در شیر برین مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار
پیشتر از آن باید بود و دانست که این ملعون بد گمان شده و بعد الیوم حیلت و مکر او بر هلاک
ملک مصروف خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد زد و از آن زیادت در حق شتربه
که وزیر مخلص و مهربان و مشفق بود روا داشت و در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد
چه از نفسی بد جز فعل بد نباید و از طینت ناپاک غیر افعال ناپاکی نزاید نظم ز بوم شوم
توقع مدار یمن همای نظم مدار که کنجشک فعل باز کند چنین که پایه مسند بلند یافت عجب که
دست فتنه بهر جانبی دراز کند این سخن در دل شیر موقعی تمام یافت و اندیشهای دور و دراز

بروی مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا اگر کشتن دمنه بهانه
بدست آید گفت ای ملک افشای سر هر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع و مروت حرامست
و رازی که بمنزلت ودیعتی سپرده باشد با همه محافظت آن از اوصاف کرام من استجماع آن تو ام که
از آنکس استخاره نمایم و اگر اجازت دهد مفصل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزد وی
بیرون آمده بار گاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده با نواع تکریم و تعظیم
مفتخر گردانید و گفت **فرد** ای شده چون روزگار رفتۀ تو مرد آزمای وی شده چون آفتاب
صیت تو کشور گشای اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو مبذول داشته و سلوت و آثار
تمامت و تقویت سلطانی در باره تو بر جریده توهم مرقوم دیدی بسبب شکر نعمت او را حق گذاری
بر تو واجبست و عده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز ضابطه شاه زیاده شود پلنگ گفت
ای ملکه نوازشهای پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در باره این بنده خاکسار مبذول
فرموده و مبذول ماید از عهده ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسی
داری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آمد **فرد** تو فرضی کن که
چو سوسن همه زبان گردم کی ز عهده تو بر آن شکر آباد دهنی تا غایت ساحت میدان هوا ادای
بندم شکر گذاری نموده ام و حالا نیز بهر چه ملک زمان اشارت عالی ارزانی فرماید در جد انقیاد
و متابعت هیچ دقیقه مهمل نشود مادر شیر گفت **فرد** بنیاد نهاده چو مروان اتمام آن تمام گردان
و ما النعمة بالاتمام شکر و ما ول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان آورد و برعهده اهتمام گرفته
بودی که در انتقام اکثر از خصم غدار انچه امکان سعی باشد بجای آری ع امروز بجان وعده وفا
باید کرد صلاح در آنست که بحضرت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمایی و الا
خون دمنه بان رسیده که شیر از سر قتل او در گذرد و بدان تقدیر مجلس دیگر بر در گاه شیر
از شر او ایمن نتوان بود و اندکی فرصتی را بفسونهای مکر آمیز دمار از روزگار امرا و اهل اعتبار
بر آرد و هر که در مهم او موافقت نموده و در قتل او سعی فرموده بجای و عرض مهر از او عرضه تلف
سازد و پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمت من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم
و این گواهی را از شیر نهفته میداشتم جهت آن بود که ملک خاطر از حال دمنه نداند و از دقایق

حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه عرض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی
چون ملکه از فروع دمنه و خبث طینت و شرارۀ نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض
کردی و گمان بد بردی و اکنون که بهمین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا بهزار
جان بجهة فدای یک ساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از عهده حقوق نعمتهای ملک بیرون نیامده
باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم پس در حال از منزل مادر شیر نزدیک شیر آمد
و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود بنیاد نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد و این سخن در
افواه افتاده و دد دیگر که در زندان بود و شنود بر گفت ایشان اطلاع یافته کسی فرستاد
که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا او را حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بهم عداوت
باز گفت از وی پرسید که چرا همان روز عرض نرسانیدی جواب داد که به یک گواه حکم
ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم چون این انجمن او را رسیده بود و پسین دو
شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و اصغای قضات بران پیوسته همه وحوش بر
قتل او بقصاص کار متفق گشتند **فرد** هر تخم بدی که کشتی از آن کاشت هنگام درو بر جفوت
بر داشت شیر فرمود تا او را بر بسته با حبال طنابها باز داشتند و جمله از وباز گرفتند با نواع
تشدید و تهذیب معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی بمیرد کردار و شامت مکر خود
در رو رسید و از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله
رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان و خدمت کار بد اندیشان چنین باشد **نظم**
هر که در راه فتنه دام نهاد عاقبت هم خودش بدام افتاد شاخ نیکی سعادت آید بار
گل نچیند کسی که کارد خار چون بتیغ خلاف نفع و خرد نیکویی کن که نیکوی خوشتر **باب سیم**
در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان رای گفت برهمن را کشنیدم داستان
دوستان که بمجاز بی سبب کار ایشان بعداوت انجامیده بقتل رسید و ایزد تعالی
مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضای آن کند بیان فرماید
حالت دوستان یکدل یکجهت و بر خورداری ایشان از منافع محبت و مودت و در دفع حطات
هم پشت و یکرو بودن و رضای دیگری را بر رضای خود مقدم نمودن برهمن گفت **فرد**

ای خسرو زمانه که از روی عدالت || مسند فراز گنبد اخضر نهاده || با دابلق سپهر ترا رام کز ظفر ||
صنادید اغ بر جبین مروخو رنهاده || بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و بهره وران ستوده صفات
هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیت
نیست فرد || نزدیکه در آفاق خبرنامه برد || بیکس از یار نخلد و کنز || و هر آینه هرکس که صحبت ایشان
را اختصاص بر گزیند و در دار الغرب ... صحبت وفاداری اراستی یافته و نهال مودت ایشان در روضه
بکجهتی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد و فیض فتوح صنده و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان
بیشمار است از جمله انکه در ایام دولت مدد و مواد ابهت و مفاخرت باشند و در زمان
نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند فرد || یار به دست آر که بیکسی آفت
است || و از هر که هر او با تو جفا یا دیست || هیچ به از طیبه وفا داری نیست || زین همه خوشتر که در جهان عالمت ||
جمله حکایتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم زبان بر صحیفه تواریخ ثبت کرده اند کدامست
کلیله گفت آورده اند که در ناحیه کشمیر مرغزاری و آن که ... رای گرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در ناحیه کشمیر موضعی دلگشا و مرغزاری خرم
بود چنانچه روی آن زمین از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین خطه زمینی
بوده و از آن صفایی آب حیوان || چراغ لاله بهر جانب فروزان ||
نظم
نظر در زیر سبزه چون کشیده || چو آب زندگی در تیره صحرایی ||
بنفشه رسته و سبزه دمیده || شقایق برگل و لالہ ایستاده || چو بر نسرین نسیم صبا وزیده ||
و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بودی صیادان آنجا آمد و رفت کردندی و هر وقت قصد صید
وحوش و طیور بدام حیله گستردندی و در حوالی آن چشمه زار هر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود
و از صفحات اوراق آن نهال بکثرت صیب الوطن مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته بود
و زیر و بالا می نگریست و هر است و چپ نظر میکرد ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره
بر دوش و عصایی در دست بتعجیل هرچه تمامتر سوی درخت می آمد زاغ بترسید و گفت یارب این
شخص را چه افتاده است که بدین اضطراب می آید فرد || هیچ معلوم نیست کز چه سبب || این چنین با
شتاب می آید || و بیکی که متعهد من کمر بسته است بچه از بر ای صید من تیر مکرم در کمان کشیده و بی
حزم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و بنگرم تا ببینم که چه از پرده ظهور آید زاغ در شاخ درخت

درخت متواری شده دید که صیاد بر کناره شاخ و جا دید و دانه در بالای درخت آمد دام باز گسترد و دانه
چند بر بالای آن پاشیده در کمین گاه نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار
ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تام و فهمی کامل و کبوتران
بمتابعت او مباهات نمودندی و بطاعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار بجز در
خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر بردندی چنانچه چشم کبوتران بر دانه افتاد
آتش گرسنگی شعله زدن گرفته عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد و مطوقه از روی
شفقتی که بر ایشان داشت ایشان را بر جانب تامل و تانی میل داد و گفت فرد || زراه
حرص بتعجیل سوی دانه مرو || بهوش باش که دامیست زیر هر دانه || جواب دادند که ای مهتر کار
ما با ضطرار رسیده و الم بغایت اضطراب انجامیده و وصله بهتر از دانه و دل بهر از اندیشه
مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند فرد || گرسنه بر بلا دلیر بود ||
زانکه از عمر خویش سیر بود || مطوقه دانست که حریصان دانه جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت
و بدرستی طالبت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید فرد || هر که در بند آن حرص افتاده ||
مشکل از بند او شود آزاد || خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود و فایده قضا
کردن او را نیز بزنجیر تقدیر بربسته جانب دام کشید القصه مجموع کبوتران یکبار احتیاط را بر طرف
نهاده فرود آمدند و از ضعیفی همانی بود و در دام صیاد افتادند همان مطوقه فریاد بر کشید که نه با شما
گفتم که عاقبت شتاب کاری نا ستوده است و فی تامل در کار ما تعجیل کردن نا پسندیده فرد
طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل || بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود || حیرت و خجالت
بر کبوتران مستولی گردید و دام در کشید شور صیاد از کمینگاه بیرون آمد با شادی تمام دوان
تا ایشان را در قید ضبط آمد بنزدیک گرد و مرا جهت ... بخت ایشان کرد چشم بر صیاد افتاد و با ضطراب
در آمدند و هر یک از ایشان در خلاص خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران
شما هر یک در نجات خود سعی مینمایید و از خلاص دیگری عدم تغافل جیبور زنید ط و این چنینها
نه شرط یاری است || در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یار را از خلاص خود
بهتر دانند چنانچه وقتی دو رفیق در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست

وهر دو در آب افتاد و هر ملاحی از کنار رود با خود در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد
بهر کدام که میل کردی فریاد برآوردی فرد که ای همه اندرین گرداب تشویر سرا بگذار و دست
یار من بگیر مصرع و اگر شما را فوت آن نیست که حیات یاران از زندگی خود ترجیح نمایید و نجات
هواداران را از رستگاری خود بهتر شمرید باری بهمه طریق معاونت و موافقت قوی کنید تا بلکی
که ببرکت این وثوق و حسن اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهایی یابیم کبوتران فرمان او
بجای آورده همه در قوت متفق شدند و همه آن حلقه دام را برکنده سوی خود گرفتند صیاد با وجود
این حال ببرد از آن صید و بیدا بیستاد که آخر درمانند و بیفتند و دیده در هوا دوخته در رفت
باخود اندیشه کرد که مدتهای مدید تا چنین صورتی عجیب تر از کتم عدم بعرصه وجود آمد
و من از مثل این واقعه این بستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم کردانم که عاقبت کار ایشان
بکجا انجامد و این تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم فرد هر روز
تجربه روزگار بهره بگیر که بهر دفع حوادث ترا بکار آید زاغ بر اثر ایشان روان گردید و مطوقه با قوم
خود دام را بر هوا داشته میپریدند و صیاد حریص از ناخن چشم دیده بر اثر ایشان گماشته راه می پیمود
مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست و قوت طمع او در حرکت آورد و ایشان را بر اثر صید او کند
بازنگشته تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام کمر قصد
ما بر بسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد و صواب آنست
که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغ و درختستانها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود
و نومید و خجل زده باز گردد و کبوتران بموجب اشارت او روان شدند و از جانب
دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام باز گردید و دیده
الحمان برفت تا کیفیت خلاص ایشانرا معلوم کند و آنرا برای دفع مهمات واقعه و علاج مهمان
نظم عاقل آنست که
حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده بلکه
از تجربه بنفع و ضرر از مرغان دیگر بهره خود برداره هر چه دانست که از آن نفع یابد
و آنچه از وی ضرری لازم کند بگذارد کبوتران بند و حلقه صیاد را ایمن شده در مرجع
خود بمطوقه رجوع نمودند و ... بعد از تفکر بسیار جواب داد که رای من

چنان اقتضا میکند که بی حلاوت پند وفاداران این مقدمه روی نماید بیت ای همدمی این راه جز
بشوان برد و ایمنی بیزادیکی سوطبیعت زیرک نام از دوستان من بر بلادتی و وفا اختصاص یافته
و در آیین مروت از سایر اخوان و هواداران برسر آمده **فرد** رفیق مخلص و یار وفادار که در
باری نیارد جز وفا کار بیکن که در بند کار او ازین بند رهایی روی نماید و ازین مخاطره خلاصی
دست دهد بسی بوی برآمد که ... آمدند مطوقه در ارادت
بجنبانید ... سینه بیرون آمد و چون یاران خود را در بسته بند و بلا دید
... از چشمه چشم ... و آه و درد ... جگر سوخته باوج سپهر رسانید
و گفت **نظم** چه حالست اینکه می بینم چه حالست و این حالت بیکبار محالست بیت ای یاران
چنان فارغ نشستم چو یاران خوش بی را در بند بینم ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین
بند افتادی و بچه سبب درین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف
نفع و ضرر با حکام قضا و تقدیر باز بسته اند و هر چه کاتب ازل در دیوان ازل بقلم مشیت
بر صحایف احوال مخلوقات کشیده لا بد آنست که در عرصه وجود جلوه آید و احتراز و اجتناب
بهیچ وجه از وی هیچ فایده ندهد **فرد** قلم بنیکی و بد در ازل بسر رفتست اگر ترا نبض خبر قضا
هم دارد و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی در بند دام هلاک افکند و دانه بر من و
یاران من جلوه داد و با آنکه ایشانرا از گستگی و شتاب زدگی منع میکردم و ...
احتیاط ملامت میشنودم و دست تقدیر پرده غفلت بر دیده بصیرت من فرو کذاشت
روشن ... در دام افتادم و ... وفا و اینها باز داشت و جمله بیکبار در دام
گفت ... گرفتار شدیم موش گفت ای حبیب که چون تو ... زیرکی و دوراندیشی
با ... معاونت شد اندکی ... تقدیر ... جلد ... ساخت مطوقه
گفت ای خبر کنت ازین سخن در گذر که کسانی که به قوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش بوده
و جاه و مال و فضل و کمال از من در پیش باشند و ... از قضا ...
... لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر ...
ماهی را از دریا بقضای هوا برساند و مرغ را از اوج ... زمین ... آفریده را در

قضا و قدر چاره نیست بجز تسلیم و رضا **نظم** گر شود ذرات عالم سربسر پیچ پیچ :: با قضای ایزدی
هیچند هیچ :: چون قضای بر کند از چرخ سر :: عاقلان گردند جمله کور و کر :: و با این دانست که دانا
را در باب جریان فرمان قضا بر همان حکم نادانست و رعیت حقیر و سلطان قدیر با سلطان
عالم کبیر یکسان **فرد** بزور و زر نشاید روا احکام قضا کردن :: نشاید کسی را در قضا چون و چرا
کردن :: زیرک گفت ای مطوقه و کوششی دارد که هر بلائی که بخلاف ارادت ایزدی بر بالای کسی
از بلا زمانی عتبه عبودیت سید و زد خواه کرچاشنی کوی و خواه آراسته و خواه دامنی پرداز
محبت پیراسته لی شبهت سخن مناسب وقتی گرد شنیدن اینکه بنده بحقیقت آن
دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و دیدن سر گشته اند **فرد** مصاف و درد
نرا کار نیست خوشی دیگر که بهر ساقی یا را و بعنی العافیت :: و آنچه ترا اینجا آمده چون
سلکت در سخن صحیح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند خوشی صفای بیش جفا بیار و کل راحت
بجای محنت بر وید :: با مرا و که در ضمن بلا مراد او نهاست :: و چون زیرک این نقل فرو خواند و بحریت
بند ها که مطوقه جدا بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای یار مهربان نخست بند یاران من
بگشا و التفات نانموده بکار خود مشغول
و خاطر از بهر ایشان جمع فرموده بجانب عز مگر ای موشی بیار آنگاه
در مطوقه باره دیگر از روی مبالغه گفت ای زیرک اگر رضای من میطلبی و کیفیت قیام بسیار
شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و برین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی
موش گفت این سخن مکرر ساختی و در مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت
نیست و از برای خود حقی نمیشناسی مطوقه گفت مرا
ملامت نباید کرد که منشور ریاست این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان
بر ذمت اهتمام گرفته ایشان را از آن روی که رعیت من اند بر من حقی ثابت است و مرا از
هیبت که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهده حق من بیرون آمده اند و بمدد
کاری و معاونت ایشان از دست صیاد نجسته ام مرا نیز از عهده لوازم حق گذاری بیرون باید
آمد و شرط ابطال وسالت ایشان را با پدر رسانید و بهر حال پادشاه که آسایش خود طلبید و رعیت را بسته
بند محنت بگذارد دیر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد **فرد** نیابشاه

اندوه یار نو کسی :: جو اسایش خویش خواهی و بس :: پادشاه در میانه رعیت بمثابه جانست در
جسد پس ملاحظه حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاحیت از فساد و انتقاض چندان مضرتی نرسد
و صیاد گاه باشد اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد **فرد** چاکران کم اگر شوند چه غم :: از سر
شه مبادا موی کم :: مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن عقده های من آغاز کنی ملول شوی بعضی یاران
در بند مانند چون من در بند باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو گذاشت و از
ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم
در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود **فرد** گر شریک یار کسی را شماری
گو بود اندر غم و شادیت یار :: دوست که در شادی و غم نیست دوست :: ور چه شوی شاد که غم خورد او است
موش گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت
پسندیده اعتقاد خلایق بر دوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید **فرد**
دوستی را چنین کسی باید :: که از کار رسته بکشاید :: پس زیرک بجدی تمام و رغبتی لا کلام بندهای یاران را
ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از بند بلا خلاصی داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطلق بآشیانه
خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو رفت و چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی
و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت
من از آن قضیه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم اندوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری
نماید مستغنی نتوانم نشست **نظم** مشرق و مغرب همه پیمودست :: لیک از آن کو که باید گشت
یار غمخوری جوی فراوان بود :: هر که شد یار تو یار آن بود :: پس آهسته بر سوراخ موش آمد و آواز
داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کار
کرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین
سوراخ آماده ساخته و از هر یکی راه بدیگری برده و چاره حادثه های جستی از وقوع ساخته
و تمامه هر کاری بحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت
ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا باخر باز گفت و اطلاع بر حسن
عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت

دمی کذاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت تو چگونه به پایان رسید و برکت مصادقت
و مودت تو از آن ورطهٔ هایل خلاص یافتند و همگی همت بر دوستی تو مقصور کرده‌اند و آمدم تا شرط
انقیاد و حق نعمت بجای آرم **فرد** دارم بسوی تو بسی دل نگرانی * حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی * موش
جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع **فرد** بیازار تو سودی
جز زیان جان نمی‌بینم * که بعد المشرقین آمد میان ما و بی سودا * بر تو آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی
که بدست آمدن آن بهیچ وجه متعذر باشد منه که جستن امری که امکان نباشد کشتی بر خشک راندن است
و بیرون آب دریا تاختن و هرکه بجست و جوی محال کاری کند بر خود خندیده باشد و جهل خود بنظر
ارباب خرد جلوه داده **فرد** این دام بیر قصد شکاری کی * کان صید که دیدی بکمند تو نیامد * زاغ
گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هرکه روی بدرگاه صاحب دولتی
آرد دست رد بر جبین نیاز او ننهند و من از حوادث زمان شکسته پناه بدین بارگاه آورده‌ام
و در وقایع و دوران این آستانه را ملاذ و ملجای خود ساخته **فرد** جز آستان توام در جهان پناهی
نیست * سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست * حالا چون خاک همین سر کوی ملازم گرفته‌ام و آب روی
خود در ملازمت این حرم حرمت دانسته نه بجور روی برمیتابم و نه بجفا جانب دیگری میشتابم
فرد گر بشمشیر سیاست بی‌نوازی حاکمی * ور بتشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام * موش گفت ای زاغ
حیله را بگذار و دانهٔ فریب بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو شناختم چون
تو بجنس من نیستی از صحبت تو میهراسم که صحبت ناجنس عذابیست الیم هیچ صورت از تو ایمن نیستم
و هرکه با کسی مصاحبت ورزد که برو ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که کبکی دری در دامن کوهی خرامید و قهقهه
صدای قهقهه‌اش در گنبد سپهر می‌پیچید قضا را بازی شکاری در آن هوا میگذشت چون با هره‌ای
خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده‌اش بر سامعهٔ او رسید سرور فرمود دل باز بمحبت
او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که درین عالم از صحبت
مناسب چاره نیست و از یاری موافق و رفیقی مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هرکه بی‌یار
بود پیوسته بیمار بود **نظم** کسی کند ره جهان یاری ندارد * درخت عمر تنها باری نیارد * و این کبک

یار خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد
نظم یاری باید چگونه یاری باید * یاری که گره ز کار من بگشاید * هرکه که جمال خویشتن بنماید * زاری ز
دل غبار غم بزداید * پس آهسته بجانب کبک روان شد و کبک را نظر بروی افتاد و خوف کنان خود را
بشگاف سنگی رسانید باز پیش آن سوراخ بنشست و صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین
از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل
من پدید آمده و خواستن دل قرب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان
نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمایی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ مراد و ثمرهٔ
مراد می‌آورد **فرد** نخلیست محبت که ازو میوهٔ مقصود * هرچند کسی چیند برو بیش برآید * کبک آواز
داد که ای مهربان کامکار دست ازین محنت زده بیچاره بدار و بگذار کبک دیگر خورده بچند ار
فرد من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا * من و وصل تو خیال است چه خیالیست محال * هرگاه
آب با آتش انضمام پذیرد مصاحبت من با تو تصور توان کرد و هر وقت که سایه و آفتاب با هم مجتمع
شود مرافقت من با تو خیال توان بست **ع** زین فکر درگذر که بجایی نمیرسد * باز گفت ای عزیز با خود
اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بر آن دارد که با چون تویی بلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی
دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار
طعمهٔ خود عاجز آیم این همه پیش نیست که داعیهٔ همدمی و میل است و تمنای همنشینی و مؤانست تو مرا تحریک
سلسلهٔ محبت میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس
من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه کرده بدیدهٔ
حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا مینمایی و دیگر آنکه ترا با شیانهٔ خود
رسانم تا بر موضعی رفیع و مسکنی منیع برآمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر
از طایفهٔ تو جفتی ملایم نیکو صورت که برغبت تو بنا گهت تو صادق باشد بیارم تا با او دست
معاشرت در آغوش کشی و عمر بمراد دل میگذرانی **فرد** نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال *
امید حاصل و جام مراد مالامال * کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار
و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از مذلت و منقصت خالی نباشند و دوران د

که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوارم لیکن که صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجه غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد همان به که با گوشه خلوت در سازم و ترک ملازمت حکام که متضمن خطرات کلیست بپذیرم فرد ما تماشای رخ خورشید چون نتوانیم همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینیم باز گفت ای برادر دیده دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیباست فرد زهر از دوست چو از دست شکر عیب ترا دوست هرچه هنر و من چون افعال ترا بدیده محبت مشاهده مینمایم و رقم احوال و اقوال ترا عیب توانم کرد مصرع دیده دوست عیب بین نبود کبک هرچند عیبهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپسند پرور در مقابل آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را در کنار گرفته بار دیگر معاهده محبت را بسوگند مؤکد ساختند و باز او را برداشته باشیانه خود آورد و بایکدیگر خوش برآمدند و بعیش و طرب میگذرانیدند و چون دو سه روزی برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شده طریق گستاخی پیش گرفت سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی اما کینه آن در سینه وی جای گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی طاری شده چنانچه بجهة طعمه حرکت نتوانست نمود و همه روزه در آشیانه بسر بردی و چون شب در آمد و حوصله از غذایی که داشت تهی مانده آتش جوع بالا گرفته نفسی سببی در حرکت آورد و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود و باز را خشم آلود ساخته بهم پیوسته تا صحیح صورت عهد و پیمان نظر در نمی آورد و بگوشه چشم قبول در و نمینگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه میجست کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نموده و برای العین خون خود را بهانه بسیار است هلاک خود را آماده دیده آه سرد از دل پر درد برآورد و گفت فرد چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد دریغ که از اول حال نظر بر پایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظه بزرگان را نشنیدم مصرع که از مصاحب ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که از تدبیر خلاصی آن عاجز است و رشته حیاتم بر پیچی رسیده که سرانگشت تدبیر در گشودن آن متحیر است فرد نه از رفیق وفا و نه از روزگار

حیات امید مصرع نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید باز خود ازین نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بزهر خشم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود و چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی تواند کرد نیافت آخر الامر بیطاقت شده و از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بی‌فکر بر کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شبست و همه عالم سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب خسته اید و من سایه چه چیز استراحت دارم گفت ای بی ادب مرا دروغگوی میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و از هم بردریدن و خوردن همان فرد دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هرکه با غیر جنس صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بهمین منوال من طعمه توام و هرگز از تو ایمن نتوانم زیست پس من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نکو باز اندیشی که مرا در ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده متوجه است و صد هزار منفعت متصور و نشاید که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بر سینه امیدوار من باز نهی و با این همه اخلاق نیکو و سیرت پاکیزه که تو داری نزیبد که غریب من ضایع ماند و غریبی از آستانه تو نومید باز گردد فرد بنا رفع یاران سبب ذکر جمیلست تو شنیده که این قاعده در شهر شما نیست و من آن مکارم اخلاق از تو مشاهده کرده ام که گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و رشته رجای مرا ابر لجه روح پرور در مطالعت سطر بگردانی مصرع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری موش گفت هیچ دشمنی اعظم از اثر نباشد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله دفع آن ممکن باشد و بجزئی سببی رفع آن میسر گردد و اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در طبعها متمکن شده با آن عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منضم گشته رسوایی مجادلت با بها حق

منازعت اقتران یافته اتفاع آن بهیچ وجه در دایره امکان نیست و اندفاع آن بهیچ حال از قوت
بسوی خارج نیست و عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود مصرع تا سر نرود خباثتی از سر نرود
و حکما گفته اند دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم مخصوص نیست کاهی این از آن
متضرر میشود و گاهی او ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات بی محاربت امکان
ندارد و اما چنان نیست که نفرت بر یکجانب مقرر باشد و غلبه بر یکطرف مقصور بلکه در بعضی
اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی از منه فیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه نکشد
که زخم او مرهم تدبیر نپذیرد بجهت آنکه هرگاه نفرت در جانب او وجود گیرد هر آینه جانب دیگر چون
[illegible] و راحت طرف
دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و غیر آنکه پیوسته متضرر است و مشقت بر یکطرف [illegible] اختلاف
دیگر را لازم و این عداوت بنابر تاکید یافته که هرگز دشمنی هیچ او را تغییر نتوانند داد [illegible] افزاید در
زمان ممتد آنرا نتوانند گشاد و هر جایی که قصد جان از یکجانب معلوم شد و آنجا مصالحه بهیچ نوع ممکن باشد و ملاقات
باطن سابقه [illegible] در مستقبل غرضی صورت بندد و [illegible] بهم بر نهند سخنها
نظم نیکو نه دست و [illegible] ان لحظه که روز و شب بهم بر خوردند زاغ گفت چه آمده که عداوت من با تو بود
تو نشنیدم و در این حالت نیز ارباب خرد تمام بر من خندند زاغ گفت بیت اینه دل من از غبار کینه لطیف برای
اصل فطرت نبوده و اگر ایشان جنسی مرا با تو دشمنی هست بادی آینه دل من القلب الی القلب
و مرآت خاطر انعکاس اشعه مهر و محبت را الهیا و هر آینه چون قاعده من القلب الی القلب
روزنه متنفر است امید وارم که دل تو نیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت
سما چه ع تو بپسند ار دل من نزولت انکه زیست موش گفت مبالغه از حد مسکنه رانی و مرا بدوستی
تکلیف مینمایی و اگر در ان باب تکلفی کنم و تو نیز خود را ایشان دارانی بکچی که باشد بی سببی
سر رشته محبت گسسته شود و بهمان عادت اصلی و عداوت کلی باز گردد و چنانکه آب هر چند
مدتی مدید در موضعی باشد راکد و طعم او متغیر گردد و هنوز خاصیت او باقی بود که چون بر آتش
رخنه انگنی آن آتش را بنشاند و مصاحبت دشمن چون مار بچه مار رافی اعتماد را نشاید و
موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ و مار بچه نیز زد و حکما گفته اند بقول دشمن
فریفته نباشد اگر دعوی مودت کند و دشمن او غره نباید گشت هر چند در اسباب مصالحت

مبالغه نماید و هرکه بدوستی اعتماد کرده بنیرنگات او مغرور گردد و افسانه و افسون او را بگوش
رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که اهل کاروانیان
آتشی کرده بودند و بعد از رفتن ایشان سر صرصر باد آن آتش را تحریک داده و در مقام اشتعال
آمده و شررها از و جسته بهر طرف از اطراف بیابان در هیمه ها افتاده و در هر گوشه
صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها ماری عظیم واقعی بزرگ مانده و هیچ جانب راه
نمی یافت و از هیچ سوی روی خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود
و چون کباب بر سر آتش از دیده زهر بار خون چکان گردد چون آن شتر سوار بدید استغاثه نمود
و گفت مصرع چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی که از کار فرو بسته ما گره بگشایی و آن مردی بود خدا ترس
و مهربان چون زاری مار را شنید و اضطراب و بیچارگی مار را بدید با خود اندیشید که اگر چه مار
دشمن آدمیان است اما حالا در مانده و حیران است هیچ به از آن نیست که بر وی شفقتی ورزم و تخم
احسانی که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت
بر سر نیزه کرد و آنرا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار از خطری دانسته و بهرا
از میان آتش بیرون آمد و پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو و هر جا که خواهی و شکرانه آنکه ازین
بلا خلاصی یافتی گوشه گیر و پیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنام
و در آخرت دشمن کام فرد بترس از خدا و میازار کس ره رستگاری همینست و بس
مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر که ترا از خیر نخواهم گذاشت و نروم سوار گفت نه من با تو نکویی
کردم و ترا از میان آتش بیرون آوردم جزای من اینست و سزای من همینست فرد از جانب
من طرح وفاداری بود از تو این جفا کاری چیست مار گفت آری تو نیکی کردی و لیکن در
غیر محل واقع شد و شفقت در زمینی افگندی که تخم بیخ سخنی وجود گرفت میدانی که من مظهر غرورم و از من
نسبت آدمیان نقش منصور نیست پس چون در خلاص من سعی کردی و با کسی که بدی بایست کرد
نکویی کردی هر آینه در مکافات آن الی بتو بدی باید رسانید چه نکویی با بدان همان حکم بدی دارد
با نیکوان فرد چنانکه در روش شرع و عقل مذموم است بد با نسبت پاکان و نیکوان کردن

بجای دو صفتان که مردم آزارند هیچ وجه نکوئی نتوان کردن بعضکم لبعضٍ عدوٌّ میان ما و شما
عداوت قدیم در میانست و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و کلمهٔ
اقتلوا الاسودین رفع ما بر شما لازمست و فرمان آمده که مار را بالاتر رها نکنند تو درین ماده
ترک شرع و عزم کرده و رحم پیش آوردی و من هر آینه ترا زخم نزنم تا ازین منزل نروم تا دیگران را
تجربه بلیها سوار گفت ای مار انصافی در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن بکدام مذهب درست
بلکه وصفهای منفعت را بکید ورث مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت
شما آدمیان چنین است و من هم بقنوی شما با شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما
خریده ام بشما میفروشم بلاحظ بجز آنچه فروشی همه سال هر چند جوان مبالغه کرد بجایی نرسید
و مار میگفت زود ترا اختیار کن که نخست ترا زخم بزنم یا ابتدا بشترکنم مرد جوان گفت اندکی مجال
بگذار که در مکافات نیکی بدی بین بنداز و مار جواب داد که این شیوه آدمیانست و منی بانو
بطریق آدمی سلوک میکنم سوار این معنی را انکار کرد و گفت اگر به بینه ثابت گردانی و بر وفق
دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریدارم
و هلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا میچرید گفت بیا تا حقیقت
این صورت از وی بپرسیم مار و شتر سوار هر دو بنزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد و گفت ای
گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان میپرسی سزای نیکی بدیست اینکه من مدتی
نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال یک بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای کدخدایی
و اساس معیشت او بر من بود و چون پیر شدم و از زائیدن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا
از خانه سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بیکار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من
ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من نظر او فربه شودم قصابی بیاورد و مرا بدو فروخت
و امروزم بدار السلخ میبرند و داعیه کشتنم دارند اینک مکافات این همه نیکوئی این بود که تقریر
کردم حال من اینست با یاران باکه گویم حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را آماده باش
شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذار و هر چه خواهی بجای آر مار در
نگریست درختی بنظر وی در آمد گفت ازان درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند

مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان سزای نیکی بدی باشد و پاداش
منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام در بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر پای
ایستاده و چون آدمیزاد گرما زده و مانده از بیابان در راه رسد ساعتی در سایه من بر آساید و زمانی استراحت
فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دسته تبر را لایقست و فلان وصله برای پای مناسب
و درو از تنه او چندین تخته خوب توان برید و ازان چند در زیبا توان ساخت و اگر اره و تبر
داشته باشد از شاخ و تنه من آنچه ایشانرا خوش آید میبرند و با آنکه از من راحت یافته اند این
همه محنت بمن می پسندند **فرد** من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم او در آن غم که چسانم بر کند از
بنیادم مار گفت اینک دو گواه گذرانیدم تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت جان بنجات عزیز است
و دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بی مضایقه درین بلای
در داده بقضای حق راضی شوم از عجایب اوقات آن بود که روباهی نزدیک ایستاده و در حال
ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشانرا بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک آن روباه
بپرس تا جواب شنوی هنوز سوار از وی سوال نکرده بود که روباه بانگ بر مرد زد که میدانی که مکافات
نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شدی جوان صورت حال
باز راند روباه گفت تو مرد عاقل مینمایی سخن خلاف چرا میگوئی **فرد** ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا
گفتن نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان
از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه بر آشفت که چگونه این سخن باور توانم کرد که ماری
بدین بزرگی در توبره بدین خوردی گنجد مار گفت اگر بتصدیق نمیکنی باز درین جا بروم تا صدق این
مقالات مرا معلوم شود آنگاه میان شما حکم کنم که از راستی در نگذرد و دغلی را در دخل نباشد
مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور گشته در توبره رفت روباه گفت ای جوان چون
دشمن را در بند یافتی مجالش مده **فرد** دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد شرط خرد آنست
که امانش ندهی مرد سر توبره بر بست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر و ضرر او منقطع گشته خلایق
را از ضرر او ایمن کرد **مصرع** آنچنان بد زندگانی کشته به و فایده این حکایت آنست که خردمند باید
که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر وی اعتماد ننماید تا بجلای او در نماند

نظم هر کس که بقبول خصم مغرور شود ** شمع خردش تیره و بی نور شود ** دشمن دانی درچه محل گردد دوست
آن وقت که تیره گی ز شب دور شود ** زاغ گفت این سخنان که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر
روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر را منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت
تو آن لایق‌تر که از مضایقه و مبالغه در گذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی
و حکما گفته اند که کریمان کم ستیزند و از لئیمان پرهیز به که کریم بیک ساعت آشنایی انواع دلجویی و عنایت
واجب دارد و از یگانگی بر طرف شرح دوستی را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم را نشناسد
صد ساله یاری را بطرفة العینی ... اند و از اینجاست که از دو کان با مردم نو و دوست شوند و دیر
دشمن گردند چون کوزه [illegible]
بنای دوستی ایشان [illegible]
گفته است نظم دوست [illegible]
از خشت خام ** بیت سو [illegible]
و با این همه با همه گسستنی تو [illegible]
بگزم تا مرا بصحبت خود [illegible]
بسیار بدست آمده ** [illegible]
که اگر عذری اندیشی مرا نیز
باقیتم والا از اول مکالمه باز

[illegible]

نظم چون دریغ دل برق مهر دو [illegible] بود دنیا
وصل جوی ** گر نه مستوفی بود جویای او ** [illegible] سوراخ بایستاد و زاغ گفت چه مانعست
از آنکه بیشتر آیی و از دیدار من موانستی طلبی مگر هنوز خللی در خاطر باقی و دغدغه در دل [illegible] مستقر
موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود فدای یار نماید او را محب
صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارها دو [illegible] ملاطفتی [illegible] و بالی که دارد
مواسات فرو نگذارد دوستی [illegible] متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند با دوست
برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه که در میانست مانند صیادیست که دانه برای

سود خویش بر کند نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است یمکن که سر انجام
آن بعداوت انجامد فرد هر نفسی کان بغرضی آمیز شد ** دوستی دشمنی انگیز شد ** و آنکه در راه
جان فدا کند و از سر هستی بر خیزد دو پایه سیست که بذل و درم آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالیه
تر از آنست که مال در بازد الجود بالنفس اقصی غایة الجود فرد همت جوانمرد درم صد هزار
کار که با جان فتد انجاست کار ** و پوشیده نماند که در قبول مواصلت تو گشودن راه ملاقات مرا با
تو خطر جانست و با این همه در طریق مودت کار بانجا رسیده که گر رسد کار بجان از سر جان بر
خیزم و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز رغبت ننمودی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی و سخن
بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو صد طلب مصاحبت از حد شبهه و شک در گذشته است
و از جانب من نیز باصناف و آلاف ان خلوص و خصوصیت واقفست اما نزد یاران که طبع
ایشان در مثل گفت من چون طبع تست و رای ایشان در مخالفت موافق رای تو نیست میترسم که کسی
از ایشان مرا به بیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطست که با دوست من دوست
باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن
دوست درآمیزد او را از اعداد اعداد اشتی لا بغیر [illegible] فرد هر دوی دل از دو طایفه بر مانتی نکو
از دوستان دشمن و از دشمنان دوست ** و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوست
خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست
و دوست دشمن فرد از دشمن خود چنان نترسم ** کز دشمن یار و یار دشمن ** زاغ گفت مضمون
سخن تو دانستم و امروز نجد امده که اسباب محبت و قواعد مودت میان من و تو چنان تاکیدی یافته
و استحکامی پذیرفته که من یار خود را انرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب
رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستگی من بر وی واجبست و اگر همه اغیار باشد و هر که از تو
ببرد ببریدن من از وی لازمست اگرچه همه خویش و تبار بود فرد ببر ز هر کس که نیست داغ غلامی
یار ** که به در من بود دشمن و اغیار من اوست ** و عزیمت من در خلوص محبت و ثبات من در صدق مودت
چنانست که اگر از چشم و زبان دیدن تیغ و تیر جان ولی خلاف تو در باطن بیک اشارت هر دو را
از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم فرد عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن ** دشمن دو شمر تیغ دو کش

زخم دوری؛ موش از استماع این سخنان قوی دل گشته بیرون آمد و زاغ را اکرام پرسید و یکدیگر را در
کنار گرفته بساط نشاط گسترده و شمع میان بنده به عشرت راکه باراند کنار آمد؛ چون روزی چند برین حال
بگذشت و موش بر اندازهٔ مقدور آنچه بود مراسم ضیافت و شرایط مهمانداری بجای آورد و گفت
ای برادر اگر چنین جا هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزند را نیز بدین منزل انتقال کنی
غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن
مادر و واقع شد موضعی نزهت فزا و مقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری
فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیک است و براه جاده متصل پیوسته از
آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم [illegible] فراوان انتظار مکروهی واقع فقیر بر دو فلان جا با
فرد
مرغزاری است از غایت صفا چون روضهٔ [illegible] ز صفا و هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور
زلف سنبل بجلوه‌ها می‌کند؛ گرده چند بنفشه را در
سبزها تو دمیده بر لب جوی؛ با دو صبح از نکهت عنبر بوی؛ و بسیار یافت می‌شود و
بند؛ و سنگ‌پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در آن نواحی بسیار یافت می‌شود و
بران نواحی کمتر برسد اگر رغبت نمایی با تفاق تو آنجا رویم و بقیت العمر در فراغت و رفاهیت
روزگار گذرانیم؛ موش گفت فرد تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک؛ باور مکن که دست ز دامن بدارمت
هیچ آرزو بی با شرف مجاورت تو برابر نمی‌بینم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی‌شناسم هر جا که
چون آفتاب بخرامی من چون سایه بر عقب می‌آیم و بهر زمینی که آستان افشان می‌کنی من مانند دامن
در رکابت می‌افتم و تا کر سیاق حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده باور مکن که دست ارادت از دامن تو
وکر جان امید بدارم؛ فرد حیف باشد که بگسلند و دگر بگذارند؛ و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست
بلکه از اختیار اینجا افتاده ام و قصهٔ من اگر چه درازست اما بر عجایب بسیار اشتمالات دارد و چندانکه
قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید اندکی باز گویم از بسیار سخنی بر بی ختم کنم و زاغ موش را برگرفته
روی بمقصد آورد و قضا را سنگ‌پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوافی مینمود چون از دور
سیاهی زاغ بدید بترسید و مشغول گشته با ب فرو رفت؛ زاغ موش را آهسته بر زمین نهاد و سنگ‌پشت را
صدای آشنا شنیده از آب برآمد و دیدار یار چندگرامی دیده فروشی شادی با آسمان رسانید
جندانا خسته خار رضا؛ گشته من بر سر پیمان آمده
فرد باز غایب شده من بسلامت برسید؛ نجم

بر آورد؛ وقت شادیست کنون چون گل خندان آمد؛ پس یکدیگر را اکرام پرسیدند و سنگ‌پشت استفسار
نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران
تا زمان استخلاص ایشان و قضای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت تا هنگام رسیدن بدین ماوی
باز گفت سنگ‌پشت بر کار قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر
کرد و گفت فرد بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام؛ خوش آمدی و علیک السلام والاکرام؛ سعادت بخت
ترا بدین نواحی کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این
الطاف کرم نمایی چگونه میتوان خواست و شکر التفاتی که می فرمایی بکدام زبان تقریر توانم کرد و من
از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی
و آمال شمرده فرد این عنایت ازلی بوده که ره برسیدم؛ و این هدایت ابدی بود که روئیت
دیدم؛ و چون از رنج راه بر آسوده و در آن مسکن که امن آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از
غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بموش کرد آغاز التماس نمود که اگر مصلحت
آن اخبار و حکایتی که مرا وعده کرده با سنگ‌پشت باز گوی تا طرح موانست میان شما استحکام
پذیرد و بکمال توا استراحتی هر چه تمامتر روی نماید فرد بگشا لب و زان حدیث شیرین؛ کام دل ما
برآر شکرین؛ موش آغاز سخن کرده با سنگ‌پشت گفت منشا و مولود من شهری بوده است از دیار
هند که آنرا مارورت گویند و من در آن شهر بخانه زاهدی حجره جای گرفته بودم و در گوشه صومعه
او جهت خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند
مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفره طعام آوردی و زاهد از آن قدری در وظیفه چاشت
بکار برده باقی برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال
خود را در سفره انداختمی و بتراق چنانچه بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر نثار کردمی زاهد از برای
دفع من حیلتها انگیخت مفید نیفتاد و در تعهد من اندیشید سود نمند نیامد تا شبی مهمان عزیز بمنزل زاهد
نزول کرد و چون مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مایدهٔ هر فایده کلام گسترده شد زاهد از وی
مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال بپرسید و مهمان مردی بود عجایب دیده و تلخ و شیرین روزگار
چشیده فرد سفر کرده در بحر و بر سالها؛ شده مطلع بر همه حالها؛ جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد

دهزار عجایب اسمار و غرایب بهره و بار زبده چه شهوار او در آمده بود و تبتر بر دولتند بر باز میشود و
زاهد در اثنای مکالمت او هر لحظه دست بر هم میزد و غرض او آنکه موشان از آواز دست او رمیده
شوند مهمان از آن صورت که نشانه بی‌چشمی باشد منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفه ادب دور
مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد
وصفت استهزا او سمت سخریه مناسب حال تو نمیدانم و از جاده ادب بجانب هزل و بازی میل نمودن
موافق طور تو نیست نظم با استهزا و سخریت مکن میل ** که انها لایق آزادگان نیست ** کسی کو هزل و بازی را
ساخت پیشه ** ازان آبرو ببرد در عیان نکهت ** زاهد گفت حاشا که هرگز هزل در دامن حال من
آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که میشنوی جهت رمانیدن
لشکر موشانست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و هرچه ذخیره نهم دست تاراج
و غارت دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره میماند و نه بالفرض ایشان خوردنی در خانه
محفوظ میماند فرد صد احتیاط من بجد نتوانند منع کرد ** آن لحظه که دست یغما برآورند خیره و خیره ** اند
با بعضی ازیشان جرات مینمایند زاهد گفت یکی از ایشان بمثابه دلیر است که رو برو از سفره چیزی
می رباید و بچشم در تاراج خوردنی چیزی مینماید مهمان گفت جرات او را سببی خواهد بود و حکایه
او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آن سببی است که کنجد مقشر با کنجد نامقشر برابر
میفروشی زاهد گفت چگونه بوده است حکایت گفت در این راه که می آمدم شبانگاه بفلان
ده رسیده بخانه آشنایی نزول کردم و بعد ازانکه شام خورده شد صحبت باخر رسید از جهت من
جامه خوابی بگستردند و من بر بالای آن تکیه زده بودم آماده خواب نبودم مرد میزبان بنزد عیال
خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریایی حجاب نبود و بدین جهت مفاوضه ایشان میشنیدم
و گفت و شنیدی که میرفت بتمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفه از اکابر
این ده بخوانم و ایشانرا بر این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی
فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه
موجود نیست و هر چه دیدم که چیزی توان خرید دست رس نداری و با چندین تنگدستی و سرمایه
مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافت بر این قاعده می پزی آخر امروز که قدرت

داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند که بعد از تو محتاج کسی نشوند چیزی باقی بگذار مرد گفت
فرد نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نهاد ** ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد ** اگر توفیق احسان
و مجال شفقتی اتفاق افتد بران ندامت نباید ورزیدن که فی الحقیقه ذخیره آخرت همان خواهد بودن
و هر که در دنیا ذخیره نهاد عاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارکست
و عاقبت آن ناپسندیده چنان که از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که صیادی هنرمند که از هیبت دام او مرغان بصحرا نیفتادی و نخچیر از بیم حیله و تیر و پر او
سر از کنام بیرون نکردی فرد دیده وری بهر هنری تیز هوش ** حیله گری سخت ولی تیز کوش **
دامی نهاده بود و آهویی در قید دام افتاده و بعد ازانکه از کمینگاه بیرون آمد و خواست که نزدیک
دام رود آهو از بیم جان قوت کرده و دام را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شده تیری در کمان
پیوست و بجانب آهو انداخت آهو از پای در افتاد و صیاد برو رسیده در پشت کشید و روی
بخانه روان شد و در راه خوکی با وی دچار شد حمله آورد صیاد تیری بجانب او افگند و قضا را تیر جگر
دوز بر مقتل او آمده خوک از الم آن زخم جنبش دل افزا رخود را بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای
سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدان جای رسید و مردی و خوکی و آهویی کشته دید
از مشاهده آن حال شاد گشت و به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت که بسی
روزگار میباید که چنین نعمتی بدست آید هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن
چه اگر اهمال نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسراف کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت
حال و مآل را آن لایق تر می‌بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و کمان تلخکاری و ناهنجاری بزه بکنم و این گوشتهای
تازه در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیرها بخنکی برده برای قوت
ایام و ایام محنت گنجی سازم که حکما گفته اند نظم مخور جمله ترسم که دیر ایستی ** به پیرانه سر بینوا زیستی **
بخور چیزی از مال و چیزی بنه ** تمامی یکبار از کف مده ** گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز
خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته گوشه کمان کشیدن زه همان بود و گوشه کمان بدل او
رسیدن همان و بالکل جان دادن همان مصرع آن نیز شد و آن هم ناخورده باند ** و فایده این مثل
آنست که بر جمع حریص بودن و بزمان امل دور رفتن ذخیره نهادن عاقبتی نامحمود دارد نظم

اندوزداری بگذار هر روز غم و هم بخورد ¤ چون بنزد ابرسی روزی فردا برسد ¤ زهی بدبخت طایفه که در اول
حال مال دنیا بزحمت بسیار آورند و در آخر بحسرت بسیار بگذارند نظم تا کی ای خواجه مال جمع کنی ¤
که بمرگ از تو باز خواهد ماند ¤ بر سیفوز آتشی که ازو ¤ بتو بعوز دود کو از خواهد ماند ¤ گنج قارونی اگر جمع
کنی ¤ همچنان حرص و آز خواهد ماند ¤ چون زن میزبان این سخنهای حکمت نشان شنید و ملهم سعادت
مژده الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید طاعت آغاز نهاد و گفت ای عزیز در خانه قدری برنج
و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که از ذخیره ما برکت با مداد و طعامی که ده کس را
کفایت باشد بسازم تو هر کرا خواهی بخوان و اثر آنکه بیاید بجان بخوان فرد وگر روزی چه آفتاب
فرو شست از دیدها گرد خواب ¤ زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تنبیه کرد که تا مگس
شدن کنجد نگوید بجز بلکه مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکار دیگر مشغول گشت مرد را خواب و دریغ
در ربود سگی جامه دو دمان بدان کنجد بیاید و زن الضرورت دید کراهیت داشت که از ان خورد
سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهم ضروری بود بر عقب او برفتم دیدم
که بدکان کنجد فروش آمد آنرا با کنجد غیر مقشر برابر سودا میکرد مردی فریاد برآورد که ای زن اگر ورائی
نکته هست که کنجد مقشر کرده با کنجد با پوست ما عا بعینه سودا میکنی و این حکایت بتقریب آن گفتم
که مرا نیز در دل همی می آید و در غرض جرات آن موش سری هست و آن چیزه را چندین قوت و دلیری او
ازجای خواهد بود و غالب ظن من آنست که نقدی در خانه دارد و باستظهار آن این همه جلادت
می نماید و اگر نه حال حالش را بخزان افلاس دریافته بودی این نازکی و طراوت بهرش خسار کردار
او ظاهر نشدی چه گفته اند که اکسیر کری زر است چون مرغ با بال و پر است نظم ای زر منشای
که کار زر دارد زر ¤ هیچ همه اعتبار ز زر دارد زر ¤ گویند که اعتبار را از زر بهتر ¤ مشنو که اعتبار زر
دارد زر ¤ و مرا اتفاق شد که زور این موش بقوت زر میتواند بود و تبری بیار تا سوراخ او را
زیر و زبر کرده بنگریم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من از ساعت در
سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان میشنودم و در مسکن من هزار و چهار زر بود و من بر آن میغلطیدم
و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود و حاصل که شادی دل و راحت جان من بدان زر تعلق
داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینه ظاهر گشتی و بهجت و انبساطی در دل من پدید آمدی

جهان زمین بکافت تا بزر رسید چه دید نظم درستی چند خندان رخ چو خورشید ¤ درخشان
از صفا چون جام جمشید ¤ وجیهی سرخ روی سکه داری ¤ عزیزی قابل صاحب عیاری ¤ کهی بگرفته خوبانرا
سر دست ¤ دمی بیبهی برانرا کرده پابست ¤ فرح بخشی درون غمناکان ¤ کلید قفل مشکلهای
دوران ¤ زاهد گفت این بود سرمایه جرات و پیرایه قوت آن موش زیرا که مال صیقل و پشتیبان
قوت و من بعد بر سفره دلیری نتواند کرد و متعرض خان و مان نتواند گشت من آن سخن میشنیدم و اثر ضعف
و انکسار در دل حسرت و افتقار در ذات سایه گستر دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل با مسکن
کرده همان زمان که این بلای ناگهانی بر من فرود آمد و چنین واقعه هایله بمنزل من واقع گشت دیدم
که مرتبه من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش
پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمه صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار تکاسل
و سرکشی مکدر گشت نظم در دل کسی مهر و وفایی نماند ¤ باغ مرا برگ گیاهی نماند ¤ تا نه صد برگ
و نوا بود زر ¤ زر شد و برگ و نوایی نماند ¤ موشان که ببقیه طعام من اوقات گذرانیدندی و در پیرو
خوان احسان و خوشه چینی خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند
چون مقصود و مطلوب ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت روی برتافتند
و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان به بدگویی و غیبت بگشادند و ترک صحبت
گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند فرد کان همه بودند به پهلوی من ¤ ریزه خور خوان چو
سگ کوی من ¤ و مثلی مشهور است که من قل دیناره قل صدیقه هر که مال ندارد یار ندارد
و مرد تهی دست مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزویی که از سویدای دل او سر برزند
بحصول نپیوندد و چون آبی که از باران تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها
تواند پیوست و بواسطه آنکه مدد ندارد و در وادی ناچیز گشته هیچ جزو بزرگان گفته اند
که هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود ذکر او از صحیفه روزگار
محو شود و هر کس که مفلس حال حقیر بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دست را خود هیچ دوست
نباشد چه هرگاه کسی حاجتمند گشت جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات
النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دونهمتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای

دنیوی منصور ربانی **فرد** تا عطای کرامت و بپوشند ٭ همه زنبور بر تو هجوم شوند ٭ باز وقتی که ده خراب
شود ٭ کیسه چون کاسه رباب شود ٭ ترک صحبت کنند و دلداری ٭ دوستی خود نبود نیز ادای
راست گویم سگان بازارند ٭ کاستخوان از تو دوستتر دارند ٭ و در اخبار آمده است که بزرگی
را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و سامانی مال و خواسته
دارم هر کس اظهار دوستی میکند و لاف اتحاد و یگانگی میزند و اگر عیاذاً بالله ادبار دیده
اقبال را تیره و اساس دولت خطه معلوم شود که یار کیست و اغیار کدام دوست را در زمان
نکبت توان شناخت و یار را در وقت محبت از اغیار تمیز توان کرد **فرد** هر کرا روزگار
از و برگشت ٭ زن و فرزند و یار از و برگشت ٭ و هم در معنی بعض لطایف حکما مسطور است
که یکی از افاضل را سوال کردند که گفته در آن که مردم بدوستی کسی رغبت مینمایند که مال دارد
چه توان بود گفت مال محبوب خلایق است نزد هر کسی که باشد مردم تعظیم او بجای آرند و چون
از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند **نظم** چون گل بچمن دامن پر زر نبود ٭ بلبل بهزار
صوت و دستان خوش ستود ٭ وانگه که جاه رفت برگیش که بود ٭ کس نام گل از زبان بلبل نشنود ٭
در آن محل یکی از دوستان که بملازمت من افتخار نمودی و بملاحظه صحبت مرا سرمایه سعادت جاوید
دانستی و پیوسته در طریق یاری پای وفاداری و حقیقت حق گذاری بدین نوع ادا کردی **فرد**
چنان در عشق یکرویم که گر تیغم زنی بر سر ٭ بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا ٭ بیگانه وار
از من بگذشت و هیچ نوع التفاتی ننمود و او را طلبیدم و گفتم **فرد** بیروی التفات میکنی ٭ سرو
هرگز چنین نرفت آزاد ٭ آخر تراچه واقع شد که آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید
کجا رفت این موش روی درهم کشید و بعنفی هر چه تمامتر گفت ابله مخفی بوده مردم یکی را بهرزه
ملازم نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند الملاحظه که درم داشتی و کرم میفرمودی ما هم ملازم تو بودیم
حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج از لذت دنیا بی بهره است و امکان دارد که از درجات
آخرت نیز محروم بماند کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید بسبب قوت
خویش و نفقه عیال مضطر گشته در طلب روزی از وجه نامشروع شروع کند و تبعه این معنی
وبال و نکال آن جهان گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس در مانده بود در عقبی نیز گرفتار

شقاوت مجوس و مقید گردد **ع** چون کافر درویش نه دنیا و نه دین ٭ خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران
المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و از دولت آخرت معدوم شده مصاحبت کنند
و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخن بگذار که فقر پادشاهیست
که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت نهاده اند و دواج الفقر لا احتیاج بر کتف شهامت او افکنده
نظم کار درویشی ورای فهم تست ٭ سوی درویشی بمنگر سست سست ٭ هست درویشی چو ماهی بی
طریق ٭ از همه بردند درویشان سبق ٭ الجوهر فقر و سوء الفقر عرض ٭ الفقر شفاء و سوء الفقر مرض ٭
تو مذمت فقر را چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب نفرت میورزی موش جواب داد که بهیهات
این فقری که پسندیده انبیاست و ستوده اولیاست این افلاس و احتیاج چه نسبت دارد و آن فقر
عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایه آخرت هیچ قبول نکند یعنی
از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل مظهر آن فقر درویشیست و
صاحب این گدا گدایی دیگر است و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه
دنیا ترک او داده باشد **نظم** ماهی خاکی بود درویش نان ٭ شکل ماهی لیک از دریا رمان ٭
فقر لقمه دارد و نه فقر حق ٭ پیش نقش مرده کم نه طبق ٭ فقر حقیقی که گفته اند الفقر کنز من کنوز الله سر
توحیدست و خلاصه معرفت و مجید آب سرچشمه تجردست که غبار تعلق از چهره روح مقدس
میشوید و حلقه خزانه توحیدست که دست قدرت انزا درجات مظهر همیون فقر گیهان کای فیکون
و سرفرازی فقر از دایره فقر بیرون نگر سر بیرون **نظم** اول قدم فقر سر باختنست ٭ سر از همه اغیار
بپرداختنست ٭ چون باخته شد سر و نپرداخته سر ٭ سر در سر کار دیگری ساختنست ٭ و اما درویشی
ظاهر و احتیاج همه بلاهاست و واسطه دشمنی خلق و بردارنده حجاب حیا و خراب کننده بنای مروت
و مجمع شر و افزاینده قاطع نور رحمت و سبب خواری و مذلت و هر که در دایره احتیاج پای بسته
چاره ندارد و از انکه پرده حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو
شد کار ایمان منقص گردد و باید که او بآزار مبتلا گردد و در بهانه راحت رخت از سینه او برگیرد و لشکر غم
بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع خرد منش بی نور بماند ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور
نهد شانع تدبیر درست در حق وی نتیجه مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید

کان نیکویی که دوستانرا در حق وی بود منعکس شود و اگر و بغرمان گناه کند خیانت بر و متوجه گردد هر
چه گوید و کند بر وی تاوان بود و هر منفعتی که از آنکه را بر آن مدح و ثنا گوید مر دلی خیر را موجب طعن و مذمت
بلیغ شد مثلا اگر درویشی جرات نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در علم
کوشد انرا عجز و بیخبری شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت
ظاهر کند بسیار گویی لقب کنند و اگر با منی خاموشی گریزد نقش گرمابه خوانند و اگر کنج خلوت گزیند
به دیوانگی نسبت دهند و اگر خنده رویی و آمیزش پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی
و پوشیدنی اندک تکلفی کند تن پروری گویند و اگر با ژنده و لقمه در سازد و نکوب و منکوب گفتن تقصیر کنند
و اگر در یک مکان ساکن شود خام و ساده پرورده بلیها و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود
و اگر وی زن مجردی گذرانه گویند تارک سنت گشت و اگر کد خدا گردد گویند بد نفسی و بنده شهوت
حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و مسند رنجها و اگر با این حال طمع از و کنند هم
عیاذا بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتی روا ناکرده همه از و برنجند و هر خاری که
به آدمی رسد منشای طمعت من طمع و دل ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت چون درد
من این فصل فرو خواند گفتم راست میگویی و من شنیده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بر وی
که امید صحت از و منقطع گردد یا بدواهی مبتلا شود که بر آن جای خیال و صال محال بر ها با هرج نیافته
که روی بازگشتن ندارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسان تر بلیها از تنگ دستی و درویشی
و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قایل این معنی ما از روی تجربه باز نموده
نظم ز احتیاج بتر در جهان بلایی نیست بهیچ وجه بتر دست را نوای نیست کسی که گشت
دلش مبتلای رنج طمع بگو بمیر که این رنج را دوای نیست و مضرت احتیاج همین بس که از مردم
چیزی باید طلبید و وجه معاش را از موجودی سوال باید کرد و مرگ بهمه حال از درویشی و سوال
از مردمان خوشتر است در دهان مار کردن دست و برای قوت خود زهر برآوردن و از
گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلود خفته بودن آسان تر از دست حاجت بلیها ن
برداشتن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمنت خواستن نیرزد و لذت عطا بذلت
سوال برابر نکند و یکی از بزرگان فرموده چهار چیز که اصل نا نفعت فرد نیرزد ان بجا رد کر باشو

حال بقا نیرزد بنا خوشی مرگ و علت عجلت عزل که شرم ندامت عطا بذل سوال پس روی از آن
برتافتم و بار دیگر بر و سوراخ شتافتم دیدم زرها را زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کرده اند
و زاهد حصه خود را در خریطه کرده در زیر بالین نهاده طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر از
زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت مینماید و دوستان و
برادران بخدمت رغبت مینمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود و درین اندیشه
چندان صبر کردم که بخفتند الحمد آهسته آهسته سوی بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده
و در انجل بیدار بود و ترصد حال من مینمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم
و با کشان سوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرام یافت بار دیگر همان طمع
بیرون آمدم مهمان در نوبت چوبی بر تارک من کوفت بعلت گشت حود و را بسوراخ افکندم
و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانیده و از فقر و فاقه فراموش
کردم فرد چرا نالند کسی از تنگ دستی چه نعمت بهتر است از تن درستی و بحقیقت
دانستم که هیچ آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نکند حلقه بحلقه
دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نبندد لباس عزتش به پلاس مذلت مبدل نشود هر که سفر
دریا اختیار میکند با خطرها در میان نهاده روی طمعت از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه
روی عزیزان می نشیند و سنگدلی طمع و سنگ بزرگان از درگه اعتبار میکاهند نظم ای برادر
طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خوار دو سخن بشنو اگر همی خواهی که شوی از حیات بر
خوردار پای در دامن قناعت کش طمع از مال مردمان بردار عجب از کسانی که
راحت و مهیای مال می طلبند و ندانند که در اندک آن آسایش توان یافت و توانگری
در جمع دنیا جویند و نشناسند که در ترک آن بدرجه بلند توان رسید فرد عزت آن یافت
که بر کند دل از مهر جهان راحت آن دید کز دست طمع باز کشید پس کار من از این حادثه
بدرجه رسید که خار طمع از زمین دل بر کندم و از شاخسار رضا میوه قناعت بدست آوردم
و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در عوض این رنج و
نو است از خصایص و معایب خود خبر میدهد غایتی الحکمه دیده عقل که بر متاع حرص مبتلاست تیهها

او نا بیناست و رہیچ دولتخانه که اثر مکر و حدیقهٔ او بنظر او نرسیده و بر کتابه هیچ قصری نمانده که نشانه
قصد او مثبت نگشته کرا ابر داشت که نیفکند و کجا نهالی نشاند که باز بر نکند تا که تکلفی نمود که خونش
بخورد و بر که دولتی کشود که هزار محنت از پی در نیاورد **نظم** زن ناحفاظت دنیای دون ؛
که هر کز از دو شوهری برخورد ؛ که بر پایه تخت او پا نهاد ؛ که از دست او تیغ بر سر نخورد ؛ اینچنین
بی وفایی با تو نمی ارزد که بهای او تیغ بر بندی یا غم بود و نابود و غصه سود و زیان و سود او خورند **فرد** دنیی
آن قدر ندارد که بر او رشک برند ؛ یا وجود عدمش را غم بیهوده خورند ؛ بعد از این تاملات از خانه زاهد
~~[illegible]~~ بهمراهی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت او تقرب
مصاحبت من و زاغ انگیخته و با من زاغ حکایت لطف و مروت تو باز گفته و نسیم شمایل تو
از بوستان شفاوت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو مقتضای ارادت و
صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مؤانسی طلبم و از وحشت غربت
وا رهم که تنهایی کاری صعبست و وحشت غربی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست
دوستان نتواند بود و هیچ غم فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد انکه مدتی تقرب
که از خار دل آزار رنجست گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح راحت مبدل
نظم روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ؛ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد ؛ صبح امید
که شد معتکف پرده غیب ؛ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ؛ اینست سرگذشت من که بتمامی
باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی تو امیدوار میباشم **فرد** از تو نبید که مرا از عدد
صیقل لطف ؛ زنگ اندوه ز آئینه دل بزدایی ؛ سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط
ملاطفت گسترده و طرح ملاعبت آغاز کرده گفت **فرد** خانه که چنین مهمان فرود آید ؛ بهمای
سدره که در آن آشیان فرود آید ؛ کدام سعادت با شرف محاورت تو برابر تواند کرد و کدام
مسرت با بهجت مرافقت تو در مقابله تواند آورد و چون حق با مداد و اتحاد من امیدواری من
نیز بموافقت تو مستظهر و مفتخر باشم و تا چراغ حیوات افروخته است پروانه صفت با شمع
جمال تو عشق میبازم **فرد** چون ذره نظر شد رخت بر بستم ؛ گر تیغ زنی از تو نخواهم برید و [illegible] ؛
فصل براصل که تقریر فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظها مندرجست و بحکم این تجارت روشن

که عاقل را از حطام این جهان بکفافی خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید
داشت قناعت باید نمود که هر که بزیادت از توشه و توشه که ضرورتست رغبت نماید پای از
سرحد انصاف فراتر نهاده باشد و دیده [illegible] انسانی او را در ورطه آفت و بادیه محنت
سرگردان سازد و بدان رسد که بدان گربه حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است
حکایت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز انقدار گوشت که آتش مجاعت فرو نشاندی
وظیفه او مقرر فرموده بود اما از جنسیت سبعیت که بر طبیعت آن ظالم طمع غالب بودی بوظیفه
خود قناعت ننمود **فرد** عزیز من در درویشی و قناعت زن ؛ که خاری از طمع و عزت از قناعت
زاد ؛ روزی بحوالی کبوتر خانه بگذشت و از صدای دلاویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای
گربه در حرکت آمده خود را دران برج افکند حارسی آن برج و نگهبان آن فی الحال او را گرفته از کلبهٔ
حیات بکلبهٔ فوات رسانید و پیش از انکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد و پوست
از سر او کشیده بر گاه کرده از کبوتر خانه بیاویخت اتفاقا خداوندش را گذر بران موضع افتاد
و گربه خود را بدان حال بدید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید
قناعت میکردی پوست از سر تو نمیکشیدند **نظم** قناعت کن ای نفس با اندکی ؛ که از حرص و آز
رسد مشکلی ؛ ندانست قارون نعمت پرست ؛ که کنج سلامت بکنج اندراست ؛ کند مرد را نفس
اماره خوار ؛ اگر هوشمندی عزیزش مدار ؛ دد و دام و مرغ هوا را تمام ؛ بیندازد حرص و
خوردن بدام ؛ پلنگی که گردن کشد بر وحوش ؛ بدام افتد از حرص خوردن چو موش ؛ و این مثل را
فایده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند کرد و سودائی که مضرت سرما و گرما باز تواند
داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شدن خود را غمناک نداری **فرد** غم مخور ز جان من از فوت
شود مال و منال ؛ شاد میباش که این مرده بیرزد بکفن ؛ و بدانکه شرف بکمالست نه بمال هر که
در ذات خود هنر [illegible] آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم باشد چون
شیر با انکه در زنجیر بسته باشد بهایه او نقصان نه پذیرد و توانگر بی هنر بر سنه ذلیل و بیمقدار
مانند سگ که هر چند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیمقدار باشد **نظم** انکه بر نعمان
جهالت گمست ؛ هست گدا ور چه زرش صد خمست ؛ مرد که از علم توانگر بود ؛ کی نظرش بر زر

وگوهر بود و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را دوری منه
که عاقل هر جا که رود بی نصیب نیست اندوهناک مباش بدانچه گویی ذخیره داشتم و در معرض
تفرقه افتاد مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دایرهٔ اعتبار خارج
افتد حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نمیتوان کرد اول از سایهٔ ابر که ناگاه
بگذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سیوم عشق زنان که باندک
سببی تسکین یابد چهارم جمال خوب رویان که با آفت متغیر گردد پنجم ستایش دروغ که آنرا فروغی
نباشد ششم مال دنیا که عاقبة الامر در معرض فنا آید و باضداد و نه خود طریق وفا بپایان
نرساند **فرد** بزیب و زینت و مال و متاع دنیی دون مباش غره که با کسی وفا نخواهد کرد
و از مردم خردمند نیز بعید که به بسیاری مال شادی کنند و باندک آن غم خورند چه نزد همت
عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن کاه برگی نیرزد پس بطالب حصول آن عمر عزیز بباد نباید
داد و در فکر بود و نابود دنیای دنی هیچ تعب نباید خورد و دانا آنکه از سر لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا
تفرحوا بما آتاکم بآگاهی یافته اند رخش همت را در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد
حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته تو قد صفا ابواب بهجت بر روی
دل گشایند و به تعدیلی اظهار تاسف و ملالت ننمایند **نظم** که جهانی ز دست تو برود
مخور اندوه آن که چیزی نیست عالمی نیز اگر بدست آید هم مشو شادمان که چیزی نیست
وفی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع آن خود را باید دانست که
بعالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی باز نمی
توان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در ان تفرقی نتوان بود و فایدهٔ
اموال دنیوی بهار داشتن توشهٔ آخرتست و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاذا جاء اجلهم
بغتةً پیک اجل ناگاه آید و باز داد ودیعت روح را دقیقه معانی و زمانی مستور نماند **فرد**
باز کی از خواب ناز آن نرگس مستت که عمر می رود چون خواب تا چشم بر هم میزنی و اگر چه
تو از موعظت بی نیازی و منافع خود بسی از مضار آن شناسی ولیک خواستم حقوق دوستی
ادا کنم و ترا باخلاق ستوده و آداب پسندیده معاونت نمایم و امروز تو دوست و برادر

مایی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدار استظهار باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند بوقت
حال از جانب تو این اتفاق بظهور رسد از من طرف جز مباسط اخلاص و مراسم اختصاص روی
نخواهد نمود **فرد** که چه تو ترک کنی ترک تو نتوان گرفت ور سرم بیکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او را در باب خویش بشنود دلش تازه و
نشاطی بی اندازه گشت گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و شادی از مکارم
اخلاق خود ظاهر گردانیدی و بهترین دوستان آنست که هر وقت که جاهتی انجمن یاران در سایهٔ
اشفاق و رعایت و پناه اهتمام او حاجت او روزگار گذرانند و درهای مکرمت بر ایشان
گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان نهد و هر که در
دوستی از بار خود بچیزی باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی
داشت شبی این دوست بخانه وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم کرد که دوست
اوست درماند پیشتر رود یا از اندیشه که آیا سبب آمدن او درین بیگاه چه چیز خواهد بود
و بعد از تاملات فراوان کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری حمایل کرد و جاریه را فرمود
تا با شمع روشن در همراهی روان گشت و چون در باز کرد و دوست را با مصافحه و معانقه بنواخت
گفت ای برادر ترا درین بیگاه آمدن سبب چیست سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده
و بمالی احتیاج افتاده اینک کیسهٔ درم دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا
در دفع وی مدد و معاونی باید اینک شمشیر سیوم آنکه از تنهایی ملول شده و کسی خواهی که بمهمات
تو قیام نماید اینک من و جاریه این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال میباید
اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میباید اینک من و شمشیر امداد و اگر خادمی میطلبی اینک کنیزک شایسته
بهر چه حکم کنی فرمان نافذ است دوست از وی عذر خواست و بحسن این معامله علاقهٔ اعتماد
و محبت و وداد او استحکام یافت **نظم** چو کار تو از وی بر آید چنان کن که یار ترا از تو کار
بر آید نظر در مرادات جهان به که بی زحمت انتظاری بر آید کریمی که در گرداب حوادث
افتد دستگیر او بجز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلاب افتد جز پیلان او را بیرون
نتوانند آورد و اگر در تعهد حال سوختگان بحر غم نباید بود و نظر بناموس مروت از دریغ آن نباید

اندیشد که عاقل هیچ در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک
مثلا سر در باید باختن سهو تهی نکند زیرا که باقی را بجانی خرنده بلی و اندک را به بسیار فروختن
فرد چو جان خواهی شد تمام تو نام نیک اندوز که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان و هر که
در نفع او جهانیان بهره ای از زمره توانگران محسوب نگردد و اگر چه حیات در بدنامی و دشمن کامی
گذارد نامش در جریده زندگان بر ننهند فرد صد بار مرده گیر تو نام نکو ببرد هر کز مرده آنست که نامش به نکوئی
نبرند زاغ در این بود که آهوئی از دور نمودار گشت تعجیل دیده دیدگان بردند که او را طالبی در پی
سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش بسوراخ فرو رفت آهو بکنار آب
رسید متحیر ایستاد زاغ از هر جانب او نظر انداخت تا به بیند که از اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ
و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد که تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر گشت
سنگ پشت دید که آهو هراسان است و در آب می نگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی
نیست آهو پیش آمد سنگ پشت او را مرحبائی زد و گفت فرد ای یار گرامی ز کجا آمده ای بیگانه صبا
کاشنا آمده ای آهو گفت من در این صحرا شاد بودمی و با اجناس جنس خود بسر بردمی هر وقت تیراندازان کمان
قصد من کرده مرا از این گوشه بآن گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و هر طرف
که میرفتم ترصد حال من مینمود صورت بستم که مگر صیادی باشد و ناگاه دام حیله او مرا پابست کرداند گریخته
بدینجانب آمدم سنگ پشت گفت مترس که صیادان بدین مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت
نمای تا ترا برابر دوستی در آریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن بر رکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر
گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر بلی هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود
جمعیت حضور و وفا بیشتر بود و بزرگان گفته اند که اگر یار هزار بود کم باید شمرد و اگر یکی دشمن باشد بسیار باید دانست دشمن
فرد دوستی را هزار کس باید دشمنی را یکی بود بسیار موش نیز داستان فرو خواند و زاغ سخنی چند
ملایم ادا کرد آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان
مایل صحبت ایشان گشت بیت با یار موافق آشنائی چه خوش است آهو در آن مرغزار مقام گرفت و یاران را
وصیت کردند که از این هوا خور که نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن
و امانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت جمیل نامه پس باتکرار اوقات میگذرانیدند وقتی بود
تمام

که هر وقت اجتماع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع
معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند چون دیر شد بدان صورت موجب دلنگرانی گشت چنانچه عادت
مشفقانست فیض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی بر داشته در
هوا پرواز کن و از احوال غایب خبری برسان فرد صبا ز منزل جانان نظر دریغ مدار و زود
عاشق بیدل خبر دریغ مدار زاغ با اندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت
موش را گفت در این حادثه جز بتو امید نتوان داشت و رابطه نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان
فراشت بشتاب که وقت کار در میگذرد الغرض زاغ رهنمونی کرد و موش در یک ایستاده نزد
آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه در این ورطه افتادی و با آن همه خرد و کیاست چنان تیغ
به بند و حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابل تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای
پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از پایان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایانست
و از قفای حیله تا سر حد قضا مسافت بعید در میان فرد ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند موش گفت راست میگوئی فرد انجا که قضا خیمه تقدیر زند
کس را نرسد که لاف تدبیر زند پس به بریدن بند آهو مشغول گشت در این میان سنگ پشت رسیده
از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از
واقعه منست اگر صیاد برسد و موش بندهای مرا بریده باشد من تک پا جان بسپرم و زاغ بپرد
و موش در رخنی متواری گردد اما ترا دست مقاومت و نه پای گریز اینجا چه تکلف بود که گرد
و چرا این گونه جرأت نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق مشفق چگونه نیامدی و بچه تاویل توقف
روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان
بر آید در چه شمار بود فرد ای عمر زنده بودم و زین پس عجب مدار روز فراق را که نهند در شمار عمر
و من در این آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار رهبری منزل گشید و آرزوی دیدار تو صبر
و سکون از من در ربود و بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم
در طریق عدم نهاده فرد علم الله مرا ز تو شکیبائی نیست طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست
و تو فکر میباش که همین ساعت خلاصی یابی و این عقده گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل

ستایی و در همه احوال لازمست لوازم شکرگذاری و واجبست مواجب سپاس داری که زخمی
به تن و گزندی بجان نرسیده والا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان در
گذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد موش از بریدن بند فارغ شده بود
آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگپشت هم آنجا بماند صیاد برسید
و دام آهو بریده یافت انگشت حسرت بدندان حیرت گزیدن گرفت و چپ و راست
نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که برآمده نگاه کرد
نظرش بر سنگپشت افتاد با خود گفت این متاع حقیر بدارک این نوع از مهمات اگر
آهو جسته و دام گسسته غنیمت اند کرد اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد
فی الحال او را بگرفت و در توبره افکند و بر پشت بست و روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن
صیاد جمع شدند و بریشان روشن شد که سنگپشت بسته بند صیاد است فریاد از نهاد
ایشان برآمد ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند فرد روزی که چشم ما ز جمالت
جدا بود" چندانکه چشم کار کند اشک ما بود" کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود
و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال
گل عذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق را پای حیرت در گلست و شهسوار شکیبا
زاویه رستاق را دست حسرت بر دل فرد تا که در دنبال شد زحال ما چه تفاوت" تو قدر
تشنه چه دانی که برکناره جویی" هر یک از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال
داستانی شور انگیز درد آمیز ترتیب میدادند و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک
معنی بود فرد دل ندارد وی لب شیرین جانان لذتی" ای عزیزان حیف عمر نازنین را لذتی" آخر
الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت و اشعاری که میخوانیم
در نهایت بلاغت اما سنگپشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در سلم
او نشیند بحکم عقل لابد که حیلتی اندیشیم و تدبیری بجای آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او گردد
و بزرگان گفته اند که آزمایش چهار گروه در چهار وقت جرأت اهل شجاعت را در روز
جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و وفای

زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و شقوت
تحقیق توان نمود فرد هر یار را باید در ایام غم" یار باید تا بدید آید یار کم" موش گفت ای آهو مرا چنین
بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد درآیی و خود را چون علیل مجروحی نمایی و زاغ بر پشت
تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لامحاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو
خوش کند و سنگپشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد و هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان
از وی دور میرو و چنان بنما که طمع از تو بریده نگرداند ساعتی بکشش او را بتکاپوی مشغول بتدارک
و طریق مدارا و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار تا بند که من سنگپشت را خلاص داده کمر از بند
باشیم یاران همراه وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند
صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان میرود و زاغ بر گردنش در پریدن آمده قصد چشمش میکند
گرفتن آهو را با خود راست آورده و توبره را از پشت نهاده در طلب وی ایستاد فی الحال موش
بند توبره ببرید و سنگپشت را خلاص داد و بعد از زمانی که از جست و جوی آهو تنگ آمده
تنگ مانده بر سر توبره آمد سنگپشت را ندید و بندهای توبره را گسیخته یافت حیرت بر وی
غلبه کرده با خود اندیشید که این حالات چیست که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اولا بند آهو بریدن
و باز بیمار ساختن خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگپشت این چه کارها
برهیچ چیز حمل توان کرد و در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالبا این زمین جای پریان
و آرامگاه دیوان بود و باز باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد
توبره پاره و دام گسسته برداشت و روی بگریز نهاد و گفت اگر بسلامت ازین بیابان بیرون
روم دیگر بقیة العمر خیال این صحرا بر امن خود نگذرانم و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمدن
آن منع نمایم چون صیاد درگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند فارغ و ایمن و مطمئن بمسکن خود باز شدند
و بعد از آن نه دست بلا بدامن روزگار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهره حال و مال ایشان را خراشید
و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت نظم
رشته تا یکتاست از زور زالی بگسلد" چون دو تا گشتی عاجز آید زور زال" گل که تنها بی
از خنک گردانند دماغ" و رشکی تنها خوری هم گرم گردانی جگر" زین دو چون تنها هیچ قوت نیاید اند جان و دل

قوت جانفزا و دلهای افگار بکمال رسد ** اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت
و هم پشتی مصاحبان و صدق و مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و
محنت و ادای حقوق صحبت هنگام نعمت و شدت و چون در نوایب ایام و حوادث زمانه با
تمام استادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چنین ورطه هایل خلاصی یافتند و عقبات
آفات پس پشت کرده بسر منزل عافیت رسیدند با بسطت خوشحال و فارغ البال متمکن شدند
و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایت تامل نماید و اجب بیند که دوستی جانوران
ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده سبب بود اگر طایفه عقلا که خلاصه عالمیان اند بنا
برین نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبت برین قانون بنیاد نهند و انرا از سر خلوص نیت
و صفای باطن بپایان رسانند انوار فواید آن چگونه خواص و عام را شامل باشد و آثار منافع آن
بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چه سان برکات آن بروزگار صغار و کبار رسد **نظم**
هر که حق صحبت یاران شناخت ** عمر خود اندر ره یاران نباخت ** یار جو در کار جهان محنت
کار که بی یار برآید کمست ** صحبت آنکس که بصدق و صفاست ** دامن او گیر که اهل وفاست ** میل
کسی کن که وفایت کند ** جان سپر تیر بلایت کند ** هر جان دوست که جانی بود ** دوستی جان ز گرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجه اتفاق
و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانستم که **نظم** هر کرا یار وفادار بود غم نبود ** هر کرا یار زبانی
دل خرم نبود ** اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نشاید گشت و بتواضع
و تضرع او غره نباید شد که مضمون وصیت حکما برین است که اینکس از روی دوراندیشی بر خصم
اعتماد ننماید که هیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **فرد** ز دشمن دوستی جستن چنانست ** که یکجا جمع کردن
آب و آتش ** میل های و نمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندود
و شرویر و شعبده نفاق آلوده او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور
میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکار میبرد و در
ضمن آن تدبیرهای عجب و مکرهای کلی تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن بلطف

و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چنانکه خصم قدم ملاطفت بیش نهد او دامن
موافقت زیاده در چیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این
حالت ناگاه کمین گشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال فرصت فوت شده حسرت
و ندامت دست نگیرد و دلگداختگی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ به بوم رسید
دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در ولایت چین کوهی
بود در بلندی بمثابه که حس بصر با چندجای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی
و دیدبان وهم جز بنردبان خیال های بر گوشه بام رفیعش ننهادی **فرد** کسی ندیده فرازش مگر
بچشم خیال ** کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان ** بران کوه پر شکوه که از غایت وسعت ساحت
فرد همه اوج فلک بالاش بودی ** همه روی زمین پهناش بودی ** باغبان حکمت بیچون قدرت
درختی رویانیده بود شاخش سر بالای ثریا کشیده و بیخش در تحت الثری قرار یافته **نظم**
توانا درختی که هر شاخ او ** زدی پنجه با سدرة المنتهی ** ورا وصف او اصلها ثابت ** خرد
خوانده و فرعها فی السما ** و بران درخت بسیار شاخ آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند
پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او در حل و عقد امور را امتثال نمودندی
شبی پادشاه بومان که او را شب آهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم بود
با لشکری جرار و سپاهی بیشمار شبیخون بر زاغان زده دمار از جماعت ایشان بر آورد
فرد بیازوی مردی بر آورده دست ** سر دشمنان کرده چون خاک پست ** در آن شب تار
بسیاری از زاغان کشته گردید و آتش کارزار بر افروخت و رقعه فاقتلوهم حیث وجدتموهم بر
گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و مسرور ازانجا رخت مراجعت
نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی بآشیانه غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمره
بومان در گوشه خلوت متواری شدند **فرد** تیغ کشید اختر عالم فروز ** لشکر شب گشت هزیمت
ز روز ** پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه در میان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و دیگر
اثر نهضت همه کرده اید و امروز در میان شما چند کشته اند و پرکنده و مجروح و بال شکسته اند و از همه دشوار
تر جرأت و جلادت ایشانست و مرا بیم بودن برا از او ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوا

ومطلع شدن بر ارام گاه و آشیانهای ما و شک نیست در آن که ظفر و نصرتی که برین طایفه یافته اند ایشان را دلیر
گردانیده و این نوبت زود تر باز آیند و کرت دوم دست بردی بر کارتر از بار اول نمایند و یاران مرا
هزیمت را هم از شربت تلخ بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آورند یکی از لشکر ما زنده
نگذارند درین کار تاملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایید چون پیروز
سخن با تمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند
و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند
بهرچه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح در آن مندرج بودی و بهر رای که نمودندی آثار
خیر و صلاح در آن ظاهر گشتی **نظم** برای روشن و فکر صواب بردندی ۞ ز روی آینه روزگار زنگ
ملال ۞ بعقل کامل و تدبیر راست کردندی ۞ هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل ۞ زاغان در کارها
اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی
و ملک رای ایشان مبارک داشتی و ابواب مصالح از سخن و صواب دید ایشان در گشادی
چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملکانه نوازش نمود ملاطفه و شفقتی
که لایق حال بود وعده فرمودی و گفت امروز روز امتحان عقل و فضیلت هر گوهری که در
درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار
الضرب خاطر خطیر بعیار اعتبار زده اید از سکه خانه امتحان ببازار ظهور باید رسانید
زاغان زبان ثنا گستری گشاده گفتند **نظم** شها عالمی در پناه تو باد ۞ زمین و زمان نیکخواه تو
باد ۞ کلید در فتح بادت بدست ۞ سر دشمنان زیر پای تو پست ۞ رای عالی درین باب اصوب است
و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چه گوییم که هزار چندان بر مرآت خود خداوندی
روشن تر باشد اما بحکم المامور معذور گر در هر چه استفسار رود و بقدر وسع و طاقت و اندازه
استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد و آنچه میگوییم نزد رای عالی روشنست
ملک از یکی پرسید که تو درین باب چه میگویی گفت دانایان که پیش از ما بوده اند حیله این نوع
واقعه را بیان نموده اند و ضبط نموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک
مال و عیال و مولد و منشا بباید گفت و از وطن معهود و مسکن مالوف روی بجای دیگر تافت

که جنگ کردن خطری بزرگست و در معرکه حرب پای فشردن آفتی عظیم خاصه که از خصم مالش یافته
باشند و از نزد ایشان بهزیمت راه غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام انتقام در آمده با چنان
خصمان که اثر حرب و ضرب ایشان دیده باشند داعیه محاربه کنند بر گذرگاه سیل خواب کرده
باشند و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویشتن
فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را از دو جانب بهر دو امکان
وزیدن باشد **فرد** حذر کن ز بیچاره گر زیرکی ۞ که از قطره سیلاب دیدم بسی ۞ مزن با سپاهی ز خود بیشتر
که نتوان زد انگشت با نیشتر ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه
دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرمود از ترک خانه و منزل خالی گذاشتن رای او با من موافق
نیست بلکه این تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بحمله اول و صولت نخست این خواری کشیدن و راه دادن و مولود
و مسکن را بدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد **بیت** نشاید شیر بودن از پی هر
زخمی ز جا رفتن ۞ صواب آن بهتر که اسباب حرب بسازیم و بکوشیم و با هر چه تمامتر روی بجنگ
آریم **نظم** اگر برنیاریم تیغ از نیام ۞ بمردی ز ما برنیارند نام ۞ گر و ننگ را رهنمایی کنیم ۞ که پیشی
ز نوبان زبونی کنیم ۞ اگر بار بر بار جهان آوریم ۞ بتیغ از عدو باز خواهیم کین ۞ پادشاه کامکار وقتی
با مخدره مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتشبار نقش نام خصم بداندیش
از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که جام
فنای دشمن بخون خصم را بسنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت در آنست که دیده بان بنشانیم
و از هر جانب که تصور شبیخون توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصد کند آماده و ساخته پیش رویم
و در کارزار مردوار پای داری نماییم تا چهره نصرت از غبار رسیدن امید منظر در آید یا در ورطه
نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد ۞ با نام نکو گر بشکنم رواست ۞ و سلاطین را باید
که روز جنگ وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را
بیقدر و قیمت شمرند **نظم** از سرگذشته های عنیدان نه ره بهی ۞ کوی مراد در خم چوگان آرزو ۞ کی ما
که بخت روی نماید بکام دل ۞ تا بایدت شدن همه که با خصم روبرو ۞ ملک روی توجه بجانب دیگر کرد و گفت
رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته تصور ریخته جواب داد که مرا با سخن دیگران

کار زیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب قوت بر کار کنیم و تفحص حال
دشمن بر اجبی کاری آنکه معلوم سازیم که ایشانرا بمصالحه میلیست اگر بباج و خراج از ما خشنود
شوند و ملاطفت را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت و قدر امکان
خراجی بر گردن گیریم و از شدت کارزار و محنت ستیزه ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم **نظم**
ی تا برآید بتدبیر کار ❀ مدارای دشمن به از کارزار ❀ چو نتوان عدو را بقوت شکست ❀ بنعمت بباید در فتنه
بست ❀ خراجی که بهر مصلحت کنند بتعویذ احسان زبانش به بندند و ملوک را یکی از کارهای درست و تدبیر
صایب آنست که شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که ضرر و استیلای او در ممالک منتشر
و رعیت در معرض هلاک و ورطه تلف افتند حیلتی بر آمیزد که تیغ خصم باز ماند و ایشانرا از سختی
در عنا خلاص داده ما را اسیر ملک و ولایت گردانند به بر بساط تدبیر و تجربه با آنکه نفس خصم می شنیده اند
طلبیدن و نزد خصم صلح باوجود آنکه قوت دشمن زیاده بوده باشد یافتن از حکم حزم دور و از نیرابه
تجربه مهجور ❀ زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ❀ ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم
اشارتی فرمای و آنچه بخاطرت بازنمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت نزدیک
من ستوده تر از آنکه رشته ناموس قدیم را گسستن و دشمن را که کمتر از ما بوده است تواضع
نمودن ❀ کی تواند گفت باز تیهو را مطیع ❀ چون تواند کرد شیر شرزه آهو را شکار ❀ اگر
ما در مقام قبول خراج تحمل مرارت بوه در آییم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما ابدا
سعی نمایند که معذور ایشان بلکه سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن بدان مقدار واجبست
که حاجت تو رنه روا شود و در آن باب بر سبیل افراط نباید رسانید که نفس خار گردد
و دشمن را دلیری افزاید و هر گاه ایشان بخراج اندکی از ما راضی نشوند علاج ما صبر است
و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ به از خوار شدن
نام و ننگ ❀ مرده بودن بزیر سنگ اندر ❀ به که زنده بزیر ننگ اندر ❀ ملک وزیر چهارم
را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل گشای تو اعتماد بسیار است
و بر رای عالم آرای تو وثوقی بیشمار تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای
وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار

نکنیم و ما دام که هر وضعی کار ایشانرا طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نفکنیم زیرا که ایشان در
جنگ ما دلیرند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیشند و هم بشوکت از ما در پیش
و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور گشت بهلاک شدن نزدیک باشد
و من بیشتر از هجوم ایشان میترسیدم و از آنچه میترسیدم برای العین دیدم و ایشان حال از ستیزه
ما نخواهند گذشت بجهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن هیچ حال ایمن
نباشد زیرا که در وقت نزدیک بودن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت
دور شود ممکنست که معاودت نماید و هنگام هزیمت منتصور نیست که کمین کرده و هر گاه که کمین
کرده باشد و هر گاه که تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بهترین دلیل
جنگ از جانب ایشان در عهده توقف است و اگر فرضا داعیه جنگ داشته باشند
ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمند ترین خلق آن باشد که از جنگ پرهیزد و هر چه
در جنگ تلف شود نقد حیاتست و آنرا عوضی پدید نباید ❀ اگر پیل زوری و گر شیر
جنگی ❀ بنزدیک من صلح بهتر که جنگ ❀ ملک گفت اگر از جنگ کراهت میداری پس چه
اندیشی گفت درین کار تامل باید کرد و فرزانه شب آن بقدم فکر بباید پیمود که پادشاهانرا
برای صایب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخزاین و دفاین بسیار و خدم
و حشم بیشمار ❀ بشمشیر کاری نیامد توان گفت ❀ برای لشکری را توان بشکست ❀ و اصل درین
ابواب رای روشن ملک مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور و کمال آن باشد
چنانچه آب دریا را ماده جویها مدد حاصل آید و هر که برای ناصحان امانت گذار و مقبول القول
استظهار جوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بوی رسیده ضایع و متفرق
شود و هر که از مساعی بخت بهره مند شده استماع سخن معتمدان شعار و دثار خود سازد اقبال
او پایدار و پاینده و امروز بحمدالله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی **نظم** ای در
پناه عقل تو ملک هنروری ❀ وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری ❀ تدبیر صایب تو بانشیه صواب
تمهید داده قاعده داد گستری ❀ کار مرا چه دفع بود جز رای تو ❀ خود بهره را چه قدر بنزدیک جوهری
اما چون ملک مرا درین باب بگزشت مشاورت معزز گردانید و بطرف مصلحت حزر ارزانی داشت

نخواهم که بعضی در خلا گویم و برخی را بر ملا باز رانم و من چنانکه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را
نیز کاره‌ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران ما بدان تن در نداده اند کردن نتوانم مصرع خصم
را گردن نهی بی اعتباری آفتست ** مردن اولیتر که در بی اعتباری زیستن ** مرد بهمت زندگانی
دراز برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق شود کوتهی عمر را
بر او ترجیح نهد بکره یا بالاختیار که مردن به از بدنامی و من صواب آن می‌بینم که ملک ما اظهار عجز
که هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا بر روی گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بر وی بسته شود
فرد همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ ** هر جا زبون تر است بر او چیره تر بود ** و باقی فضول
را خلوتی باید تا برای ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایده مخفی
آنست که هر کسی از ارباب خرد سخن گوینده باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید
و بزرگان گفته اند عرف مشورت اجتماع عقول است و هر گاه که جمعی از اهل عقل در امری شروع نمایند
مداخل و مخارج آن به نیکوترین وجهی ملحوظ ایشان گردد و عاقبت آن کار بنوعی که خواهی
بوست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ** ز فرزانگان رای و تدبیر خواه ** شود ترا
نکوتر ادستگیر ** بهی بر که ضایع بود تیغ و تیر ** بهمین مصلحت در آنکه سخن را حوالت بخلوت
میکنی چه چیز میتواند بود کارشناس گفت بهر ستاری سوختن بلها و اسرار مملکت چون امهات
عرفی و معاملات نیست با آن طرف ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که درین مجلس که جاسوسی
که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زود تر بمخزان نظر می رسانند و ایشان
در مبادی و خواتیم این تاملات بنز اگر ده رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیر ما از رسیدن
بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض نه دشمن اخبار ما شنیده که هر یک از حاضران را دوستی
و رفیق باشد و ممکن که از ایشان خبر مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل باز پرسند و اندک
زمانی کاهی تدبیرات در افواه و السنه افتاده گوش دوست و دشمن رسد و از اینجاست که در
پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند فرد چه زیبا گفته گفت آن مرد هشیار ** که گر سر بایدت سر را
نگه دار ** و هر که سر خود با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان
گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر این مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر

بر تدبیر ملک خبر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد و خوف باید که بحیله‌ای کلی از آن متصور است فرد اگر
جز تو داند که رای تو چیست ** بر آن رای و دانش باید گریست ** و بسیار بوده که ملک و پادشاهی ملکه
حیات و زندگانی بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه باد وزیر
های الفقیر خود در میان نهاد و اندک زمانی را از اوج سپهر باری بحضیض بی اعتباری افتاده آفتاب
عرش با شفق فنا غروب نمود و بروز بد رسید که ملکه بوده است حکایت کارشناس گفت
آورده اند که در کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر سبز فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار
سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهره آن نبود که مخالف صوب آشتی تواند
وزید و از هیبت سنان جان ستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که بر روی
خاک کج تواند رفت نظم صبا نیز از صنعت این چنان داد ** که تیغ از زنگ در پای
آزاد ** ز عدلش جان مظلومان صبحگاه ** فراموش کرده تیر اندازی آه ** و این پادشاه ذو
شوکت در حریم محرمیت و پرده عصمت مستوره داشت که زلف شب رنگش در درازی
شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بکمال حسن از مهر مها رده سبق بردی زاهد
شب زنده دار اگر خیال جمال او در خواب دیدی خرقه صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان
خرقه پرهیزگاری رندی نظم به دیدن چنان به بالا بلند ** با برو کمان کشی بکمند ** چو سرو
که سر افکند در چمن ** زکیسو بنفشه زعارض سمن ** ملک را با آن نازنین دلبستگی بود که تا همه
جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایه زندگانی شمردی هر نفس
جاذبه عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طره طراز دلارام قوت شکیبایی
از جیب دلش در ربودی فرد منی نه باختیار خود میروم اندر قفای او ** کمند عشق چون کمند او
میکشدم کشان کشان ** و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید زلف دلاویز دیده
کمان ابرو را تا بنا گوش کشیده خدنگ غمزه بهدف سینه اش میکشاد و ساعت بساعت
بکرشمه‌های رنگین و شیوه‌های شیرین بند دیگر برپای دلش نهاده فرد رسم عاشق کشی و
شیوه شهرآشوبی ** جامه بود که بر قامت او دوخته بود ** و از آنجا که استغنای حسن باشد
بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را نیز مسخر میساخت و کمند

دلربایی در کردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و با خرگاه را جوانی زیبا طلعت از غلامان
پادشاه. و پسری نیکوصورت از محرمان درگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات
رسیده بود و سبزه خطش چون سبزه بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده فرد بگرد لعل لب او
دمیده سبزه خضر ٭ چو بر هوای آب حیوة مهر گیاه ٭ سروکاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلبات
عشق در افتاده بر جریده حالش از دفتر صبر رقمی بر صحیفه روزگارش اثر صبابت رمقی نماند
فرد هر که با عشق آشنا شد زحمت جان برتافت ٭ ورد مهر و محبت بار هجران برتافت ٭
پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و با اشارات و کنایه گفت و شنید
نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در فضای جانفزای مطلوب بسته
و آن جوان در برابر تخت ایستاده و اسباب معاشرت همه نوع آماده پادشاه در جمال دلدار
بار منکر بیت و از صحیفه رخساره‌اش رقم فی احسن تقویم میخواند زن غافل از آنکه ملک در روی
منکر در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن روزگار از آن پرشکر شدی بظهور
رسانید مصرع بزن نمک خنده و آن عالم پرشکر گردان ٭ جوان نیز در برابر آن کرشمه
چشم جادو وش کرشمه که هزار شور در عالم افکندی ظاهر فرمود پادشاه بران حال مطلع
و آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته یکبارگی دل از صحبت
دل آرام برداشت فرد اهل تحقیق بر آنند که بر سلطان حوز دو ٭ از دو رخ که برو سایه بباغ دگر بست
پس با خود اندیشه کرد که در این کار شتاب کردن از طریق خرد دور مینماید و در دفع این دو تن
که فی الحقیقه دشمن اند تحمل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید ٭ صبر بهتر مرد را
از هر چه هست ٭ پس آن صورت را نادیده انگاشت و صحبت را بهمان منوال که طرح افتاده
بود بپای داشت و شب بروشنایی جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعله آتش
اضطراب میسوخت فرد پادشاه و عاشقی و سرمست و زنان دلبری ٭ چون تواند دید
او را ملتفت با دیگری ٭ القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام
فلک برافراشت و شاه ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفه سپهر مینارنگ برداشت
نظم جو از دهای سر دبیح نام ٭ بکیدم طشت مهر افتاد از بام ٭ عروس آفتاب خوب رخسار

از این نیلی تتق بنمود دیدار ٭ پادشاه بتخت دولت برآمد و صدای عدل در داده و فقره دادخواهان
را بجود و فضل داد فرد شه که با عدل آشنا باشد ٭ سایه رحمت خدا باشد ٭ و بعد از آنکه از رفع
مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیری که مدار مملکت بدو بود خلوتی ساخت
حیا و خشم مبالغه میکرد که حال شبانه با وزیر در میان آرد و بمشاورت او ایشان را بشربت
سیاست بچشاند و کار فرمای عقل سکینت سر خود از وی پوشیده دارد و حکمی که دولت
نخواهد با مضار رسان عاقبت جانب خشم غالب آمده شه از کلکی مکنون ضمیر با وزیر در
میان نهاد و در آن باب از وی مشورت جست و وزیر نیز بتقبل ایشان اشارت نمود و موافق
رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یکی را بزای
زهر قاتل چنانچه از ساحل وجود بگرداب عدم افکنند بر وجهی که عزت شاه و وزیر بخانه
این کار را بپایان رسانند تا پرده بر نای و رشته ناموس بریده نگردد فرد کارها را بی حیلی آن به که
پنهانی بود ٭ آشکارا کردنش آخر پشیمانی بود ٭ وزیر از نزد پادشاه بخانه آمد و دختر خود را
بغایت اندوهگین و پریشان حال دید سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان
بوده و از جانب خاتون انواع بی التفاتی مبرهن شده و در میان همراهان با او خواری بسیار نموده
وزیر از این سخن متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود فرد بوند با د صبا دوش آگهم آورد ٭ که
روز محنت و غم رو بکوته آورد ٭ غم مخور که در این سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده
خواهد شد و دختر جهت آنکه این حال از حقیقت چه سوال کرد وزیر رشته از آنچه میان پادشاه گذشته بود
باز نمود و در اخفای آن مبالغه عظیم نمود و دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد
ساعتی این حال یکی از خادمان حرم بعذر خواهی و دلداری آمده بود چون سخن بعذر تمهید کرد دختر از سر
گفت غم نیست اگر خاتون ملک سه روز پیش مرا رنجانید اما عنقریب بسزای جزای خود خواهد رسید ٭ نزدیک
شد که دور شود و محو از نظر ٭ خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخنان از کجا
میگویی گفت بپاره که ما را از جفا و آزار او خلاص روی نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری
که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان آورم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند
خورد و دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بسرعت باز گشته خاتون را از آن حال آگاه

داد و خاتون جوانرا بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق حیلتی دیگر اغوا نمودند تا آگاه شدن
پادشاه بر سر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش بغرقاب عدم افکندند و بسبب آنکه سر خود با وزیر
آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و مجلس فوات افتاد و
فایدهٔ این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان
فایده گیرند باید که کسی را با سر دل خود مطلع نگردانند که هرگاه که خود با فر یزدانی و تائید آسمانی
و همت بلند و خاصیت ارجمند راز خود افشا نتوانند کرد دیگران که به پایه او فروتر و
بعقل و خرد ازو کمتر باشند چگونه آن توانند نمود فرد چون تو نتوانی که راز خویشتن را نهان
کنی * پس چه رنجی که اگر دیگران افشا کنند * کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهری چند
لطافت با الماس عبارت دلگشای سفت دیگری از ظرفای مجلس زبان اعتراض برگشود که بدین سخن
که تو فرمودی طرح مشورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه
ترک مشورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و کلمهٔ وشاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه
بی مشورت در هیچ شروع نباید نمود فرد بنای کار خود ار بر مشورت نهی * نه حق شرع گذاری
نه داد عقل دهی * و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر میکند
دلیلست بر آنکه مشورت سنتی مرضی بل حکمتی متفق توانند بود فرد شد پیمبر بمشورت مامور *
تو چرا زین طریقه باشی دور * کارشناس گفت که امر حق کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه
به مشورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب
رسالت علیه السلام که بوحی الهی موید گشت و بعون عنایت پادشاهی مزین آینه ایست
جهان نمای که حقایق اشیا در وی ظاهر و هویدا مینماید بلکه برای مبانی منافع مشورت و مآثر
فواید آنست که تا عاقلان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از غرور رای و خودپسندی بجانب
تدبیر و تامل گرایند و عقول ضعیفهٔ خود را مدد بعقل دیگری تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بچراغ
روغن مضاعف میگردد و فروغ آتشی که مدد هیزم ترا به میپذیرد و از سخنان سابق این مفهوم
که ترک مشورت باید نمود مگر آن فعل بوضوح انجامید که آنچه از مشورت حاصل آید و رای
بران قرار گیرد نهان باید داشت هم کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر و فایدهٔ کلی را متضمنست

یکی آنکه بتجربه پیوسته که مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد و اشارت استعینوا علی الحوائج
بالکتمان بدین معنی ایما نموده دوم آنکه تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمن آن از فوت مطلب
نماید بادی شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مرتب نگردد فرد آنکه دیدار ببر
نشود چندان محنت * که رقیبان ز بهر طعن زبان بگشایند * فیروز گفت ای ناصح مهربان بر فرط
شفقت و حق گذاری تو اعتماد تمام گشت و از جمله وزرا و مدبران که بدین درگاه ملازمند ترا
بکفایت و درایت متفق میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر تو رسد از آن تقصیر از خود روا
نشوانه کارشناس خدمت کرد و گفت فرد ای در پناه عدل تو آسوده وحشی و طیر * وی از کمال عقل تو
خوشحال انس و جان * بر بهر خدمتکاری واجبست که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر
چند باز نماید و اگر وضعیت او را بخطا مقترن یابد وجه ضعف و انزا روشن ساخته بعد ازان سخن راند و تا
استقامت کلی در رای و تدبیر وی بدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو گذارد
حق مشورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و اسم مشورت
کردن با او فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق وزیر و مستشار دارد وزیر
کافی و مشیری امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد
و خود تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پاینده
و دولت برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت را بغنودی نخواهد ربود
نظم تا توانی بدین دو داد گرای * تا بود ملک ازین دو پایه بپای * عالم آسوده کن بنعمت
وجود * تا ز خویش باشی رضا خشنود * ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید
و از که شاید کارشناس گفت که اسرار ملوک را درجات متفاوتست بعضی آنست که
پادشاه همه را از خود نهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود
محرم آن میتواند بود فکیف که با دیگران ازان رمزی تواند گفت و بزرگی درین معنی گفته است
نظم آنچه ناگفتنیست در دل خویش * دار پنهان بدان مثابه که دل * اگر کسی مدتی زمان طلبد
نتواند که سازدش حاصل * و بر نوع دیگر آنست که دو تن را رتبهٔ محرمیت توان داد و در بعضی
سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج نیز جایز است اما سری که در باب قصد جان

بخاطر جز چهار گوش و دو سر قابلیت تحریست ندارد و ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد
و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد و اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی
و بغضیت میان ما و بومان چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ گفته و در بومان بدان جهة
کینه در دل طرح مخاصمت افکنده‌اند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید که چگونه بود
آن **حکایت** گفت آورده‌اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را اگر
و پیشوای باید تا در سوانح امور بوی رجوع نماییم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار
وی در دفع و منع وی کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشیدند
و دیگری بدلیل و حجت در ابطال آن میکوشید تا نوبت به بوم رسید جمعی بر آن متفق شدند
که او را امیر کردانند و زمام اختیار بکف کفایت وی باز دهند چون درین مقدمه خوض
نمودند ورد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد
اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهوا داری بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ
تفرقه در معرکه اتفاق انداختند القصه قرار بر آن افتاد که دیگری که در آن جمع داخل نباشد
حکم سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نمایند و طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور
پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است ازوی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از
جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل
نباید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال
با وی بگفتند و ازوی در آن باب فتوی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای
محالست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت و آن زشت دیدار را با رتبت
اختیار روا فقید ارچه کار **فرد** ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست * عرض خود میبری و زحمت
ما میداری * باز بلند پرواز که با نسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده
و طاوس رعنا صورت رعناییها را که بوستان بزیب جمال و زینت پر و بال وی آراسته
کردد چه شده همای همایون فال که سایه دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجا رفت
و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاح وی در لرزه افتد چه افتاد

اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شده‌اند و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشته‌اند اولی
آن بودی که مرغان بی ملکی روزگار گذرانیدندی و ننگ مطاوعت بوم و عار مطاوعت او بخود
راه ندادندی که او با خود منظر کریه و عقل نامردار دارد و با آنکه خشم بر و غالبست صفت تکبر فرو نمیگذارد
و با این همه هنر از جمال روز عالم فروز که نجعل وجعلنا النهار معاشا سرمایه بازار معیشت محجوب مانده و
از خورشید جهان آرای که پروانهٔ وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز شب محروم
گشته و دشوارتر آنکه حدت بر احوال او غالبست و تهتک و ناسازکاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشه
ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را باتقان خود در ضبط آرید و تدارک هر
قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شما را اول در میان
خود امیری تعیین باید کرد که بعقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتماد کلی و وثوق تمام باشد تا هر صورتی که سانح
شود و هر بلاهی و حادثه که واقع کردد برای صایب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوشی که خود را
رسول ماه ساخت و بتدبیری درست شری عظیم از قوم خود منع دفع کردانید مرغان پرسیدند که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که سالی در ولایت پیلان از پی ابر زیر باد و باران اتفاق
نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمها
چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و رنجا چون کام عطشان خشک گشته پیلان از رنج تشنگی بجان رسیده
پیش ملک خود نالیدند ملک مثالی داد تا از برای آب بهر جانبی شتابند و تفحص بر وجهی که زیاده زمان
نشاید بجای آرند پیلان اطراف و جوانب آن ولایت را بقدم طلب پیمودند بر چشمهٔ برود ند
که آنرا عین القمر خواندندی و پارسیان چشمهٔ ماه خواندندی چاهی ژرف بود و آبی بنهایت داشت ملک
پیلان با جمله حشم و لشکر از باب خوردن سوی چشمه رفتندی و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای
گرفته بودند و هر آینه خرگوش نزار از آسیب پیلان زحمتی میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر
نهادی کوشمالی یافتی که از منزل حیاة گوشه بایستی گرفت و مالشی دیدی که تا آل آنرا بجز روح
بوصیه فنا او دل تا بینی کرد **فرد** آهسته ران بجانب میدان که مبتلاند * سرها بزیر پای سمند
تو پایمال * ملک آمدن پیلان بسیاری از ایشان مالیده و کوفته گشتندی **نظم** که زید اگر بدیشان
گم بار دیگر خواهی آمد * روزی دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان

و دستگیر بودمان بلی هر که بر تخت نشستی از بهر داد و دانش نه از برای شادی و زینتی فرد از آن
آمدی بر سر این سریر * که افتادگان را شوی دستگیر * داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان
و رنج کشیدن ما از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته
ازنهای چشمه اند این نوبت زیر پای بسپرند ملک گفت این بجزوی کاری نیست که سرسری در آن
خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمایم که اقتضای
عزیمت همین از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند است فرد هر کرا دانشست
بسیاری * نکند بی مشورت کاری * و در میان خرگوشان تیز هوشی بود که او را بروز فیروز خواندندی
و مردم او را بفیروزی بخرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک
دلبستگی این ملک دارد پیش آمد و گفت نظم شاها غم رعیت بیچاره میخوری * اینست
رسم و قاعده دادگستری * از حال بیکسان نظر لطف وا مدار * کز تاج و تخت و دولت و
اقبال برخوری * اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی با من همراه
سازد تا آنچه گویم و کنم بیند و شنود ملک فرمود که ما را از صدق و امانت و راستی و دیانت
تو شبهتی نبوده و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ایم فرد سکه کار
تو این بس که آزموده بارها * بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتیم * مبارک بباید رفت و آنچه
مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجای آورد و بتحقیق دانی که رسول پادشاه زبان او باشد
و هر که خواهم که عنوان نامه ضمیر دل هر کسی برانید از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان
کرد چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده بجای افتد بر
حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان
طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند
و مبالغه بیشمار نموده اند که هر که رسولی بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین
ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی
و اسکندر ذوالقرنین همیشه آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی فرد
هنرهای که شاهان شکارند * بجای خود تمام خود گذارند * و بزرگی دیگر در باب فرستادن رسول

گفته است نظم فرستاده باید که دانا بود * بگفتن دلیر و توانا بود * ازو هر چه پرسند گوید جواب *
بنوعی که باشد طریق صواب * سخنهای خویش آشکارا کند * بدان سان که مجلس تقاضا کند * بسا کسی
که از یک حدیث درشت * بهم زد جهانی و خلقی بکشت * یکی دیگر از گفته دلپسند * میان دو صد
طرح یاری فکند * فیروز گفت ای ملک اگرچه مرا از معرفت و قواعد رسالت بقدر حال نصیبی
هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند نفیس در رشته
اهتمام انتظام دهد منت افزاید و روز کار خود ساخته و پیرایه امتیاز روز و سرمایه استظهار خود
شناخته هر چه سازم از آن قانون انحراف نجویم و آنها را دستور العمل کارها را سامان
بهم ملک گفت ای فیروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ
زبان مانند تیغ زبان آبدار تندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات
وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر بود و هر سخنی که مطلع آن درشتی
مفهوم گردد باید که مقطع نرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحه کلام از سر غیرت تلخی پیدا
آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالت از روی انس و سکونت بحرفی مهرانگیز و کلمه دلاویز انجامد فرد
لطایف سخن از سینه تخم کین ببرد * زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد * حاصل که سخن رسول باید که
مبتنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و
و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانبانی
و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمایر ایشان معلوم فرموده و
حکیم را در باب رسالت وصایت فرمودن بتفصیل حاجت نیست فارسل حکیما ولا توصه پس فیروز
شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده
پرده ظلمانی در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی خادم قدرت
طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد فرد چون ماه که شد دکیسوی شام *
ضد جلوه کنان بر آمد از بام * بدان هنگام که مرکز ماه بدایره نصف النهار نزدیک رسید
و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع
زاویه تهی دستان روشنی گرفته فیروز روی بجزیره پیلان نهاده و بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد

که اگر در نزدیکی با این ستمکاران سر بریم جان در خطر هلاکست و هر چند از جانب ایشان قصدی
نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند با جباران و گردن کشان نیامیزی کرد بجهت آنکه ایشان
از غایت نخوت و عظمت پروای فقیر نیست و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان پای مال
گردد غباری ازین رهگذار بر چهره جباری ایشان نخواهد نشست **فرد** تیر از حال پریشان ما چه
غم دارد * اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد * صواب آنست که بر بالای بوم و رسالتی که دارم از
دور بگذارم و اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر حرف من بر ایشان کارگر نیاید باری جان
بسلامت بیرون برده باشم پس بر بلندی بر آمد و پادشاه پیلان را آواز داد و گفت من فرستاده
ماهم و بر رسول هرچه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگر چه بی محابا و درشت
نماید باید که مسموع افتد که حضرت ماه پیغام داده در آن بزیاده و نقصان تصرف نمی توانم
کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای اختر بازار شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف
او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود هر آینه تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود
بدست خود کوشیده و ملک پیلان ازین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون رسالت
چیست بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده و بزور
و هنر و توانایی و کثرت خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آورد
و این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطه هلاک افگند **نظم** تخم تکبر
مفشان سینه باد * جای مده در دل خود کینه باد * چند زنی بر فرس جور زین * تیز مران کین نماند
چنین * ناگهت این آب ز سر بگذرد * عاقبت این کار دگرگون شود * کار تو از دست برون
شود و تو نیز بغرور که خود را بر دیگر بهایم راجح میشناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد
زوال است باشتغال حالی گرفته کار بدان رسانیده و هم بدان اکتفا ننموده قصد چشمه من کرده و لشکر را
بدان موضع برده و از غایت خیرگی و تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب
تیر اگر بالای چشمه من پرد صاعقه غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عنقای النسور از مرغزار سپهر بیهوده
تصرف در و کند دست سماک رامح سوزن سطوت خشم بر وی زند **نظم** دیو کانجا رسید سر بنهد
مرغ کانجا پرید پر بنهد * نمرود جز بعد رقعه بیرون * از هوا و زمین او گردون * و من از غا

که مرا بدین رسالت بشیر واجب دیدم اگر بی کار خود رفتی و ازین نوع جرات اعراض نمودی
فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زیارت بکشم و اگر در این پیغام شبهه داری همین ساعت
بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه نشینی ملک پیلان را
ازین حدیث عجب بهایی در دل آمد و بسوی چشمه شتافته صورت ماه در آب دید بهروز گفت
ای ملک قدری آب بردار و روی بشوی و سجده بجای آر بلکه ماه در پیغام ترحم آمده از
تو راضی گردد و پیل خرطوم در آن کرد و چون آسیب خرطوم باب رسید حرکتی در آب بدید
آمد و پیل را چنان نمود که ماه هر چند آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب
کردم ماه از جای رفت بهروز گفت آری زودتر باش و سجده کن تا قرار گیرد پیل فرمان بردار
نمود و قبول کرد که هیچ گاه آنجا نیاید و پیلان را ازان سر چشمه نیارد و بهروز خبر بخرگوشان
برد و ایمن شدند و بدان حیله بلای چنان مندفع کردند و این مثل بدان پیوست و اگر در وقت
عاقلی مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی و شما را آگاه
کردی که شامت او را بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که در وی است مکر
و فریب و حیله نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب پادشاهان را چون غدر و بی قولی
و مکر و بی وفایی نیست **نظم** هر که بیگانه شد ز مهر و وفا * در دلش بوی آشنایی نیست * سینه
را که تیره گشت ز غدر * اندر و هیچ روشنایی نیست * بیوفایی مکن که مردم را * هیچ عیبی چو بیوفایی
نیست * و ملوک سایه آفریدگار باشند عز شانه و آفتاب عدالت ایشان عرصه
عالم منور گردد و چون در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن
و امان وجود نگیرد بلکه خیمه آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته
نیست **فرد** عدل ار نه مهندسی نمودی * این گنبد اکنون نبودی * و چون اهل زمین را رشته
امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب زمین و آسمان بمدد عقل و احسان
که منظر ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر حال و مال آدمیان جاریست و فرمان
ایشان چون قضا نازل در مجاری حل و عقد سایر و شایع پس پادشاه باید که وفادار بود و زنجا
کار ز با رعیت بهر ورزد و نه قهر آینه سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر

بگذارد پس چه کار کنان که بجور پادشاه غدار و جفای والی مکار مبتلا گردند بدبختان آن ملک
کبوتران کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است **حکایت**
زاغ گفت من بر دامن فلان کوه بر درختی آشیان داشتم و در حوالی من کبکی بود بحکم قرب جوار
قاعدهٔ صحبت با هم بتأکید یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات
فراغت گفت و شنیدی در میان بودی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانکه
گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من برابر
آنکه از حال کبک بیقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم **ع** یکی میرود دیگر
آید بجای ۞ بگذشت برین مدتی و فلک برگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون
دیگری را در خانهٔ خویش دید آغاز زحمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن
تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات باید
کوشید گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان
ایشان نزاعی کلی واقع شد و هر ساعت آتش فتنه افروخته‌تر و علم تعصب و ستیزه برافراخته‌تر
میشد و چندانچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجایی نرسید و مقرر شد برآنکه رجوع بحاکمی عادل
نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع
رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه‌ایست زاهد و دائم روزه دار و متعبد و کم آزار همه شب
روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید
در شبگاه ایوان والسماء بنیناها می‌نوازند تا وقتی که ضرب طبل سلطان شب در فضای
والارض فرشناها میگسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت بآتش جوع میگدازد
و از هنگامی که سواکب کواکب و سپاه نجوم و ثواقب میدان سپهر در جولان می‌آیند
تا وقتی که فراش قدرت بواسطهٔ قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده
انوار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بر ساکنان اقطار زمین میتابد شمع وار بر قدم طاعت ایستاده
و از سوز محبت شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک میبارد **نظم** باب دیده دست از کون شسته
ز گنج نقد گنج فقیری جسته ۞ زده بر هر دو عالم پشت پایی ۞ ز تو دیگانه با حق آشنایی ۞ اتفاق

او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان در کیش خود روا ندارد ایشان از درستی او و قاضی
از و عادل‌تر نیابند و حاکمی رسانند هر دو راضی شده روی بجانب قاضی نهادند و من برای اثر ایشان
روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر روزگار توانند بود نظاره کنم و انصاف
او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چنانکه صایم الدهر را چشم بر ایشان افتاده جبهای زرقست
ایستاده روی بمحراب دعا آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز گشت و نمازی دور و دراز
در پیوسته بتأنی هرچه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید **نظم** نگشید در روز جنت آن نماز ۞
که در روی مردم گذاری دراز ۞ چو در خفیه بر باشی و خاکسار ۞ چو در آب ناموس بر روی کار ۞
تیهو از کردار او متعجب و کبک در احوال او متأمل شده توقف نمودند تا از نماز فارغ گشت
تحیتی متواضعانه بجای آورده التماس کردند که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر
قضیت معدلت بپایان رساند و بعد از مبالغهٔ بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک
صورت دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیری در من اثر کرده است و حواس
ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من افشانده
و دست برد خزان روزگار رخسار کار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات
بازستاده سیلاب شباب که سرمایهٔ اسباب و قوت و تابست بصبح شیب که مجمع
هم غیبست مبدل شده **نظم** آه که ایام جوانی گذشت ۞ عمر برون کو که دانی گذشت
داغ غم کشت و ندامت فزون ۞ رفت ز سر باد رعونت برون ۞ نزدیکتر آئید سخن بلند
ترگفته دگر دعوی تازه گردانید تا من بر صدعای راقع و جواب خصم واقف شده حکم توانم
کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را نصیحتی دوستانه نوازش مینمایم و موعظه که مصلحت
دین و دنیای شما را در آن مندرج باشد ادا میکنم **فرد** گر امروز گفتار من نشنوید ۞ مبادا
که فردا پشیمان شوید ۞ اگر بگوش دل استماع تخمی نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در
عقبی بشما واصل گردد و اگر اباکرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و
مروت خود معذور باشم **فرد** من آنچه شرط نصیحت بود بجای آرم ۞ اگر قبول کنی ور نه آن
تو میدانی ۞ صواب آنست که هر دو حق طلبید و از راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا

که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور گشته دیده و بواسطهٔ آنکه از روی باطل دخل نموده
چیزی از حطام دنیای فانی بدست آید خود را از ثواب آخرت محروم نسازیم کبک گفت ای
حاکم عادل اگر قرار داده‌ایم که در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت و راستی
را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمی‌بودی و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند
و غیره از روی دفتر ایام سترده میشد و چون دیده هر یک از مدعی و مدعا علیه بر مد
غرض مبتلا شده صورت راستی در منظر ایشان نمی‌آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل
جواهر صدق روشن گشته و غبار غرض مرآت آینهٔ دیدار او را نخسته محتاج میباشند
تا جمال صواب را بایشان جلوه نموده بر چشم و دل ایشان جلوه دهد معانی معنی را که یکی از اکابر
دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بهم گفت کبک گفت **حکایت**
قاضیی بنشاندند و میگریست * آن یکی گفتش که این گریه ز چیست * این نه وقت گریه و فریاد
تست * وقت شادی و مبارکبادتست * گفت آه چون حکم راند بیدلی * در میان آن دو
عالم جاهلی * آن دو خصم از واقعهٔ خود عالمند * قاضی مسکین چه داند زان دو بند * جاهلست
و غافلست از حالشان * چون در آید در خون و مالشان * گفت خصمان عالمند و علتی *
جاهلی تو لیک شمع ملتی * زانکه تو علت نداری در میان * آن فراغت هست نور دیدگان *
وان دو عالم را غرضشان کور کرد * علمشان را علت اندر گور کرد * چون غرض آمد هنر پوشیده شد *
صد حجاب از دل بسوی دیده شد * تا تو رشوت نستدی بیننده * چون طمع کردی اسیر و بنده *
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار * کی شناسد ظالم از مظلوم زار * و بحقیقت هرکه زنگار غرض
آینهٔ دل مصفای او را تیره گردانیده و شعاع شعلهٔ رشوت دیده دیانت او را خیره گشته
و بری سبب یقین صادقست انچه با منظر ما در آری و حکم از حکم شرع گردن کشد
سرکل عقوبت را بر سروی کاری مصرع هرکه گردن کشد از حکم تو سر بر داری * گربه فرمود
که نیکو سخنی گفتی حقیقت آنست که هریک از شما نیز نهال غرض از زمین دل برکنید و بداند
که صاحب حق بر حقیقت غالبست و اگر بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب
معنی مخذول و مغلوبست هرچند بصورت بر وفق مراد او حکم وان الباطل کان زهوقا

و چه نیکو گفته‌اند نظم گر ابر در زر بر سر روانی کند * بیزد احسان تکسلانی کند * بصورت
تعلب کمی مگذری * یعنی که کم کن بی ابتری * و من شما را میگویم که کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت
سازید و عمر که بنا به ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوالست اعتماد مکنید و خواص
و عام تعالیمان دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خود
نپسندید در حق ایشان روا مدارید از نمط وعده و افسون بر ایشان مید مید تا با او
الفت گرفتند و ایمن و فارغ در اطراف او اعتزاز حیثیت آمدند یک حمله هر دو را بگرفت
و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوا ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح
و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک بر محکه ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم
تا معلوم شود که بر غدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم که ذریعهٔ نفاق اندیشه
های مزاج دارد و معایب او بیغایت و مقابح او بینهایتست و این قدر که بعجز تقریر در
آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره ایست بیشمار گردون فرد گر صد هزار سال کنم
وصف بیشکی * از صد هزار درگشته نیاید یکی یکی * و مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر
سلطنت نشانید که هرگاه که افسر شاهی بر فرق نامیمون او رسد بشبهه سپهر ستیزه کار
سنگ ادبار بر آن خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد
کرهٔ اثیر از روی غضب آتش نکبت بر آن خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر
او ناقابلست اثر تربیت شما خواهد نیست فرد گوهر پاک بباید که شود قابل فیض * ورنه هر سنگ
و کلوخی در و مرجان نشود * مرغان بعد از استماع این سخنان یکبار را ابا نموده عزیمت مبایعت
بوم فسخ کردند و آن فاکسار بر پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متاسف مانده زاغ را گفت
ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از میان برداشته و این همه خواری بر من روا داشتی و مرا
آزرده ساختی در مقام کینه و جدال آوردی گرد وحشتی انگیختی که روزگار بصد هزار قرن
از آن رفع نشود و آتشی نشانه بر افروختی که آب محیط سپهر شعله‌اش را فرو نشاند
و در دل و درد تو دو صورت جفای تو از دل نشدایم که از جانب من سابقه بود که این همه حرب
ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درخت را ببرند

از بیخ او ساقی بجهد و نشو و نما یافته بر دار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که باره جفا بریده شد
مطلقا رستنی شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر شمشیر جراحتی افکند آخر علاج پذیرد
و بمرهم التیام می یابد اما جراحت سخن هرگز معالجه پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او را التیام نماید
ولا یلتام ما جرح اللسان **نظم** جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی ✿ بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد ✿ سپاه
تو وان کز نشان زدی زخمش ✿ بجز صحبت سنگ و سبو نخواهد شد ✿ پیکان ناوکی که در سینه نشیند
بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان جهل بدل رسد بدر آوردن آن محال نماید ✿ تیری که او بدل
زند پیکان نمی آید برون ✿ و هر چه از و مضرتی تصور آن کردن بچیزی مندفع گردد و کینه که در ضمیر
هیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلا آتش اگر چه سوزنده است سورت او را باب تسکین توان کرد
و شعله حقد باب دریا فرو نشیند و زهر اگر چه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن
بیرون توان برد و زهر کینه هیچ تریاکی از دل بیرون نبرد و بعد ازین میان جماعت ما و قوم
تو رخنه عداوتی شد که بیخ او بتحت الثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته **نظم** نهال کینه
که در سینها نشانده شود ✿ بود زلت و سعی که برهم نخواهد داد ✿ درخت حقد بدان نوع میوه
دارد ✿ که طعم آن بمذاق کسی نرسد ✿ بوم ازین فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت
و زاغ از گفته خود پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاد و با خود گفت که عجب کاری نادانسته پیش
گرفتم و بهر این قوم خود دشمنان ستیزه روی و دشمنان جفا جوی انگیختم و مرا با نخوت مرغان چه کار بهم
و من از کسی که مهتر و بهتر بودند همین سخن گذاری سزاوارتر بودم آخر این مرغان زیرک صاحب بوم از من
بهتر دانسته بودند و مصالح آن هم از من نیکوتر بشناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث
و نتایج این سخن اندیشه کردند و مغرور من صحبت نجات را کار بسته و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا اثرا
ببازی کارنزما مانند که تیغ بازی شیوه هنگامه کنان است و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار
تجربه کار نزمانند و تیغ زبان را از نیام کام بیفکر و رای برهنه ساختن کل خلق بر بدن و سر باشد خلقت
نظم چون زبان شیوه سخن ورزد ✿ چه عجب جان زحم اگر لرزد ✿ تیغ را چون بقصد جان کرده
راست بر صورت زبان کردند ✿ و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و هیچ کینه
صد کینه بران زیادت بلیغ و در شنیدن هر سخن ناشایسته غضب بر غضب افزاید

و گفته اند اگر چه بزور و قوت خود اعتماد داشته باشد که تخم عداوت و افتتاح مناقشت با بزرگتر و قوی
بر صحت و شوکت خود نمود و دشمنی انگیز نکند چه هر که بتریاک و انواع داروها در حوزه تصرف دارد نشاید
که باعتماد آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید **فرد** هر چند که تریاق بدست تو است ✿ زنهار که تا زهر
هلاهل نخوری ✿ و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجحست و زینت کردار بر گفتار غالب و اثر فعل نیکو
در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بجزای مستحسن سازد و آنکه قوت قولی بر عمل غالبست و گرد
را بحلی عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب
امور او بمذمت و ملامت انجامد و نتیجه قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و معنی آن راجح قول
فعلم که در خواتیم کارها تامل شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج کرم و فرق حال مرا ازین داستانی
و مرا از خزانه شکرانه عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر
گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل در آن نبودی بگفتمی **فرد** سخن را سخت ناسنجیده
گفتم ✿ در نا سفتنی بود دانگه گفتم ✿ و چون بی اشارت ناصحان عاقل در رشد و رأی خردمندان
کامل درین باب شروع نمودم و بر بدیهه کلمه چند درشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم
چه عجب که در زمره شریران سعد و دو بنادانی و جهالت و کال گوی منسوب شوم و در امثال
آمده است که الملک رهین ابیار گویی بیهوده گوی بلا است و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان
انسان و بهایم سخن توان کرد و حکما گویند که سخن هر را مراتب از انسان فروتر میشمرند و زبانی
بسته‌اند از بیهوده گویان نیکوتر دانند **نظم** بهایم خموشند و گویا بشر ✿ زبان بسته بهتر که گویا
بشر ✿ چو مردان سخن گفت باید بهوش ✿ و گرنه شدن چون بهایم خموش ✿ حذر کن ز نادان ده
مرده گوی ✿ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی ✿ القصه زاغ پاره بطپید و با خویشتن ازین نوع عتابها
کرد و هر چه این بود مقدمات عداوت که میان ما و بوم تقریر افتاد و ملک گفت ای کار شناس
سخنهای تو شنیدیم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن کمال
اسباب نزاهت کار و حال خود ساختن نشان سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبه کمالست
نظم صحبت نیکان بود مانند مشک ✿ گر نشینی منزل جان یابد اثر ✿ فعلشان بهر سوی آتش
دلیل ✿ قولشان بهر حکمت راهبر ✿ و بعد ما که خانه دل من از چراغ روشن که شمع نوای نصیحت

نشان صوامع انس جزای شوانند بود و افروخته گشت چنان گفتم که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه
وار سوخته آتش ظلم و هوان شده اند بر چه وجه اندیشیده و چگونه فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل
سپاهیان چه فکر کرده ** فرد ** تدبیر نوالی که به پردازد ** صد کار فرو بسته بیکدم بسازد ** کار
شناس زبان سپاس بگشود و گفت ** فرد ** شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد ** نصرت
دوا سبه همی رو بلشکر تو باد ** الحق از وزرای روشن رای بتوقف هر چه رسانیدند از جنگ
و صلح و فرار و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت
مارا فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کسی بشیوه حیل و مدارا مقصود خود یافته و حاصل کرده اند
و کارهایی که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب از پیش برده چنانچه طراران قوت
گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است

حکایت گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسن
در گردن او بجانب صومعه خود میکشید در راه طراران گوسفند را دیده دیده طمع بر آن گشادند
و کمر فریب بر بستند در پی زاهد افتادند مکاران گرگان را قوت بیسی و در حرکت آمده مستوا
که پلنگ وار روبروان شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند
که زاهد را فریب خرگوشی دهند و بعد از تامل بسیار رای همه از حیله برنوعی قرار گرفت و متفق
شدند زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند را بدست آرند
پس یکی از پیش رو در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری دیگری از پی بگذشت و گفت
این سگ را بجای میبری سیم از برابر به پیش آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری
که سگ بدست گرفته یاری دیگر از عقب وی رسید و گفت ای شیخ این سگ را چند
خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب رو بشیخ نهاده در گفتن سخن متفق الکلمه شدند
یکی گفت این سگ شبانانست دیگری گفت این سگ پاسبانانست دیگری طعنه
بزد که این مرد در کسوت اهل صلاحیت هم از دست و جامه خود بسگ آلوده میسازد دیگر
شنع میکرد که زاهد این سگ را میبرد تا برای صید ازبیت کند ... و هر یک از مکاران
بهر نمط افسانه میخواندند و بهم نسق حرفی میراندند نظم هشیاری بشیوه زده لب خوانده

افسونی دگر ** دل میبردند از عاشقان هر یک بنافونی دگر ** از این سخنان بسیار شکی در دل زاهد آمد
گفت مبادا که فروشنده این جانور جادو بوده و بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده
باز اولی آنست که دست ازین سگ باز دارم و ازین باج زوم و زری که بها و سگ بدو داده ام
باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان گشت
و آن جماعت گوسفند را گرفته بخانه بردند و مجال ندادند بی اهمال ذبح کردند و زاهد مسکین را بسبب
آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق
حیله میباید گرفت که جز مکر و غدر بر ایشان دست نیابیم نظم چون بقوت حریف خصم نه ای **
حیله و مکر را ز دست مده ** کز بحیله کار توت را ** میتوان که بکمال رسانی ** ملک پرسید گفت
بار تا چه داری کار شناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس
را متضمن حیات و بقای جمعی کثیر بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که در
مجمع عام و محفل مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلود و زخم
خورده در زیر همین درخت که آشیانهای ما برشته تنهای ولیت بیفگنند و ملک با تمامی لشکر
برود و در فلان جای مقام فرموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته
و از مکر خود باز پرداخته با هم و بهر چه صلاح وقت در آن باشد بازنمایم پس ملک از خلوت بیرون
آمد قهرآلوده و تمام چشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از مکر و تدبیر ایشان
چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش انداخته متامل شدند و ملک پر و
بال فرمود تا کارشناس را با لشکر و حشم بموضعی که مذکور و معین بود حرکت نمودند و تا این کارها ساخته
و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و رخت طلعت عروسان کواکب را بر منظره سپهر گوهر
نگار بجلوه در آورده ** فرد ** چو خورشید تابنده آید بزیر ** شب تیره بر چرخ لشکر کشید ** شبانگاه
ملک زاغان با وزرای خود که هر روزه در اندیشه آن بودند که چون بر ماوای زاغان اطلاع یابیم
و اگر ایشان را خسته و بال شکسته ساختیم اگر امشب شبیخون بر ایشان برم روز حیات شب
حیات مبدل میگردد و ما دو سه روزه بفراغت در گوشه کاشانه خود بسر میبریم بیت پس
از مرگ عدو خوشی میتوان زیست ** اما چون شب که روز باز نوبت و شوکت زاغانست گوت

ظلام و لباس نیلی فام در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و ابر لشکر زنگبار بر خیل و
نهار نثار بر عزم شبیخون علم عباسی بر افراخت نظم بساط زمین عنبر آلود شد ☸ سراپای گردون
پر از دود شد ☸ ملک بومان با تمام خیل و حشم اندیشهٔ شبیخون در میان آورد و مجموع ایشان بر نیت
عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند نظم گروهی برزم جوی و فتنه انگیز ☸
همه پر کینه و بی باک و خون ریز ☸ بکین خواهی سپاه را اشک بسته ☸ دل چون سنگ خارا در جنگ بسته ☸
و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری دیدند و نه خبری چون پیدا نبودند مضطرب
شده بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت برخود می پیچید و نرم نرم می نالید بوم
آواز شنوده خبر بملک رسانیدند شاه بوم با یکی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند
بر سر وی آمده پرسید که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس احوال خود و نام پدران بازگفت
و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون
بازگوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلالت بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شاه بوم
پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مشیر و موتمن او بودی بچه خیانت بدین
خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم تو در حق من بدگمان شده
و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بدین رسید که رسید و خدمتکاری قدیم در حق گذارهای سابق
همه در پرده عدم افتاد فرد همه زو بود و منت همه خدمتی که کردم ☸ یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
شاه آهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک ما روز بعد از شبیخون شما وزرا را بانجمن
و از هر یک تدبیری که درین حادثه واقع شده بود طلبید نوبت بمن رسید فرمود که چاره این
صورت که افتاده باز نمای و در دفع این حادثه حیله بیندیش گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت
نیست که جرات ایشان در جنگ زیاده از جلادت ماست و شوکت ایشان بیشتر از
شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت در دست اختیار ایشان است و پای بخت
کشت فیروزی بهوای فرقد سای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال صد پنجه جدال در پنجه افکندن
دلیل نکبت و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشان شقاوت نظم ستیزندگی
با خداوند بخت ☸ ستیزنده را سر برد چون درخت ☸ گوزنی که در شهر شیران شود ☸ بگیرد خورش خانه

ویران شود ☸ صلاح آنست که رسول فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خان و مان را بر آتش تفرقه
سوخته مانند دود در اطراف جهان پراگنده شویم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج هر چه داعیه
کنند قبول کرده منت دار شویم فرد چو سر بایدت سر متاب از خراج ☸ وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج ☸ ملک
متغیر شده گفت این چه سخن است که میگویی و این چه جواب است که مرا از جنگ بوم میترسانی و لشکر را
در پیش چشم او زبون می نمایی نظم اگر دشمنی از تیغ آرد ستیز ☸ مرا هم زبان سنان هست تیز ☸ چو من آرزوی
نبرد آورم ☸ دل دشمنان را بدرد آورم ☸ من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی هواداری دقیقه گذار
داد موعظت بدادم و گفتم از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی تامل تدبیر در طریق شروع مکن
تواضع پیشه گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صد سرکش را بمدارا و ملاطفت در دام توان
آورد فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست ☸ با دوستان مروت با دشمنان مدارا ☸ و مثل این حال
چون باد صعب است که گیاه ضعیف و ابسط مدارا از وی سلامت جهد و درخت بسیار شاخ بسبب
عنف و سختروی از بیخ برکنده شود فرد بکن ستیزه که حرف از ستیزه کار بسی خوبیها ☸ ره ستیزه به بندد
ستیزه کار را بنزا ☸ زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری
و جانب ما را که از جنس تو ایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود
و مرا بدین حیله که میبینی بدره بدرد و عذاب فرمود و در خیال ایشان چنان دیدم که جنگ را میسازند
و در باب دفع شما حیلهای پرداختند ملک بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از وزرا پرسید
که کار این زاغ چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر روی زمین را
از خبث عقیده او پاک باید ساخت و این را از غنایم عظیم و منافع تمام شمرد و فرصت قتل
او را که غنیمتی زیاده از آن بدست ما نخواهد افتاد و نباید فوت شود و مثل درین کار آتشی همچنین
که اطفای شعلهٔ آن از محالات می نماید فرد بنود ز بایسته از بیخ آتشی ار بر آرد دود ☸ و هر که فرصت
از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی و
ندامت سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت اولا آنکه خود را از وی باز رهاند
که اگر خصم از آن ورطه خلاصی یابد بقوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود نظم
دشمن که بجست از تو تو از وی نرهی ☸ از بند تو چون رست تو از وی نرهی ☸ خواهی که امان یابی شدت آفات

او ٭ در دست تو چون فتد امانش ندهی ٭ زنهار تا ملک بسعی او التفات ننماید و افسون جان‌گزای
او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته‌اند که اعتماد بر دوست نا آزموده از عقل دور است تا بدشمن
چه رسد فرد دریغ زمانه که بر دوست اعتمادی نیست ٭ چگونه ایمن توان شد بکینهٔ دشمن ٭
مکار کینه‌جو چه رسد ٭ تو نیز هم
کار شناسی شمهٔ از این سخن شنیده بدرد دل بنالید و گفت فرد مرا خود دل ز دردمندان ورنجی ٭
این سخن در ملک و باقی اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو برسر
درین باب چه میبینی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند مرحمت
نماید و رعایت حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه فرمود و برای
یافته بزینهار آمده را امان باید داد و سر گردان از پای در افتاده را دست باید گرفت بیت
ره نیک مردان آزاده گیر ٭ چو استاده دست افتاده گیر ٭ و بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند
چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مهربان گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است
حکایت گفت آورده‌اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی
و گران جان و بخیل و نامهربان بود نظم چو دیو دژم روی از عفونت روی ٭ چو زاغ کهن از
بیهوده گوی ٭ ز سنگین دلی پولاد جانی ٭ بهجران دل گدازی جان ستانی ٭ و این مرد خوب طلعت
زنی داشت پاکیزه صورت زیبا سیرت که ماه شب چهارده از اقتباس لمعهٔ رخسار رشتی
شب تیره را رخشان تر از روز ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل ایوان طاق سپهر است
با پرتو شمع روی دلارای او تاب ضیا ورزی نمان زمان زمان در صفت آن جان جهان بدین کلمات
مترنم بودی فرد ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر از وست ٭ سرو دلجوست ولی قد تو بالا
تر از وست ٭ و خامهٔ گوهر فشان بر صفحات بیان شمهٔ از الطاف او بدین گونه رقم فرمودی
نظم هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال ٭ شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند ٭ هر لطافت
که نهان بود بپس پردهٔ غیب ٭ همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند ٭ شوهر بهزار دل وصل او را
جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانهٔ او شیفته گشتی و نه بافسون او
فریفته شدی و مرد را هر لحظه از جفای او بجز بی‌وفایی بدید آمدی و هر نفسی از کین او بتازگی
مهری ظاهر گردی نه پریشانی دل دست آرزو بگنبد زلفش میرسید و نه پای خار خار محنت

از گلستان جمالش گل مراد بچید فرد بی بنده‌ای ز روی که دیدن نگذارند ٭ دیوانهٔ زلفی که کشیدن
نگذارند ٭ شب دزدی در خانهٔ ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار بود و از
آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب درآمد و زن را
بیدار در کنار یافت از غایت شادی خروشی برکشید و گفت فرد مگر بیدار شد بختم که این دوست
که در خوابم ٭ نبود امید حالی دیده بیداری آمد ٭ این چه نعمت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام
خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده ع دهری که برد شب زنگی بیدار ٭ چون نیک درنگریست
دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار که به برکت قدم تو این جفا
کیش پرجفا بر من مشفق و مهربان شد و فایدهٔ این مثل آنست که حقیقی صورت نبایستی که کسی را جز به
آن برخصم جز بجا نیابی و مهربانی یابی نباشد و حال این زاغ از این قبیلست ع رحم کن ای جان من در دی‌ای
که جای رحمت است ٭ ملک وزیر سیم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که
ملک لباس حیات ازوی بر نکشد بلکه خلعت امان در وی پوشد و اثر تربیت و عاطفت دریغ
ندارد تا او نیز در مکافات آن مدت ملک مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مخالصه مفتوح گرداند
و دیگر آنکه عقلا درین باب کوشیده‌اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و شکی تفرقه در مجمع
ایشان افکنند بهر حیله که دانند و گروهی بیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ
دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک
پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت آورده‌اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه
سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره
میگذرانید و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا افشانده بود و نقش دخل و خرج از لوح از
روی دفتر روزگار خوانده، پیداست که تو شیخ سیرت بی ... صورت نبندد و نقد گنج غنا
از رنج بار غنا بدست نیاید نظم یک گل بی‌خار درین باغ نیست ٭ لالهٔ او بی اثر داغ نیست ٭
تیغ زنند بر تو و کوی فوز است ٭ رند کند روبت و گوی زنگست ٭ در زاویهٔ قناعت سر بگریبان
فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم حوالهٔ او شدی آرمیده فرد ما طرح قناعت و رضا افکندیم
وز دوست بهرچه میرسد خورسندیم ٭ القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ او مطلع گشته ولیه

مدد معاش گاوی مبلغی تازه و فربه که کام آرزو و بهتر لذیذ بیشتر مجرب و بهترین شادی برسبیل نذر بصومعه
شیخ آورده دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در حرکت آمده روی بصومعه زاهد نهاد و
دیوی نیز در صورت آدمیان با وی همراه گشت دزد پرسید که تو کیستی و کی مردی جواب داد که من دیوم
بدین شکل متشکل گشته و بهمین نفس برآمده و بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین
او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسه ما کاسد شده است میخواهم که فرصتی یابم و او را
بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مرد
عیارپیشه ام و شب و روز در این اندیشه ام که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم
که زاهد گاوی فربه دارد از او دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ای جان جهان تو یار
ما بوده ای که رشته جنسیت میان ما در توافقیت و رابطه اتحاد میان که مقصود هر دو متحد است
پس هر دو روی براه آوردند و شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت باز پرداخته
و دامان بر روی سجاده نشسته و در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو بقصد کشتن وی کمند
بیکی که بیدار شده فریاد کند و دیگر مردم که در همسایگی وی بند مستخبر شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر
باشد دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آینه در بار چو گشود و امکان
دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او در حیز تعذر افتد پس دزد را گفت مهلتی ده که زاهد
را بکشم انگاه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم انگاه تو وی را بکش این خلاف میان ایشان
قایم گشت آخر میان هر دو بجدل کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد
که ترا هلاک سازد دیو نیز و تا دیگر و اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد و زاهد از عربده ایشان بیدار
گشت و خروش در گرفت همسایگان در آمدند و ایشان بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان
سالم و محفوظ بماند فرد چو بر یکدیگر دشمن افتند خلاف ‖ چراغ با برکشد از خلاف ‖ چو دو وزیر سیم این
سخن با خود رسانید دبیر اول برآشفت و گفت من میدانم که این زاغ شما را مکر و افسون فریفته گردانیده
زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تامل نمائید
دانند که عقلای نیکو بیدار کار خود حضور و محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و گفتار
دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند و بازماندگان بر منحنی التفات ناکرده بازنگرند

تملق ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموشی کرده بر آشتی خوش کنند
و ندانند که اگر دشمن بهزار رنگ نیک برآید هنوز رنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود فرد
زلف هندو وی تو گفتم که دگر ره نزنند ‖ سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود ‖ و نادره تر آنکه
از نادانی طرار بصره در چشم شما طرفه بغداد مینماید و چهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید
و حال شما بدان مرد دگری ماند که یکبار زن بر کردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که بشهر سراندیب درودگری بود در بلاهت یگانه و زنی
داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه
بازی زیرکان جهان را خراب فریب دادی نظم نگاری دلفریبی جان گدازی ‖ پری پیکری عاشق
نوازی ‖ ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ‖ ز رنگ عارضش گل آب میشد ‖ درودگر بروی شیفته
بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی و زن بحکم ضرورت او را نوازش میکرد اما در بزم
عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بالا چو سروی در چمن نو
روان رسته و چهره مانند تازه گلی باب حیات رو شسته فرد رخی چنانکه ز خورشید وام
ستوان کرد ‖ خطی چنانکه زمشک سیاه شوان کرد ‖ زن را با او نظری افتاده بود و دل او نیز وابسته
مهر و محبت او شده کار میان ایشان از مراسلت بمواصلت انجامید و از نامه و پیغام بعیش
مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت آن دو یار روز روشن را
بر ایشان شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس بطرب با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیره ایشان
باتش رشک و حسد سوختی فرد هر کز حسد نبرد دم بر منصبی و مالی ‖ الا بانکه دارد با دلبری وصالی
بدان حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند چاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست
تا یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت تو شب بسفر برو و ستا بیردم و اگرم فرصت
تا انجا رسیده شب آنجا چند روزی توقف خواهد کرد و میدانم تا در فراق تو چگونه بسر خواهیم برد و
در بوته هجران جان گداز جان خواهیم کرد فرد ای بناکام مرا از رخ تو مهجوری ‖ خود که
بار بکام از تو کند دوری ‖ زن نیز از روی تکلف تملق کرد و بگریه شادی قطره چند از دیده
ببارید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار کرد که درها

حکم بپا بیرنب و قماشها را نیکو محفوظ بجایگه باید بود و ما در غیبت مرد و زن آن فرصت نیابد
وغلّی مال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده به سوگند تاکید نمود و فی الحال خبر بمعشوق فرستاد
مصرع بیا بیا که گلها شکفت و خار نماند ۞ محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد و طلوع
صبح وصال را منتظر باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد فرد زهی
سعادت طالع اگر شبی آن ماه ۞ بکلبهٔ من بیچاره مهمان فرود آید ۞ مرد دیگر بیگانه از راه پنهان
بخانه در آمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق به دیدار یکدیگر
خوش بر آمده گاهی جوانی زنها روی بگریستند و گاه از آتش اضطراب در خرمن شکیبایی آن زن
بزدی و گاهی زن ماه سیما بنیاز جان افزا متاع خرد و هوش بغارت میبرد نظم دو بت
نازنین مقبل فریب ۞ پای تا سر همه لطافت و زیب ۞ این برج شمع شبستان بود ۞ وان بلب
نقل ای پرستان بود ۞ چاره چندان توقف نمود که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته آهسته
بزیر تخت در آمد ناگاه چشم بر تار موی افتاد و دانست که زن شوهر خانه بوده جهت تحقیق این
حال معشوق را از تنگی تربیت آواز داد و گفت بصدای بلند از من نخستین بپرسی که مراد و سترداری
با شوهر را چون آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی تو در دل تو بیشتر است
یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سؤال چون افتادی و فایده پرسش چیست جوان از بیم
جان سر رشتهٔ الحاح در دست گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی شهوت و غفلت
یا از راه لهو و شهوت از این نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که عجب و نسب
ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان را اعتبار نمایند و چون
حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم دیگر بیگانگان گرفته
فرد ترک یاری کنند و دلداری ۞ دوستی تو خود مپنداری ۞ اما شوهر بمنزلت روح گرامی
و بقا به نور در بصر باشد از چون تویی گریز و از ایشان گریزی نیست از عمر و جوانی و معاش و زند
برخوردار مباد که شوهر را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی‌تر ندارد و سرمایهٔ حیات از برای
فراغ حال و راحت مال او نخواهد فرد وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست ۞ حرام باد تنم
اگر برای تو نیست ۞ چون مرد دیگر این فصل بشنود راحتی و رحمتی در دل وی پدید آمد و رقتی

و شفقتی بر وی غالب شد و گفت نزدیکی که در حق این زن بی‌صبری صادر گردد و نیز
خدا بیزار شد و آیم شوم آخر این چه گمان بد بود که من درباره او داشتم و سگی خود از غم بیزار
و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت در روش یاری با این همه دلبستگی و دوستی که با من
دارد اگر خطا بر کند چندان وزنی نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آمد چندان
عتاب نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و لذت معصوم نتواند بود ق کسی کجاست که او
دامن نیالوده است ۞۞ و من هم در این رنج بر خود نهادم و خویشتن را در چنین بلا افکندم صلاح
آنست که حالا بازی عیشی بر ایشان منغص نگردانم و آب روی او پیش مرد بیگانه بر خاک
مذلت نریزم که این عمل از روی سهو و لهو میکند نه بقصد و عمد و مرا نظر بر هنر او باید داشت
و دیده از عیب او فرو باید بست فرد گر هنری داری و هفتاد عیب ۞ دوست نبیند بجز
آن یک هنر ۞ پس هم آنجا در زیر تخت پنهان بنشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش پرداختند
و رایت شب سرنگون سار شد فرد چو رست از سایهٔ شب شاهد روز ۞ دمید از مجمع صبح عالم
افروز ۞ مرد بیگانه بازگشت و زن خود را بر بالای تخت بخواب انداخت و مرد دیگر بآهستگی
از زیر تخت بیرون آمد و بر فرق و معارا بر بالای تخت نشست و با آستین تلطف غبار ملال از چهرهٔ
زن پاکیزه خصال پاک میکرد و بنرم نرم دستی بر اعضای وی میمالید تا زن پر فریب دیده بگشاد
و شوهر را بر بالین خود نشسته دید گرد بر حسب و گفت فرد دمید صبح سعادت که یار باز آمد ۞
هزار شکر که آن غمگسار باز آمد ۞ پس پرسید که سلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن
مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضروری بر آن باعث
شده بود و آزرم را نگاه داشته او را نرنجانیدم و من چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی
تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من میطلبی و چنانچه برای مرتبه
من میخواهی اگر بدین نوع بر ایشان کاری کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوست تو
رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراسی بخود راه مده و از
دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانها
بد برده بچه امده که نه چنان بیرون آمدی که مظنهٔ ما بود فرد سهو بود آنچه ما گمان بردیم ۞ زن هم سخنان

حجت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زایل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند و بجای زبان
اعتذار گشوده این معنی بگذارش کردند فرد نزد خدا جرم تو ناچیز باد * من نیز راضی شدم آن نیز باد * و این
مثل برای آن آوردم تا شما نیز [illegible] بقول بدکار فریفته نشوید بسخن این زاغ فریب نخورید و
بزرق و شعبده او که از آن بوی خون می آید از راه نروید فرد بقول خصم بد اندیش غره نتوان شد *
کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان شد * و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد تو نتواند کرد خود را نزدیک
داند و بصحبت پیش گرفته تتبع اخبار و مدارا خود را در معرض محبت آرد و چون از اسرار وقوف یافت
فرصتی طلبیده از روی بصیرت کار کل و دل آغاز کند و هر زخم که زند چون صاعقه بار بجز قرین جان نشود
مانند تیر قضای تقدیر بجز بر هدف مراد در نشانه مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن
آرایی که کار آمده و چندین مقدمه حاصل که بر هم می نهی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین
ستم که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من
این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام همه کس داند که معیوب جز با داشتن مخالفت من با زاغان
نبوده وزیر گفت منشاء حیله تو این علت که کرده و بطوع و رغبت تن در عقوبت داده
و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است
و بسیار کس بوده است که جهة هلاک دشمن بعقوبت خود راضی شده اند و برای انکه جهة ولی نعمت
خود کاری کند و نام حق گذاری و هواداری بر خود نهد روزگار بگذارد خود را در ورطه فنا و هلاک
افکنده چنانکه بوزنه خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بوم پرسید که چگونه
بود آن **حکایت** گفت آورده اند که جمعی بوزینگان در جزیره ماوا داشتند که میوه های
تر و خشک در وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگار تمام داشت روزی جمعی
از بوزینگان در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته بالب
خندان حکایت قند سربسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام تر بر عجایب [illegible]
ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بنهایت بر ایشان خاطر گشت با خود گفت که روا باشد
که من همه وقت در کوهها در میان سنگ با دل تنگ بسر کنم و لقمه بهزار محنت سر خاری با رنج بی
بدست می آرم و این بوزینگان در موضع نزهت فزا و منازل خرم میوه های تر و تازه میخورند و بر روی

سبزه نرم تر از حریر سبز میخرامند فرد رقیبان در بهار وصل او بشگفته همچون گل * چرا من در خزان هجران برگ
بیوا باشم * پس قصد کرد که بنیان این جمع درآمده اساس حضور ایشان را بتبر ستم زیر و زبر گرداند بوزینگان
شعب دیگر رفته قریب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب دندان پراکنده و مجروح ساختند
بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده گشت و زار [illegible]
بر سر بر تو شمع راحت روشن ناشده چراغ خوشی فرو مرد فرد نارسیده بلبم جرعه از ساغر [illegible]
بزند دست جفا جام مرادم بر سنگ * القصه خرس لنگ و خروشان در پوست از ابنای جنس او جمعی بر او حاضر
آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند گفتند
زهی بیناموسی که خرس قوی هیات را از بوزنه ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد
ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح در آنست که هم داستان شده
اتفاق نمایند تا یک شبیخون روز حیات بر ایشان تیره گردانیم و بغبار کارزار دیده امید ایشان را خیره
سازیم **نظم** گر از گردش چرخ یابم امان * بخواهم کین خود از بدگمان * چنان سر بکوبم بدیشان در ستیز
که ماند ز نامی از نامشان تا رستخیز * خرسان از عرق غرور در حرکت آمده آتش تعصب برافروختند و زبان
لاف و گزاف گشوده نعره جدال و غبار دیگر در دون رسانیدند **نظم** مخالف چو مورست و ما اژدها *
کجا گرد و از پنجه مارها * زما رایت جنگ افراشتن * ز دشمن سر و تاج بگذاشتن * پس بر این قرار دادند
که در آن شب آتش قتال و جدال برافروزند و در گرمی کارزار شعله گیر و دار را آتش در خرمن عمر بوزینگان
افکنند در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشه سپهر سیل چشمه سار غربی جا به نمود و دب اکبر و اصغر بر رو
قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند فرد چو خورشید تابنده بنمود پشت * هوا شد سیاه و زمین گشت
درشت * یکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیره آن بوزینگان نهادند قضا را ملک بوزینگان با جمعی امرا
و ارکان بعزیمت شکار رفته بوده آن شب در صحرا مانده بودند بوزینگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل
خود آرمیده که یکبار خرسان چون مور و ملخ تاختند * نبردی عجب در جهان ساختند * تا بوزینگان را خبر شد
بسیاری از ایشان کشته شد و اندکی خسته و مجروح جانی از آن ورطه خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن
بیشه معمور و جزیره آباد آن از دشمن خالی دیدند بی محابا پای اقامت در دامن سکون کشیدند
و آن خرس جفا دیده ستم کشیده را بر خود امیر ساختند و دست غضب دراز کرده هر جا که بوزینگان [illegible]

زنان دختره نهاده بودند در روزه بطرف آوردند روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخساره خوبان
نورانی گشت و جمشید خورشید تخت مینا بر بر آمد فرد سپاه سحر چون علم بر کشید چو جان حرف شب
را رقم در کشید ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاده و در اثنای راه جمعی هزیمتیان که از
میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز داد خواهی کردند و ملک بر صورت واقعه اطلاع
یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ که ملک موروثی از قبضه تصرف بیرون
رفت و حیف از غزای معمور که بدست دشمن افتاد و آخر بخت برگشته فلک او بار بر فرق من بخت
نظم وعاقبت دولت بی اعتبار نیامد از روی ثبات بوستان دهر را برگ و نوا بر کس نماند بر گذر
آباد گیتی اعتماد از عقل نیست زانکه رو بر قفله تر خفت سراسر کس نماند دیگران نیز که ملازم موکب ملک
بودند اضطراب آغاز کرده هر یک برای مال و منال و اهل و عیال فغان برداشته و یکی بود در میان ایشان
میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمنزلت کیاست از دیگران ممتاز گشته بدین سبب او را محرمی تمام داشتی
و شاه در حیث بیانش شاورت او مستظهر بودندی نظم از روشنی دل صافی ضمیری شد بهره درست
اقلیم گیری زحل شاگرد او در نکته دانی عطارد را کرشی در فانه رانی چون میمون ملک را حیران و دیگر انرا
سرگردان دید زبان نصیحت گشوده گفت نظم در بلاها جزع مکن که جزع دو زیان کرد کسی از من اولا دوستان
گردند ملول ثانیا شاد مان شود دشمن جزع کردن در مصایب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و بر بیچارگی
و سبکی مشهور سازد و در مثل آمده که اقدم خیر دو چیز نادره بنده را یکی شکیبا بر بودن و در صبر و ثبات افزودن
که درخت صبر میوه مراد بار آورد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب وزیدن کلید ابواب نجات بود
نظم کلید در گنج مقصود صبر است در بسته الحق که بگشود صبر است ز آئینه سینه دردمندان غبار ستم
الحمد بزدود صبر است دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق ظاهر روشنی صاحب رایان
در شب واقعه لامع گردد و ظلام ظلم را بکلی از صفحه احوال مظلوم ستم کشیده محو توان ساخت و بیک شبه کار هزار
ساله از پیش توان برد فرد توان هر هم تدبیر رای صواب جراحت دل صد پاره را دوا کردن
ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون فغان طلبید و گفت
ای ملک نامدار فرزندان عزیز و خویشان من بر دست این گروه ستمکار کشته شده اند و مرا بی دیدار
ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه اختیار را حتی فرد بی روی تو زنده میتوان بود ولی ای زندگی

از هزار مردن بتر است و چون عاقبت کار رخت زندگانی بتر قاب فنا خواهد افتاد میخواهیم که هر چند
زود تر خود را از مضیق تعلقات دنیوی بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته انتقام
دوستان عزیز از ان جفا جویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین میتوان یافت
و ذوق غلبه کردن بر خصم وقتی توان یافت زندگانی بباید چون تو نباشی خواه همه عالم آبادان و خواه خراب
و هر جا ولیت خواه آرمیده و خواه در اضطراب فرد زنی چنین چون شدی تو در پرده خواه گل
تازه خواه پژمرده میمون گفت ای ملک حالی که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح تو ان نهاد و فنا را
بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای فرزندان بلخ و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند
و سرور سینه عبارت از اهل بیت و اقربا بازبسته است و چون جمعیت ایشان از شدت باد اجل پریشان
شود قوام معیشت مال و منال بود و اندوخته همه عمر تاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گذاری
ملک بجای آورم رفیقانی که سوخته دل و مجروح خاطر اند بر هم راحتی دست گیرند و نقد جان نثار کرده
نامی بر صفحه ایام بگذارم فرد به نام نکو مرد هم آرزوست که زین جمله مقصود نام نکوست ملک
باید که بر فوات عمر دریغ نخورد و چون یاد دوستان به بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد فرد
چو در میان مراد آورید دست امید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ملک گفت چگونه در سلک این مهم
پیروی و بکدام در از ابواب حیل در این آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در میان
مرد از مای بشعله سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از نهج صواب منحرف نخواهد بود و صلاح
آنست که بفرمایی تا گوشهای من به دندان بر کنده دست و پای مرا در هم شکسته و شب بر کنار رهی
که ماوای ما بود در گوشه بیفکنند و ملک را با ملازمان و جمعی هزیمتیان در اطراف و جوانب این صحرا
پراکنده کردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سیم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که نه
از دشمن اثر خواهد بود و نه من بعد از ایشان خبری فرصت رسید ملک بر موجب رای میمون
بفرمود تا گوشهای او بر کندند و اطرافش در هم شکسته در کنار رهش بیفکندند و سپاه خود را پراکنده
ساخته بر منهج فرصت بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد
و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان در عهد الصباح بطوفی بیرون آمد آن ناله زار بشنید و بر
عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بر وی بخشود و با وجود سخت دلی سفر دردش

او بدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شد استفسار تغیر بهم نمود میمون بفراست دانست
که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ثنا بر افراخوز حال ملوک بازگفت
فرد رحم کن و دل ببلا فاکیم در آتش و آبست ❁ لحظه بین و ببل رحم کن که حال خرابست ❁ ای ملک من
وزیر پادشاه بوزینگانم و با تفاق وی بشکار رفته بودم که شبیخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر که خبر پشیمان
رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزینگان با عتمادی که بر تدبیر من داشت التماس
چاره این کار نمود و من از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که
کمر ملازمت بر بندیم و بقیت العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات
زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم **نظم** در پناه دولت صاحب دلان ❁ راه جو بهر که هست
از عاقلان ❁ گر تو در گلشنی در آیی گل بری ❁ سوی بستان بگذری سنبل بری ❁ ملک از سخن من آزرده
گشت و نسبت با جماعتی که درین جا ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند و هم دوم بار
بنع او مشغول شدم بفرمود تا بامر این همه خواری کردند و امر کرد که چون هواداران پادشاه و سپاه
ایشانست همان بهتر که نزدیک این حضرت باشی بیفکنند تا به بینم که ایشان چه سان حمایت او خواهند کرد
و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتکاری مرا بلوا حق دل آزاری بر داشت کردند این گفت و چنان
بدرد بگریست که ملک خرسان را نیز قطرات اشک از دیده بچشم چکیدن گرفت **فرد** گر ببالم
سنگ را دل خون شود ❁ ور بگریم دیدها جیحون شود ❁ ملک گفت حالا بوزینگان کجا باشند جواب
داد که بیابانی هست که انرا مرو آزما میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند هر طرف لشکر جمع میکنند
و ساعت بساعت با سپاهی خونخوار و لشکری بی آزرم به آن شبیخون خواهند آورد ملک خرسان
از جای در آمد و گفت ای میمون صلاح حال چیست ما را که از ایشان آخر بجماعت چه باید میمون گفت
ملک را ازین خاطر جمع باید داشت و اگر مرا راهی بودی همه را یکجا بر سر ایشان بردمی و دمار از روزگار
آن حق ناشناسان بر آوردمی ملک گفت میدانم که تو را بر منزل ایشان وقوف تمام حاصلست
و اگر توانی که ما را بسر ایشان رسانی طوق در گردن جان این جماعت می افکنی و از آن نیز که ترا
آزرده اند مقصود خود با نتقام حاصل سازی میمون گفت چگونه نکنم که رفتن من متعذر است و حرکت
کردن با چنین دست و پای شکسته ملک گفت من چاره این کار میدانم و بحیله بردن میتوانم پس

آواز داد تا امرا و سپاه و سرهنگان در گاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید
که امشب بر خصم میرویم همه بدین فکر متفق شده اسباب حرب مهیا کرده و میمون را بر پشت خرسی
بسته روی براه آوردند میمون ایشانرا باشارت راه مینمود تا بر بیابان مرد آزمای رسیدند و آن صحرایی
بود پر تاب بی آب که ابر تابستان بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و مهک نزکام ماه از صعوبت
آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و وهم چون بجای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد
از منازل آن راه بیرون شدن ندانستی سموم در آن بیابان میوزید که اثر آن بهر که میرسیدی فی الحال آب
میگشتی و ریگ و خاک را چون کوره آهنگران نشان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور در آن صحرا جای نگرفتی
و هیچ گیاه در آن شوره زار مردم خوار نرستی **نظم** بیابانی وسیع و پر مخافت ❁ بهر گامی در او صد گونه آفت
هوایش آتش و آبش هوا بود ❁ زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود ❁ میمون گفت زود بشتابید تا پیش
از آنکه سفیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد و سراپرده جمعیت ایشانرا از فضای عشرت بر کنیم و زود
تر از آنکه شاه روی شب رعلم زرنگار بر افرازد رایت شوکت آن بخت برگشتگانرا نگونسار سازیم
خرسان بشعف تمام پای در آن بیابان گذاشتند و بپای خود بمیدان اجل و عرصه هلاک در آمدند آفتاب
بر آمد و از بوزینگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن میکرد و با فسانه ایشانرا بیخبر
تا وقتی که آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع بر افروخت شعله شعاع آفتاب بمثابه
بر افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون سموم بگداختی
نظم ز گرما ای انجمن مبتلا نفس گرم ❁ که لب از تاب آن چون شمع میسوخت ❁ ز بادگرم پنداری که تقدیر ❁ بجای
دوزخ دیگر بر افروخت ❁ تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان بر آورد و سموم سوزنده
وزیدن آغاز کرده لرزه و رعشه آتش پیدا و هیدا گشت ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابانست
که از هیبت دلها در تاب و جگرها بی آب میشود و این چه حرارتست که چون شعله آتش روی بما نهاده
شد و ترس امید میمون گفت ای ستمکار دل آزار این بیابان بعلت و اکنون آنکه مکر مرگ دلخوش دار که
اگر هزار جان داری یکی نبری و حالی از سموم بلا همه شما را خاکستر سازد و با تش مهادی که در نهاد بوزینگان
زده بسوزی ایشان در سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با جمع سپاه و شاه بر جای بسوخت و یکی
از ایشان از آن بیابان بیرون نیامده و روزنسیم که وعده بدان اقرار بوده ملک بوزینگان با لشکر خود

بجز مژده آمدنت را حالی یافت و مملکت را از کدورت اغیار صافی دید **فرد** بگذشت شام نکبت و صبح
ظفر دمید ٭ کم شد خزان رنج و بهار طرب رسید ٭ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که امثال کینه جهت انتقام
از سر جان برخاسته اند و از برای خشنودی دوستان وزنی ننهاده اند و من قصیده کارشناس را از مقوله
این حیلت شناسم و قرینه چنین تصنع کنند [illegible] و هیچ از این زاغان را آزموده بودم و اندازه دورنی و کیاست
و مقدار حیله و فریب ایشان شناخته و چون کارشناس را بابی و منبع دیدم مرا معلوم گشت که رای و روبت ایشان
بصواب مقرونست و مجرد و درایت ایشان از آنچه گمان بردند افزون **فرد** میشنیدم که راحت جانی ٭ چون
بدیدم بهتر از چندانی ٭ صواب آنست که هیچ از آنکه ما را شاید چه ما او را چاشتی نو رانیم و قبل از آنکه خون
ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک بر مانی چون این فصل بشنید روی در هم کشیده گفت این چه سخنست [illegible]
که فقیری را هوا داری بانواع آزار و ابغا رسیده بدین حال افتاده ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و گفت زده
را بار دیگر در کوره امتحان نگداریم و تو مگر نشنیده که گفته اند **فرد** خاطر محنت زدگان شاد کن ٭ وز سبب
محنت زدگی یاد کن ٭ پس بفرمود تا آن زاغ را باکرام و احترام برداشتند با او بپروردند و وزیر گفت ای ملک چشم بینی من
التفات نکردی و اشارت مرا که عین حکمت و محض مصلحت بود روی برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید
و طرفة العین از مکر و غدر او غافل مباشید که موجب آمدن بطرف ما کار و بار و صلاح حال زاغانست
ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق نیکو نظر را خوار داشت و زاغ در خدمت او
بحرمت هر چه تمامتر میزیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و [illegible]
ملک را هر یک بنوعی خشنود ساخته و وابسته خود گردانیده و لاجرم هر روز پایه وی بلندتر میشد و در
دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجایی رسید که محل اعتماد در قوم اسرار گشت و چون کمال استیلای
و فور مناصحه او [illegible] را به مملکت و مواد علیه ولایت [illegible] و در ابواب مهمات باوی مشاورت
کردندی و انواع مصالح برای تدبیر او ساختندی روزی در محفلی عام و مجلسی مشحون خواص و عوام گفت
ملک زاغان از ما چو بی سبب آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه خویش از او نخواهم و دست بردی
مردانه با و ننمایم جان آرام و قرار نیابم و هرگز خواب و خورد میسر نشاید و من در حصول این مقصود
بسی تامل کردم و مدتی در فکر و تدبیر روزگاری گذاشتم آخر الامر چنین دانستم که تا من در صورت
زاغانم و هیبات ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم

شنوده ام که چون مظلوم مستمندی از ستمکاره بیدادگری رنج کشیده باشد و از ظالم [illegible] دل پر درد
خویش کند و خود با آتش بسوزد هر دعا که در آن حالت گوید با جابت پیوندد و اگر رای ملک صواب بیند
بفرماید تا مرا بسوزند بیگه در آن لحظه [illegible] از باری خواسته خواهم تا انتقام خویش از وی
بکشم و [illegible] که در کشتن کارشناس مبالغه داشت حاضر بود گفت **فرد** کم چو نرگس
نیستی شوخ و چو لاله تیره دل ٭ پس دو روی و ده زبان چون گل سوسن مباش ٭ ملک پرسید که درین سخن چه میگوی
وزیر جواب داد که این نیز شعبده [illegible] برانگیخته و نیرنگ با رنگ زرق بر آمیخته **فرد** سرا پای
او حیله و پوست و رنگ ٭ وز افسون او زهرگان گشته دنگ ٭ و اگر شخص پلید و جثه خبیث او را
بارها بسوزند و خاکسترش را با چشمه سلسبیل و شراب طهور مکرر بشویند گوهر ناپاک و سیرت مذموم
از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کراهت عقیدت او نه پاک بشود و نه با آتش بسوزد **فرد** ز بد
اصل نیکی مدار امید ٭ که زنگی بشستن نگردد سفید ٭ و بفرض محال اگر ذات خبیث او طاوس شود
مانی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغ پوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود
همچون آن موش که با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود با نسبت اصل خود میل نمود و با آفتاب عالمتاب
و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پا برجای [illegible] ملک پرسید که چگونه بود آن
حکایت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوه بر لب جویباری نشسته بود و با بضاعت دست از آلودگی
نعمت دنیا شسته [illegible] از کنار آن جا رسید و موش بچه از منقار او بر زمین افتاد زاهد را بر وی
شفقت آمد او را برداشت و در خرقه پیچید تا با خود بخانه برد و باز با خود اندیشه کرد که مبادا اهل خانه را از وی
رنجی رسد و زیانی [illegible] دعا کرد تا خدای تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد باجابت رسید و حضرت قدرت
او را دختری بیار است رعنا با صباحت راست قامت روشن روی آشفته موی چنانکه آفتاب رخ زیبای او آتش غیرت
در خرمن ماه زدی و زلف مشکبار وی دود از دل شب سیاه بر آوردی **فرد** آنکه بر سرو زند طعنه قامت اینست
و آنکه در ماه کشد خط غرامت اینست ٭ زاهد نگاه کرد دید از گلشن لطف آفریده دختری یافت که بلطف پرورده
او را یکی از مریدان سپرد تا چون فرزند عزیز نگاه دارد و بر مقتضای اشارت پیر [illegible] در تعهد و خدمت سعی
آورد و اندک فرصتی دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جوهری [illegible]
در رشته ازدواج کشیدن چاره نیست من این کار برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان [illegible]

علوی و سفلی و با جمیع جهات اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شوکت او را
حاصل باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت مگر کسی آفتاب نتواند بود دختر گفت
آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و هر آنچه در زیر فلک است غالب و قاهر او است با او عقد کن نظم دگر
روز چون خسرو خاوری ۞ بر آمد بدین طاق نیلوفری ۞ زمانه در روشنی باز کرد ۞ جهان بازی دیگر آغاز کرد ۞
علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد
و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و نیکو سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد چه التماس او از من شوهری بغایت
توانا تر از همه بود اگر دولت آفتاب از استماع این سخن برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تری
نشان دهم و آن ابر است که نور مرا می پوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند فرد
آفتاب بدین بلندی را ۞ ذره ابر ناپدید کند ۞ زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از
شرم این سخن در حرکت آمده گفت اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب تر است
که مرا از هر جانب که خواهد کشد و بهر طرف که میل کند با خود برد زاهد این نکته را مسلم داشت
پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند باد از انفعال بر خود پیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت
تواند بود و قوة علی الاطلاق کوه راست که پای شکیب در دامن وقار کشیده است و هنگام خطب
در من کند فوج آرمیده و مرا در روی چندان اثر است که آواز نرم در گوش کر مادرزاد و ضرب پای
صورت بر روی صخره‌ها فرد اگر ابر را بجنباند ۞ عالم بکوه برابر فرو ماند ۞ زاهد نزدیک کوه آمد
حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من
بشکافد و در دل من خانه سازد سینه ام هزار جای از نیش دندان فرسای او چاک شده و هیچ نوع در دفع
او چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش بر تو غالب است و شوهری مرا او می باید زاهد او را
بر موش عرضه کرد موش یک جنبش که سر رشته دختر بدان مشغول بود میلی در دل خود باز یافت
جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند دلارامی که مونس روزگار من تواند بود بوده ام اما جفت
می باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهلست زاهد دعا کند تا مرا موش کرده و با تو دست عشرت
در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبت صادقیست دست بدعا برداشت و از خداوند تعالی
درخواست تا او را موش گرداند که دعاء زاهد بعز اجابت رسید و انه کل شیء یرجع الی اصله

ظهور کرده دختر موش شد و زاهد او را بان موش داده باز گشت فرد جان من هر چیز را با اصل
خود باشد رجوع ۞ ما چو از خاکیم آخر خاک می باید شدن ۞ و فایده این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت
اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگردانند بالآخره رجوع بهمان صورت اصلی خواهد نمود
و حکیم سخن دان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند نظم
درختی که تلخ است او را سرشت ۞ گرش در نشانی بباغ بهشت ۞ ور از جوی خلدش بهنگام آب ۞ به بیخ انگبین
ریزی و شهد ناب ۞ سر انجام گوهر بکار آورد ۞ همان میوه تلخ بار آورد ۞ ملک نوجوان چنانکه رسم دولتمندان
است این نصایح استماع نمود و سخن وزیر را محل پسند یافته نظر بر عواقب امور نمود و زاغ برای
ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانه دلپذیر آورد و مثلهای غریب و نکته‌های عجیب تقریر میکرد
تا محرم خاص شده بر خواص اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته
روی از ایشان بتافت و بنزدیک زاغان شتافت و ملک زاغان او را دیده بخت و اقبال این
سفال آغاز کرد فرد که ای دوستان بکام دل اکنون زمان رسید ۞ کار آرام جان و راحت و روح بدو
رسید ۞ پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه مبانی ساختم
و مقصود را از اول آن بود پرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدنست و دشمنان را بکام
دل دوستان دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت را باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته
آنچه در بایست بهر پیش کرده شود کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان در غار جمع میشوند
و در آن نزدیکی هیزم بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار
جمع کنند و هم در منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند مقداری آتش مهیاست و من هیزم را فکنم و ملک اشارت دهد تا
زاغان پرها در حرکت آرند و آن آتش افروخته گردد هر بوم که از آن غار بیرون آید سوخته شود و هر که بیرون نیاید
از دود خفه شود و ملک را از این مهم فراغتی آید و هم چنین فرصتی که او صواب دید پیش آن هم باز شده تمامی بومان
بجمله بسوختند و زاغان از فتوحی بزرگ برآمده بمراد و کام باز گشتند و زبان تهنیت گشاده بجهان فتح عظیم
لوازم سپاس بجا آوردند نظم آخر مراد شاه روا کرد روزگار ۞ اقبال را بوعده وفا کرد روزگار ۞ هر شادیی
که فتنه زمانه فوت کرده بود ۞ از راه لطف قضا کرد روزگار ۞ ملک و لشکر از حسن حیله و تدبیر رسیده کارشناسی
ممنون گشته در ستایش اکرام و احترام مبالغه مینمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب دانستند

میدید و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگر امرا هر یک فراخور حال ستایشی میکرد و در اثنای
آن بر زبان ملک جاری شد که بیمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان
عجب خاصیتی دارد و کارشناس گفت هرچه از من سعی رفت داده بهر دولت ملک و بخت فرخنده طالع پادشاه
بوده و من اثر آن ظفر همان روز مشاهده کرده بودم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و از آن جنس
ستم بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند **فرد** آن تیره رای
کرد ملک تو چشم سرخ • نازد در وی گشت و جهان شد بر وسیاه • و دیگر بار ملک پرسید که در صحبت بومان
در از چگونه صبر کردی که بطبع ضد تو بودند چنان در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت
اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بغایت گریزان بود و گفته اند با یار بد زیستن از آن بهتر که ناکام
از دور باید نگریستن **فرد** اگر در تلخی هجران بزهر غم توان مردن • از آن بهتر که با بیگانه باید الکنی خوردن با ایشان
کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشینی ناجنس نیست **بیت** دیدار
یار نامناسب جهنم است • اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدت اجتناب نماید و هر محنتی
که پیش آید بنشاط تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در ورطه
اندوه و مقام اضطراب نیفکند هر خطر کاری که عواقب آن بنتیجه و نصرت مقرون تواند بود اگر در مبادی
آن رنجی باید کشید تحمل باید کرد و چندان اثری نخواهد داشت هیچ گنجی بی رنج شوان یافت و هیچ گلی
بی آزار خار شوان چید **فرد** نکنی زغصه شکایت که در طریق طلب • براحتی نرسید آنکه زحمتی
نکشید • ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرک
ندیدم غیر از آن یکی که بکشتن من اشاره میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح
او را بسمع قبول اصغا ننمودند و آنقدر تاملی نکردند که در میان ایشان من غریب افتاده ام
و نزد ملک خود منزلتی شریف داشته ام و بعقل و خرد موسوم بوده مبادا که فرصتی جویم و مکری
اندیشم نه بعقل خود انتفاع بردند و نه از سخن ناصحان حمایلی گرفتند و نه اسرار خود از من پوشانیدند لاجرم
دیدند آنچه دیدند و رسیدند آنچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاط تمام لازم است
خاصه از دوستان نوسپید و دشمنان هراسان **نظم** دوستی گر تو نا امید بود • محرم خود مساز در همه حال
با عدو نیز گر تو نرسانست • مفت اظهار سر خویش ملال • ملک گفت مرا چنان مینماید که ظلم موجب هلاک

بوم ستمکار بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم اندازد زود باشد که اساس دولتش
منهدم گردد و بنیان سلطنت با کفر ممکنست و با ظلم نه و حکما گفته اند الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم
نظم رها کن ستم را بیکبارگی • بشو دست کم از ستمکارگی • شهنشاه چون رای را بد کند • یقین دان که بد
در حق خود کند • و گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز را منتظر باید بود اول هر که ستم کند هلاک خود را
یقین باید کرد دوم هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد سیم هر که در خوردن
طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود چهارم هر که بوزیران زیرک رای بی خرد اعتماد کند
ملک را بدرود باید کرد و نیز در افواه حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز باید برید و امید
از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم نهاد را از ثبات ملک و دولت
دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکویی سیم مردمان بدخلق را از بسیاری
دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیگناهی
چه حرص آدمی را در حرام افکند و هرجا حرص و آز خیمه اقامت زد امانت و راستی رخت از آنجا برداز
و چون ملک بوم با نزاهت و شره بسیار بود در قتل زاغان و استیصال ایشان میل نمود لاجرم
از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزیده در بادیه حرمان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن
دیگران کنده بود در آن خود در وی افتاد **نظم** مپسند بدی در حق مردم هرجای • که آری بلا بر سر خویش ای
ز چینی که بیخ فراوان کند • که چاهی کند بهر تو چاه کن • بنا خوکه چه را بپایان برد • وی اندر زمنک چاه
افتد ز من • ملک گفت کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان را
بخلاف مراد تواضع نمودی و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی و اگر ایشان سخن
ناصح خویش را شنودندی ترا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون
عزیمت او بر امضای کاری مصمم گردد دست از جان بشوید و دل از زندگانی بردارد تا قدم
در میدان مردان نهد **فرد** از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پا • صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند •
و اگر صلاح حال در آن بیند که خدمت از خود فروتری قیام باید نمود همانرا کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد
چنانکه ماری مصلحت خود در آن دیده خدمت غوکی را اختیار کرد ملک پرسید که چگونه بوده است **حکا**
یت گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتور در تمام بنیان راه یافت بواسطه نقصان

برابر بلا بکسی مراد یابد که ثبات دل وصدق عزیمت او بیشتر بود واگر در این نیز متساوی باشند آنکسی بر
مطلوب قادر گردد که یاور و مددکار او زیاده باشند واگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت
یاوری کند وقوت بخت مدد دهد ظفر او را اقتضی بود **نظم** کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد *
هر مقصود بود زود میسر گردد * مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را * که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد * ملک گفت
ایشان از ما اگر چه در حساب نه ایستند و نه چندان اند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک
دیده بود و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک او را بسیار باید پنداشت
اول آتش که اندک او را همان اثر است که در سوختن بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان
در یکدرم همانست که هزار دینار سیم بیماری که هر چند انحراف مزاج اندکی بیش ضعف و رنجوری آرد
چهارم دشمنی که با آنکه خار و ضعیف بود آخر کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف
حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند
که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند و قرار ایشان را
بچگان پدید آمد و هر یک از مادر و پدر بجهة تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند و آنچه حاصل شدی
ذخیره ساخته در حوصله ایشان میریختند روزی گنجشک نر بطرفی بیرون رفت تا بیگاه بماند چون باز آمد
گنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیان می پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت
ای یار نازنین این چه حرکتست که از تو ظاهر میشود جواب داد **فرد** میخلد در سینه ام خاری که گلبویم
سرکشی * در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم * چگونه ننالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت
ماری مهیب دیدم آمده بود و قصد بچگان کرده هر چند زاری کردم و گفتم **فرد** اگر هم غالبی از دشمن
ضعیف بترس * که تیر آه ستم بر نشانه می آید * بجایی نرسید و گفت مرا در آیینه ضمیر من هیچ اثر نکرد
بود گفتم از آن بترس که من و پدر فرزندان کمر انتقام بر بندیم و بهر آنچه توانیم در هلاک تو سعی نماییم
مار بخندید و گفت **فرد** چو بیتی که او شیر را پی کند * ز مثل تویی عاجزی کی کند * و من چون هیچ نوع با او
بر نیامدم فریاد میکنم و کسی بفریاد من نمیرسد **نظم** فریاد بسی کردم و فریاد رسی نیست * وان ظالم ستمکار
برآمده بچگان مرا خورده است و در آشیانه خفته گنجشک این سخن استماع کرد و دود از نهاد وی برآمد
و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاده و درین محل خداوند خانه باشتغال چراغ مشغول

وفتیله بروغن آلوده برداشت بخواست که در چراغ نهد گنجشک فرو پرید و آن فتیله را از روی دست او برداشت
و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا که آتش در سقف گیرد و ضرران کلی شود به بالای بام
برآمد و زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد و مار از هیبت شرر آتش رمید و از بالا آواز دستینی
شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد سر برآوردن همان بود و دستینه بر سر خوردن همان
و این مثل را فایده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از وجهی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ
انتقام فرو کوفت **فرد** دشمن اگر چه خرد بود در طریق حزم * او را بزرگ دار و بکار خویش خرد * ملک گفت
این همه دفع اعادی و قهر خصمان ببرکت رای صائب انظار تو بود و در هر کاری که اعتماد بر تدبیر تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی
ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیر ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث
گرد ساحت سعادت او نگردد و چنانچه مرا از حسن رای تو واقف **فرد** بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم *
مراست دست قوی چون تو دست یار منی * و از همه هنرهای کلی تو آن بود که مدتی در خانه دشمنان بماندی
نه از زبان تو چیزی گذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی
ایشان گشتی گفت ای ملک آن نیز بدولت همایونی تو بود و چه اقتدار در همه ابواب جز بحسن الطاف و مکارم
عادات ملک نداشتم آنچه بعقد رسانیدم از افضال حمیده شهنشاهی اقتباس کرده بودم خوبی رای
و دفع دار کار خود سبب حزم و تجرید شد که ملک را درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت
و جمعیت دقایق مهمات بر وی پوشیده نمیماند و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا و خشم بر وی مشتبه
نمیگردد و در فاتحه مصالح هر کاری امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته و چون تدارک خاتمه
آن میکند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نا شده ناموس سلطنت و رونق سیاست
را فرو نمیگذارد و هر که با چنین شاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد
و زندگانی را از جهت خویش بهزار منزل رانده **نظم** خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد * از غصه میکشد سوی حبس
عدم * با چون تویی هر آنکه دم دشمنی زند * مشکل اگر امان دهدش مرگ یکدم * ملک گفت در مدت غیبت
تو نه حلاوت شراب و طعام یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمد الله چنانکه **فرد** آفتاب
دولت از اوج کمال آمد بدید * روزگار خصم را کوز زوال آمد بدید * کارشناس گفت هر آینه هر که بتیغ
غالب و خصم قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز او از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و هیچ از سرگشتی

از دست ارتشانیده و حکما گفته‌اند ناچار را صحیح کامل بدید نیابد از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران
از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا به دولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و تا به منزل فرود نیابد
اضطرابش کم نشود و مرد هراسان از دشمن مستولی نگردد تا نفس آسایش نزند فرد چون ز دشمن کسی
فراغت یافت * جانب خوشدلی عنان برتافت * ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشان را در
بزم و رزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن‌پرستی بود و از اندیشه صواب
نصیبی داشت و وزرای او بهزار مکر خطا باز میشناخت و خامی اتباع از جنس وی بودند مگر آن یکی که در
قتل من مبالغه میکرد و ملک را دلایل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت اگر چه
آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت و اگر چه دانست که نصیحت
شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت ادب نصیحت ملوک کدام است کار شناس
گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم
را رعایت تمام فرموده جرات و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی زللی و خللی مشاهده رود در ضمن
آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریفات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران را در اثنای
حکایات تقریر کنند و وزیر ملک بوم را این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین ابواب فرو نمیگذاشت
و من بگوش خود شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش
خود بپای آرزو بدان پایه نتوان رسید و جز بدستیاری دولت و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید
و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد از او نیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل
و انصاف مبالغه باید نمود نظم ای آنکه ملک یافتی و دست رسی * دولت طلبی کم طلب آزار کسی
صد تیغ سیاست آن جزای نکند * کازرده کسی بر آرد نفسی * و حالا الصواب آن لایق تر که در کارها از غفلت
اجتناب نمایند و چشم خواب داشت در لمحات نشمرند که بقای ملک و استقامت دولت بجز بیدار چیز ممکن
نیست حزم کامل که چهره فردا در آینه امروز بیند و عزم شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رای
صایب که از صواب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که همچو برق جهان سوز در خرمن
مخالف زند فرد در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل * گر آب جوی او نباشد ز چشمه سار تیغ * این همه گفت
و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او بمرتبه قبول نپیوست فرد تا زیر و زبر نشد همه کار از چپ و راست *

ناپذیرا از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد و نه نگرد رکفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا که سر
لا رای لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد نظم چنان رای آنکس نیاید صواب * که از گفته وی کنند اجتناب *
چنانی گفت دانا که تدبیر راست * قبول کسی چون نیفتد خطاست * اینست داستان حذر کردن از مصاحبت
مکر و حیله دشمن که اگر چه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور دانند چه زاغ تنها
با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بدان نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت و قلت فهم
ایشان بود و الا اگر بوم را نیز اندکی از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و آن
ظفر در خواب ندیدی و خردمند باید که درین سخن و در این معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد
بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نشاید کرد و خصم هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت چنانچه
از عدو لاف محبت بشنود و اسباب ناکپه دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد نظم دشمن
اگر لاف مودت زند * صاحب عقلش نشمارد بدوست * مار بماند بسبب که هست * گر چه بصورت
همه راه نرم پوست * و فایده دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص آن
که نافع تر ذخیره و سودمند تر تجارتی مر فرزندان آدم را همان توانند بود و چه دوستی کار شناس و اعانت
و امداد او مر زاغ را چنان نتیجه داد که از مهلکه هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیده و اگر
کسی موافق کرد و جاگه هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان حذر تواند احتراز
در تواند جید بکمال مراد و خانه آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق فرد با یار نکوخواه بعشرت بنشین *
وز دشمن بدخواه بصحبت در جان *

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردن داستان حذر کردن از مکر دشمنان که بقبول ایشان فریفته نباید
شدن و خود را از شر و بیروزرق و مضرت طغیان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی
آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمایی مثال کسی که در کسب گوهری سعی بجد نماید
و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده از او ضایع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این
ابیات بر صحیفه منقبت گستری فرو خواند نظم کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکند * اختران
در آسمان از طلعت سعد اختری * سرو دولت شود چون سایه پرهمای * بهر مرادی بومی که تو ظل همای
گستری * بر خاطر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی بهمت آمنی هست که الکتاب حضری از

می فطنت آن آسمان تراست چو بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت
با آفت سعی و رنج اهتمام حاصل توان شد اما نگاه داشتن آنها بجز برای روشن و تدبیرهای درست صورت
نه بندد و هر که از پیرایه حزم و دور اندیشی عاطل و در میدان خود عاقبت بینی آهسته بیرامکتب او
زود در معرض تلف و تاراج گردد و در قبضه اختیار او بجز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگپشت
رای سنگپشت چند و چند دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطه بیعقلی و نادانی از دست بداد
وزخم جهل و جانفشانی بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او
کاردان بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته و اساس دولتش بحکم نافذ
و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا از مساعی احسانش بپهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان
نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگویی و رضاجویی گشاده **فرد**
ستم را زبان عدل را سوده ازو ◦ خدا راضی و خلق خشنود ازو ◦ مدتی بشادی و رستگاری و کامرانی گذرانید
و بهار جوانی را بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد سرور از دل
و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی از هجوم عجز و بیچارگی روی
به پژمردگی نهاد چراغ طرب به تند باد آفت منطفی گشت و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی
گشت **نظم** نشاط جوانی ز پیران مجو ◦ که آب روان باز ناید بجو ◦ بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوس بازی آمد بسر ◦ چو بر سر نشیند ز پیری غبار ◦ وگر عیش صافی توقع مدار ◦ و عادات روزگار
غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب
عذب الحیاة را بخس و خاشاک تلخی مکدر گرداند راحت روز روشن را بمحنت شب تار بیخت
و هوای صافی عاشقی را بغبار حزن و آزار تیره **نظم** با شادی زمانه غم هشیار هست ◦ در جام روزگار
می خلوار نیست ◦ یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید ◦ کز خون دیده عارضی او لاله زار نیست ◦
این پیرزن شوهر کش که دنیاش خوانند خود را از لباس بوستان جوانی برجهانیان عرضه میدهد و زینت
ناپایدار و زیور بی اعتبار دل پیچیدگان مغرور را در دام محبت خود می افکند **فرد** بازیچه ایست
طفل فریب این متاع دهر ◦ بی عقل مردمان را در و مبتلا شدند ◦ و با این همه که آرایش ظاهر را

مدد فرو در آشفتگان شهوت شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایه آشفتگان بازار غره
و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش بآغوش آرزو نرسید و هر که بحباله
پیوند وصالش در افتاد بکام دل شبی از و برنخورد **فرد** جمیله ایست عروس جهان ولی هش باش ◦
که این مخدره در عقد کس نمی آید ◦ کودک مزاجان سرگون و ما الحیوة الدنیا الا لهو و لعب در دام آفت
او افتاده و بصورت دلفریبش وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و بیوفایی طبع دنیا یکی
بی خبر مانده اند **نظم** راست چون ارمغان دولت دهر ◦ نرم و رنگین ولی درو همه زهر ◦
در عز و رفعتش تو انگر و درویش ◦ شاد همچون خیال کج اندیش ◦ و مرد خردمند که دیده دلش بکحل الجواهر
الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن شده بزخارف فانی او التفات ننماید و در طلب جاه
بیفایده و مال بی حاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیای بی اعتبار و متاع او را دانسته روی بجهت
وجوه دولت باقی آورد **فرد** چون نشانی از دولت باقیت برده بود ◦ کی بباغ عمر گاه بهار است و گه
خزان ◦ القصه ذکر پیری کاردان در افواه افتاده حشمت شاهی و هیبت شهنشاهی او نقصانی فاحش
پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکار شوکت شهریاری و سطوت جباری و ناهمواری او راه یافت
فرد دولت اگر دولت جمشیدیست ◦ بوی سپیده آیت توحید نیست ◦ از اقربای ملک جوانی تازه
که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون
ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال
وی در تقدیم سیاست و نظام کارسازی و اسباب رعایت و رعیت فلان بکمال [illegible] گردند گفته
[illegible] ای دریغ تو بیداد او را بپادشاهی ◦ دوستی او را در خاطر برقرار دادند و دلها بسلسله طاعت و مطاوعت
او در آورده با یکدیگر می گفتند **نظم** چو باد صبا بر گلستان وزد ◦ چمیدن درخت جوان را سزد ◦ بهاران
که با آمد سیه منگک ◦ بریزد درخت کهن برگ خشک ◦ این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب
جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک بدولت او با برگ و نوا سازیم
سرو خرامان این گلزار و عالم گلستان می شود ◦ و او نیز بدقایق جمیل کرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا
برآمده هر یک را فراخور حال خلعتی و صلتی فرمود و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی و
مرتبتی ارزانی داشت یکبار رخواهی و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میان کار بیرون آوردند

و زمام اختیار ممالک به حزم و شفقتی بقبضه اقتدار آن جوان سپردند فرد بالید ازین نشاط
تن بخت بر زمین * بگذشت ازین زبد سر تاج از آسمان * چاره کار و اتی چون از لباس سلطنت عاری شد
تحمل آن عار نیاورد بضرورت جلای وطن اختیار کرده خود را بساحل دریا کشید بجزیره که درخت انجیر و میوه
بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه‌های تر و خشک که در آن بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و
و مسکنت نظم هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است * بهر سؤال و رای بیشه چو قناعت پیش گرفته باقدام
ریاضت منهاج عبادت و طاعت می‌پیمود و روز و شب تدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بطاعت
مشغول میشود و توشه راه عقبی بتوبه و انابت مهیا ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت و عبودیت
مهیا میکرد و روزگاری که از ظلمت شب شباب بر آینه سینه سیه بهره روشنایی صبح شیب خبر میداد فرد
صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو * خواب تا کی بس بود در وقت سحر بیدار شو * روزی بر درخت انجیری که اکثر
اوقات بدان بسر بردی بر آمده انجیر میچید ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش
بوزنه رسید لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت برای هوس دیگری در آب
افکندی و باز از آن محظوظ شدی قضا را سنگ پشتی از آن طرف دریا بر رسم سیاحت بدین جزیره آمده بود
و در زیر آن درخت ساکن شدن چند روز است که در اینجا استراحت ورزد هر گاه که انجیر در آب افتادی
برغبت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزنه برای او می اندازد و این دلجویی و شفقت در حق او واجب میداند
اندیشه کرد که شخصی بی سابقه معرفتی در باره چون این مکرمت می نماید اگر وسیله مودت و رابطه محبت از
بطلوع رفته رسید و قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن اصفات در
طبیعت او سرشته است و قلم کرم آیه جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات
روزگار است و هر آینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آینه دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات
از هوای سینه مرتفع توان ساخت و از اینجا گفته‌اند فرد دل که آیینه شاهیست غباری دارد * از خدا
میطلبم صحبت روشن رایی * پس خوش صحبت بوزنه عزم کرده آواز بر داشت و رسم تحیتی که معهود و
بجای آورد اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بر وی رسانید و بوزنه جواب نیکو باز گفته تحیتی تمام
بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن
در بسیاری یاران از خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی ابراد روشنی دار

در هر دو جهان سرافراز و کامکار است نظم مرد را ز دوستان صاحب دل * زیور دین و زینت
دنیاست * نعمت دهر اگرچه بسیار است * نعمتی بهتر از رفیق کجاست * سنگ پشت گفت من دا میه
دوستی و هم صحبتی دارم ولیکن میدانم که قابلیت آن مراتب باید بوزنه گفت حکما در باب دوستی بنا بی
نهاده اند و فرموده اند که اگرچه کسی بی دوست نباید اما هر کسی نیز دوستی را نشاید و دوستی با یکی از سه
طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که به برکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل
توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارد سیم
جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر اخلاص و صدق نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه
از فرایض است اول فاسقان و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروف بود و محبت ایشان
نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت
ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از ایشان
دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سیم ابلهان و بی خردان که نه در جر منفعت بر
اعتماد توانند داد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشد محض شر و ضرر بود نظم از
دوستی کسی چنان نفع بری * کو خبر از نفع و ضرر نشناسد * و نکته در آنچه گفته اند * دشمن دانا به از نادان دوست
آن توانند بود که چون دشمن بحلیه عقل آراسته بود در و رای بلی را شعار خود ساخته تا فرصت نه بیند زخم
نزند و از حرکات و سکنات او دانا را انتقام حذر کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت
دانش بی بهره افتد هر چند در تربیت مصالح و مهمات مدد و معاونت نماید و اغلب آنست که انگشتی به تم بر
نافهمی و رای نامناسب او بضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزنه باغبان نزدیک بود که سفینه حیات
شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر در دور دشمن دانا بود بهر باد رسیدی نه اندک این قضیه صورت پذیر
نبودی سنگ پشت گفت چگونه بوده است حکایت کاروان گفت که شنیدم که در ولایت کشمیر پادشاهی
بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر گوههای قوی بسیار گران آمدی و لشکری که اندیشه حساب در شمار آن دقیقه شناسی
بگذاشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبه فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت
پروری بر صفحه ادوار لیل و نهار نگاشته نظم زمانه تابع حکم روانش * سلاطین خاک بوس آستانش *
رسوم داد و دین بنیاد کرده * جهان از عدل و دین آباد کرده * و این رای را بوزنه بود که در مواضع اوقات اعتماد

بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اختصاصی که بوزنه بدان موصوف
بود بمجرد رای اختصاص یافت شبها کناره چون قطره آب در دست گرفته بر بالین شاه پاسبانی داشت
و تا دیده بهیچ صادقی غلامان خوابگاه مغرور را از بیرون کسالت بر نه انگیختی سررشته آن خدمت از دست فروگذاشتی
قضا را دزدی زیرک از شهر دور دست بدان ولایت آمد و شبی داعیه کرد که شکاری بدست آرد
لباس عیاری پوشیده در رگلات میگذشت دزدی کم دان و بی تجربه نیز بهمین اندیشه بیرون آمده بحسب
جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محله باید رفت و نقب در
خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی فربه ورد داشت و نقاب بخت
او را دوست میدارد و بواسطه محافظت زنجیری محکم بر دست و پای او نهاده و دو غلام موکل او
کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهار سوی شهر دکان شیشه گری است
بشکافیم و شیشهای صافی قیمتی را بیرون آوریم و چون آن هر دو بار کنیم با حصول غرض باز گردیم دزد دانا از سخن
او عجب ماند و میخواست این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسس از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل
خود را بحیل در پناه دیوار افکند و دزد ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کیستی و بر چه کاری جواب داد که من دزدم
و عزیمت داشتم که دراز گوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گری بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس
بخندید و گفت احمق دزد چنین باید که برای چیزی که چندین پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا نهد و بجهة
شیشه کرده ازان بهائی فروشند خود را در خطر اندازد ع بزر نخریده جان از آن قدرش میندانی = از نگاه
چنین سخن طرها اگر چه خزینه رای میکردی آن زمان عقل ترا سعد و رمیداشت ع گر کسی ناز کشد ناز نگار بایدش
این بگفت و دست بر بسته بجانب زندانش کشید دزد زیرک از فعل او اعتبار گرفت و از قول عسس
تجربه حاصل کرد و با خود گفت این دزد دوستی بود مرا نادان و آن عسس دشمنی بود مرا دانا و آن دوست
نادانی مرا در ورطه هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام هم بقتل
میکشید حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانه رای آوردن انسب باشد که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا
حاصل توان کرد پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمد و نقب زدن آغاز کرد و همه شب بجرعی زر سنگ را
بپولاد میبرید فرد چنان میداد زآهن سنگ را تاب = که هم آتش برون جست و هم آب = هنوز عیار ترب
روز آفتاب بر زبر باره افق نرسیده بود که دزد نقب را باتمام رسانید و از موضعی که خوابگاه رای بود

سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع
نقود و جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانه
مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعله نامرادی سوخته فرد پروانه و شمع هر دو در سوختنیم اما = فرق
جان و جگر سوز من او بال و پری سوزد = دزد در نگریست بوزینه دید کتاره در دست بر بالین شاه ایستاده
و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن حال متغیر گشت و گفت سبکساری که
اعلا درجه رفعتش سواری چراغ پایه بالخ باری بر بساط انبساط شهریاری حکومت نهاده است و تیغ
نزاکه قرار ملک و ملت و استدامت دولت بدست این بیقرار از کجا افتاده دزد بدین اندیشه متفکر مستغرق
شده در گرداب تحیر سراسیمه نظر میکرد ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه رای که آیینه
جهان آرای بود افتادن و رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند رای در عین خواب
از دغدغه مورچه دست بر سینه زد و بوزینه بدانجانب دوید مورچه‌ها را دید که بر روی سینه رای
میدویدند آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت با وجود من پاسبانی که ستاره دیده ام چشم
انجم شماره بهیچ شب روی خواب ندیده مورچه شسته رنگ را این گستاخی باید که پای بر سینه
مخدوم من تواند نهاد و از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیتی باعث آمده و از قهر مورچه کتاره برآورد
تا بر سینه رای زند و مورچگان را بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست
نگاه دار که جهانی را از بلای در موجی آورده و بر جست و دست بوزینه با کتاره محکم گرفت رای از نعره
دزد از خواب در آمد و آن صورت را مشاهده کرده دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن
دانای توام در طلب مال و حصول آمال خود بدینجا آمده ام و اگر لحظه در حمی غفلت تو اهمال نمودمی
این جانور از سر شفقت و دوست مهربان تو مهر شبستان ترا از خون مالامال ساخته بود رای کیفیت
حال معلوم فرموده بسجده شکر بجای آمده و گفت آری چه عنایت لایزال مدد بر آورده پاسبانی و
دشمن مهربان گرده پس دزد را بنواخت و از جمله مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب
اصطبل فرستاد دزدی که کمر شب روی بسته باشد و فتنه در دیوار خزینه میشکافت بواسطه قبای
دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را جانفدا و محرم اسرار میدانست
چون خار نومیدی و نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند فرد خصم

دانا که آفت جانست * بهتر از دوستی که نادانست * کانچه نادان کند همه ضرر است * ورکشی نیش نیست
هم ضرر است * و این را فایده آنست که مرد عاقل باید که دوستی با خردمندان عقد کند و از صحبت
دوست نادان بغیر سنگها بگریزد نظم ز زندان و حریف بیجنسی مگریز * ز بستان نااهلان بپرهیز
اگر عاقل بود خصم تو بهتر * که با نادان شوی یار و برادر * سنگپشت چون این حکایت که بر فواید بیشمار
اشتمال داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی
اکنون باز گوی که دوستان برچند گونه اند کاروان گفت حکما خلق فرموده اند که اهل روزگار جمعی
که دعوی دوستی میکنند به سه فریق انقسام می یابند بعضی بمثابه غذا اند که از مصاحبت ایشان چاره نیست
ولی بهر حال باید که مایه صحبت را نور بخشد فرد چراغ خانه دل روی یار راست * دل از بهر جانان
روی نگار طلبد * و گروهی بمثابه دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند
که در هیچ زمانی بکار نیایند و اینها اهل نفاق و ریا باشند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان
تو نیز طریق موافقت فرو نگذارند نظم پیش تو از تو موافق تر اند * وز پس از سایه منافق
تر اند * گرم ولی از جگر افسرده تر * زنده ولی از دل خود مرده تر * پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان
دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد بیت ز دشمن بگسل و در دوست
زن دست * سنگپشت گفت کسی که عمل پیشه گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده باشد بوزنه گفت هر که
بشش خصلت آراسته بود در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد
دوم آنکه اگر بر هنری واقف گردد دیگری را بدان باز نماید سیم اگر درباره تو احسانی کند در دل نگاه
ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد از آن فراموش نکند پنجم اگر از تو خطایی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر
خواهی قبول کند و هر کس بدین صفتها متصف نبود اطلاق دوستی را نشاید و اگر محبت او ورزی
باخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل این زمانه این حال دارند لاجرم دوستی فالحق حکم کیمیا گرفته و محبت
بی علت چون عنقا روی باشیانه عدم نهاده نظم بر کسی چو بهر دوستی رقم نتوان زد * با او بیگانگی قدم
نتوان زد * بجز آینه روی همدمی نتوان دید * آن نیز چه فایده چو دم نتوان زد * چون سخن بدینجا رسید
سنگپشت گفت گمان میبرم که مرا در دوستی قدم ثابت خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم
گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من

اندازی از کرم تو هیچ بعید نیست بوزنه تملق کرد و از درخت بزیر آمد و سنگپشت نیز از آب روی بپای درخت
نهاد و تکیه بکناره در کنار گرفته عهد دوستی درمیان آوردند بیم وحشت غربت از دل بوزنه دور کرد و هم سنگپشت
بصحبت او مستظهر گشت هر روز نهال اتحاد را میان ایشان نشو و نمای زیاده بودی و گلشن یاری و دوستداری
رونق و طراوتی تازه یافتی چنانکه بوزنه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگپشت را نیز از اهل و مسکن
یاد نیامد فرد یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم * دولت صحبت آن مونس جان ما را بس * مدتی برین بگذشت
و زمان غیبت سنگپشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم هجران و اندوه بی پایان بر او راه یافت
و هجران جانگداز دل او را بآتش حسرت سوخته گردانید فرد هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند * سنگ بر سینه
زنان آید و فریاد کند * آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود درمیان آورد و گفت
نظم رفت یار و از دیده اورا در دل بمانده * هم سرو بماند ز شوق قامتش در گل بماند * از جدایش مشکل بود خوابم
آسان کنم * سرخ نهفت و نقره با مهمان مشکل بماند * شنیده ام تا از غیب غرض بکجا عمل در محمل بماند و ماهی و بشی یکدام دل فرد
رفته هر شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منطفی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که سودای جنون
شد و محقق شدی فرد چه سبزه کان گل رعنا ز چمن باز آید * کرد این جان بتن رفته زتنی باز آید * رفیق او چون این
اضطراب بدید گفت ای خواهر اگر چیزی نگویی و مرا در آن متهم نگردانی سر از حال او بیگانه معنی سنگپشت
گفت ای یار مهربان و محرم اسرار پنهان در سخن تو شبهت و غرضی از یک صورت نبندد و در اشارت تو نفاق
و نفث حقوقه بدید آید و من حیث ما نفعه محنت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته ام دانم که الحق تو
گوی بی شبهت راست باری گفت شنوده ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق الفت است و دل و جان
بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نفسی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل نه زد آتش فراق
ترا باب وصال او شکیبی میدهد و جمال او را عوض خیال تو میداند روزگار دعا باز جفت سنگپشت که این
سخن بشنید آتش غیرت برشی بر دو بید و گفت فرد خون گشت دریای دلم و لدار با دیگران * ما را بکار
از ابنایش پر او در کنار دیگران * ای روزگار جفاکار غم جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و گفت امید
مرا بسموم هموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر پریشان من بود حبیبی دیگران ساختی و حریفی را که بربساط
عشرت بنشاط و مدارش نقش مراد نزدی بیرون دیگران انداختی و آن بی وفا بنداشته که بعد ازین همرا از صحو
صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش کی بی که بعد عمری آشنایی از چمن محبت نشنیده فرد آن

که قدر من در دوستی نتوانست ◦ بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست ◦ یار او گفت بودنی بوده است
غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر و رفع آن بحصول پیوندد و پس بمطالعه
کتب حیل که این کید کن عظیم بیانی مقدمات آن میکنند مشغول شد هیچ تدبیری به از هلاک بوزنه ندید
ایشان نینداد و چون سنگپشت خود را باشارت خواهر خوانده خود بیمار ساخت و کسی نزدیک سنگپشت
پیغام داد که فرد ◦ یار را گر سر رسیدن بیمار هست ◦ گو بیا خوش که هنوز زنش نفسی می آید ◦ سنگپشت از
از بیماری جفت خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با فرزندان و اهل خانه
تازه کرده باز آید بوزنه گفت ای یار غمگسار هر چند زودتر تشریف وصال ارزانی فرمایی بجهت داری و عزیمت
رادی بر گوشه بیچاره تنها و بیکس بگذاری و مرا خود دانسته در فراق او گرفتار بگذاشت و در هجران
همنشینی رها نخواهم کرد فرد ◦ مونسم شبهای تنهایی جز اندوه تو نیست ◦ وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی
سنگپشت گفت ای رفیق مهربان و ای راحت روح روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار عادت شده
روی نمود و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و برای خاطر نکنم از ملازمت تو
غایب نشوم فرد ◦ ز دیدار تو ام دوری ضروری میشود ورنه ◦ کرا هرگز هیچ موجودی که جان از تن جدا باید
پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده و روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مالوف بقدم سنگپشت
زیب و زینت یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگپشت با حاجتی
محرمان بخانه در آمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دسته ارغوان گل زعفران گشته
عل از ناله چون نالی شده و از مویه چو مویی ◦ هر چند تحفه تحیت عرض کرد بجواب سرافراز نگشت و چندانکه
ملح و دلجویی و تلطف انگیختند التفاتی ندید که جای پابوسی و نیاز در عرصه قبول می افتاد و بنده تملق و تعلق
نتیجه میداد فرد ◦ ای دل از کوی پرسه مایه درد و نیاز ◦ کاین متاع کاسد آنجا روز بازاری نیافت ◦ از
خواهر خوانده که خود را به بیمار داری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار را حال بدینجا منحک بیوه و مافی الضمیر
خود را با محرم پریشان باطن باز نمی نماید خواهر خوانده آهی سرد برکشیده گفت فرد ◦ درد سر علاج عشق
بعد از این طبیب ◦ درد دست درد عشق که درمان پذیر نیست ◦ بیماری که از علاج مایوس بود و درد صندلی
که از دوا نا امید بود از دل چگونه در حقیقت نفس زدن باید رنجه گذشت سامان گفت و شنیده داشته
سنگپشت آغاز عجز کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه دارو است که در پی دیدار بنتوان یافت و کجا

وحیلت بر سید اکردن ان قادر نتوان شد و دختر بکوی نادر طلب ان کرد و بر دیگر بگردم و از دور
و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه
بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بر کنگره گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل
نمایم فی الجمله آب و گل که عبارت از نشوء حیات است برای این علاج نثار توان نمود فرد ◦ جان چه چیز است
که بهر تو فدا شوان کرد ◦ دل نثار تو توان کرد و چرا شوان کرد ◦ بیمار دار جواب داد که این نوع درد مخصوص
بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزنه علاج نمی پذیرد سنگپشت گفت این از کجا بدست
توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منشاء این مکر او بود و مصالحت آن درد دل او میکرد جواب
داد که ما هم دانسته ایم که بدست آمدن این دارو دشوار است و شنفت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم
دارد بسیار و بیشمار است لیکن بجهت طلب دارو خوانده ایم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار وفادار بهم بینی و وداع
آخرین بکنی که بیچاره را دیگر نه امید جفت و اقبت و نه راحت صحبت حاصل فرد ◦ بجز خون شربتی در خورد
خود در خور نمی بینم ◦ بجز غم روزگاری ها خوردنی نمی بینم ◦ درد سنگپشت از حد گذشته متالم و اندوهناک گشت و چندانکه
وجه تدارک اندیشید مخلص جز کشتن بوزنه ندید و بضرورت طمع در دوست قدیم بست عقل و دوستی را نهانی
نصیحت کرد که سنگپشت این ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته
بدست غدر ویران کردن از مردی و مروت دور است عل ◦ حیف باشد که از برای زنی ◦ یاره ساز
بعد از بی وفایی نفس غیره روی ملامت آغاز نهاده و وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام
معیشت و سرانجام روزگار و می فعلت نقد زمینی بر او تعلق دارد فرو گذاشتن و حق حرمت یاری را
که نه با تو جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف مینماید فرد ◦ بحق
صحبت دیرین که خاک یار قدیم ◦ هزار بار به از خون دوستان نو است ◦ آخر الامر عشق زن غالب آمده
رای بر آن قرار داد که قندیل وفا را بسنگ غداری در هم شکند و پیمانه یاران بهوا داری را بچکد و دغا شکفته
سازد بیچاره ندانست که سمت بیوفایی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بر ناصیه پلید و لئیمان ظاهر نگردد
و صفت پیمان شکنی رقم مذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق شهره یافت
هیچ صاحب دل رغبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفایی موسوم گشت نزدیک هیچکس بدرجه قبول نرسد
بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او لوازم شناسند

هر بهانه کسی من که روانی خویش با • گفت پرهیز کن از صحبت همان سنگدلان • سنگپشت بعد از قصد بوزنه
داشت که تا او را ملتمس خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بدان عزیمت نزدیک بوزنه
باز رفت و اشتیاق بوزنه بجهه او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار روی از حد
و حصر تجاوز نموده چندانکه جشن‌ها بر جمال یار افشاند و از غایت فرح نغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز
نهاد **فرد** هزار شکر خدا را که چون تو دلداری • نمود روی بمن از بعد مدتی باری • سنگپشت را گرم
پرسیده از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگپشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل
من چنان مستولی گشته بود که از انس وصال ایشان فرحی حاصل آمدی بابا الفت اهل و عیال بهجت و طرب
روی نمودی هر ساعت که از تنهایی تو و انقطاع که از اشیاع و اتباع اتفاق افتادی می اندیشیدم
و از بیکسی تو و جدایی که از سلطنت و کامروایی دست داده تامل میکردم عیشی بر من منغص میگشت و
صفت مشرب و مسرت کدورت می‌پذیرفت با خود میگفتم ای مروت رواداری که تو اینجا در صحن گلستان فراغت
بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد **فرد** روا مدار که اینجا تو
چون گل شکفته • رفیق ترا خار در رهای رفته • پس بعزم آن آمدم که اگر ای واجب داری و خانه و فرزند
مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا از تو بامنزلت در دوستی تو ثابت شوند و دوستان
و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرت حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود
و مرا بدولت قدوم تو سرفتی پیدا آید و ترا در قبول دعوت عزیز هیچ کمی پدید نیاید **فرد** چه کم شود ز
تو ای مه که بر منت گذر افتد • که تا برون زنم از روزن آفتاب در افتد • و دیگر میخواهم که جمعی را بروی
تو بر مایده ضیافت بنشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم ترا ادا کردن توانم بوزنه گفت از این
تکلفات در گذر که چون سلسله دوستی استحکام یافت و عقده مودت و مصاحبت انتظام گرفت
احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانکه اهل رسم و عادات کنند نیست چه
گفته‌اند شر الاحوال من تکلف له بهترین یاران و برادران آنست که بجهة او تکلفی باید کرد
و بار تکلیفی باید کشید **بیت** تکلف گر نباشد خوش توان زیست • و آنچه سوالات که مرا نسبت بتو واقع
درباره خود تفضیل میشناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیاده است
و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چرا که از وطن و مسکن و عشرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده

بدل غربت و خواری تنهایی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی به چنین صحبت تو بر من منتی تازه گردانید
و موهبت محبت تو در چنین محنت ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی
و اگر دست مشفقت تو بجیران کشیدی بار پستی ماند و بی وحشت سرای محنت آبا • بیداری تو خوش حالیم و دلشاد •
پس بحکم این مقدمات حلم تو بر من بیشتر است و لطف تو درباره من زیادتر بر این تقدیر همین موقف
و مراد و کلفت محتاج نیستی و در دوستی صفای عقیده معتبر است نه تهیه اسباب عشرت و فایده معنوی
مطلوبست نه زینت مایه صورت بتکلف دوست نباید که بلطایف زبان دوست **بیت** در میان
رسم تکلف بر نمی‌گیر و مباش • سنگپشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو نه
همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات بلکه مدعا آنکه چند روزی از میان رخت بر
داشته پیوسته شرف وصال حاصل آید **بیت** نخواهم که یکدم بی تو باشم • بوزنه گفت **بیت** در راه عشق مرحله
قرب و بعد نیست • اگر دوستان را حقیقة بعد المشرقین اتفاق افتد چون دوری آب و نان نیاید و تکدیر
واقعت و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری قربی حجاب راه ملاقات
معنوی نتواند گشت و پیوسته هر یک بسرش چه جا بل بدیع الامثال یکدیگر مطلع نبود **فرد** قرب روحانی اگر
هست میان من و دوست • چه تفاوت کند از بعد مکانی بلحظه • و بزرگی در این باب میفرماید **نظم**
گر ملاقات نداریم و صحبت در دست • در دیده حقیقت خیالت پیوست • در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست •
الحمد که اتصال روحانی هست • سنگپشت باری دیگر نیاز در گفتن تضرع نامه یکجانب مراد افکندن
گرفت و قوت طالع مدد نکرد چندانکه الحاح از حد گذشت بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت
از فرایض است و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم نیز مبادا اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم
و لیکن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من درین دریا که میان این جهه و جزیره تو حایل شده
بغایت متعسر است سنگپشت گفت دل فارغ دار که من ترا در پشت خود گرفته بدان جزیره برم
که در وی هم امن و راحت و هم آسودگی و رفاهیت فی الجمله از بسکه سنگپشت دم گرم در کار کرد
بوزنه توسنی بگذاشته و بتازیانه علق و تواضع رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگپشت او را
بر پشت گرفته روی بجانب منزل نهاد و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد با خود
اندیشه کرد که این چه عملست که پیش گرفته‌ام و نتیجه این چیز جز نامی چه خواهد بود **فرد** هر که زگلزار وفا

روتافت * خار جفا سینه او را شکافت * اگر برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خود عذر
ورزیدن نه عادت احرار است و بجهة خشنودی شیطان سر رشته رضای رحمن از دست دادن
موجب نقصان و خسارت * مثل * مکن نیکی که نکو مخبران چنین نکنند * در میان آب ایستاده بدین
نمط با خود مناظره میفرمود و آثار تردد و حرکات و سکنات از وی ظاهر میشد بوزینه را شکی در دل
پدید آمد پرسید که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمد و از آن جهة گران بار شده
باشی سنگپشت گفت این سخن را از کجا میگوئی و چه دلیل این تاویل میسیر باشی بوزینه گفت علامات
می‌بینم تو با نفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید که مرا بیا کامانی و تر
اعلام ارزانی داری بمعاونت صحبت ورفع که اعتماد را امید بدارد و ورطه حیرت بساحل سلامت
توانی رسید سنگپشت گفت راست میگوئی من در فکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست
که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری و جهت من بیچاره گشت و لابد لهات
خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانکه مراد است وظایف ضیافت و شرایط محبت با تمام نخواهد
رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهم گشت * مثل * و گر گناه به بخشند شرمساری هست * بوزینه گفت چون
عقیدت تو مستقر است و رغبت تو در محبت و جوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری
و رسوم عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری همانا که بطریق اتحاد و یگانگی
لایق‌تر مینماید * مثل * بیگانه را برسم تکلف کنند دوست * آنجا که دوستیست تکلف چه حاجتست
سنگپشت پاره دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانید و گفت زنان مرا برسکت
عهد و پیمان میدارند و من شنیده ام که در اثبات حسن عهد سوء حیلت و از اثبات وفا و مردی چشم
داشتن از روستی عمر دمندان دور است * مثل * مبادا کسی از زنان مهر جوید * که از شوره زمینی سنبل
نروید * پس بموجب ایشان عمر و رفاقتی و کابین بیوفایی و نا جوانمردی شناختن بمذهب مراد
و امانت چه نوع کار توانند بود و نیز دیگر اهل دین چنان علی فهم نمود سنگپشت در کار افتاده
همانجا توقف کرد بدگمانی بوزینه زیاده شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را شبهه
از دوست در دل آید در پناه حزم باید گریخت و دامن در چیده برخی و مدارا خود را نگاه
باید داشت اگر آن گمان بیقینی پیوندد خود از بدسگالی و مکیدت او رسته باشم و اگر ظن خطا

افتد مراعات جانب احتیاط و حزم هر و عیبی لاحق نگردد * مثل * گر او با راست خوش این
نشستی * ور کج باخت از مکر ایمن نشستی * سنگپشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر
ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت میتازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت
ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض او دارند مرا
متفکر میگرداند بوزینه گفت دانستم که دل نگرانی تو بواسطه بیماری زنست و الحق راست گفته اند
که بیمار رستن آسان تر است از بیمار دیدن باز گو که این کدام علتست و طریق معالجه آن چیست
چه هر دردی را دوایی معین است و هر رنجی را وجه شفایی مرتفع و مسیحی است با اطبای مبارک
نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریق که اشارت فرمایند در تدارک آن سعی فرمود
سنگپشت گفت طبیبان در مداوای آن بدارویی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزینه گفت
آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و مهر عطر داده و فروشندگان یافت نشود و اگر تو باز گویی
شاید که مرا در آن وقوفی باشد بر حصول آن نشانی توانم داد سنگپشت از ساده دلی جواب داد
که داروی کم یاب که مرا در دریای تفکر و تحیر انداخته دل بوزینه است راست که این سخن بر سامع
بوزینه مرور کرد در میان آب آتش در سینه بوزینه افتاده دود سودا بر سر سر بر سرش بر آمد چشمها
آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای بداشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره
در این ورطه سهمناک افتادی و بعلت غفلت و تحیر بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من از آن
کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شده باشم و سخن منافقان در گوش جای داده و از شصت فریب
صاحب غرضان تیر آفت بر دل خورده بسیار کسی که از آتش این غصه سوختند اکنون جز حیله و مکر دستگیری
نمیشناسم و جز رای و تدبیر مدد کاری نیابم و اگر حیا ذائبه در جزیره سنگپشتان می افتادم کرهی
بر رشته کار من می افتد که دست تصرف از گشودن آن عاجز آید اگر دل بر وفات نتسلیم نکنم محبوس
مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افکند و آن صورت هم مردی بهلاک
و هم که از چشمه امان ابا دخود دی اندیشه عاقبت زمام اختیارم بدست سنگپشت داده تمنای تماشای
جزیره او کنم مستحق چندین سزا و جزا هستم * مثل * منی دیوانه هوز زلف تو رها مکردم * هیچ لایقتر ترم از
حلقه زنجیر نبود * پس سنگپشت را گفت وجه علاج آن مستوره صالحه شناختم و تدارک آن بدست

هیچ دقیقه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و از ان هیچ
رنجی بجان نرسد و ما را این آسان بود از درون سینه دل بیرون آوردن و بازجای نهادن دیگر آنکه ما
بیدل زنده میتوانیم بود و من ازین معنی محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که حکما گفته اند با چهار طایفه درجای
جز بخیلی ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان که چیزی از جهت صلاح خواص و عوام از کسی طلبند دریغ
نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق سبحانه طلبند
از ایشان باز نباید گرفت سیم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند
در طلب آن تقدیم صدق نموده ایشان را ابواب رهنمائی باید کرد چهارم دوستان یکجهت که بسبب
فراغ خاطر ایشان تا بجان و تن دست رس بود در ان مضایقه و مبالغه نباید نمود بیت چیست نقد
جان که بر جانان نثار * دل چه باشد کان بجای دلبران نتوان فکند و اگر در منزل اعلام میکردی دل
با خود می آوردم و بعین رضا بودی که بتقدیم میرسید جنت ترا محقق حاصل شدی و هم چنان از دل خود ننگ
آمده ام که جز آرزوی دیدار تو بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب
وی فرو گرفته و محنت انبوه بر حوالی و حواشی وی مستولی گشته هیچ چیز بجز از صحبت دل دشوارتر نیست
و میخواهم که رشته تعلق با وی قطع کنم تا بدانکه از اندیشه اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال
برهم و دل نیز ازین غمهای جگر دوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد فرد یارب این یکقطره خون
کو را همی خوانند دل * تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید * سنگ‌پشت گفت دل تو کجاست که با خود
نیاوردی بوزنه جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزینگان را رسمیست که چون بزیارت دوستی روند
و خواهند که روز براحت بگذرد و دست غم بر دامن صحبت وقت ایشان نرسد دل با خود
نبرند که مجمع رنج و محنت و الم و مشقت هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی مکدر میکند و از انقلاب
او قلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر است من چون بخانه تو می آمدم چنان خواستم
که فراغت تمام بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلق آن تواند بتمام و کمال حاصل آید لاجرم دل را آنجا گذاشتم
و امروز بشنیدم که خبر مرادات مستوره بشنوم و دل با خود بیرم و تو چه حال من در دوستی خود
میشناسی حکمتست که معذور فرمایی اما طایفه دوستان و خویشان تو گمان برند که با چنین سوابق
اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضایقه مینمایم و جانب فراغ تو

نتوان فکند

در آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو میرسد دریغ میکنم اگر بازگردی تا ساخته و آماده
باز آییم نیکوتر باشد سنگ‌پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد روان گشته بوزینه را بکنار آب رسانید
بوزنه بر بلندی درخت دوید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخ قرار گرفت سنگ‌پشت
ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بیت روی بنما که انتظار از
حد گذشت * بوزنه بخندید و گفت با امیدواری که نمودی در وفا بر خلاف آن بودی من عمر خود
در باد دستی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه داد خود از من
باز ستانیده و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبیده من در زمره نیکوبانان در آمدم و در دایره اهل فلاکت
در افتادم هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هر چه رو و خانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین
سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان مستی و لاف عهد و حسن فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن
فرد بر نام وفا در بزم خوبان * که بوی از وفاداری نداری * اگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مردی سخن گوید
عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد فرد خوش بود گر محک
تجربه آید بمیان * تا سیه روی شود هر که در او غش باشد * سنگ‌پشت فریاد بر کشید که این چه گمانست که بمن میبری
و این چه خصلتست که بمن اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای تو هرگز بر ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری
نسبت بتو بخاطر من رسیده و اگر چند هزار سنگ جفا بر روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان
تو بر نخواهم داشت و اگر تیغ بی التفاتی سینه ام چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت
فرد من ز جانان گر چه صد اندوه جان خواهم کشید * تو مپنداری که خود را بر کران خواهم کشید * بوزنه گفت ای
نادان گمان مبر که من همچنان باشم که روباه گفته آن خر دل و گوش نداشت سنگ‌پشت گفت چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود و با وجود ضعف دایمی برنج جرب درمانده
آخر بسبب خارش اندام فارغ از اضطراب در دل وی افتاد و قوتش ساقط شده و از حرکت باز مانده نشاط
شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی که تراشه خوان در ریزه طعمه او چیدی و قوت از برکت بقیه نوالی
او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه کار باضطرار انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی شیر را
بملامت در گرفت و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف
حال و اثر ملال تو در تمامی ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده فرد بر جان تو صد هزار جان میلرزد

وز بیم کثرت جهان میلرزد * چرا این علت را معالجه نفرمایی و بمداوات این درد دل غم‌اندیش التفات
نمای شیر از روی درد ناله کرد و گفت فرد مرا خاریست بر دل کان بسوزن بر نمی‌آید * دلم خون
گشت و این خار از دل من بر نمی‌آید * ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز
بروز میکاهم بدن از ضعیفی چون موی شده و بکلی بر بدن من نمانده یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتماد تمام
بود چنین فرموده که گوشت و دل خر میباید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت
باز در اندیشه افتاده‌ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه
گفت که فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه غلامانم کمر طلب بر بسته قدم در راه جست
وجوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت
چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر مکر و تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بخاطر من گذشته بتوانند
که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از بیماری بر اندام نمانده و فر و جمال و شکوه
اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را باشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و هیبت
پادشاهی را زیان دارد و لیکن صلاح در آن دیده‌ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک شجاع
او را بشکند و بمراد دل آنچه خواهد تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می‌آری جواب داد که در نزدیک
این بیشه چشمه آبیست که از بسیاری آب بحر عمان اسم ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیوة باز
نمی‌ماند فرد در صفا چون رخ نگار زخنت * و ز لطافت چو جان شیرین نیست * و گازری اینجا هر روز
بنظاره شستن آید و خری که رخت کشی اوست هر روز بر حوالی چشمه بچرد شاید که بشیرین زبانی او را بدین بیشه
توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او را بخورد باقی را بر ددان صدقه کند شیر عهد و نذر
کرد و سوگند موکد ساخت و روباه بر عوت مستوفی امید دل بسته روی براه نهاد و از دور که خر را
دید برسم تحیت بجای آورده ملایمی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت با او گشاده کرد فرد
بشیرین زبانی و لطف خوشی * توانی که پیلی بمویی کشی * پس پرسید که موجب چیست که ترا این چنین نزار
می‌بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار روا است من اهمال می‌نماید از غم علف نحیف
شدم و او هیچ باک ندارد و جز علم نزد یکسالی که بر باد فنا رود و او برگ کاهی در شما نهاده
نظم بعمر خود بنجاری ندیدم * ز کاه و جو همین نامی شنیدم * یکی چشم اگر زار و نزارم * که غزاید

خاک و خون خوردن ندارم روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت
اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بار کشی شهرتی دارم هر جا که روم از بار محنت
خلاصی میسر نیست و نه تنها من بدین بلا مخصوصم بلکه ابنای جنس من همین رنج گرفتارند و در زیر این
بارها نالان و زار فرد هر کس بقدر خویش گرفتار محنتست * کس را نداده اند براة مسلمی * و من بعد
از تامل بسیار قرار داده‌ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و جامه ناخوشی و جفا پوشیدنی باری
بهر یک درخانه ثابت باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد عار سبکباری ننگ نشمارم * گر گردیده
در بهر هیچ نیست * روباه گفت غلط کرده * شنوان مرد سخن‌شناس اینجا زادم * ان ارض الله واسعة
صید انرا وسعتی داده اند و منشور سیروا فی الارض برای جهانگردی رسیده کان فرستاده
نظم سفر کن چو جاییت ناخوش بود * که نزیح جای رفتن به ان سنگ نیست * اگر سنگ بر پای ترا جایگاه
خدای جهان را جهان تنگ نیست * خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید
پس حرص در دویدن و بهر سبب از مکاسب شدن و سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست نظم رزق
آید بی‌کوشش و رزق جست * رنج و کوششها ز بیصبری است * جمله را رزاق روزی میدهد * قسمت
هر یک بپیش می‌نهد * روباه گفت این سخن از مرتبه توکل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت
حضرت الهی جل ذکره جاری شده که در عالم اسباب هر کسی را بوسیله روزی رساند و مسبب
الاسباب جهة هر مرزوقی سبب رزقی بنوعی دیگر بظهور آرد بیت بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله
و اگر تو رای نشوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون طبله جوهر فروشان بشعاع جواهر رنگارنگ
مزین و منور و هوای آن چون طبله عطار بنسیم عنبر سارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر نظم هوا
خوش و چشمهای فراخ * درختان پر آور و سبز شاخ * نسیم گل و ناله فاخته * چو یاران محرم بهم ساخته
و پیش ازین تاریخ خر دیگر را نصیحت کرده بدان مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصه فراغت
بارام تمام میچرد و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت میچرد القصه روباه دم بر کار کرد
چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان مکر او در تنور تزویر بر پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ
سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستیست و شفقت سرتافتن جایز نیست و فرمان
ترا که مبنی بر بستگی و مکرمت است امتثال نمودن روا نه بیت هر چه فرمایی بجان فرمان برم * روباه پیش افتاد

واورا نزد ملک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرد و زخمی انداخت و بسبب ناتوانی موثر نیامده خر
روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شد و طامت کنان گفت آخر بدین حیوانی بلا فایده
پنجه راندن و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت او فوت شد چه فایده داد که عنان تمکین
از دست بگذاری تا سرانجام کار به پشیمانی کشد ع از پشیمانی چه سود آنگه که کار از دست رفت ❊ این
سخنان بر شیر گران آمده و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بزدد و گر منسوب شوم و اگر
به خدعه نفس عشک جوع لجرص زده و بسبکی و شتاب زدگی موسوم کردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم
الزام عجز و ضعف لازم آید و بتجربه چند که صلاح ملک دران نیست بران متفرع گردد و صلاح آنست
که جواب خر بعنف و درشتی نگویم و اورا از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان
کنند رعیت را بر او ترف طلبیدن و اسرار ان از پرسیدن غایت بی ادبی باشد مصرع تو سر بر خط فرمان
نه چکار این و آن داری ❊ فضولی بضاعت که نسبت با تو نداری ❊ و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملک روشن نشواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا از ادراک آن قاصر بود الاعجل عطایا
الامطایا ایم نبهوی بچاره را حوصله بازجست ازین سخن در گذر و حیلتی کن که خر باز آید و بدین فرصت
ضوری اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزد یک من از اشباه و امثال خود بتر بهمت
و عنایت ممتاز گردی روباه باز بنزدیک خر آمد و به نفق تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی
از وی بگردانید و گفت مصرع حیف تربیج بردن در حق چون تو یاری ❊ که زد ماه بیوفایی جز قصد جان
نداری ❊ ای مکار نابکار اول مرا وعده آزادی دادی و بالاخره در پنجه شیر شکاری نهادی از هیچ کس
غیر تو این کار نیاید روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده مجرد
طلسمی که دیدی از طلب گنج در رسیدی و هنوز شوکت نظاره مشاهده نانموده از تماشای گلزار
کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمیست که حکما از روی اهتمام به نسبت دواب و بهائم که درین مقام
آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهة آنکه این مرغزار بیست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان
میوه‌های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جاندار عالم جانور زیست بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه
باضطرار کشیدی حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و
این شکل و هیبات که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این بیشه نگردد و اهل بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند

وما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت این سیما که نمایشی هیچ نیست
بدو باز نمایم تا بی ترس و هراسی ازین نعمتهای بیقیاس تمتع نماید گفت روبهان طلسم دیده بود ❊ که بنزاد و حشم
شیری مینمود ❊ ور نه من از تو بیش مسکین نیستم ❊ که شب و روز اندرین جا میچرم ❊ گرنه زان گرسنه طلبی سیاه فتی ❊
هر شکم خواری بدینجا تاختی ❊ و من اول چیز آسیستم که بنزد آنگاه کردام که اگر بدین گونه چیزی هیچ نترسی فاما از
غایت شغف که بملاقات داشتم از خاطرم فراموش شده بود حالا چون برین صورت چمنی و فوق تمام
یافتی بازگرد که عاقبت جز بسیار روزی نخواهد بود و بدین گونه وعده مینمود و خوبی ره را دمی میداد
تا دیگر باره بافسون او فریفته شده روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمد و شیر را مژده آمدن خر رسانید
والتماس کرد که البته از جای نجنبد و از دایره تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانکه خر بر حوالی او گردد
به والتفات ننماید تا وقتی که قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد و شیر نصیحت روباه را که
از روی هواداری بود بجان قبول نموده و چون طلسم بیجان در گوشه بیشه بر پای ایستاد روباه گفت
بیا تا حقیقت آن طلسم را ببینی و بدانی که مطلقا در وی حرکتی و از وی بقصور مضرتی نیست خر گستاخ وار
قدم نهاده و چندانکه گرد او گردید هیچ از وی هیچ حرکتی ندید به خوشی خوشی با وی الفت گرفت آهسته آهسته
بدو استیناسی یافت و بکلی از وی خاطر جمع کرده در علف افتاد و خر مسکین مدتی بعلت جوع البقر
مبتلا بوده این زمان که مایده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده
تا بر حد امتلا رسید عنان باز نکشید و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را
غافل یافته جستی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت بر خبر باش تا من غسلی بر آرم
انگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجه این علت برین سیاقه فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و از خر
دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد چندانکه از دل
و گوش خر طلبید اثری از وی نیافت روباه را گفت این دو عضو وی که علاج منست کی رفته و که
برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد
است بکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمعست بعد از آنکه ببدیدن آنکه صولت ملک مشاهده
کرده بود افسانه دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل برای
آن آوردم تا بدانی که من بیدل و گوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای و عزم خود

دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز به پرتو حیات براطراف
بدن افگند **فرد** قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود * ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود * و من از نوع صحبت
بیمار و خیال مراجعت که از قبیل محالاتست فرو گذاشته و بعینه بدان ماند که **نظم** گر ماه سوی باغ بخمار کم نگرم
ور سرو سوی بوستان کم گذرم * ور سایهٔ جان سوی بهشت نخرم * یا دست بکنم دیگر و نامت نبرم * سنگ
گفت راست میگوی ازار و الجارح بکمز ایچ دارد و در دل تو از من جراحتی افتاده که بهیچ مرهم نپذیرد
وداع بی کرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل برنجیده ضرب
تیغ فراق پای به نهاد و تن را بهر ضرب تیغ زهر آب دار بجان باید ساخت **فرد** لاابیت ار بایدم در
خون نشست * تا چرا یاری چنین دادم ز دست * چو من به کرشکست خود نکرد * انکه من گردم بیرت
بود که کرد * گر شود جاوید جانم عذر خواه * چون توانم خواست عفو این گناه * این بگفت و حجت زده
و طرسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت یاری چنان مینالید و میگفت **فرد** بر من جفا ز بخت
من آمد و گرنه یار * حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت * اینست داستان انکه مالی حاصل کند
یا دوستی بدست آرد انگه از روی نادانی و غفلت از دست باد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه
بر سر سنگ و مشت بر سینه زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارات این حکایات را پیشوای کار
خود سازد و هرچه از دست برود و بهتر باز نیاید و حیرت و ناسف سود ندهد **نظم** مطلوب چون
بدست بود مغتنم شمار * و از از کف بده که پشیمانی آورد * بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد * وانگه
زیغ سر ببرد نیغ خورد * از دست رفته باز نیاید بهیچ حال * چندانکه کس فغان کند و جا بها درد
باب ششم در آفت تعجیل و شتاب زدگی در کارها و پیچایه
رای عالم گیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبه علیه اختصاص داده فرمود **فرد** زهی ضمیر تو از
سر کن نهان واقف * زهی بیان تو اسرار علم را کاشف * بیان فرمودی داستان کسی که بمراد
خوبیش قادر بود و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد
و بعقوبت حزامت مبتلا گشته بجز حسرت و ندامت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی
که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمهٔ حال او بکجا
برسد و چون کم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارد چه چیز بر دهد برهمن زبان بثنای شهنشاهی بگشاد و گفت

فرد ای ز دوام قاعدهٔ عالم از تو باد * اطراف بوستان جهان خرم از تو باد * هرکه بنای کار خویش بر صبر و
شتاب نهد و اساس حلم را بسکون و وقار استحکام دهد هر عواقب اعمالش بسلامت کشد و خواتیم احوالش
بندامت ادا نکند و ستوده ترین خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بیرکات
برکت آن ربقهٔ تکریم ارزانی فرموده صفت حلم و فضیلت وقار تواند **فرد** بردهٔ باری خزینه فرودست
هر کرا علم نیست دیو و دد است * و گفته در انکه گفته اند علم را چون مغلوب کنی گلاویز گردد و بینی نمک مایده
اخلاق اوست همان مینوان بود که اگر کسی در تحصیل مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل
از اهل زمان گوی سبقت در رباید چون درشت خوئی و تنگ و سبکساری و تردد بدان پیوندد هنرهای
دیگر چون طعام بی نمک مقبول هیچ طبع نیاید و خاطرها را از حدت مزاج و رکاکت رای اکمش تفرق بدید
آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک با وجود آنهمه کمالات که حضرت سید کاینات علیه
افضل الصلوة و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب با وی بدین منوال
وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوئی و سخت دل و کینه کش میبودی هرآینه که مواکب کواکب
اصحاب کالنجوم که حالا پیرامن تو چون سرا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق میشدند و دیگر انکه
صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم را علی نبینا و علیه الصلوة الرحمن بدین صفت میستاید انجا که
میفرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای انکه نمک خوان قلوب بلی **فرد** ستوده خود بردبار بود *
سبک سر همیشه بخاری بود * شتاب کاری ارباب خرد نسبتی ندارد و حکیم کامل آن را از وساوس
شیطان میشمارد التانی من الرحمن و العجلة من الشیطان و معنی این سخن را بدین وجه ادا فرموده اند
نظم مکر شیطانست تعجیل و شتاب * لطف رحمن است صبر و احتساب * با تانی گشت موجود
از خدا * تا بشش روز زمین و چرخ ها * ورنه قادر بود او از کاف و نون * صد زمین در یکدم
آوردی برون * این تانی از پی تعلیم تست * صبر کن در کار دیر آی و درست * و هرکه در کارها زمام
اختیار بدست تعجیل دهد هرآینه آخر کارش پشیمانی خواهد کشید و خاتمهٔ امرش بحسرت و تاسف
خواهد بود **فرد** هرکه سنجید و تامل کرد پیش * آخر الامر از ان گردد پشیمان کرد * مناسب این
باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحیفهٔ اسمار و لطایف اخبار مسطور است و مذکور
و از جمله حکایت زاهدیست که بی تامل پای در میدان حرکت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را

مربیا و وادرای کفت چکونه بوده است **حکایت** کفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار
خواست که بحکم النکاح سنتی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا توالدوا را کار بندد با یکی از
زهاد زمان مشورت فرمود و رسم استخاره و استجازتی [illegible] زاهد که مرا زنی بباید پسندیده که
هم کدخدای صلاح معیشت و کمال صلاحیت و محافظت امو[ر] [illegible] محو سی کردن متاع خانه و دیکر کرتب
اولاد که بقای دیکر متفرع ازو حاصل است **نظم** مرد را [illegible] و چهره دولت فروغ نابروی
زن نیز روز و چراغ خانمان * عمر در کنج تجرد مکذران و دیکر کذشت [illegible] ت اباد و تامل روضه اهل و امان *
آما هیچ کس تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمایی پرسید که مرافقت با کدام
زن اختیار توانکرد کفت بازنی که ودود و ولود و صالح باشد یعنی که شوهر را دوست دارد
و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد * و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی بر روشنی افزاید
نظم صلاح دینی و دولت صحبت زن نیک * زهی سعادت مردی که زن چنین دارد * همنشینی نکو
کام دل تواند یافت * کسی که طالع فرخنده همنشینی دارد * کفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب
داد که از سه زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته
و هرکه با طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منانه خداوند مال و
تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف کرداند و خود را مریض
رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت بنازی رنکی برآرد **نظم** زن بد در سرای مرد نکو * هم
درین عالمست دوزخ او * زینهار از قرین بد زنهار * وقنا ربنا عذاب النار * دیکر باره کفت در کدام
سن اختیار کنم زاهد کفت زن جوان نورسیده باید که نفس عجایز طراوت عارض ببرد و مباشرت با
ایشان ضعف و سستی آورد **نظم** آن زنی را که پشت خم چو کمان * نفس او راست همچو تیر بود * صحبت
دختری که جان بخشد * زهر قاتل شود چو پیر شود * و زنان از ده سالکی تا بیست سالکی
و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و اولاد
و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور رزق و سالوس و از پنجاه کذشته بلای سیاهند و آفت
مال و جاه کمشی خوان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی کنج
و معدن محنت و رنج **نظم** زن چو ز پنجه قدم آنسو نهند * مرد همان به که سکو صحبت * زانکه کر از پنجه بیجا صحبت *

عاقبت الامر در رافته نشست * زاهد پرسید که در قضیه حسن و جمال چه کوی جواب داد که اصل در قضیه زنان
پارسایست و خوش خوی و اکر سعادت خوبرویی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد **بیت** روی
خوب و کمال هنر و دامن پاک * لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست * و اکر زن خوب طلعت
ناخوش سیرت باشد بلای جانست و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هرچند زشت صورت
بود باز بهتر باشد و رونق خانمان **نظم** زن پارسا زن کاره و همدم نیک * شود در خوب نبود روی
روشنی * به پرهیز از رفیق ناموافق * وکر هست از جا بلی خانه کمشی * و درین حکم حب از نتایج
افکار آن بزرکوار بسمع خبر باید داشت **نظم** زن خوب فرمان بر پارسا * کند مرد درویش را پادشا
همه روزه اکر غم خوری غم مدار * چو شب غمکسارت بود در کنار * اکر پارسا باشد و خوش سخن * نظر در
نکویی و زشتی مکن * زن زشت خو کرچه زیبا بود * کیا درد درون دلش جا بود * ببینی دل نفرمیش چو صورت بهشت
کذران روی دیکر چو دوزخ زشت * بزندان قاضی کرفتار به * که در خانه بینی بر ابرو کره * تهی پای رفتن
به از کفش تنک * بلای سفر به که در خانه جنک * در حرزی برسرای به بند * که بانک زن ازوی برآید
بلند * زنا محرمان چشم زن کور باد * چو بیرون شد از خانه در کور باد * القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان
و تجسس بیپایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرک و خانواده شکرف زنی
بدست آمد که عکس رخش طلیعه صبح را روشنی داده بود و رنک زلف تابدارش غالیه فروش
شام را مدد ظلام فرستاده دیده سپهر مینایی نظیرش جز در آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال
نیز نظیر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده **نظم** ای مهر طلعت تو کرفته جهان حسن * ماهی
بر افق آسمان حسن * بهر ز قد و روی تو سرو و کل نرست * از کلشن لطافت و در بوستان حسن
و با وجود خوبی صورت بجمیع حسن سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نیکوی خلق پیراسته زاهد
بر طایف دعا شکر چنین نعمتی تقدیم رسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت بر طریق نوع نهاد و
طالب فرزندی مسعود و نتیجه عاقل قاعده تامل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح در ابطال
سابق دعا بوالدین که حکم صدقه جاریه دارد هیچ کار تن در ندهد **بیت** غرض ز محنت زن و رنج کشیدن
مرد * همین نتوج فرزند نازنین باشد * و چون کنجینه بر آمد فرزند اتفاق نیفتاد زاهد نومید کشته
روی تضرع بر خاک نیاز نهاد و کرفت و تیر دعا از کمان اخلاص انداختن آغاز کرد و چون خود را

تو راه کرده بکلم امّن یجیب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسید نظم هر که او
پاک کبر ز اعتدال * آن دعا بی پرده تا ذو الجلال * آن دعای بیخودان خود دیگر است * آن دعا
زو نیست گفت داور است * آن دعا حق میکند چون او فناست * هم دعا و هم اجابت از خداست *
پس از نا امیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده گشت و زن زاهد را حمل پدید آمد پیر شادی
بسیار میکرد و میخواست که هر روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان
نراند یکروز زن را گفت که ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو
بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی از خلوتخانه غیب بصحرای جلوه آید و من او را نام نیکو و لقبی شایسته تعیین کنم
پس در تربیت و تنشیت او بانفس الامکان کوششی تمام نمایم و احکام شریعت باو بیاموزم و بتهذیب و تادیب
او سعی جمیل بجای آرم تا با داب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالیمقام و شیخی صاحب ارشاد
و الهام شود پس او را کدبانو در حباله نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آید و نسل ما ببرکت ایشان
باقی ماند و نام ما بوسیله فرزندان بر صحیفه روزگار پایدار بود نظم جاوید نام در دو دوران کسی را که فرزندی
جاوید یادگار شد * از ان نام صدف در گوشی مانده است * که میبینند در شاهوار شد * زن گفت ای رفیق شفیق
و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری نیست اول بوجود فرزند جزم کرده و
امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد کی پسر بود و اگر بود ممکنست که نزید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان
این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند نادانان در عرصه آرزو میدوانی
و نهایت این مبدا از ابتدای نظم بار فو و هوس ره نمیتوان پیمود * بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت *
هزار کس تمنای خام سوخته رخ * که روزگار یکی را بکام دل نشناخت * و سخن تو نزدیک حال آن مرد پارسا دارد
که شهد و روغن بر روی و موی خود بیشی فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت
آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بحسن مجاورت روزگار برفاهیت میگذرانید بازرگان
پیوسته شهد و روغن فروختی و جهان معامله بحسب دلخواه سودا کردی و بحضرت الکه پارسا اوقات پستوده گذرانید
و پیوسته حب اکل در مزرعه دل میکاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمه
همت خود گرفته و فایده توانگری بهمین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی پردازد
فرد توانگرا دل درویش خود بدست آور * که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند * و القصه بازرگان بتر همت

قدر را غنیمت شمرده هر روز از ان بضاعت که بهیچ و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد
قدری میفرستاد و زاهد چیزی از ان بکار برده باقی را در گوشه می نهاد و اندک فرصتی را سبوی
از ان پر شد پارسا با رسا دران سبو مینگریست و اندیشه میکرد که ایا چه مقدار روغن و عسل
درین ظرف جمع شده باشد آخر انرا بده من تقدیر کرد و گفت اگر بده درم بفروشم بهمین مبلغ
پنج گوسفند بخرم و این پنج گوسفند شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آورند سالی را بیست و پنج شود و ده سال
را از نتایج ایشان رمها پدید آید و مرا بدان استظهاری حاصل شود و بعضی را بفروشم و اسباب خود را
بدان آراسته گردانم و زنی از خانه بزرگی بخواهم و نه ماه را چه می پسری بزاید و علم و ادب
بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و ان سرو ناز چمن جوانی بالا کشد
یمکن که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن آن از لوازم باشد
و بهمین عصا که در دست دارم ادبش فرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که پسر
گردن کشی بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد و قضا را
آن سبو بر بالای طاقی نهاده بود و خود در زیر طاق رو برو نشسته بود چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست
و شهد و روغن تمام بر سر و روی و موی و جامه پارسا ریخت و این جمله خیالها منهدم بکرد و این مثل بدان
آوردم که تا بدانی که ای نفس صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بهوس و فکر و نقل و ضمیر فرزند نباید
و کشته اند چون کسی اگر دیگر را جنت سازد فرزندی که از ایشان حاصل شود کاشکی فهم بود فرد اگر را با کمر
تزویج کردند * از ایشان نیم را کاشکی نام * مرد عاقل باید که اساسی هم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که
حکم دیوانه فرجام دارد در دل جای ندهد نظم سالها اندیشها کردیم گرد و در سپهر * کارها آخر چنین یا چنان
خواهد شدن * یا بر نمیتوان گنج و سیم و زر خواهیم یافت * یا دران اقلیم حکم ما روان خواهد شدن * عاقبت
معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست * هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن * زاهد این نصیحت را بگوش جان
قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک ان سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون مدت حمل
سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن و شمایل
بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید
از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طرب در گلشن شادی در ترنم آمد نظم از محیط فضل نهالی گوهری آمد

چو مید بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید ✻ زاهد بجان فرزند شادیها کرده انواع نذرها که مقرر واقع شده بود
بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بسته کارهای دیگر را خط نسیان در سر کشید و همگی همت
بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت [فرد] چندان چو صبا بر تو
گمارم دم همت ✻ کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی ✻ روزی مادر بسبیل حمام گرده پسر را بر سبیل مبالغه بپدر
سپرد و مهر خود جز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار باستدعای
زاهد آمد و هیچ نوع تاخیر در آن ممکن نبود و بالضروره از خانه بیرون بایست رفت و راسوی داشتی
که خانه باومید او گذاشتی و بهر نوع از فراغت حاصل بودی و در رفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام
نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره
نهادن همان چون راسو دید که آن تیره صفت جوشن پوش و آن تیر خصم کینه کوش الفی که وقت سکون شکل
دایره متشکل گردد و خدنگ رفتار که گاه حرکت چون کمان کج سر بر دارد [نظم] که شهر بگرد و گه چو نیزه دراز
گهی بتوده زمین حلقها کمند آسا ✻ نه ابر لیک دو برق اندرو شده پیدا ✻ نه بحر لیک برو موج بیکران پیدا ✻ قصد
گهواره کرده و میخواهد که کودک را هلاک کند و رحمت و حلق او را گرفته بچابکی تمام حمله آورد اجلش
گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک از ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز
آمد و راسو در تهنیت غلطیده بتمنای آنکه کار نیکو از وی صادر شده پیش او باز دوید چون زاهد دید اثر
که پرستش کشته و آن آلودگی از خون او است شعله غضب در کانون دلش مشتعل شده دود بیکساری
روی بروزنه دماغ نهاده و عقل از تیرگی دخان خفت که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب
خفا کشید و پیش از تفحص و تجسس حال عصای بر راسو زد و مهرهای پشتش را درهم شکسته سر بی گناهش فرو کوفت
و فریاد زنان و نالهکنان بخانه در آمد [فرد] من رخم زین پس رخ و دیده عالم دانم ✻ که دل خرمش پس ازین حال کجا
عجبست ✻ دریغا که آتش حادثه این دلسوز تاب ... ندامت نیست و ناوک خجالت این عمل
جانگداز را بر معذرت دفع نکرد و این چه حرکت نامناسب بود که از من در وجود آمد و این چه کار نالایق
بود که بر دست من رفت [نظم] گر خون خورم ز غصه این قصه در خور است ✻ ور جان دهم ز
نافرمانی این عمل روا است ✻ کاشکی این فرزند هرگز از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی این الفت نبودی
تا بسبب آن چنین ... این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین

که چنین دوستی را بی جرم هلاک کردم و پاسبان و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرضه تلف ساختم خالق
را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم جفای
از صحیفه من محو نخواهد گشت [فرد] نام من شد نرگس در محنت و ملامت ✻ ای کاشکی نبودی نام من و نشانم ✻ زاهد
درین فکرت بخود می پیچید و از سر حسرت و غم زار زار مینالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان
ملامت گشود و گفت [نظم] ترا هرگز ندانستم بدین بازو بدین پهنا ✻ آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزند
کرامت فرموده این بود که بجای آوردی و سپاسی داری موهبت آنکه جگر گوشه ترا از زخم دندان
مار خلاص داده چنین میبایست که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازین شیوه سخن
مگوی که من خود مقیم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدرت ناشناسی غفلت ورزیدم و از نتیجه توام
شکیبائی گمراه سالکان سالک وما صبرک الا بالله همان تواند بود و کمال ... پیغمبری و ناشکیبی
نه در جریده صابران مذکورم و نه در صحیفه شاکران مسطور [فرد] ملامت در دل صد پاره عاشق چنان
ماند ✻ که بر زخم شمشیری و دو دندش بسوزن هم ✻ زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت هیچ فایده
نیست و درین کار که از تو صادر شده بجز تجربه ... که عاقبت شتابکاری پشیمانی و ثمره سازی
سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم [فرد] شتاب
و بی کار را هر صفت ✻ پشیمانی جان و رنج تن است ✻ و نه تنها تو درین دام افتاده و درین فتنه گرفتار
گشته که چنین ازین واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات بیشمار واقع گشته و من
شنیدم که پادشاهی باز خود را بجنایت بکشت و سالها دلش با آتش افروخته و شعله ندامت سوخته
بود زاهد پرسید که چگونه بوده است [حکایت] گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی بود
شکار دوست پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی
و این پادشاه را بازی بود که حمله پرواز سیمرغ را از قله قاف فرود آوردی و از بیم چنگال
او نسر طایر در آشیانه سبز سپهر پنهان شدی [نظم] چو او باز کردی پر و بال خویش ✻ ز هیبت
شدی سینه کبک ریش ✻ و گر جانب آسمان تاختی ✻ عقاب فلک پر بینداختی ✻ و پادشاه این
باز را عظیم دوست میداشت و پیوسته او را بدست خود تربیت میفرمود اتفاقا روزی آن باز
را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست و ملک از غایت شغف در پی او بتاخت

آهو را نیافت و از چشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان گرم میراند
که صبا با آنکه طرفة العینی عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال باد و خود دیگر روی غبار مرکب او را در نیافتی
فرد راه ز اندازه بیرون رفته ای ؛ نتوان برد که چون رفته ای ؛ در اثنای این حال آتش عطش در شه اشتعال
آمد و تشنگی بر ملک مستولی شده مرکب بهر طرف می تاخت و آب جویان جانب صحرا و دشت
میپیمود بدامن کوهی رسید دید که از بالای آن کوه آبی زلال میچکید ملک جامی در ترکش داشت
بیرون کشید بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع گشت و میخواست که تجرع نماید
آن باز بپرید جام را تمام بریخت پادشاه را از آن حرکت کوفت خاطر پیدا شد باری دیگر جام در زیر کوه
داشت تا مالامال شد و چون خواست که بلب رساند باز دیگر بار حرکت کرد و آن جام را بریخت فرد
نزدیک لب آمده ؛ و چشیدن نگذارند ؛ شاه از غایت تشنگی مضطرب شده باز را بر زمین زد
و هلاک کرد مقارن این رکابدار شاه برسید باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال
مطهره را از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا
بدین آب زلال که از کوه میچکد میل تمام است و حالا که قطره قطره در جام جمع شود طاقت ندارم
تو بر بالای کوه برای و از منبع این آب جامی پر کرده فرود آر رکابدار بر بالای کوه بر آمد چشمه دید که
چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهایی بر لب آن چشمه مرده
و حرارت آفتاب در وی اثر کرده و لعاب زهرآمیزش با آب آن چشمه مختلط شده قطره بقطره
از کوه فرو میچکید دهشت بر رکابدار غلبه کرد هراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال
بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک
میبارید فرد خورد دمی آب و تف از دل نشاند ؛ و لیکن ز لب خورد ز مژگان فشاند ؛ رکابدار
سوال کرد که گریه را موجب چه چیز تواند بود شاه آه سرد از دل بر کشید و گفت فرد مرا غصه ایست که
بیان نتوانم کرد ؛ حکایتیست که پنهان نمیتوانم کرد ؛ پس قصه جام و ریختن آب از اتمام باز
گفت و فرمود که بر فوات این باز تاسف میخوردم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان
کردم میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این
ولایت ساخته و اولی آن بودی که شاه در کشتن او تعجیل نکردی و آتش غضب را باب حلم تسکین دادی

و عنان توسن نفس را بقوت خرد باری باز کشیدی و از سخن که گفته اند فرد توسنی خود شد مساز
اینچنان ؛ کش نتوان باز کشیدن عنان ؛ تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من از این حرکت نامناسب
پشیمان گشته ام و در وقت که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملامت هیچ مرهم التیام نخواهد پذیرفت و تا زنده
خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملامت خواهم خراشید
چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست ؛ و این مثل بدان آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها
بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کرده در میان غرقاب
بلا غرق شده نظم مردم بی سنگ بجز کم بود ؛ سنگ گران گوهر مردم بود ؛ برق سبکسار نپاید
بسی ؛ هر نفسی از جا نرود چون خسی ؛ هر که بتعجیل برآورده دست ؛ سنگ جفا پایه قدرش شکست ؛ زاهد
گفت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل حزین نهادی و دانستم
که در همه عزم و خیانت شرکت بسیار دارم چنانکه حکایت ایشان بر جریده ایام مسطور است مقرر من
نیز بر قوم عظیم شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بحکایات
اشباه این احوال و ازین روایت اعتباری حاصل آید اینست داستان کسی که بی تامل در ترتیب کاری با مقتضا
رسانند و متفکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازند و آینه رای خود را
باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زنند و در همه اوقات بجانب تانی و تدبر گرایند و از طریق تعجیل و خفت
انحراف ورزند تا نور اقبال و دولت با چهره سعادت او منور گردد و امداد خیر و برکات بجانب
فضل و شهامت در و متصل شود نظم زمام دل بکف صبر ده گرت باید ؛ که گوی عیش بچوگان جهد بربایی ؛
عنان توسن غفلت بدست تعجیل ؛ که آخر افکندت بر زمین برسوایی ؛ شتاب در خطری افکند که گر صد سال ؛
تو دست و پای زنی زان خطر برون نایی ؛ مکن شتاب و ز آیین حلم روی متاب ؛ که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی
~~[illegible]~~

باب ششم در عزم و تدبیر و جهد خلاص یافتن از بلای اعدا

رای فرمود که شنودم داستان
کسی که بی تفکر و تامل تو در راه در دریای حیرت و تامل انداخت و بی صبر و تحمل بسته دام پشیمانی در افتاد
اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت ششم را بتفصیل بازگوی و داستان آنکس که در میان خصمان
گرفتار آمده با زبانی و جانی حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او در آیند

و اعدا دست یافته و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گرفته و خود را در قبضه تلف و ورطه هلاکت
دیده و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت پدید آورد و بیکی عهد و پیمان باید بست
تا به سلامت جهد چگونه تواند بود و بعد از آنکه عهد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص او میسر آید عهد
را چگونه نوعی بوفا رساند و کرد و ملاطفت بر آمده طریق صلح را بکدام حیله بکار برد برهمن جواب داد که اغلب
دشمنی و دوستی دائم نماند چه اگر عارضی باشد دشمنی عارض شود و زوال پذیرد لاجرم بعضی دوستیها از
زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغیر یابد از این سبب گفته‌اند صحبت بعضی
از اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می‌بارد و گاه باز می‌ایستد و انوار دوام و ثبات صورت نبندد
نظم با هر که دلم به دوستی داشت گمان ۞ چون نیک بدید دشمنم بود عیان ۞ بر دوستی و دشمنی اهل
جهان ۞ دیدیم که نیست اعتمادی چندان ۞ و بعضی از اهل زمان در بی اعتباری بهایم حکم تغیر
سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دوالکان و سخاوت مستان
و امارت حاسبان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یک از اینها اعتماد نشاید کرد و دل در بقای آن
نتوان بست مصراع خوش است عهد و محبت به دوستان بستن ۞ ولی چه سود که آن عهد را وفایی نیست ۞
و بسیار دوستی بوده که بکمال اعتماد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن به مرور
زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخم انداز محفل محبت به عین عداوت کشید و طراوت
آن بوستان بسموم هجران منتفی گردد در باز دشمنی قدیم بسر انواع مورونی باز نگردد ملاطفت تاخیر کرده و بنای
محبت و مودت بر روی سختی مستحکم شود و از اینجاست که خردمندان با دشمنان تألف
فرو نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر سر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و
بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات احببت حبیبک هونا ما عسی که از
شرف نبوت کبری متنزع گشته همین مضمون شرف وضوح می‌یابد نظم دوستی ایچنان نمی‌باید ۞
که نگنجد در آن میان مویی ۞ دشمنی هم بدان صفت خوش نیست ۞ که نیاری نیاشد آشتی بوئی ۞ هر دو قاعده
نگاه باید داشت ۞ هر که رامیست معتدل خوبی ۞ و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی ابنای زمان اعتبار
ندارد و باید که ناظر عاقبت اندیش التماس مصالحه و مجالست دشمن را چون منتفی دست دفع
مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و هر حیله که کار او سرانجام می‌یابد و مصلحت وقت اقتضا کند

اگر او در حصول خویش بکار برد تا ایمنی دو روی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت
از افق کرامت طلوع نماید و از نظام این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای
پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت آورده‌اند که در بیشه بر درخت بود در بلندی
از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان سرافراز گشته فرد
هر درختی که میوه دار بود ۞ بوستان‌ها از دست برگ و نوا ۞ و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود
حریص نهاد و محتال طبع تیز ذهن زود فهم که سگ تامل هزار عقده مشکل را گشودی و به نیم لحظه صد
نوع حیله بر خاطر گذرانیدی فرد فیلسوفی بود موش حیله اندیش ۞ که دیدی حیله صد ساله از پیش ۞
و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و صیادان بسیار آنجا آمدندی و بر نواحی آن دام نهادندی
روزی صیادی بنزدیک آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر وی بست گربه حریص از آن
صورت غافل بوی گوشت بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده بود که خود را
بحلقه دام گرفتار دید نظم هر بشری که حیله را به دام اندازد ۞ وز بهر طلب مال حرام اندازد ۞
فرصت که حمله خلق را از آسایش ۞ باز آرد و در رنج تمام اندازد ۞ القصه موش نیز بطلب طعمه
از سوراخ بیرون آمده بود و از روی احتیاط بهر طرف چشم می‌انداخت چپ و راست و زیر و بالا
نظری افکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهده هیات او تاریک شده و رشته
امیدش از سرمایه عمر و زندگانی باریک گشت دل از جا برده و نیک در نگریست او را بسته دید
صیاد را بجان دعا گفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه برگشت جانب راه را سوی دیده در
کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بر درخت آورده زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت
میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرد و هول و هراس بر وی مستولی گشت مصراع
آه از این طالع سرگشته که هر روز مرا ۞ ره بجایی ننماید که بلا پیشتر است ۞ موش اندیشه کرد که اگر پس
روم گربه مرا بگیرد و اگر بازگردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا در میان
این همه بلاها چاره نیست و این حیرت را که حیلت دفع کنم قصه بیچ بقصه خود گویم و دوای درد حیرت
خود از که جویم مصراع ندارم محرمی کو را صلاح کار خود پرسم ۞ نه غمخواری که تا حال دل افکار خود پرسم ۞
حالا در های بلا باز است و راه بمنزل عافیت بس دور و دراز انواع آفتها روی کرده و ره

کمر بر بسته با این همه دل بر جای بباید داشت و دیده بر هنگام خلاص گماشت که ساقی روزگار
اگر وقتی شربت نوشین مرا چشانید گاهی نیز زهر قهر با حلاوت راحت برآمیزد مصرع عکس این هم که
ساقی قدرت ز جام دهر گه صاف لطف میدهد گاه درد قهر و مرد ثابت قدم آنست که نه
بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعه محنتش از دیده آب
اشک حسرت بارد بیت ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل شو خرم که آیین جهان گاهی چنین
گاهی چنان بهتر و اکنون مراد من در ورطه بلا هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق
تر از استاد خرد نه و هر که رای نورانی دارد در هیچ حال و محنت بخود راه ندهد و خوف و حیرت
پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا می باید که بمثابه دریایی
که اندازه ژرفی او نتوانند شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوانند رسید و هر چه در وی افتد
از اسرار و خفایا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصله وی گنجد و اثر تیرگی در وی
ظاهر نگردد و چه اگر محنت تا حدی بود که عقل مدهوش نشود و ملال در خاطر ان محل یابد که وهم مستولی گردد
واز تدبیر فرو ماند و فواید تجربه و کیاست بدیشان نرسد نظم مرد ثابت قدم آنست
که از جا نرود ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو
گنجشک که اندازد بدم باد خنک و هر که اندیشه گوناگون نیز او را بخود راه داد و وسوسه و شک و کم در
سینه او آغاز غلیان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تامل و تفکر او کاسد شد چنانکه در آیینه
مکدر چون بنگاه وساوس پر الکنده تیره شده با چهره مطلوب در وی ننماید و هر چند لوح
تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت بر مدخلات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود
از وی نخواند و بزرگی درین معنی گفته است نظم با ستواری اندیشه کوش در تدبیر که از تردد
وسواس صد خلل زاید ثبات رای نماید جمال کار درست ز درون اسب جان صورت درست
نماید و مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت
من محتاجست و چنانچه مرا امید او از این آفتها خلاص روی نماید او نیز بمظاهرت و یاری من
از آن حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع نماید و تمیز عاقلانه در میان آورد
بر صدق گفتار من اعتماد نماید و از ابر نفاق و حسد حمل نکند و از آفت مکر و شر و

زرق و غرض پاک دانسته هر دو را به برکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر منقطع گشته
هر یک از کار خویش بگیرند القصه موش بعد از اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه
با واز حزین گفت فرد دردمندم خبر میدهد از سوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم
تر ما نمی دارم بسته بند شقت ولی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت فرد نکته دارم نهانی
با دمان او ولی وقت تنگست و نیر بایم محال فرصتی گربه بتملق تمام گفت الحق جای طرب می رسد
بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ
شنوده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغ نباشد بدانکه
من همیشه بغم تو شادمان بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت بر پیوسته بر آن
مقصور بودی که ترا بلایی و مضرتی روی نمودی ولیکن امروز در بلیه شریک توام و خلاص خود
در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته حلقه در
دوستی میجنبانم این دوستی مشتمل بر غرضی آمیخته که نفع دارد نه ضرر و بر کیاست
و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بد
اندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میکند زد یکی راسو که در عقب کمین
نشسته و یکی زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد ان دارند که دمار
از نهاد من بر آرند و هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک بکلی
منقطع میگردد و اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجای آری در
سایه دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود هم مرا ازین نوع سود
بینک هم ترا گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و دوا
که از اطراف و جوانب این حکایات بقدم فکر به پیماید و عیار رای اندیشه بر محک تامل تجربه
کند موش دید که وقت بغایت تنگست و گربه بر دور اندیشی دارد او را داد که سخن من بشنو
و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت من پذیرفته تا خبر منهای که عاقل
در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد مصرع غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت است
چنانچه من دل بنجات تو خوش میکنم تو نیز بنجات من شادمان باش که رستگاری هر یک از ما به بقا

دیگری متعلقست و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبانست که کشتی بسعی کشتیبان بکناره
برسد و کشتیبان به پشتی کشتی کار میکند و صدق هر یک از ما بر ما معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب
فوت شدن فرصتست مصرع ترسم که عمر امان ندهد تا دم دگر * و میدانم که بر دل تو روشن شده که
قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجحست و من عهد مروت بسته و در عهده وفا
می آیم تو نیز در این باب سری در جنبان و کلمه بر زبان ران فرد فرمان اشارتی که دو چشم امیدوار
بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم * گربه چون سخن موش شنید و جمال راستی بر صفحات حال او بدید
شاد شد و موش را گفت سخن تو بر حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این
مصالحه را می پذیرم و سخن باری برخواسته را که والصلح خیر بگوش جان میشنوم و از مضمون این
سخن که نظم تا صلح توان کرد در جنگ مزن * تا نام توان جست ره ننگ مزن * بر خلق
جهان در مدارا بگشای * هشیار و سبوی دل بر سنگ مزن * تجاوز نمیکنم و امید میدارم
که از هر دو جانب یمن این مصالحت مخلص مبتهج آید و مجازات و مکافات این نعمت بر
خویشتن واجب گردانم و شکر این منت را ابدالدهر التزام نمایم و چون تیر بدست دادی که تو
عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنانست که بپایان برم این عهد که بستم با تو اکنون بگوی
که مرا چه می باید ساخت و با تو چه نوع می شاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم
باید تعظیم و احترام بسزا رعایت کنی تا دشمنان مشاهده آن بر تاکید قواعد محبت و خلوص
ما واقف شده خایب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت بند از پای تو بر دارم گربه قبول
این معنی را التزام نمود موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده
او را اکرم پرسید و انواع ملاطفت و دلجویی و نوازش و مهربانی در باره او رعایت فرمود
چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند و چون
موش بجایت گربه از آن دو بلا خلاصی یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در اتمام
که خود را از بند بلای دیگر نجات دهد با آهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت
که موش بتفکر دور و دراز افتاده است ترسید که بندها نابریده سر خود گیرد و او را
بگذارد طریق عتاب که رسم دوستان باشد پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد کرم

عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل فیروزی یافتی
و در وفا کاهلی بنمایی و در انجاز وعده مرفع می اندیشی و من میدانستم که وفاداری چیزیست که در
طلب عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانه زمانه موجود نباشد وفا نایابی
سیمرغیست که از وجز نامی در میان نیست و نیکو عهدی مشابه کیمیاست که کسی را از حقیقت او
نشانی نیست فرد وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی * بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش *
موش گفت حاشا که من چهره حال خود را بداغ بیوفایی موسوم سازم و نام نیکو که مدتی مدید حاصل
کرده ام در جریده بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت و توشه راه سعادت
کیمیاییست که خاک تیره را زر سازد و توتیاییست که دیده خیره را صاحب نظر گرداند شام
هر جانی که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین و محاسن صفا نصیبی ندارد و دیده هر دل که رنگ
وفا ندیده از مشاهده انوار مکارم اخلاق بی بهره بود گربه گفت چون تو دانی که وفا شعار دوستی
کاملست و فال رخسار حسن و جمال باید که تو نیز عذار کار خود را بدین گونه آرایشی ارزانی دار
که هر که گل عذاری دارد در روشنان وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار
که از خال وفا خالی بود هیچ صاحب نظر بر او التفاتی بر ننهد و از اینجا گفته اند فرد او را که
طریق کرم و رسم وفا نیست * گر حور بهشتست که سایه بما نیست * و هر که از لباس وفا عاری گردد و
بعهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بدان زن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است
گربه گفت حکایت آورده اند که مردی از دهبهای فارس دهقانی بودی با تجربه تمام و کیاستی لا کلام
فرد از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده
جهان پیموده بسیار دانی * طریق زیرکی طیری زبانی * و این دهقان زنی داشت که در دلبری شمع
شبستان بودی و بلعل شکرین در ... شکر ریزی ... پرستان نقش آمیزی با صد رنگ
چون نو بهار و عشوه فروشی با صد هزار نیرنگ چون روزگار فرد ملک ز روح مقدسی سرشته
جسمی * که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گلست * مرد دهقان با چندین هنر که داشت بفقر و فاقه
روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعه و افوض امری الی الله میپاشید و چشم روزگار غدار چون
اینست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران و نامستعدان را باوج کامکاری

وسرافرازی برارد نظم کج روانرا دهند خرمنها * هر که کاهی براستان ندهند * مگسان را دهند
شکر وقند * هیمای جز استخوان ندهند * هر مزارع با آنکه در زراعت بکمال موصوف بود چون اسباب
آن کار نداشت عمر به بیکاری وتنگدستی میگذرانید روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن
بگشود که تا کی در گوشه کاشانه بسر بردن وعمر عزیز در احتیاج وضیق معیشت صرف کردن آخر
حرکت موجب برکتست واگر از دیوان کرم برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب
حبیب الله نیز بر گوشه آن ثبت نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت ورزاق
حقیقی حضرت حق را جل جلاله باید دانست فرد سبب رزق نیست کسب ولی * رازق تو سبب
سبب است * صلاح در آن می بینم که قدم در طریق کسب نهی وبهر نوع که توانی توشه بدست
آری دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بتصدیق مقرونست واز مرتبه غرض وشبهت بری ازیانکه
اما من مدتی دریں ره استادی کرده ام واکنون تا تیغ این مزرعه مزدوری عرض کرده اند حالا که
ضیاع وضیاع ضایع شده واسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست ونیک
مزدوری مزدوران کشیدن راست نمیتوانم برداشت واگر ناچار بدو قت اختیار می باید کرد
ازین موضع رخت بربستن اولیست وودر غیر وطن شماتت دشمن نیست بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم
واینجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی به تنگ آمده بود وببلای جلا راضی شده در
عزیمت با شوهر اتفاق کرد واز آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته وماندہ
شده بسایه درختی پناه بردند وجهت دفع ملال از هر نوع سخنانی در پیوسته دهقان گفت ای
یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی دارم که کسی ما را نشناسد وما نیز با کسی آشنایی
نیست وممکن که مردم آن ولایت متسلط وجبار بالحیل ومکار باشند وایزد سبحانه وتعالی
لوح جمال ترا مثال تو را برقم فی احسن تقویم بیاراسته که با افسون وافسانه یا به تغلب وتسلط
قصد تو کنند وتو نیز مغرور جوانی واسیر کامرانی مایل آب گشته سر از صحبت این پیر فقیر برتابی
ویرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی واگر عیاذاً بالله صورتی بدینمنوال وجه وگردد مرا خود امکان
زیستن نیست فرد زمرگ هیچ نداردم ولی از آن ترسم * که من بمیرم وترا جان دیگران باشی * زن
جواب داد که ای چه سخنست که بر زبان تو میگذرد واین چه اندیشه است که بر خاطر تو خطور میکند

فرد کنیزی میکنم تا زنده باشم * بپیری مهجانت بنده باشم * اگر مرا مثل این خیالات بودی بایستی
سفر اختیار نکردی وداغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمی ومن همه شب اول که قدم در حجره
مواصلت تو نهاده ام میخواهم که از انقیاد تو سر بر تم فرد بقیامت سرم آنجه که بستم بازو تا مگو
که در آن روز وفا بیت نبود * واگر میخواهی که بیتا زگی پیمانی بندم که هیچکس که تا تا ودرین روح در روضه
بدن بجلوه بخرامد طوطی زبانرا جز بذکر شکر تو شیرین کام نسازم وتا همای زندگانی بر سرم سایه کامرانی
افکنده دارد مرغ دل را بسته دام کسی نگردانم اگر در سلوک سفر آغوزت مرا پیشی بود خود شرط
بپایان رسانیده باشم واگر در اجل مهلت امان دهد عهد امانت وپیمان بجان نگاه دارد دهقان بدین
سخنان خوش وقت گشت وزن هم بر آن قانون که ذکر رفت عهد بسته بود که مرکب ساخته و بخاطر
جمع سر بر زانوی یار دلجو نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بد آنجا رسید بر مرکب تازی
نژاد نشسته ولباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی
او بدیدی گمان بردی که صبح صادق از افق مشرق طالع گشته است واگر دیده مردم در پرده ظلام
نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از وراء حجاب ظاهر ولامع شده
رخساری چون گل سیراب وخطی چون سنبل پر پیچ وتاب گویی نقاش حکمت پرگار ابداع دایره
از عنبر تر بر صفحه رخسارش کشیده تا بنز جهت دهقان قطره سبزه دلکشا از نواحی چشمه حیاتش
دمیده نظم چوگان مشک بر مه تابان کشیده * مه را چو گوی در خم چوگان کشیده * آن خط سبز
فام که خضرات نام او * خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده * آمده زشکوه سایه بان حسن * بر روی
آفتاب درخشان کشیده * زن را که دیده بر جمال با کمال سوار افتاد سلطان ملک دلش را بنجلای
عشق فرو گرفت وعقل کدخدای خانه بدنست رخت رحلت بربست زبان حال بدین بیت
ترنم آغاز کرد فرد سواره آمدی وصید خود کردی دل وتن هم * عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن
هم * از آنجانب جوان نیز در نگریست محبوبی دید که مشاطه صنعت یزدانی بگلگونه لطافت
چهره دلربای او آراسته وصیقل قدرت سبحانی بنور حسن آینه عارض اورا روشنی داده روی
خورشید رخشان از رشک او تافته شدی وزلفش که مشک ختا از غیرت آن جگر خون گشتی
نظم بری چو لاله سیم وقدی چو صنوبر * همه جا بیش زنکه بکر نکوتر * جگر از هر دو چشمش تیر خورده *

شکر از مهر و لعلش شیر خورده ، لبش گوهری که حلوای نبات است ، هم حلوای نبات آب حیات است ، گردن
جان او نیز اسیر زنجیر محبت و جان و دلش بسته کمند ارادت شد فرد شد کشته تیغ عشق و دلم ترک
جان گرفت ، صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت ، و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود به عزم
شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون جستجوی بر در آهوی صید افکنی آن شهر آشوب
افتاد و کمان ابروی او خدنگ دلدوز به هدف سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت به دام عشق
گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای فتنه جهان آرزوی چه کسی و از کجایی و اینجا چون افتادی
فرد ای میوه رسیده ز بستان کیستی ، وی آینه نو آمده در شان کیستی ، زن آهی سرد از دل
پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته ما چه می پرسی یا از قصه دیده بی خواب
استفسار میکنی فرد سری دارم که سامان نیست او را ، بدل دردی که درمان نیست او را ،
سوخته روزگارم ای پسر کهن سالت و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اساس [illegible]
اینست که می بینی و سرانجام کارم همین که تا به چه میکشی عمری به سختی میگذرانم و از زندگانی
هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان حیف باشد که چون
تو شاهبازی اسیر قفس باشی که با این روی دلفریب مصاحبت پیر فرتوتی اختیار کنی و با چنین
حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بر سر بر عزت نشانم و ملکه این ولایت
سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم نظم هر آنچه از عمر می
رفت گو رو ، کنون روز از نوست و روزی از نو ، بیا تا از در دولت درآییم ، چو دولت خوش
درآید خوش برآییم ، تو خوش دل باشی تا من جان فروشم ، تو ساقی باشی تا من باده نوشم ، زن
نوید وصال شنیده از عهدی که با همین زمان بسته بود فراموشی کرد و پیمانه پیمان را بسنگ بدعهدی
و بیوفایی بشکست و چون مهر او را مایل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و
نزدیک بیا تا ترا سوار سازم و بیدار شدن دهقان را مانعی دور قطع کنم زن سر دهقان را
از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و جست و چالاک بر عقب جوان سوار شد و دست اعتماد در
کمربند محبت او زده و در این حال دهقان بیدار شد جوان را دید سواره ایستاده و زن هم دست در
کمربند او زده دود از نهادش برآمد و گفت فرد یار من دل ز دوستان برداشت ، مهر و مهر

از میان برداشت گفت ای بیوفا این چه نقشیست که برانگیخته و این چه رنگیست که با بدعهدی
برآمیخته زن گفت افسونه مخوان و افسانه مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج داد
که سهیل را باشد یا جمع کردن و از جفا پیشگان چشم وفا داشتن چنان بلکه از نهال گل در گلخن
کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند فرد گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز ، گفتا ز ماه رویان این
کار کمتر آید ، پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفا کاری بکلید دل آزاری گشاده
بترس از آنکه بمکافات چنان سنگی گرفتار شوی و شامت نقض عهد در تو رسد قطعه مکن که زود
پشیمان شوی و سود ندارد ، زن بقول او التفات نانموده جوان را گفت زود باش تا از جفای
بار پیر فراق خلاصی یافته خود را بمنزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب بزر رفتار رهنمون
نموده دربا کند از آنکه شمال شد روان از همراهی او باز میماند و هم بگرد گردش گاهی او در نمی یافت
نظم چو آنگه عاشقان گلگون و خوش رو ، جهان پیمای تر از شبدیز خسرو ، سبک جنبش تواناتر که
چون برق ، بجستی از حدود شرق تا غرب ، در آن صحرا نشانی گرفت ، رنگ خشم رزن از دیده
دهقان غایب شدند چاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد قطعه درد
مندان راه سپرسند و از پی میروند ، و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفایی و دوفای ایشان را
بقایی چون که دیگر چنین نمایشی و فاداری بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود
کردم و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راه از پی او رفتن تا عاقبت کار من بکجا انجامد و خاتمت حال
من بکجا کشد فرد بروم در پی دل گرد جهان میگردم ، تا بکجا کار مرا یار و سری پیداست ، آما چون
مقدار سه فرسنگ راه رفته پیر گرسنه آن دو سایه درختی رسیدند محبوب کوفته شده جوان را از ملال
پدید آمده گفتند ساعتی اینجا بیاساییم و بعد از آسودگی باز رو بیکبار براه درآییم پس از مرکب پیاده شد
نیاوب به درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشستند از هر باب ماجرایی در میوستند جوان
تماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربا دیده گشاده حلقه طره غالیه بار بر جوانب رخسار
گلرنگ یار چون جعد سنبله بر صفحه یاسمین معاینه دیده میگفت فرد زلف مشکین حلقه هات
بر روی گلگون بسته اند ، نی غلام روز و شب بر گلبرگ چون بسته اند ، و آن نگار غنچه که
در قامت دلفریب آن سرو که در گلستان حسن نهالی بود و از شاخ طوبی تازه تر نظر افکنده

وسرافرازی سرو نازو دلنوازی آن شوخ طنازش بهره کرده این بیت ادا میکرد **فرد** نخل بالای
ترا یا رب چه موزون بسته اند٭ صد هزاران نازکی بر یکدگر پیچیده بسته اند٭ ودر اثنای مقالات زن
دهقان را استفراغی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارت کند وجهت رعایت حرمت
از زیر درخت دور شد شیری شرزه که اسد در مزرعه آسمان از هیبت او کام شیر انشنی نهاد
وثور در کنام سپهر از نهیب پنجه او دم خیارستی زد **فرد** همی آمد خروشان وستیزان٭ هزبر چنگ
از سهمش گریزان٭ چشم شیر بروی افتاد وبجهان بود وربودن بهمان جوان چون صدای غریدن
شیر شنید وبه نهیب گشتن دلبر معاینه دید بی محابا خود را به پشت نگار رفکنده راه بیابان گرفت
ع بلا را دید وروان از یار بر تافت٭ ملک زاده از هول جان مرکب بی تاخت واز قفای نگار
ومحبوب بچنگال شیر گرفتار نظر او در مزرعه بیوفایی کشته بود دمید رو ید **ع** هر کسی آن درود عاقبت
کار که کشت٭ درین وقت پیر دهقان در پی ایشان افتان وخیزان می آمد بلب چشمه رسید
از ایشان اثری ندید وفریاد برکشیده میگفت **فرد** درد اکه رفت یار ودلم را دوا نکرد٭
صد وعده بیش داد ویکی را وفا نکرد٭ پس از زمان وصال بر اندیشید وحالت اتصال را بر
خاطر گذرانیده زار زار بنالید وقطرات حسرات میبارید **فرد** چند روزی بد که ما را در سرا
بستان وصل٭ چون گل وبلبل بجان خنده وگفتار بود٭ دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات
آثار مفارقت مبدل شد وبهار خوشدلی وراحت بهجوم ملوم خزان بینوایی ومحنت نابود
گشت **نظم** دیروز چنان وصال جان افروزی٭ امروز چنین فراق عالم سوزی٭ افسوس
که در دفتر عمرم ایام٭ آنرا روزی نویسد این را روزی٭ بعد از گریه بسیار وناله بیشمار پیر چون
دید که بجانب بیشه میرود بی محابا در پی روان شد در محلی رسید که شیر شکار در دریده بود وبعضی
از اعضا هم خورده ورفته پیر از مشاهده این حال سراسیمه گشت ودانست که شومی بیوفایی [illegible]
رسیده وبجزای غدر وعقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در رو نگریست ودر بخت وی
وغربت خود بگریست **فرد** زلب ناله اش برثریا رسید٭ ز مژگان سرشکش بدریا رسید٭
وفایده این مثل آنست که هر که سررشته وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاد
بلبریز وطوق بلا در گردن جان افکنده موش گفت من دانسته ام که نفاق وحیلت با اخلاق کریمانه

وعادت بزرگان نسبتی ندارد ومنافع محبت وفواید مودت تو بهمین زمان بمن رسید وطرح
دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لایق تر است که مکافات آن واجب
شمرم وبندهای تو بگشایم واما سرانگری دست داده است واندیشه روی نموده است ما نعنا
آن وغدغه از میل دیده نه پیر برین شود وممکن نیست که تمام عقدهای تو گشوده تو اندیشه کرده
گفت چنان مینماید که از جانب خلل خدشه داری وحال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام
ودر مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد ومیثاق از جمله محالات شمارد وسوابق
وحقوقی که میان ما بوده فرو گذارد که قانون مخالصت جدید آیین مخاصمت قدیم برد استماعت
وتبع قبیح وفاداری وطمع حق گذاری سوگند گشته کرد مکر وحیله بکرد وجمال مناقب آنکه حسن
خود را بنگار فریب وغدر معیوب وناقص بگردان مردخوب سیرت نیکو سریرت سبک
کرشمه تلطف که از کسی هنر قدم در میان اخلاص نهاده بنای دوستی واختصاص را با وج سپهر
رسانیده نهال مردی ومروت بر شحات مصادقت تازه وسیراب دارد واگر در ضمیر بیش دغدغه وخشیتی
سر بر زند وخدشه در خاطر بدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه آنرا پیرامون حریم خیال
نگذارد وعلی الخصوص که وثیقتی درمیان آمده باشد وسوگندان مغلظه تاکید یافته وباید شناخت
که عاقبت بیوفایی مذموم باشد وعقوبت ارباب غدر زود نازل گردد وسوگند دروغ بنیاد عمر را
ویران کند وخلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی سرنگون سازد **نظم** چند در خشت آدمی و
بیخ عهد٭ بیخ را انجام میباید بجهد٭ عهد فاسد بیخ پوسیده بود٭ وز ثمار لطف ببریده بود٭ ومن امید
دارم که تو تحقق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری وعهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت
فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند٭ جان در دلش بزخم حوادث فگار باد٭ اما آنچه از قلیجان خاطر
با تو گفتم مراد در مقام تامل وتانی دارد واگر نه حاشا که من نقض عهد وفا کنم وترا از بند رها نسازم
که در بلفت مضمون خاطر خود باز گوی تا من نیز بنظر تدبر درو نگرم وپایه خرد واندازه دانش تو معلوم
کنم موش گفت اندیشه آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل ورغبت تمام
ومیل خاطری شایبه غرض وطمع ودون منفعت ریا وسمعه بجانب مودت وموالات گرایند دوم
آنکه از روی اضطرار بطریق مطامع واعراض طرح صحبت افکند وطایفه اول که بصفای عقیدت

وخلوص نیت افتتاح ابواب مهمات کرده بلکه در همه حال اعتماد در اثنا یه والبته وقت از
ایشان این شوان زیست و هر انبساطی که نمایند از روشی دانشی دور نباشد **نظم**
دوست بود مرهم راحت رسان * ور نه رها کن سخن ناکسان * زهر ترا دوست چو داند
شکر * عیب ترا دوست چو بیند هنر * اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته
باشند و بوسیله جذب و جر منفعت گردانیده حال ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در ربیع
مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مهلکه مخالفت بنظر نا اتفاقی در جانب یار
نگرند و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کسی را در توقف دارد و یکبارگی زمام اختیار خود بکف
اقتدار او نگذارد و بلکه در ساختن مهمات بعذرهای لطیف تمسک بجوید و بتدریج از پی رفته
او را سر انجامی میدهد و خود را نگاه میدارد که صیانت نفس بهمه حال لازم است و چون بدین منوال
سلوک کند هم بتلقیب مروت مذکور گردد و هم بزینت رای و رویت مشهور شود و غرض آنکه تو بر
من که گذشتم عمل بنمایم رهایی ترا که متکفل شده ام هیچ چیز دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت
نفس و محافظت ذات ایشان این کنم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم
و علامتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود و اکنون بر من
فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبار جانب حزم و هیچ اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند
نظم در استحکام کار خویش میکوش * مکن قانون حکمت را فراموش * کسی کو کار بر بنیاد سازد *
بنای عقل را آباد سازد * گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه ترا در خرد منشی
تا این غایت نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمیشناختم و مرا ازین سخنان بهره مند
گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی و اکنون میخواهم که املا فرمایی
از آن صورت که بند من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی نفرمایی که آن بر چه وجه تواند بود موش
گفت بند بند وقت **مصرع** هر کی در دوستی در ما نشناسی منور کرده اند * خیال من آنست که بندهای تو ببرم
و یک نکنم که اصل الحاجت از برای گره جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من نقصه
نرسد آید و من شوانی پرداخت و فراغت آنست نیابی که گزندی بمن رسانی پس آن عقده را نیز
ببرم ترا از بند و مرا از گزند خلاصی روی نماید بلکه گربه دانست که موش در کار خود کامل است

و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان راضی شده و موش عقده ها بریده یکی که عمده بود
برقرار بگذاشت و آن شب را با فسانه بپایان رسانید چندانکه عنقای سپیده در افق مشرق بپرواز
آمد و بال نور گستر خویش بر اطراف عالم بگسترد **فرد** فلک تیغ مهر از میان برکشید * شب تیره
دامن از او در کشید * صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از عهده عهد برون آیم
و آنچه ضامن شده بودم بجای آورم و گربه را چون نظر بر صیاد افتاده بود هلاک خود را یقین
کرده انتظار قتل میکشید که موش عقده باقی را ببرید گربه از هول جان یاد موش نیامد و پای
کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاصی یافته در سوراخ خزید صیاد رشتهای
دام گسسته و گربه را بر پریده دید حیرت برو مستولی شده بقیه را برداشت و نا امید بازگشت
زمانی بر آمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک رود گربه آواز داد
مصرع نادیده مکن چو دیده باشی مارا * احتراز چه میفرمایی و اجتناب از چه روا میداری و مگر
نمیدانسته که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و اعقاب و اصحاب و احباب خود ذخیره نفیسی
حاصل کرده هنوز از بیان مکافات نیکو بر ترا به مروت خویش بجای آورم و مجازات مردی و مردانگی خود
بجز بتر و جهد مشاهده کنی و من نمیدانم که عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف
ترا بکدام بیان ادا کنم **فرد** هم تازه روم هم خجل هم شادمان هم شکل * گر از عهده برون آمدن شوانم
این الطاف را * موش همچنان بر حواشی بساط سکرد دید و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده روی
بجانب وحدت و وحشت نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید هذا زمان العقوق لا اوان المعروف
و با آواز حزین میگفت **نظم** روزگاریست که از غایب پیدا در رو * نیست ممکن که کسی را سر و سامان
ببرد * چشم نیکی بکسی دار بعهدی که درو * گر کسی بد نکند غایب احسان ببرد * مرا بر خاطر آن میگذرد
که زمان خلوت در روزگار فراغت وقت بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنا
زمان فرو میگذارم گربه گفت مکن و دیده از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنایی ضایع
مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بهیچی بآسانی از دایره محبت بیرون گذارد
از نتایج یاری محروم ماند و دیگر یاران از وی نا امید شده ترک مودت گیرند **فرد** بد کسی دان
که کسی دوست کم دارد * بدتر از آن کو گرفت و بگذارد * و ترا بر من منت جانی ثابت است و از

برکت تو را نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که درمیان آمده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود
و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس ماند فرد توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم ز هر گلی
که دمد تا قیامت از گل ما و امیدوارم که عمرها باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و درباب
مکافات عمل تو با احسان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت فرد شکر کرامت که بهمه
گل تو بر توست سوسن دلم و بصد زبان میگویم هرچند که بدین باب سخنها درمیان آورد و
سوگندان عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت گشاده
گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه که عداوت عارضی باشد بمجرد آشتی و تلطف
که از جانبین بدید آید مرتفع تواند بود و دران محل انبساط نمازجت از عیوب محسوب نمی افتد
اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را از مشاع دهد بران اعتماد نشاید کرد و از
نگاه داشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نشاید گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن
وخیم است پس همان به که چون نسبت جنسیت درمیان نیست تو دل از صحبت من برداری که من
خود بجان از آشنای تو گریزانم و هرکه با غیر جنس خود درآمیزد بدان رسد که بدان غوک
رسید کره پرسید که چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه
وطن داشت و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی نیز درمیان آب بسر میبرد و گاه گاه بجهت
هوایی بکنار چشمه می آمد روزی برلب آب آمد و بنغمه سرائی صدا بر میکرد و از خود بلبلی هزار
دستان برساخته باواز ناخوش مرغ دلها را از قفس بر میانید اگرچه صوت دل آزار نا ملایم
داشت ولی اصول و ادا در کمال زشتی بود دران حال موش در گوشه مقام خود بزمزمه مشغول
بود راست که نغمه شور انگیز غوک شنید متحیر شده بآهنگ تماشای خانه بیرون آمد و
بسماع نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری در میجنبانید غوک را آن اطوار که نمودار
تحسین کردنی مینمود خوش آمده با موش طرح آشنایی افکند زبان خود او را از مصاحبت
ناجنسی منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه باهم خوش برآمده
همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و روایات دلکش بریکدیگر میخواندندی و نرد
دل با یکدیگر میباختند در وساوس سینه می پرداختند فرد غوک نزد موش دلشاد آمدی

پنج ساله قصه اش بالا آمدی موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو رازی گویم و غمی
که در دل دارم باز گویم و تو دران محل در زیر آب قرار داری فرد انجا که تویی گمان من مشکل
و انجا که منم هزار مشکل در دل چندانکه نعره میزنم آواز از آب نمیشنوی و هر چند فریاد میکنم از
غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که من چون بلب آب آیم تو واقف شوی و بی
آنکه نعره زنم آگاه گردی غوک گفت راست میگویی و من بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر
یار من برلب آب آید و من در تنگ چشمه چگونه آگاه شوم و از عهده انتظار او که برای دیدار
من کشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و او از راه دیگر بیرون رفته
و مدتی منتظر میباشم خواستم که ازین معنی نکته با تو درمیان نهم تو خود پیش از من که داری این
صورت ظاهر کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قصه هم تو داری
که ذهن لطیف تو به فکری نکو کند موش گفت مرا سر رشته تدبیری بدست افتاده است و چنان
صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم یکسر در پای تو بندم و یکسر در پای خویش محکم سازم
تا چون بلب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر آوری میل تزلیف
آری هم بجنبانیدن رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار دادند و عقد صحبت برین رشته
استحکام تمام یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی برلب آب آمد تا غوک را طلب
دارد و اساس صحبتی افکند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرود پرید و موش را بربود و نشیب
و روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برکشید چون دیگر سر رشته در پای
غوک محکم بود در هوا سرنگون شده زاغ میرفت موش در منقار گرفته و در پای او غوک آویزان
غوک نگون را آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز میگفتند که
عجب حالتیست که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده
غوک بیچاره میگفت که حالیا هم غوک شکار زاغ نیست و لیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا
شده و هزار چندین سزای کسیست که با غیر جنس مصاحبت کرده فرد ای فغان از یار ناجنس
ای فغان همنشین نیک جویید ای مهان و ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی را با غیر جنس خود
نباید پیوست تا چون غوک بر رشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود درآمیزم

تا با جنس خود رسد نظم تو عزلت جوی و دور از انجمن باش ¤ رفیق خویشتن هم خویشتن باش ¤
ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ ¤ یکی مرغیست و خوانندش سی مرغ ¤ گربه گفت چون داعیه
صحبت نداشتی در بدایت حال این اراده چرا کردی و بتردد و تملق مرا صید خود گردانیدی
و چون پای بند دوستی شدم رشتهٔ مواصلت قطع میکنی و طرح اجابت می افکنی نظم ساقی
بعد فاسر سبو بگشادی ¤ چون مست شدم جام ز کف بنهادی ¤ چون دردی هجر خواستی داد آخر ¤ اول
می صافیم از چه امید دادی ¤ موش جواب داد که مرا در آن محل بتو احتیاج بود و عاقل اگر در ورطه افتد
که خلاصی از آن با اهتمام دشمن امید توان داشت هر آینه گرد تلطف بر آید و در اظهار آثار
محبت و مودت کوشد پس از آن اگر از او ضرری تصور کند از صحبت او تجنب و از عداوت
و انکار بچه‌ها از راه حکمت و استکبار چنانکه بچگان بهایم از برای شیر از پی مادران دوند و چون از
شیر خوردن فارغ شدندی سابقه خویشی والفت ایشان از دست بدادند و هیچ خردمند از آن ابعاد دست
حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت نزدیک‌تر مینماید نظم هر که از و فایده میرسد
دیدن او راحت جان و دلست ¤ و آنکه ازو فایده نتوان گرفت ¤ صحبت او را ضرر
حاصلست ¤ و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده است و آوازه
دشمنی ما تا باسمان رسیده و در طباع قرار یافته و هر دوستی که بضرورت جهة رواشدن
حاجتی حادث گشته بهیچ چندان تکیه نتوان کرد و اثر او زود باید نهاد که چون غرض از میان برخیزد
هر آینه بقرار اصل باز رود ¤ چنانکه آب مادام که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز
گیری همان سرد گردد و همه کس داند که هیچ دشمن موش را زیان کارتر از گربه نیست و من ترا
بجز ذبح استنباطی نمیشناسم جز آنکه بخواهی از خون من بناشتاشکنی ترتیب کنی و گوشت مرا
بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بقوت تو فریفته شوم و بدوستی تو مستوثق و مستظهر گردم
نظم گربه را با موش کی بوده است مهر مادری ¤ گربه گفت این سخن از روی جد میگویی یا نفس الامر هزل
و مطایبه میکنی موش جواب داد نظم در جان بار رخ جای بازی نیست ¤ این سخن از روی تحقیق میگویم
و یقین میدانم که سلامت آن نزدیک تراست که ناتوانی از صحبت چون تو توانایی حذر کند
و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر پرهیز کند که اگر بخلاف این اتفاق افتد نقص رسد و اگر هیچ هم

علاج نپذیرد نظم هران کینه که با مهر ستیزد ¤ چنان افتد که هرگز بر نخیزد ¤ حالا مصلحت وقت
در آن می‌بینم که از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی پس از بی‌وفایی من و تو صفات عقیدت معتبر است
و بنای حقیقت بر شاهد روحانی از معارف صانع بهره چون میان من و تو قربت جانی بهم شفاوت کند دار
بعد مکانی بهیچ بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محالست و نقطه انفصال خارج از دایره قیل و قال گربه افغان
آغاز کرده و جزعی مشتمل آب دیده و فزعی سطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت نظم زهی بریده یار از
بتیغ ناکامی ¤ چه وصلست عادت دوران مراحم ناوانست ¤ ببین مفارقت جانی زتن چگونه بود ¤ بجان دوست
که هجران هزار چندانست ¤ بدین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هریک روی بجاوای خود نهادند و خردمند نیک
رای را ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض
از ملاحظات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت
و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند بدقایق حیل تمسک جست بیکی از ایشان در دام موافقت
گشاید و بوسیلهٔ محبت وی از غرقاب سیل ایمن شد و بوقت مجال از عهده بیرون آمده آداب حزم و
دوراندیشی بجای آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودار عزائم
خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارات را مقتدای خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار ایشان بفیروزی
دوستان مقترن و متصل بنجح و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل گردد نظم
هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد ¤ بهیچ وجه زوالی بجلال او نرسد ¤ باب تجربه چون گرد فتنه بنشاند ¤ غبار نقص
بروی کمال او نرسد ¤ بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهند ¤ خلل برتبه جاه و جلال او نرسد ¤

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای فرخنده
رای گفت کرد ای حکیم آگه ضمیر با صدق و صفا ¤ وی عقل اولین با تا بیر فضل و هنر ¤ بتقریری از
محبت حبیب مرا و توجه از محبت شک و ریب مرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان
هم پشت ما پر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و هم خلاص متصور نباشد او بیکی از ایشان
استظهار جسته قاعده صلح را تمهید دهد و بعد مصالحه از مضرت دیگران برهد و از خطر و محنت
و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود را دران واقعه با دشمن بوفا رسانیده خود را از و نیز خلاص
نماید و ببرکت حزم و سیاست خود از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم

که بازگوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر تا انبساط
و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت آید و داعیهٔ ملایمت از وی سر بر زند بدان
التفات باید نمود و با آن اعتماد مطلق در ضمیر جای نباید داد و برهمن گفت فرد ای چو وهم از افتتاح
آزمایش دوربین ٭ وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان ٭ هر که بفیض روح قدس مستظهر باشد
و بمدد عقل کل متمسک بود هر آینه در کارها احتیاط تمام واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع
نفع و ضرر نیکو شناسد و بر وی پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی
کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوشی و حذر گندم نمای جو فروش تجنب
نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خود معاینه بیند و نقد
دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید نظم چو آزرده شد خصم ایمن مباش ٭ که خراشیده
راهست قصد خراش ٭ گر اول درآید بلطف و خوشی ٭ در آخر بسی زحمت از وی کشی ٭ و هر که
از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که از آنکل نیکو سیداف زد و بچرب زبانی و تلطف
فریفته نگردد و جانب هشیاری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد و اگر بر خلاف این معنی از وی
در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته فرد
ایمنی از خصم محنتهای بسیار آگه ٭ تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد ٭ و از جمله حکایتی که درین باب
بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده این مدین و قبره نزهت جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید
که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام ابن مدین با جبینی عالی و رایی روشن
قصر رفیع القدر سلطنت بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را
بعد و هندسی حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده فرد ملک کوکبه شاه جمشید بخت ٭
فلک مرتبه ماه و خورشید تخت ٭ و با مرغی که او را قبره میگفتند انسی تمام داشت و آن مرغ بود بغایت
کامل و نطقی دلگشای و صورتی مطبوع و هیأتی مقبول همواره ملک با او سخن گفتی و بجوابهای
شیرین و مثلهای رنگین منبسط گشتی نظم سخنهای زیبای رنگین خوشست ٭ حکایات شیرین
بسی دلکشست ٭ کسی کز نهان بود بهره مند ٭ کنندش بزرگان و شاهان پسند ٭ قضا را قبره
در گوشهٔ کاخ بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بحرم سرای بردند

و ملازمان حرم سرا را حکم شد تا در تعهد او و وظیفهٔ بچهٔ او غایت جهد بجای آورند و از زن پادشاه
پسری آمد انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان فرد مهی بر
اوج سپهر کمال طالع شده ٭ که کس نه دید چنان ماه در هزاران سال ٭ خجسته طالع و روشن دل و همایون پی ٭ فرخنده
طلعت و نیک اختر و همایون فال ٭ از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک ٭ چنانکه تازه شود برگ گل ز باد
شمال ٭ چندانکه بچه و شهزاده نشو و نما می یافت ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پیوسته ملکزاده
با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها رفتی و از میوهها که اهل آن ندانستندی و اگر دانستندی
بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد آوردی یکی را بملکزاده دادی و یکی را به بچهٔ خود خورانیدی
کودکان متلذذ گشته بنشاط و رغبت بخوردندی و از منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات
و تقویهٔ جسم ایشان نشو و نما پیدا میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار ببالیدند فرد گشته سر
بلند بنشو و نمای خویشتن ٭ چون سبزهٔ تر از اثر فصل نوبهار ٭ و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز
جاه و رفعت زیاده میشد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود و یکچندین بگذشت
و زمانه بسی سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود و بچهٔ او در کنار شاهزاده
جست و بسر پنجهٔ خشونت دست او را ریش کرد آتش خشم در اشتعال آمد شاهزاده را
بغرقاب شده و بحدت افکند تا خاک در چشم مردی و مروت زده حق صحبت و الفت قدیم را
بر باد داد و پای او گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در
شکنجهٔ بلا بهلاک و ناچیز گشته فرد دریغا که شاخ گل نو شکفته ٭ فرو ریخت از تند باد خزانی ٭ چون
قبره باز آمد و بچه را کشته دید بیم بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه بود
فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن هایله اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گرفت
فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانیده میگفت فرد ره که گل روشنی در چشم عالم باقی نماند ٭ برگ
عیش و شادمانی در دل غمگین نماند ٭ بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش
بلا تو افروختی و متاع فراغت را بغوغای محبت تو برافروختی ترا درین خاری باید بود و اری
آشیانه باید ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داری و بتربیت بچهٔ خود مشغول بایستی بود ای
بیچاره دستا چرا مشغول شوی اگر بگوشه و توشهٔ خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا

مبتلا ناگشته ازین قصه غصه ننگ شدی و حکما گفته اند چاره کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان
سخت سست بود و بنیاد وفای ایشان بغایت ضعیف اشاره بهمین است که شعار مروت را بسبب جفا فرا شسته
دارد و سرچشمه فتوت را بخاک بی‌عهدی و نا انصافی انباشته سازند نه اخلاص و صفا صحبت نزدیکان
ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدر و قیمتی فرد بران خدمت که کس
که نشناسد حق خدمت ۝ مکن اوقات خود ضایع که نه مزد است و نه منت ۝ عفو خواهم که صفت آزاده مردان
در مذهب انتقام ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی که سمت اهل کفرانست در شرع فتوت
جایز و مباح چند ارند آنجا از جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت
و ملازمت گروهی که رابطه محبت چنین خوار از پا بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد فرد
حیفست که در زمره مردان هنرش نام ۝ از آنکه حق صحبت یاران نشناسد ۝ و سخن بتوی در آمیخته ام که ارکان
کارهای بزرگ را حقیر شمارند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فرد عیب خود را
هنر بازنمایند و اگر ۝ هنری است زا عیب عظیم تر خوانند ۝ و با این فرصت مجازات و زمان مکافات فوت
نخواهم کرد تا کینه جگر گوشه خویش ازین ظالم بی‌رحم ستمکار غدار که همراز و همنشین و مونس فرزند خویش پسر بود
بگشت انتقام نه و محاربه را که بسببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت فرد تیک سوزنم بهره و
آزارم را ۝ بجوش آورم کینه گرم را ۝ پس انگه بچنگال بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن
قرة العین سلطنت بر کند و پرواز نمود بر کنگره کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریه کرد
و خواست که بحیله مرغ را در دام فریب گیرد و در قفس بلا محبوس ساخته الجزای او بی‌ابتقدیم رساند
بر زبر کوشک آمده در برابر فنزه بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که تو بجای الیس
که از دست زلف شکست خطا بر رفت رفت ۝ حالا صحبت مرا بر هم مزن و نهال عیش مرا بر بر ده باز
فنزه گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است آما مدتی در پایه تامل سرگردان شده تا بر
صحرای اندیشه رسیده بودم که بغیه جر کعبه امال و قبله اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت
جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایه عنایت تو چون کبوتران
حرم فربه و فارغ البال توانم زیست و در مروت مروت سعی نموده بمرتبه صفا توانم رسانید اکنون که فنزه
پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه سر آرزوی طواف این خانه باقی ماند

و بیابانی بود اگر دانستمی که جان شیرین را معرض است لیکن زنان الزام خدمت کرفتمی و لیکن فرد بر جای
که رسیده گردد از دوام ۝ من بعد ندانم که سود دارد ۝ و دیگر حدیث لا یلدغ المومن من جحر واحد مرتین بصحبت
پیوسته و مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود و این
مثل را کاربند مثل کنند من جرب المجرب حلت به الندامه و بر ضمیر منیر ملک روشن باشد که مرا
این نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل تاخیر رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر عیاذا بالله مدتی
از آن بجهه اولاد و احفاد و براتخی نکال آن بباید کشید و غایت عقاب و وبال آن بباید دید و طبیعت
عالم صنعت مکافات را مستکملست و طینت روزگار خاصیت مجازات را متقضی چنانچه پسر ملک
با بچه من غدری اندیشید و از سر پای اختیار بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از
ساغر ستمکاری جرعه نوشد و خمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند و ثمره عقوبت
و عذاب بر ندارد فرد ابلهی دانکه تخم حنظل کاشت ۝ طمع شکر نباید داشت ۝ و ملک حکایت
دانا دل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده آن
ملک پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود دانا دل
پسندیده و آداب ستوده آراسته و بخصال اقبال و افعالش باز نمار مکارم و اوصاف و کی
عادات پیراسته بواسطه آنکه ولی داشت بحقایق معرفت دانا او را دانا دل گفتندی و اهالی
آن شهر او را دوست داشتندی فرد ۝ آنرا که کمال معرفت حاصل شد ۝ هم مونس جان باشد و
هم مرهم دل ۝ وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الله الحرام شد و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد
دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیار است قصد کشتن وی کردند دانا دل گفت با منی
از مال دنیا بیش ازان چیزی نیست که توشه راه حج تواند بود و اگر غرض شما بدان مقدار حاصل
میشود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیده انتظار
کشیده را فرد از خاک آستان حرم توتیا کنم ۝ روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم ۝ دزدان
بر هم به آن سخن التفات ناکرده بقتل وی مشغول گشتند بیچاره متحیر وار بهر طرف مینگریست و چنانکه
رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددکاری میجست در آن بیابان وحشت و صحرای با هول و بهیت
هیچ متنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می‌پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان

ودرین جایبان بسبب ستمکاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم الغیبات کسی از حال من خبر ندارد دستها
کینه من از این جماعت بخواهید و حق من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت
دانادل گفتند باری دل از تو و انابی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو بیعقلی و هر که عقل ندارد
در کشتن او زیاده و بالی ندارد دانادل گفت سوف تری اذا انجلی الغبار و هیچ نکته از مکافات
نکوهش شما فرو خواندم و شمه از مجازات عمل بنظر شما درآرم و لیکن گروهی که صفات صمٌ بکمٌ
عمیٌ فهم لا یرجعون لازم ذات ایشانست ازین معنی چه خبر دارند فرد اگر گوش دارد خداوند
هوش ازینسان سخنها خوش آید بگوش چنانکه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از
استماع سخن حق بی بهره بود و باصره بصیرتشان مشاهده جلوات جمال حقیقت فینمود او را
بکشتند و مالش ببردند و چون خبر کشتن او با اهل شهر رسید ملول گشتند بر فوات او تاسفها خوردند
و پیوسته طالب آن بودندی که مگر کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدتی بعید نیز در
همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا درآمده بالای سر دزدان پرواز میکردند
و بنوعی آواز میدادند که از صعب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز میماندند قضا را
یکی از دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانادل میطلبند قضا را
یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد هم در ساعت بر حاکم انها
کردند و ایشان را گرفته باندک مطالبت معترف شدند و مکافات خون ناحق در ایشان رسیده
بقصاص رسیدند نظم که کرد در همه عالم کمان ظلم بزه که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد
که در زمانه ای اعتبار صبح ستم خیال نیست که خود عبرت زمانه نشد و این مثل برای آن آوردم
تا ملک را معلوم باشد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات
بود و الا مرغ شکسته بال را قوت این کار از کجا باشد و چون این صورت از من در وجود آمد
حالا حکم حاکم جز داوری نیست که بحکم تو کار نکنم و اعتماد ننموده بر سخن مجارعت و قرب در جاه
لزوم آن به که جز غایب از خدمت شاه ملک گفت آنچه فرمودی بصدق صواب مقرون بود و بفوائد
حکمت و عواید فضیلت مشحون و من شنیده ام که بفحوای البادی اظلم گناه بهر من بود که بی سابقه جرمی
بچه ترا بقتل آوردم و تو بر سبیل مکافات جزاء سیئة سیئة مثلها عوض راست کردی و هنوز نفت

دارم که بر قتل او اقدام ننموده و همین بنقصان باصره او پسندیده کرده ام نه ترا کرهی متوجه است و
نه مارا آزاری باقی قبول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بعد الیوم انتقام را از
معایب مردان میشمرم و عفو را از هنرهای جوانمردان میطلبم میشناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر
نخواهم نهاد و در روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نیکوی
کنم و اگر از کسی جرمی بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی رسانم فرد ما عادت خود رها نه خوی
نکنیم جز نیکوی و نیک خوی نکنیم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از معاشرت
ستم رسیدگان پهلو تهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم آزاده را هر چند لطف و دلجویی
زیاده واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریفته تر شناسند بدگمانی و نفرت
بیشتر شود و بر آن تقدیر احتراز لازم تر باشد نظم عزیز من مجو آزردن کسی را مرا عاشق مکن
ناشیوایی که هرچند از تو خدمت بیش بیند مرا او را بیش گردد بدگمانی ملک گفت ای قبره این
کلمات درگذر که ترا بجای فرزندی بلکه عزیزتر دانسته که مرا با نست با هیچکس از خویشان و متعلقان
نیست کسان خود بهتر اندیشد و با مخصوصان خود در مقام انتقام و مخاصمت باشد قبره گفت حکما
در باب اقربا سخن گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و بر همینوال که مادر و پدر بمثابه دوستانند
و برادران بمثابه رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام مصاحبان و دختران
در موازنه خصمان و سایر خویشان و بندان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند
و بانفس و ذات خویش یکتا باشند و دیگری را در عزت و حرمت با وی شریک نسازند و من
هرگز ترا بجای پسر شناخته بودم و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم
آفت وفا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد گوید که ترا
بر خود ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم علی تا جان چه چیز است که بهر تو فدا نشود لکن
بوقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خواست بی شبهه خود را از
مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد فرد
هر دو باید که از بلا بگریزد ورنه هر کسی از سر جان برخیزد و حکم ملک حکایت پسر زن و مهستی شنید
و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که با من باز نمای که چگونه بوده است حکایت

گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از تاب بناگوش رخسار
رخشان او رشک میبردی و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست
فرد ❊ شکر سخنی که هوش میبرد ❊ رونق ز شکر فروش میبرد ❊ نازش به هزار فتنه در دهر ❊ چشمش ز هزار
کشته در شهر ❊ ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری
نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته یاسمن تازه اش از تاب حرارت تب
آب و سنبل پرشکنش از تب محرق بی تاب گشت فرد ❊ چو زلف مشکسای عنبرینش ❊ بهم بر تافت
جسم نازنینش ❊ پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر بهاری
میگفت ای جان مادر جان مادر فدای تو باد ای سرای شکسته در گوشه محنت مانده خاک پای
تو من خود را صدقه تو میکنم و هر جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم ع گرت دردسری بود مرا بر
گرد سر گردان ❊ هر سو گاه ناله و آه که گر خدا این جوان جهان نادیده بخشد و این پیر فرتوت از عمر
سیر آمده را در کار او کند نظم از عمر من آنچه هست بر جای ❊ بستان و بعمر او درافزای ❊ گرچه شده ام
چو موی از غم ❊ یکذره مباد از سرش کم ❊ القصه پیرزن از انجا که مهر مادری و شفقت مادرانه باهم
در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن
از صحرا باز آمده بود و بمطبخ رفته و ببوی شوربا سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست
که سر بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده و همچنان دیگ در سر از مطبخ بیرون آمد و از بی
گوشه بان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه ندید و از سر این قضیه وقوفی
نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیات چیزی دید که گرد خانه بر می آید تصور کرد
که عزرائیل است بقبض جان مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت نظم ملک الموت
من نه مهستیم ❊ من یکی پیر زال محنتیم ❊ گر تو خواهی که جان ستانی ❊ اندر آن خانه است تا دانی ❊
گر ترا مهستیست اندر کار ❊ اینک او را ببر مرا بگذار ❊ بی بلا نازنین شمرد او را ❊ چون بلا دید در
سپرد او را ❊ تا بدانی که نیست در خطری ❊ هیچکس را ز خود عزیزتری ❊ و من امروز از همه علایق مجرد شده ام
و از همه خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشته ام که راحله قوت جوان گران بار
شده تحمل حمل بار دیگر ندارم ع نترسم تن ضعیفم این بار برتابد ❊ و کدام جانور را این طاقت تواند بود

را جگر گوشه او را باتش میداد که کباب سازند و میوه دلش بباد تاراج بر دهند و روشنایی دیده او را
در ظلمات فنا افکنده راحت جانش را بر دارند و من چون فرزند ارجمند که نور دیده پدرم و سرور
سینه پر غم بود بر انداختم دریای تاسف در موج آمده کشتی شکیبایی را بگرداب اضطراب
انداز د و شعله آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و برده باری دیکبار بسوزد اکنون چنان منم که محیط غم مرا
پایان پدید نیست چه پایان کنار هم گشتم بی صبر ساحل دریا شو و بدید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با
این همه یکان این نشستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم
آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم فرد ❊ وصلی که در و ملال باشد ❊ هجران به از ان
وصال باشد ❊ ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بروجه ابتدا بودی تحریر تحفت از جنب
مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی بجا آوردی که زبان معدلت
نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابله چنان فعلی که از فرزند تو صادر شد چنین مکافات
امر میفرماید پس موجب سخریت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که چندین از اوقات فرزند من
اوقات چه مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای فسحه آمد بهر چه ادنی اقتضای
آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید در ان ماده او را با تو شریک کردم و مجالست تو دوست
وی عمر بر رفاهیت میگذرانیدیم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش رسانید
ذوقی که بدیدار وی داشتم خللی پذیرفت اما مسرت گفت و شنید و لطیفه و شنوای تو باقیست
چنان ممکن که این نیز بخلل منتهی گردد و مرا بقیت العمر معتکف بیت الاحزان باید گشت و با اندوه و ملال
و غصه و کلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب با پادشاه است قبره پرسید که چگونه بوده است
حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز شیرین نواز که با الحان
دلفریب پای عقل از رکاب بیرون بردی و عنان تمالک از دست بدر کردی فرد ❊ از وی
خوشگوی تر در لحن و آواز ❊ ندیدی کس چنگ ارغنون ساز ❊ پادشاه او را بغایت دوست
داشتی و پیوسته بسماع نغمات دلاویز و دستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی فرد ❊
نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش ❊ بزیر و بم چو ناهید آورد در رقص کیوانها ❊ و این مطرب
غلامی داشت قابل تربیت مستعد و در سازندگی و نوازندگی تعلیم مشفقانه میداد تا اندک زمانی

کار از خواجه بگذرانید و آهنگسازی و نغمه پردازی بجایی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازه
تصور و وهم و خیال درگذشت و از صورت صدای عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت نظم
کردی بترانهٔ دلاویز * بازار نشاط و عیش را تیز * چون گوشه عود ساز کردی * ناهید دو گوش باز کردی *
شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او التفات نمود تا حدی که ندیم خاص و مقرب صاحب
اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فصیحش که از نغمهٔ مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم
سوزش که آتش در دلهای عشاق زدی بر آهنگ بزم عشرت میفرمودی عرق حسد در دل مطرب
در حرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسیده باحضار مطرب امر فرمود و چون مطرب را
بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی
که من نشاط و دستم و نشاط عزیز و نفیسم بود یکی در صحبت تو از سازندگی تو و دیگر در خلوت از
نوازندگی غلام چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط مرا باطل کردی همین ساعت
بفرمایم تا ترا ازهمان شربت که غلام را چشانیدی بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرات
اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمد گفت شاها من بد کردم که نیمهٔ نشاط پادشاه را
باطل کردم اما آنچه که پادشاه مرا میکشد و تمام نشاط ضایع میسازد چگونه است پادشاه را خوش
آمد و نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی
من بواسطهٔ فرزند پدر برفته و تو نیز که ساز فراق مینوازی تتمه نیک بختی که پشت امیدم چون
قامت چنگ خمیده گردد و سینهٔ رنجورم بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر
بار از مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری حالا در هجر اختیاری مکوش و دامن جمعیت
از دست مده فرد خود مکن بیگانگی یاری چو میدانی که چرخ * آشنایان را ز یکدیگر جدا
میکند هر * قبره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده و هوا
کسی را اطلاع بران ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در بین معنی از مضمون
آنچه در ضمیر مکنونست عبارتی راست ادا نکند و بیان در خزاین مخزونات خاطر حق امانت بجای
آرد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راستند فرد حدیث سر دل
دل داند و بس * زبان و لب بران محرم نباشد * و زبان آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل

تو آنچه دارد زبانی در ادای آن صادق نه ع صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکیست * ای ملک
من صعوبت صولت ترا نیکو میشناسم و از هیبت سیاست تو نیک باخبرم فرد از کوه گاه
زخم گرانتر کنی رکاب * و ز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان * بر هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم
بود و یک نفس از خوف سطوت تو آرام نتوانم گرفت و مرا از آن ترسم که طبیب با او مسکنت دارد
چشم را بتو نسبت بیشتر است از دارو درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است حکایت
قبره گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین میغلطید و از صعوبت الم
زار زار مینالید و دوا میطلبید ع ای طبیب آخر دوا بر کی که کار از دست رفت * طبیب بطریقی
که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی
کامل که سبب شفای عاجل تواند گشت اقدام نمایند از وی پرسید که امروز چه خورده مرد ساده دل
گفت پاره نان سوخته خورده ام و به اکثر آن به المت بود و شور معده را تا فرام طبیب بلا زمان
فرمود که دارویی که چشم را جلا دهد و در روشنی نظر بیفزاید بیارید تا چشم انکس را دارو کشم
آن شخص فریاد برکشید فرد کار فرجه محل هزل و بازیست * وقت اجلست و جان گدازیست * ای
طبیب سخریه بر طرف نه و استهزا الحذر چون از درد شکم می نالم و تو چه میروار و در چشم میکشی روی دوا
دیده را با درد شکم چه مناسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود که سیاه از سفید فرق
توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم تراست و غرض من از
ایراد این سخن آنست که تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ ابنهاستم که سوخته از ساخته بازنشناسم
و خام از پخته امتیاز نکنم فرد بجاییکه در دانش چنانم * که خیر از شر جدا کردن توانم * ملک
گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد
که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود شود اما هر که بنور عقل آراسته
و بزیور خرد متحلی است حسب المقدور در اطفای نایرهٔ غضب میکوشد و چندانکه میتواند
آب حلم بر آتش خشم میریزد و در امید که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ است عاقبت حلاوت
مسرت مندرجست و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق لذت را
متضمن قبره گفت این مثل مشهورست که یکی تهاون بالشر وقع فی الشر هر که آسان گیرد دشوار افتد

این کار دشوار را آسان نتوان گرفت و در این امر ضعف تهاون نشاید ورزید و عمر در
مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته ام و تقابل اوقات شطرنج بوالعجبهای دهر حقه باز
در باخته ام هر اسرار از دغا بر تجربه استعمال آن واصل شده بلطایف و بمکاسب کما ینبغی و سر
مایه فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بتحقیق شناخته ام که شرر اختیار و شراره
اقتدار رشتهای عهد و پیمان را بسوزد و در سوزن نخوت کامکاری بر رشته سطوت جباری دیده
آزرم و وفا را سپید فرو دوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاران دم انتقام بر زمین زنند تملق و
روباه بازی فایده نخواهد داشت بهانه بکو خود را در خواب خرگوشی بدیدیم و از خوی پلنگی
هراسان شده چون آهوی روی بیابان کریم که خصم ضعیف را بهیچ وجه از دشمن قوی مجال
منازعت نیست چنانچه پادشاه برای دشمن خود مثلی ایراد کرده است ملک پرسید
که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود
همای همت فلک پیمای او سایه صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته
و منقار لوای با اعتدالش سر رفعت از آشیانه طاووس ربا چین گذرانیده عدل کاملش
مهمات ملک داری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را از رتبه
اهتمام با تمام رسانیده نظم خسرو تاج بخش تخت نشان * بر سر تاج و تخت گنج فشان * در
جهان گیری و جهانبانی * جم وقت و سکندر ثانی * یکی از ارکان دولت را اندیشه در
ضمیر پدید آمد روی از سده سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را قرب
داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبله
انقیاد برتافته و وسوسه عصیان و دغدغه شیطان در طغیان اعتقادش راه یافته و باختر
سر جوشی از سودای خام خیال سرداری و سروری می پزد و با دل پر کینه از کدورت تمنای دیرینه
تمنای کامکاری و برتری میپزد نامه مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفه منطوی بر مواعظ ملوکانه
نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوی
هر کجا تصور کرده سر کرده نان بود بجانب خود جذب میفرمود مصراع پراکنده چند را گرد
کرد * که نادر دو جوینده روز نبرد * القصه چون پادشاه دید که نوشدار روی ملامت نزاع کشید

ایشان را از نهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتوان کرد بدینگونه پیغامی فرستاد
که من و تو شیشه و سنگ میمانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر
دو حال شیشه شکسته خواهد گشت و سنگ را آسیبی نخواهد رسید و از ایراد این مثل فایده آنست
که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطان که چون سنگ پایدار
خصم شکن است ملاقات کردن نیارم فرد به بنان آهنین دل نتوان ولامقابل * که تو آبگینه داری
و نه حریف سندانی * و هرچند ملک در مقام ملاطفت و میخواهد که بسکنجبین اعتذار صفرای
وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد خواستن و طلب
صلح اصحاب عداوت را بر دو انکار جواب دادن امری واجب الالتزام نظم ز دوستان
سخندان شنیده ام پندی * که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن * چو انتقاد معرفت زخصم پیداکنی
بشو قرابه و فسخ انتقاد مکن * ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی روا نباشد
و مظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را
باندک شائبه بر طرف نهادن و سر رشته عهد و وفا و باری پیمان دوستداری را بجرد ضد
از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست نظم وفا و عهد تو تا جان بود دو چشم ندانستم * تو نیز عهد تو
کین بود دوستی ندانستم * بهر سخن چو دل خود بسی سخت میگویی * دل تو سخت چنینی بود دوم ندانستم * اگر
صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیر تر است و بنزد آنچنینی تر یافت میشود
مصراع تو هم از مرحه و فایی قدم باز پس منه که در محبت و مودت با ما بسته بپایان ببر تا
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی * فنزه گفت من چگونه بنیاد وفا نهم و از آن جانب ارکان هوا داری منهدم گشته
و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از سر صفحه فرصت
مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که بر اعلم و حیل تفحص
انتقام کشد و بپایه ثبوت رسیده آنکه که در ضمایر ملوک تمکن کرده هر اینها نخوت سلطنت در باب
انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تامل مجال محبت گویی و عذر خواهی ننهند
و مثل کینها در سینها آنکه فسرده باشد اگر هم حالی اثر ظاهر نگرداند چند آنکه شراره غضبی بوی برسد
افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام که از سر آتش کینه خیزد بسی خانها

خنک ساخته و بسیار دیده‌ها تر گردانند و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون دل باقی ماند
از سورت شعلهٔ خشم ایمن توان بود چون خشم شعله زند خشک و تر بسوزد ملک گفت عجب حالتیست که
تو درین باب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت
بمبانی الفت مبدل گردد و بعد از مجادله صفای یکجهتی پدید آید فیروزه گفت اگر کسی تواند که در
مراعات جانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول منافع
بدیشان و دفع مضار مکاره از ایشان معاونت و مظاهرت واجب دارد ممکنست که وحشت
از میانه مرتفع گردد و هم کینه‌ور را صفائی حاصل آید و هم دل خایف بنسیم امن مروح شود و من از آن
عاجزترم که ازین ابواب اگر اصل حقد را زایل گرداند و طریق الفت و موافقت زاید بیابد
توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت
خواهم بود و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن
و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی **مصرع** از درخت بخت چون نشکفت گلهای
وصال ** در بیابان جدائی خار در پا هم خوشیست ** ملک گفت هیچکس در نفع و ضر در حق کسی
بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید
بجز تقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی منسوب نتواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است
افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر بلکه عمل هرکس و جزای او بقضای ربانی و مشیت یزدانی ایما
باشد است و ایشان در میانهٔ اجرای حکم را سببی بیش نبوده‌اند مارا بعقاید بر اسبابی مواخذت
منمای و مقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو **نظم** بجز رضا بقضای خدا نشاید
بغیر صبر وقت بلا نشاید ** از آنچه رفت قلم سر مکش وگرنه بپا ** برون رو از خط او گر سزا نشاید
فیروزه گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار مقرر است و بر صفحات تصورات اهل تحقیق
این قضیه مصور و موضح که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر بر حسب ارادت و مقتضای
مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و جهد و کوشش خلق در دفع و منع آن با تقدیم و تاخیر در آن
صورت نه بندد لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه **مصراع** کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد ** که نقش
بند حوادث ورای چون و چراست ** و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده‌اند و هیچکس نگفته است

کر جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید
داشت بلکه گفته‌اند اسباب هرچه رعایت باید نمود اقامهٔ امور بحسب الاسباب تفویض
باید فرمود ملک گفت مخلص این مقالات همانست که من خواهان توام و آرزومندی صحبت تو
در ضمیر خویش فراوان می‌یابم و با این همه اشتیاق که از جانب منست از طرف تو مقدمات
ملال فهم میرود **فرد** تو ملولی ز ما و ما مشتاق ** دل بدل میرود چه حالست این ** فیروزه گفت اشتیاق
در آنست که دل خود را انگشتن من شکاری و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت
اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مرا بسخت از تنزل آن ابا مینماید و احتراز از آن
میفرماید می‌چند و من امروز از دل خویش برعقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت
و استطاعت یابم جز هلاکت قرة العینی پادشاه راضی نشوم میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال
فرزند جز هلاکت من نخواهد طلبید و بر مکنون مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته
باشد و هم از آن بابت شربت تلخی تجرع نموده مدعیان آسوده ازین حال غافلند و نازپروردگان
راحت دیده از مرارت درد عاطل **فرد** ای ز آزار بپا نشکسته کی دانی که چیست ** حال شیرانی
که شمشیر بلا بر سر خورند ** و شیم خود نیز چنین که هرگاه ملک را از بچهٔ بیسر یاد آید و من از نوردیدهٔ خود
بر اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست
که از وجه نماید و در آن چه حالها روی نماید و بعین دلیل مفارقت مناسب‌تر است از مواصلت
و دوری لا بعد از قرب صوری **بیت** صحبت چو چنینست جدایی خوشتر ** ملک گفت چه چیز توان
که دوران کسی که از جرمهای دوستان اعراض تواند نمود و از سر حقد و آزار تواند برخاست و کرد
خردمند فرزانه یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان
رجوع ننماید و هیچ وقت بر صحیفهٔ دل او از اندک و بسیار آن نشانی یافت نشود و استغفار گنه
کاران و اعتذار بدکرداران با عذار ایشان تمام تلقی نماید شر الناس من لا یقبل الاعذار بر طریق بدان
آگهست که عذر بنده برد و کینهٔ عذرخواه در دل نگیرد و العفو عند الغضب بکفره و من بارها خیر
خویش را در شکنجهٔ کظم صافی میسازم و از سورت خشم و حدت غضب و صیال انتقام در خاطر اثر بالی
هم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده‌ام و دانسته‌ام که هرچند گناه بزرگ بود

صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود فرد گر عظمت از فرودستان گناه . از بزرگان عفو کردن از عظمت
قبره گفت این همه هست اما من که آزرده کاره و مجروح همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسیست که در کف پای
او جراحتی باشد و اگر او بقوت طبع پای را بکند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد اما چاره
نیست از آنکه آن ریش تازه گرداند و پای از کار باز ماند بنا بر آنکه بر خاک نرم رفتن نیز متعذر گردد
و نزدیک بودن من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بر وجه شرع و قانون ملت اجتناب من از آن
فرض عینیست ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت دور ماند و از
منهاج دانش بر طرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آینه چنین کسی خود را در مهلکه
افکند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازه طعام و شراب نشناسد و چندان تناول
نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سیم شخصی که بگفتار خصم
در غرور افتد و بقول کسی که از و ایمن نتواند بود فریفته شود و بی شک انجام کار او بخسارت
و ندامت کشد فرد مشو ایمن از حیله دشمنان . بیندیش و برتاب از ایشان عنان . ملک
گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب بدین حیلتهای دوستانه نمو
مینمایم و همچنان بر حرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت
در باره کسی که قبول نخواهد کرد بی فایده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید
که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش
بعد از ادای وظایف و اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرا میگذشت گرگی دید
که دهن حرص و شره گشاده و دیده از برای طلب نهاده همت بران وقف کرده که بچنگال
راه آزار دو جانوری را بیجان کرده مایه خشنودی نفس نا فرمان از و بهره بردارد فرد ستیزه
کاری و بیداد گرگ که بچنگال . رساند از بی نکو و صد زیان بکسی . زاهد که او را بدید و از صنع خدای
او نقش بجور و ستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز
نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفندان مردم نگردی و تقید مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیداد
مودی بعقوبت الهی بود و خاتمه ستمگر نکال و عذاب آن جهان گردد نظم هر که آیین ظلم پیش
نهاد . بند بر دست و پای خویش نهاد . چند روزی اگر سرافرازد . هم بپایش آخر ز پا در اندازد

از این مقوله سخنان میگفت و در ذکر ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد گرگ گفت در موعظه
اختصار فرمای که در پس این پشته رمه ایست و ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود و آنگاه حسرت فایده
ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانکه ترا پند میدهم تو همچنان بر سر کار خود و بدان سخن ملتفت
نمیشوی فرد بلی که اهل مروت سخن شنو باشند . هزار ساله یک نکته در گرو باشند . قبره گفت
من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خود بهره گرفته عاقلانه اندیشه ام که پیوسته در حذر گشاده دار نه
و آینه تجربه در پیش نهاده و من از اینجا آمده ام از نشانه خوف و فرصت عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام
و سخن که کسی را برین درست نباشد هیچ چشم کرده و چشم اندیشه بی توقف کردن حرامست و در این
حیرت و تردد که مرا پیش آمده موجب ملال هم میدانم که ملک خون مرا حلال دارد و الحمد در شرع و عرف
محظورست مباح پندارد پس اقامت من مکروهست و بزودی رحلت نمودن واجب
رفتن که از این زاویه بودن خوش نیست . ملک گفت غریب را اسباب معیشت آماده است و در تنها
راحت و فراغت بر روی دل گشاده شفقت سزا اختیار نمودن و برای انتظام معاش سرگردان
بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر کرا پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایه عمر سازد
هر جانب که روی آورد اغراض او حاصلست و هر جانب که توجه نماید خواید رفقا و مصاحبان
برد و اصل اول از بد کرداری بر طرف بودن دوم نیکو کاری را شعار خود ساختن سیم از
مواضع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را لازم گرفتن پنجم ادات معاشرت را بهمه
اوقات نگهداشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت
غربتش براحت موانست مبدل سازند ملا و انا هیچ شهر و ولایت غریب نیست . و عاقل چون
در مولد و منشا خود میان اقربا و خویشاوندان براحت نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان
اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکنست و ذات او را عوض ممکن نه نظم اگر ترا وطنی هست
کار ما بر آید . اسیر خانه طالب مشو ز بی هوسی . سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند . بهر مکان که روی
و بهر زمین که رسی . ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مدت از توقف خواهی نمود گفت ای ملک
رفتن مرا باز آمدن توقع و معاودت این سفر خیال بسته و نیک مانده است این سوال و جواب
ما بحکایت عرب و ناتوانی ملک پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که عربی

بیانش شاهی بشهر بغداد در آمد دکان نانوایی دید که گرده‌ها چون قرص قمر از افق تنور طلوع کرده و کاک
با فروغ سماک قدم بر ذروه دکان نهاده [illegible] بچهره بر آفتاب کشیده و سوز شنگک
گرسنگان نان تنگ در دیده **شعر** فراز منبر خباز قرصی گرم مهیا که چه خورشید جهان تاب ستطالع
گشته از گردون ؛ حاصل عرب بیچاره که بی‌دیدن نان رمق حیات باخر رسیده روی نان دید جیب صبر چاک
زد و پیش نانوا آمده گفت که ای خواجه مهربانی که مرا سیر نان کنی تا نوا با خود نابل گردد که انگیس
که چگونه نان سیر شود غایتش دو من و از سه من تجاوز نتوان کرد گفت نیم دینار بده و چندانکه
بتوانی بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله نشست نانوا نان می‌آورد و عرب نان با آب دجله
تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسیده و از آن هم تجاوز کرده دینار
تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بان خدای که ترا قوت نان خوردن بخشید و حرکت
کرده که بامن بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که خواجه بیصبری مکن که تا این آب
میرود من نان میخورم غرض از این مثل آنست که معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاری است
از تناول نعمت هم هراسی ندارم و از مایده وصال دست برداشتن محال می‌پندارم و روزگار
سیاه ما عاقبتی انگیزد که مواصلت را در هوای آن محال فرستد و زمانه رشته مصاحبت ما بنوعی
گسیخته گرداند که اندیشه اتصال جز خیال نه پیوندد از این هرگاه که شوق غالب شود اخبار سعادت
ملک از نسیم سحر خواهیم پرسید و جمال با کمال شاه در آینه خیال خواهیم دید **شعر** گر وصال
یار نبود با خیالش هم خوشیم ؛ خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست ؛ ملک قطرات حسرت
از فواره دیده بگشود و دانست که این مرغ زیرک بدام در نیاید و داعیه انتقام از خلوتگاه
عدم بصحرای وجود نخواهد آمد بار دیگر و از مکرها اندیشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان
آورد قبره گفت ای شاه جهان بخت و زیبنده تاج و تخت هرچند بنای کرامت را تمهید مبانی
و اصناف عاطفت در باب امن و سلامت ارزانی میداری و انواع عهود پسندیده و مواثیق
شایسته مؤکد میگردانی ممکن نیست که حلقه خدمت تو در گوش کنم و غاشیه ملازمت تو بر دوش
افکنم سخن ضایع مکن با ما در نگیرد ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل
قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته را بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد

گفت ای قبره دانستم که از بستان وصال جز بوی بمشام نخواهد رسید و چهره صحبت جز در آینه
امید نخواهد نمود **نظم** آن زلف که در جوی طرب آب بود ؛ یا در سر زلف آرزو تاب بود ؛ و رد ایام
عیش و دوران وصال ؛ بگذشت چنانکه گویا خوابی بود ؛ اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه
کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگارت جلوه رود و بمعرفتهای و بصیقل نصایح
دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزداید **شعر** ز مهر
ما سخنی یادگار خویش بگو ؛ که به ز سخن خوب یادگاری نیست ؛ قبره گفت ای ملک کار جهانیان
بر وفق تقدیر ساخته میشود و در آن بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف
نداده اند و هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریده
اهل شقاوت داخل ساخته اند لیکن سرهنگان راحت که کارهای خود را بر مقتضای رای خام
بر دارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط ممکنی دارند و اگر در قضیه منعکس گردد هم
در بستان خود پیشه بریدند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی‌یابند **نظم** حکیم گفت که تقدیر ساخت
ولی ؛ بهیچ حال تو تدبیر را فرو مگذار ؛ اگر موافق حکم قضاست تدبیرت ؛ بکام دل شوی از نگار
خویش برخوردار ؛ و گر مخالف آنست داروت معذور کسی که دارد از انوار عقل استظهار
و دیگر باید دانست که ضایع ترین مالها آنست که از آن انتفاع نتوانند گرفت و غافلترین ملوک
آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حالت شدت
و نکبت جانب دوست فرو گذارد و ناپاک ترین زنان آنکه با شوهر حرف زند و بدترین فرزندان
آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین
مجلسها آنکه مصاحبان را دل بهم راست نباشد و هیچ شایبه صحبت [illegible] و ملک بدیده آمده ترک
این انسیت و مقالات و مخالفت را بکلمات بدل ساختن بصواب اقرب **نظم** رفتیم و وداع
ما ز دل باید کرد ؛ و ز آب دو دیده خاک گل باید کرد ؛ گر بد دیدی همه نکو باید گفت ؛ ور درد
سری بود بحل باید کرد ؛ این کلمه باخر رسانید و از شرفه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید
ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گرفته [illegible] تاسف خورد و با ملالی از قیاس وهم افزون و
اندوهی از سرحد فهم بیرون روی بمنزل نهاده سکینت **نظم** کجا گریم که ما را درد جانسوز

طبیب قصد جان ناتوان کرد * سلطان مهربانان چون توان گفت * که یار ما چنین گفت و چنان کرد *
اینست داستان حذر کردن از مکاران ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان
و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بجزع و فزع که برای استعطاف کنند مغرور ناشدن
و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث و نوائب
زمان هر کرا رشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن
آزرده اعتماد نکند و از آفت مکر و حیل و مخافت این نشنید نظم خواهی که نباشی بغم و رنج
قرین * بشنو سخن پاک تر از در ثمین * از دشمن آزرده تغافل منمای * وز صاحب کبر و کینه
ایمن منشین * باب نهم در بیان عفو و اغماض ملوک . دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کار آگاه
و برهمن صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دشمنی با استمالت دشمن آزرده دل از پیش
نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگر چه در ملاطفه مبالغه مینمود از
بیم احتراز منحرف نگشت این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از
منبع سهم جگر سوخته تشنه رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجا واثق دارم که بیان
فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه
از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و خیانت واضح ببیند بار دیگر ایشانرا
سزاوار نوازش و اعتماد نمودن بر این طایفه و رنبازه گردانیدن منصب ایشان بجزم نزدیک بود
باشد یا نه برهمن بمنطق دلکشای و عبارت جانفزای جواب داد که اگر ملوک را عفو و مرحمت
در ضمیر نبودی هر کی اندک خیانتی کند و در باب او بعقوبت فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند
و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حاصل شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند
دوم آنکه محرومان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است
که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد بجز جرم و خیانت هدیه بدرگاه
ما نیارند نظم مجرم اگر این دقیقه بداند که دم بدم * ما را چه لذتست بعفو گناه کار * همواره
ارتکاب جرایم کند بعد * دایم بنزد ما کند آرد باعتذار * جمال حال سلاطین عالم را بهیچ
پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیل از تجاوز و مرحمت روشن تر نه

و مضمون کلام معجز سید الانام علیه افضل التحیة و السلام که الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب
اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفرونشاندن شعله خشم توان دانست و اثر مردانگی
و مردمی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم تواند کرد فرد مردی کانی بر که بزور است و
بیدلی * با خشم اگر برای دانم که کاملی * و پسندیده تر سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث
حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی
باید که بسمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که از وصف ظلم خالی بود تا کار سلطنت بنسق
جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا دایر بود نه مخلصان
از عنایت بیکرانه نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرات نهند فرد
داشتی قوم خویش را جمشید * دایم اندر میان بیم و امید * و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند
که ایزد تعالی بندگان خویش را بمواعظ قرآنی و نصایح فرقانی بمکارم اخلاق آموخته است و بر عادات
ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده هر کرا سعادت ازلی یار و مددکار بود و کفایت ابدی
امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل
متوجه حرم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله مواعظها آیتیست مشتمل بر حقایق
این مقوله که ذکر رفت و هی قوله جل ذکره والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله
یحب المحسنین و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت این آیت را بر سه وجه فرود آورده است
که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نورزد و عفو آنکه از کراهیت از صفحه دل محو
گرداند و احسان آنکه بار دیگر با دوست گناه عذر آورده مراجعت نماید و مخلص این معنی
که بنای کار و بار بر لطف و رفق نهد و در راه ارباب مدارا و مواسا معتبر شناسد که در
صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بر صورتی مصور گردانند شعشعه جمالش چنبر از تابان و در
بهایی که هیچ دیده مشاهده آن نیارد و هرگز کسی را از آن زیباتر شکلی و خوبتر از آن
بهایی بنظر نیامده بهایی و بزرگی در یکدو بیت ازین قطعه همین معنی را میفرماید قطعه چو قدرت
دادت ایزد در گنه کار * بعفوش بندگی تابنده گردد * که جرم کشته افعال خویشت * چو پوی
عفو باید زنده گردد * اگر صورت پذیرد صورت عفو * چو مهر و مشتری تابنده گردد * و هر گاه که

مقدمات تاملی بسزا رود هر آینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان
شرایط می‌پذیرد و پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که
آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود و اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی فرمود ملک
و باز از هر گناهی سیاستی وجود گیرد و معرفت کلی در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد و از آن بهره
آید نظم به شدی سگدست بردن به تیغ * بدندان گزد پشت دست دریغ * سری کز نخل بجا ماند
نهی * هراسش بود تاج فرمان دهی * و دیگر پادشاه باید که اندازه اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت
آنکسی که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان
کرد یا در وقایع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وسعی فرماید
و به ترتیب و تقویت او مسارعت و این عمل را از عیب و ریب خالی شناخته قوت و ثبات را
از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست
و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد و
استقلال در مهمات داشته باشند هم متواتر است پس شرط جهانداری آنست که گروهی را که
بکمال خرد و صلاح هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد امانت و تقوی و دیانت زینت یافته
و بحق گذاری و نصیحت و هواخواهی و صفت و مودت از اقران متمیز گشته ترتیب فرمایند و قدر
آنکه از هر یک چه کار آید و از هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و نزد مردم را فراخور اهلیت
باندازه رای و شجاعت و مقدار عقل و کفایت کاری نامزد فرمایند و اگر با هر کسی ترغیبی با مشغله شود
از وهم خائف نباید که مخلوق بیعیب نتواند بود لا یار بیعیب مجو تا بمانی بی‌یار * و درین دقیقه
احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی را طبع او مباشرت آنست فعل راه فهم داده او را از سرکار دور
باید کرد و اگر دیگری بکفایت [illegible] بر هم خواهد زد از وی نیز احتراز باید نمود و اگر چندین صورت
میانست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته
شود که برای حصول غرضی بزرگ اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت
دوری گردد بصواب نزدیکتر فهم بود و پس از تفهیم این معانی و شناختن این دقایق بر پادشاه
فرضست که بحق تتبع احوال و تفحص اشغال عمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانکه نفر و ظهیر

احوال مالی و ملکی بیرون پوشیده نماند و در اینجا دو فایده کلی متصورست یکی آنکه معلوم گردد که از میان ان
اعمال کدام رغبت پرورست و کدام جفا گستر تا اگر رعایت میکنند استمالت داده در آن شغل
دست قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمیخورد نامش از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید
نظم خدا ترس را بر رعیت گمار * که معمار ملکست و پرهیزگار * بد اندیش تست آن و خونخوار خلق *
که نفع تو جوید در آزار خلق * ریاست بدست کسانی خطاست * که از دستشان دستها بر خداست *
نکوکار هرگز نبیند بدی * چو بد پروری خصم جان خودی * دیگر آنست که این صورت بر ضمایر ممکنان
تصویر یابد که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران بخوبتر وجهی مهیا میدارد و دغا پیشگان را بقدر گناه [illegible]
واجب می‌بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهلی و استکمال نکنند و مفسدان ترسناک
و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بی‌باکی نکنند و حکایتی که لایق این مقدمات
باشد داستان شیر و شغالست رای پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند
که در زمین هند شغالی بود فرسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تقاضای حامل او آورده
در میان امثال و اشکال خود می‌بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز
مینمود فرد لب بخون کسان نی آلود * و ز بی اجتناب میفرمود * یاران با وی مخاصمت پیوستند گرفته
و مباحثه مودن بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند ما به این سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد
بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمی‌نمایی در عادت و سیرت موافقت باید نمود
و چون دامن وفاق از ما در نچینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در [illegible]
گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس نمودن چندان فایده ندارد و نصیب خود را از لذت
دنیا استیفا باید کرد تا از مشرب و لا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب
که قوام ماده حیات بدوست محترز نباید شد تا زمان کلوا واشربوا را انکار نکرده باشی و حقیقت
باید شناخت که دی را باز نتوان آورد و به فردا اعتماد نتوان کرد امروز را ضایع نکنی
و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد فرد بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت *
که در عالم نشید اند کسی احوال فردا را * شغال جواب داد که چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید
و مرد عاقل بفردا اعتماد نتواند پس امروز چیزی ذخیره کند که توشه راه را شاید نظم

آن طلب امروز بهر گوشه * کزین فردات بود توشه * و دنیا اگر چه سراسر هیچست باری
این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتست تخمی که اینجا کشته اند و هر تخم که درو بکارند بران بقیامت برداری نظم
بکوش امروز تا تخمی بپاشی * که فردا بر جوی تا در نباشی * اگر این کشت ورزی را نورزی * وراه
خرمن نعیم ارزن نیرزی * مرد عاقل باید که نقد براصرار ثواب آخرت معروف دارد و آن
تقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این سعی بزرگ
تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند گشت فرد براستان فنا دل منه که جای دگر * برای راحت
تو برکشیده اند قصور * امروز که قوت دارید و میتوانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید
و از ثمرات شجر دستی جهت بهار ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی برای کساد بازار پیری سودی
بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر بار به فنا رفوات مهیا سازید بزرگی گفته است
که امروز توانید و ندانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله نظم چون توانستم ندانستم
چه سود * چون بدانستم توانستم نبود * راحت دنیا چو روشنایی برق بی دوامست و گجستنی چون
تاریکی ابری بی نشانه با فوایدش نعمتش الفت باید گرفت و نه از شدایدش محنتی اندوه باید خورد فرد
گر دست دهد گران شادی مکند * ور فوت شود نیز نزدیکی * حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ عنا
وقف کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج
فاعبروها ولا تعمروها این خانه عاریتی و منزل گذاشتنی را مثل مکن عمارت و بگذار تا خراب شود *
کنند این فربه ثمار را بزرگ نعمتهای دنیا میسر نیابی و حال آنکه نعیم این جهان از برای آن آفریده اند
تا بدان فایده گیریم و از لذات بهره وری یابیم و کلوا من الطیبات ما رزقناکم گواه این مدعاست
فربه گفت دنیا آنقدر است که توشه ای از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد
بواسطهٔ آن بدست آرند تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مال او بلکه نه وسیلهٔ نکال و
عقاب و شما اگر سعادت دو جهان میجویید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت
آن از حلق در نگذرد ابطال جانوران روا مدارید و بدانچه بی آزار واید بدست آید قانع شوید
و آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن برآن متعلقست در مگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقلست
انبی موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب ملال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده
وبال

موجب عذابست و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید
تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم نظم روم در کنج عزلت در بروی خویشتن دربندم * بارا
فربه را بر بساط صلاح و ورع ثابت قدم دیدند معتقد گشتند از الفاظ آن کلمات نادم شدند و زبان
در مقام اعتذار باستغفار گشادند فربه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که
گوشه نشینان آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد
عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی تا بحدی که فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد
شایع شد و ذکر عبادت و عبودیت بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فربه بیشه بود
مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت
آن روی در نقاب خفا کشیده و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاوید
بخشیده نظم فضای دلگشایش جان فزودی * هوای جان فزایش دل کشودی * دمیده سبزهٔ تر
بر لب جوی * چو خط گرد لب خوبان دلجوی * و در وی وحوش بسیار گرد آمده و بواسطهٔ وسعت
فضا و لطافت هوا و آب و هوام انجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت
و بهزبری در غایت مهیب و نهایت صولت فرد نعره چون فروکشی رعد بلند * دیده همچو رعد
آتش بار * مجموع ساکنان بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت روزگار
گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه باطراف عالم داده
روزی کامجوی با ارکان دولت از هر باب سخنی در پیوسته و بهر گونه راه مقالات گشوده در اثنای
کلام حکایت فربه در میان آمده چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف
و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او گشت فرد رخسار او ندیده چون
مردم چشم * فی الحال درون دیده جایش داده * القصه کامجوی را شوق ملاقات فربه از حد تجاوز
نموده کسی بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شهنشاهی را انقیاد فرموده به درگاه عالم پناه حاضر
شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب
طریقت و معارف حقیقت بیازمود حاصل الامر فربه در میان فضایل و آداب گوهری یافت که گران
و در معرفت حقایق و کمالات گنجی دید که بهر فشان باردیگر کشی در طریق کارسازی و مهم پردازی

وفصاحت تقریر و اجابت تحریر امتحان فرمود و نقد جانش بر محک قبول تمام عیار آمد ع زری که پاک بود
ز امتحان چه غم دارد کاجوی را صحبت او خوش آمده مجالست او موالست فرمود پس از چند روز با وی
خلوتی کرده گفت ای فربه مملکت ما بسطی دارد و اعمال مهمات آن بسیار است و جز زهد و عفت
بسامع جلال رسانیده بودند سماع از عیان قاصر ماند ع شنیده ام که در آفاق نیست ثانی تو چو
دیده ام حقیقت هزار چندانی این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نمودیم
تا درجهٔ تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص و نزدیکان داخل گردی و بمزید عنایت و حسن عاطفت
ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بمزید اختیار و شرف اقتدار ممتاز شوی مر د بر آستان
دولت ما هر که سر نهاد و بگذشت بخت که زاهل سر برشد ع فربه جواب داد که سلاطین را لازم است
که بهر این کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که هیچکس را
بر قبول عمل اکراه نفرمایند که چون زنجیر در گردن کسی افکنند او را ضبط آن میسر نشود و از عهده
لوازم و شرایط بواجبی بیرون نیاید و وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بنده نافرمانی بر در داد بها را
او بفرمانیده مانده شود و غرض ازین سخن آنست که من عمل سلطانی را کاره ام و بران وقوفی و در آن تجربه
ندارم و تو پادشاه ذو شوکت و سلطان عالی رتبتی و در خدمت تو خویش فراوان و بسیار چاکران
بثبوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این عملها نیز هستند
اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری نفس مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ
گردانند و بتحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کاجوی گفت درین واقعه
چه فایده داری و ازین منع چه سود می بینی و هر آینه ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً طوق
مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند ع اگر خواهی و گر نه آن مایی ع فربه گفت کار سلطان
مناسب دو کس باشد یکی زیرک سخت روی که بمبالغه و یا آزار غرض خود حاصل کند و بزیرکی و
حیله از عهدهٔ هدف تیر تعرض نگردد دوم عاقلی ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده
باشد و پروای ناموس و ننگ کاری نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او
در انتقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت
اندیشم و نه طبع خسیسی که بار مذلت کشم مر د بخدای که آفرین کرد است ع عاقلان را بولایتی داری

که نیرزد و نیرزد محنت سختی ع ملک هر دو جهان بیک خواری ع ملک را از سرای اندیشه برباید گرفت
و مرا از تحمل بار شغل خلاصی داشت که مدتی است تا دیده حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر
دوخته ام و متاع بی اعتبار آز بر نیاز را بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک
مرا بعلایق دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بجانی مگسانی که بر طبق عسل نشسته بودند
رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که یکی از فقرا یا روزی
صافی که در طریق طریقت ثابت قدم بود و بیازار بگذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر
بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که تا زمانی بر دکان او قرار گیرد سره عارف از روی دلنوازی
آنجا بنشست و استاد حلوایی برسم تبرک طاسی عسل که آنجسته پیش درویش نهاد و مگسان
چنانکه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید متنفع نشوند ع
مگس جای نخواهد هر کجا دکان حلوایی بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کنار طاس نشستند و برخی
خود را در میان انداختند حلوایی دید که هجوم مگس از حد گذشته باد بیزن بجنبانید آنها که بر
کنار طاس بودند باسانی پرواز نمودند و برفتند و آنها که در میانه طاس آرام داشتند بال
بعسل فرو رفته چون خواستند که بپرند هر بال ایشان بعسل آلوده شد و بدام هلاک افتادند
آن درویش عزیز از آن خوش وقت گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آنکه در یافت
باطن شیخ بیارامید و سماع بجد و حال فرو نشست مرد حلوایی گفت ای عزیز ما حلوای حضور
از تو دریغ نمیداریم اگر از معنی درین محل بر تو جلوه شده از ما دریغ مدار ع مگس با لب شیرین
و شکر ریزی کن شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلب کاران او را درین طاس عسل
بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس دنیا را دان و این عسل را نعمتهای او و این مگسان را
نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته اند فقیران قانع که باندک قدر از مایده دنیا
شرع اند و دیگران که در درون طاسند اهل حرص و آز که بنده اداث آنست که در میانه نگاه
باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اما چون عزرائیل
ارتحیل بجنبانند آنها که بر کنار طاس باشند آسان بپرند و با شیاطین فی مقعد صدق عند ملیک
مقتدر باز مکروند و آنها که در میان نشسته چندانکه حرکت بیشتر نمایند بال ایشان فرو تر رود

و در مضیق ثم رددناه اسفل السافلین بمانند و مال و حال ایشان بتفاوت و ادبار ابدی انجامد
نظم چرا یک لقمه میباید چشیدن • وزان پس این همه خواری کشیدن • بخرسندی گرای اینک نجاتست
نباشد هیچ گنجی چون قناعت • و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک بر وبال مال و عمل دنیای دنی آگاه
شود و بداند که چون استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت
میسر تواند شد فرد جهان وقفیست بدست آر از زمانه • که گوید روکرد و روانه • کامجوی گفت اگر کسی
نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر و ضرر
ستمکاران از مظلومان باز بگیرد و سختی محنت کشیدگان بدل خوشی و روی تازه در بدر برد هر آینه
در رونق دولت او را مزید استقامت خواهد بود و در علو شرف رفعت و کرامت فراهم رسید
فرسه گفت اگر در اعمال سلطانی بشرایط سرانجام باید راه نجات آخرت توان شنید
فاما در دنیا کار او را دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات
نباشد چه هر گاه کسی بتقرب سلطان سرافراز گشت هم دوستان با او سر محبت در روی
کشند و هم دشمنان او را از خاک نشانه تیر بلا سازند و هر گاه که اجماع بر عداوت او منعقد
گردد البته ایمن نتوانند بود و خوشدل نتوانند زیست و اگر پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت
نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد خوشتنی را در مهلکه وهم میفکن که حسن عقیدت ما
حجاب بدسگالی دشمنان تمام است مکر گوشمال راه مکاید ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت
همت و غایت امنیت رسانیم بیت چه غم ز حیله دشمن چو دوست جانب ماست • فرسه گفت
اگر غرض ملک از تقویت و تربیت احسانیست که در باب من میفرماید بلطف و رحمت
خسروانه و انصاف و معدلت بیکران و کرامه ان لا تغتر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ
میگردم و از نعیم دنیا بآب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن بر
کناره میباشم و معلوم است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحبت بهتر که زندگانی بسیار
در خوف و وحشت و دل مشغولی و محنت فرد دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی • هزار
سال بر وفق آرزو بزید • کامجوی گفت ترا دغدغه ترسی از خاطر دور باید کرد و بار دیگر شروع
انجام مهمات بر ذمت اهتمام باید گرفت فرسه گفت اگر حال بر همین جمله است و با او امتناع من

نامده شد چه مرا امانی باید که چون زبردستان با سید یا فتنی از بیم زوال مرتبت خود بقصد من
برخیزند ملک بدمدمه ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قصد
من که قاصدان شرایط احتیاط هر چه تمامتر بجای آرد فرد بر تهمتی بایدت ز خاطر کران
کردن • بقول دشمنان حیفست ترک دوستان کردن • شیر با او وثیقتی کرده و عنان بسته اموال
و خزاین خود پیش با او سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت مخصوص گردانید تا مشاور
مهمات جز با وی نبودی و اسرار ملک جز با وی آشکارا نکردی هر روز اعتقاد شیر در وی زیاده
شدی و قربت و مکانت او نزد شیر میفزودی تا حدی که مخالطت بنهایت انجامید فی کل
نفس فرسه را ملازمت شیر بودی و نه کامجوی بکدم بیحمایت او آرام داشتی فرد بود دوستی بنهایت
رسد چنین ببر • این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت
زدند و بر محنت او جان شناعت بستند روز تا در تدبیر تنفیر او شب رسانیدند و شبها در
وضع رنج بر روز آوردند و آخر الامر رای همگنان قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا فراغ
کامجوی که همه کس از منبع امانت و راستی به گزاف مایل نیست درباره وی متغیر گردد و عقیده شیر در
باب دیانتی که او را متظهر کامل از صیانت اسباب متزلزل شود و از میان مدخلهای کلی تواند کرد و در باب
قمع و استیصال او توان کوشید فرد بتدریج راهی بدست آوریم • که در پایه او شکست آوریم
پس یکی راهی کردند تا مقداری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بود دزدیده و در حجره فرسه
پنهان کردند فرد روز دیگر که شیر زرین خنک • بگشاد مسیر کرد آهنگ • امرا و وزرا صف قدرت
برکشیدند و اشراف و اعیان بپارگاه ملک حاضر شدند و فرسه بجهت تدارک کلی مهمی بطرفی رفته
بود و شیر انتظار آمدن او میکشید و جز سخن کفایت و فهم و درایت او حرفی بر زبان نمیراند
فرد ورد زبان و مونس جانست نام یار • یکدم نبود که مکرر نمیشود • وقت چاشت ملک
رسید و حرص بدرندگی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت و طعمه میشر طلبیدند کمتر
یافتند و درین محل فرسه غایب بود و دشمنان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم
پیوست آغاز اف دگر دند و شور خشم گرم یافته فظ خوبی در بسته یکی از ایشان گفت چاره
نیست از انکه ملک را بیاگاهانیم و هر چه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هر چند

موافق معرفی نبشتند بعرض رسانیم کاهجوی گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت از هیچ وقت
باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه توانند و دانند مجمل اظهار رسانند
کسانی حق شناسی و حق گذارند که حال از پادشاه پنهان ندارند بیار تا مشنیده و نگوی تا م
دیده آن معتمد تمام و غمازنا تمام جواب داد که بعض چنان باز نمودند که فرلسه آن گوشت را
بسوی خانه خویش برده و دیگری از راه بدگمانی مغلطه در افکند و گفت مرا این باور نمی آید چه
او جانوری کم آزار امانت گذار است دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار احتیاط
باید کرد چه هر کسی را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را
زود زود نتوان شناخت و اسرار خلایق باسانی در نتوان یافت دیگری دلیر تر در سخن
آمده گفت همچنین است و ثبوت برابر و اطلاع بر ضمایر بزودی صورت نه بندد اگر گوشت
در منزل او یافت شود هر از خیانت در افواه خاص و عام و خورد و بزرگ افتاده است
خواهد بود کاهجوی را درین محل عنان اختیار از دست برفت و گفت مردم در باره او چه
میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق می لفاق بود
گفت ای ملک در میان اهل این پیشه جز غدر و مکر او مشتهر نیست و اگر او غدار نباشد هرگز ازین
ورطه جان نبرد و هر وقت از و خبر میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم تا اکنون که این
فصل شنیدم نیز دیگر که ظلمت گمان بنور یقین مبدل شود دیگری گفت حدیقه مکر او
بیشتر از این بر من پوشیده نبود و حجت فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریایی عاقبت
بفضیحت کشد و از و خطایی عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد دیگری گفت عجبست که با وجود
دعوی فقر و فاقه و پاک طینتی و خرقه صوفیانه کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب کار
این نیست از زبان بر صفحه مقال مرقوم شده است فرد خرقه پوشی عز از غایت دین داری
نیست * پرده بر سر صد عیب نهانی می پوشم * دیگری از در معقول گویی در آمده گفت
این پاکیزه روزگار متقی درین روزها مینالید و تقلد اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و بنا
و گفت میشمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه
که او هیچ محقر که وظیفه چاشت ملک بود دخل سپه کند توان دانست که در مهمات کلی

چه رشته ها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغها کرامند تصرف نموده فرد صیاد که بر نگرد ز انگبین
دانی چه کند چو گلک دیبه بیند * و چون امرا سپه دانی و قباحت خالی یافتند مرکب بدگویی را جولان آوردند
و در ساحت دل کامجوی غبار شر و دستبه بر انگیختند و وزرا نیز عنان زبان جانب غیبت بر تافته
رقمی چند از هر گونه حشو و بار زبره دفتر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست
بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خلل بود و هر آینه درین جرأت
با ملک استخفاف کرده باشد و عرصه حشمت شاهنشاهی را بر طرف نهاده دیگری از راه
موعظه و نصیحت آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود سیاه مکنید و بحکم
ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا از غیبت که گوشت برادر خود در سانیدنست باید که تهمت خیانت
غیر واقع با کسی ننهیم و آنچه مشهور است کرد بدیر اگر ملک بفرماید تا این ساعت منزل او را بجویند گرد اشتباه
حقیقت مندفع میشود و چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گناهکاری خاص
و عام موردی تفاوتی شود و اگر نفتی صریح بود و گوشت کم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان را
زبان باستغفار باید گشود و از فرلسه بجل طلبید دیگری گفت اگر احتیاط خواهد رفت تعجیل
باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک
این قضیه الا شرط کوشش باید فرو نگذارد و در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخی وار قدم
پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین
ناشنیده روشن گردد او بزرق و شعبده رای ملک را از مکافات بگرداند و بو العجب ناید که همگنان را
باالکه در متعلقان بسی شک افکند فرد ببندد راه خیانت را بشکل متینی * که شک را بر آورد
برنگ یقینی * القصه کاهجوی درین حال که گرسنه و خشم آلوده بود و این غلط چندان کنند که کراهتی از
فرلسه بدل او راه یافت و بمضمون من یتبع یجل حجاره از اثر مکافات عاجل بی خبر روی براه آورد
و چون دامن طبایع نشئ از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کاهجوی آمد پرسید که آن
گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بموقف چاشت ملک آورند
مطبخی نیز از اهل بیعت بود بانکار پیش آمد و مبالغه بسیار کرد گفت از هیچ حال و کار خبر ندارم و هیچ
بمن نداده شبه طایفه از امینان فرستاد تا گوشت در منزل فرلسه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند

ازا برداشته نزد ملک شهر آوردند فریب وا دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و الحق که مدتها
رشته تدبیر ایشان متفق نشد تا محلی یافته و پرداخته باخود گفت **فرد** آفتاب طرب بر سر دیوار رسید
سالها بود که از روز چنین ترسیدم و از جمله وزرا اگر کسی بود تا آن ساعت خیانت ناکشته و خود را
از جمله عدول شمرده و چنان وانمود کردی که تحقیق و ایقان قدم در کار مهمی ننهد و تا بر نقیر و قطمیر
لمحی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فریب میزد و در باب حمایت او مبالغه
مینمود و بعد از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرد و گفت ای ملک ذلت
این نابکار معلوم کسان شد این بی مروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که
هر چند زودتر حکم سیاست با تمام بتقدیم رسانید چه اگر این باب را مهمل گذارند چشمک کنه
کاران دیگر از فضیحت نترسند و مشغول عملهم و ساعت بساعت دلیرتر گردند **بیت** سیاست
ار نبود کار را خلل یابد شهر نمود تا شغال را باز داشته شد و باندیشه دور و دراز فرو رفته گوشی
از خاصان ملک آغاز کرد که چون از رای روشن شاه که آفتاب از پرتو آن نور فشانی اکتساب
نماید و شمع شبستان سپهر حمایت روشنی او چهره بر افروزد مخفی مانده ام تا کار این غدار
و خیانت این واهی مکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از جهت ضمیر ناپاک و مکر طبع
حیله انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف می اندازد
و شربت سیاست را که بیخ درخت عدل بر رشحات آن تازه و شاداب است بچشی و غاشیک تامل
مکدر میسازد کامجوی متوجه شده گفت سخن تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند
متن حجت سیاست دوامت ریاست نظام سیاست سبب دوام ریاست و هر کرا تیغ
سیاست از نیام انتقام نکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رد نتواند کرد و آنکه به تیر قهر خیار و سداد
را زیر و زبر سازد نهال امان در گلشن زمان نتواند کاشت **نظم** آیین سیاست ار بر افتد
بنیاد امان زپا در افتد آن باغ ز ایمنی ثمر یافت کز تیغ سیاست آب زر یافت و هر که
صلاح ملک جوید بر گناه کار سیاست باید راند و هر چند سولتی دل و مقبول خاطر باشد بدان
التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عوام محبوب خاص خود را سیاست کرد
کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک بغداد
چنین

چنین پادشاهی بود در غایت قانون عدالت جمشید وار جام جهانمای عقل را آیینه روز کار ساخته
و علاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه آب حیوان الفضیلت را طالب گشته **فرد** از عدالت
شامل او رفت ستم صد منزل از آن سوی بیابان عدم و او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی
که بند علاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانه احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت
در آورده **فرد** مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال
این پسر را آرزوی مشاهده خانه کعبه که عبارتست از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس
پدید آمد شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارتست بانخانه و من دخله کان آمنا از زاویه
دلش ظاهر نمود صداد داعی و اذن فی الناس را لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت کعبه مصمم کردانید
نظم امید طواف حرم کوی تو افکند در وادی غم طایفه بسیر و پا را لبیک زنان بر عرفات سر کوت
صد قافله جان منتظر آواز درا را بعد از آنکه با جازت پدر دستوری یافته متوجه سفر و با جمعی ملازمان
بر کشتیهای که وسعت فلک در جنب عظمة هر یکی از آن حقیر نمودی و نه صفحه سپهر در برابر یک وزن از
هر سفینه رقعه مختصر بودی مرکبان بی پا برابان آب بجای راه روان ساخته و در خانه چوبین که سقف
ار زیر و ستون در زبر داشت قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند
فرد چو مه در برج آبی کرد منزل روان کردند کشتی را بساحل اندک فرصتی را قطع مسافت
بسیار نموده بمکه معظمه رسیدند و لوازم و ارکان بجای آوردند و توجه با ستانه روضه مقدسه
حضرت سلطان تختگاه رسالت خاقان بارگاه عزت و جلالت **فرد** آن شهسوار کرم عنان
بلند سیر کز نه ادیم چرخ دوال رکاب یافت صلی الله علی محمد المختار و علی آله الاطهار و صحبه للاخیار
نموده بسعادت تقبیل عتبه علیه مستسعد گشته **فرد** ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحب دلی بر دوده
بی خاک آرزو مشکلی از مشکلات و از انجا با قافله خراسانی بی بغداد آمدند ملک بغداد از جلال
شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمده و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید برعایت
نمود و نزول علوفه لایق و منزل شایسته موافق ترتیب فرموده چند روزه آسوده گی توقف کرد
و چون از رنج راه بر آسوده و عزم معاودت با سفر عزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد چند
بسیار خواست و چند تیمای او را بتحف شکر گذاری و سپاسی مخاطبه نموده بر رسم ترک هدیه کنیزکی

چینی بچم فرستاده و خود رخت سفر بربسته روی بخراسان نهاد و سلطان بغداد از رسم سابقه
و قاعده وداع بچم باز آمد کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبایی او بر لوح وجود
نقشی نکشیده بود و دیده مصور فکرت بر عنایی و دلبری او در جریده خیال شکلی ندیده زلف
دلکشش بکمند فتنه عالم را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جمال اکلیل
بر زمین مالیده دعوی کج خوابرا بگوشه ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیه زهد گوشه
نشینانرا بگوشه چشم مست بباد داده نظم رخش عشاق را شمع شبستان ٭ لبش نقل و شراب می پرستان
نمکدان بخت ملیحه راست پنهان ٭ خم زلفش حریم شب نشینان ٭ شکر از رشک لفظش مانده در تنگ ٭
عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ ٭ ملک بغداد از خرامیدن آن سرو آزاد پای در گل بمانده و از چاشنی
لعل شکرنوشش بواسطه ملامت و مدهوش گشت فرد دل بسته بالای یکی سنگ قبا شد ٭ باز این
ز برای دل تنگم چه بلا شد ٭ هرچند که سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجایی نرسید و هرچند
عقل کار فرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله زیادت گشت فرد ساکن نشود دیگی آب چشم
من ٭ کین درد عاشقی بملامت فزون شود ٭ سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده یکبارگی از غور کار
رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده به پرسش
مهمات مظلومان نرسید و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین دلتنگ نشنود اندک
زمانی را هرج و مرج پدید آمد و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامید نظم
هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد ٭ سیاره همت مرتبه اش را که سقوط ٭ میزان که برج اختر و لهو و طرب
بود ٭ در روی رسد بخبر و سیارگان هبوط ٭ چند روزی برین حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت
از بی پروایی بتنگ آمده و حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه
نشینان و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعا نموده بهر
اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند و دعای حق شناسان بهدف اجابت رسید شبانه ملک در
خواب دید که گوینده باوی میگوید فرد ای شاه چه گویی چو بپرسند از تو ٭ جایی که ترسی و نترسند
از تو ٭ این چه کار است که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک است که کلاه
از دست برود و دولت از پای در آید برخیز و بر سر راه رو ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و تدارک
مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و اگر چه پای او در آرام نداشتی و
دلش پای بسته خیال و جمال او قرار نگرفتی ولیکن از خواب آگهی و بیم زوال پادشاهی بر آن منوال
حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد شبی سودای ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت
بار روی چون گلبرگ که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در نافه مشک ناب نهفته
بود نظم ز سنبل بر سمن سرغوله بسته ٭ ز سرخوش لبش غنچه شکسته ٭ ز مستی نرگس جادوش در خواب ٭
ز سودا سنبل هندوش در تاب ٭ بار دیگر پادشاه جمال او بهوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق
متاع عقل و فهم را بتاراج داد فرد باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد ٭ بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد ٭
چند روزی دیگر شیفته جمال و فریفته زلف و خال شده بعشرت گذرانید دیگر باره منهیان عالم غیب
باشاره لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه کردن درد مرا درمانی
نیست و ای اگر این بلا منعدم گردد کار مرا سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده
بی اجازت ببارگاه در آمده او را ببرد و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد
و با خود اندیشید که این محبوبه مملکت پادشاه که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک
کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطه این حرکت
اندوهگین شده چون از صفحه بار بخلوت آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و
با خود را ملامت نموده بدلایل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از باده زلال قدری نوش
کرده و مواعظ خرد و نصایح عقلا را فراموش کرده خیال یار دلفریب او را ناشکیب ساخت
و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و بتهدید تمام گفت اگر امشب او را حاضر نکردی
بسیاست رسانم هرچند حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجایی نرسید و مهابت سلطانی
مشاهده نموده خود را در معرض تلف میدید بالضروره ماهرا بپایه بارگاه شاه رسانید و دیگر باره
اسباب عیش آماده ساخت نظم مائیم و شبی و یار در پیش ٭ جام می خوشگوار در پیش ٭ گل آمده و خزان
گذشته ٭ دی رفته و نوبهار در پیش ٭ حاصل سه نوبت بکت نافی او حکم فرمود که حاجب در توقف
می افکند تا مهمات ملک معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا بجز گفتگو دشوار است نمود و دفع

این غایله با میه دیگری شوانند کرد ○ بدست دیگری برنیاید این کار ○ چه هرکه را بکشتن کنیزک فرمود بود آنرا
ملاحظه کرده در توقف خوهد افکند پس ملک رفع او را بخود مترصد میبود و میخواست که از روی
ظاهری خیانتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده و در دجله مینگریست
و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال
غفلت براندیشید دانست که وقت است و با خود گفت اگر چه خون بیگناهی بکردن میگیرم اما آنکه
هزار دل که ازین پرده این کنج غرق خون شده در امان می پذیرند و هرچند این دختر مرا بجای جانست
ولی ملاحظه دل آزردگان رعیت زیاده از آنست پس فرمود نزدیک تر آی تا این کشتی را تماشا
کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست بر وی زد و در دجله افکند و تاسف بسیار اظهار
کرده چنان وانمود که خود در آب افتاد و حکم فرمود که او را از آب بیرون آورده دفن کردند
و بتعزیت قیام نموده شرایط کل در آن باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را
بدست خود بیجان کرد **قطعه** پادشاهان از پی یک مصلحت صد قتل کنند ○ و این مثل بدان آوردم که ملک
داند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است که با شخص خاینی موافقت نمودن و بکشتن را که مقرر
او شامل بلخ دور ساختن بصلاح نزدیکتر است که هزار کسی را بجرم داشتن شیر را بدین دمدمه
آتش غضب برافروخت و نزدیک فرسه پیغام داد که این گناه را اگر عذری داری بازنمای
فرسه چون بیگناه بود و گفته اند هرکه را دست کوتاه بود زبانش دراز است **قطعه** بیگناهان دلیر
سیاست شوند ○ جوابی درشت باز فرستاد و سخنان خفت آمیز او با خوشی امدهای تشنه انگیز معاند
راست شده آتش خشم کاجوی بالا گرفت و لهو و هواشیق را بر طرف نهاده بکشتن فرسه حکم
مطلق کرد آن خبر با درشیر بردند و دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و برد باری را اهمال
گذاشته و صبر و سکون را انجمن و سکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر بباید رفت
و فرزند خود را دریافته وسوسه دیو تقین رهایی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی
کرد و شیطان نیز بر وی تسلط یافته بهرچه خواهد امر فرماید و بمضمون حدیث صحیح اذا استشاط
السلطان تسلط الشیطان همین مفهوم میگردد **فرد** غضب از شعلهای شیطانیست ○ عاقبت
مرحب پشیمانیست ○ گفت کسی حتی جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا م باشیر

سخن گویم و خود نزدیک کاجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فرسه مثال داده کناه
او چه بوده و کدام جریمه از وصادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را
در بادیه حیرت سرگردان مساز و از مشرب واحسان بی بهره مباش هشت چیز بهشت چیز
بازبسته است حرمت زن بشوهر و حرمت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه
بلشکر کشی و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و
رونق عدل بعقل و حزم و عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و خشم و هریک
از ایشان را بمنزل آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم تهمت داشتن ایشان
در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با هم نزاعی قایم است که جز بفنا و هلاک
مرتفع نشود پس اگر پادشاه معایب این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن درباره این قبول
کند دیگر برارکان دولت سلطان اعتماد نماند علی الخصوص آنکه هرگاه خواهند مخلص را در معرض تهمت
توانند کشید و خاین را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب
بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات بایمنی سلامت گذرند **فرد** سکینه دل شکسته در زندان ○
بوم ازده و در حرم و خندان ○ و لاشک نتیجه این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل استماع
بر دست گیرند و خاینان از خدمت تقاعد نمایند و تعاقد فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد
و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مفسدانه که بدین مرتفع باشد از حد حصر بیرون و از مرتبه قیاس
افزونست **نظم** منه گوش بر قول اهل غرض ○ که از ایشان بهلک دین را شکست ○ عرض فتح
اگر از تو گردد سر بلند ○ شود پایه قدر و جاه تو پست ○ و گرباحسودان شدی هم رکاب ○ عنان نیز
بدادی ز دست ○ شیر گفت هنوز بقول کسی در قتل فرسه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد
مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقین صادق خصوصا با معتمدان
درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز در حجاب شبهت است و وقتی که
پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن معلوم خواهد شد و بایستی که این قدر که بکشتن فرسه را
بدان منسوب میسازند در قفای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتکاری او نصب العین خاطر
بودی و مساعی و ماثری که بر در این خانه از وی بظهور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بهتران تا آزموده

در باره هنرمندان نگاهی و مسموع نکنی **فرد** بهتان صد حیل آرند پیش ٭ تا زود کار هنرمند خویش ٭ ای
فرزند عقل دوراندیش و رای عالم آرای در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید بهتری کاملی
و حکمی عادل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است **فرد** عقلست که بنیاد
شرف محکم ازوست ٭ وافزونی حرمت بنی آدم ازوست ٭ و فرزند در دولت تو بجای بلند و درجه
رفیع رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته همواره بر وی ثنا گفتی و در خلوتها مشاورت از رای دانش
اکنون بر تو لازمست که عزیمت در بطلان خود فسخ کنی و بنایی که بدست ترحیب برافراشته در
هدم قاعده آن نکوشی و خود را و او را از شماتت و شادکامی حسودان نگاه داری تا جهانیان
ثبات و وقار تو بهتر تفحص و استکشاف از لوازم شمرده احتیاط و استظهار بر بعضی بجای آری
تا نزدیک عقل معذور و بمذهب عقلا از شوایب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت
میدهند ازان حقیرتر است که مانند او فرزندی آینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن
دیانت نقاوه روایت امثال این محظورات بیالاید و من میدانم که حرص و شره ورع و عفت
او را مغلوب نتواند کرد و آز و آرزو مرکب امل در ساحت دانش و بینش او جولان نتواند ساخت
و درین مدت که قریب ملازم این آستانه است گوشت نخورده و همین ازین نیز بوی صفت موصوف
و مذکور میشد و صیت اجتناب از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باسماع همه
رسیده **بیت** هیچ بهتر ورانی نبود ٭ و غالب آنست که دشمنان گوشت در منزل فرزند
نهاده باشند و این معنی را در جنب کاوین و حسد حاسدان بسیار است چه از حسودان کسی
بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل خود راضی شده چنانچه آن خواجه بد دولت که غلام
را بکشتن خود درخواست فرمود شیر درخواست نمود که بیان فرماید که چگونه بوده است **حکایت**
گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح متدین که روزها
بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد می پیموده
بپایان رسانیدی **فرد** شمع محبت زلال افروختی ٭ هر چه بجز حق همه را سوختی ٭ مردم بغداد از روی
اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را
به نیکوئی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بر وی نثار کردندی و همسایه حسود ازین جهتها

بران سنگ مرد حسد بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما تیر مکر در کمان کین افکندی
بر سپر صلاحیت و ورع و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله تنگ دل آمد و بغایت درماند
غلامی خریده و در باره او مواجب الطاف و انعام واجب میدید و شرایط اشفاق و اهتمام
تقدیم مینمود و بارها گفتی ترا از جهة مصلحتی می پرورم و برای امری کلی تربیت میکنم و امیدوارم که دل
مرا از زیر این بار بیرون آری و خاطر نژند مرا ازان مشغولی آیینه سازی **فرد** ز آب دیده که پی
پرورم بسوز درونش ٭ امیدوار چنانم که آتشی بنشاند ٭ چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام
انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت امر موعود و ارتکاب شغلی
که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود گفت انواع نوازش و مرحمت که در باره این
چاره مبذول فرموده بقوت عبارت عبارت شرح نتوان و اصناف التفات و عاطفت که
بنده سرافکنده را بدان اختصاص داده بعهد و زبان در سلک بیان نتوان کشید **فرد** از بندگی تو
چو سوسن شده ام ٭ هر عضو زبانی و همه را آزادی ٭ میخواهم که مقابله دلداری من نیز جان سپاری کنم
و باداء این خدمت بجای آرم **فرد** نقد روان خویش نثار تو میکنم ٭ جانی که هست در سر کار
تو میکنم ٭ خواجه چون دید که غلام واجب حق گذاری و قضای مهم ادا داری دارد پرده از روی کار برداشت
و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم بنوعی او را بکشتن الزام
چندانکه صبر انگیخته ام و چارها ساخته ام هیچ پیش نرفته و بمراد نرسیده آتش و آتش حسد در
دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام
واز عمر عزیز بیزار گشته ترا درین مدت از جهة این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی
و همانجا بگذاری و برودی تا چون بامداد مرا انجا کشته بیند هرآینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان
او در معرض تلف آید و ناموس و نیک مردی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق
وی بغبار دادخانه و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و برغم مردمان معنی این بیت در حق او
راست آید که گفته اند **فرد** زاهد از صومعه یارب برافکن پرده ای ٭ تا به بیند اهل عالم فسق
پنهان آشکار ٭ غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی دیگر در پیش گیر و اگر مراد تو
دفع شر زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ سازم خواجه گفت آن

اندیشه دور و دراز است و شاید که بر دو دست نپایی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دگر
قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجای آر و مرا از خود خشنود گردان و اینک خطی از
بنوقلیم میکنم و بیست زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بیرون روی و بولایت
دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و الحق کسی از خردمندان را
چنین اندیشه نباید که تو نموده بکشتن دشمن در زمان حیوة مطلوب بود و چون تو از دایرهٔ
زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس چه طرف بیت چون نباشم
در گلستان لاله گو هرگز مرو ، چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش ، چند انکه ازین نوع سخنان
در میان آورد مفید نیفتاد و غلام چون رضا در آن دید سرش بر بام خانه که به برید و نعش ما
کمر بنگ عرصه وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بیست ده دینار بر داشته روی باصفهان
نهاد و در آن دار الامان بار اقامت فرو گرفت روزی دیگر خواجه را به تهمت بر بام یک دیگر یافتند
و متهم ساخته بزندان باز داشتند و چون شرعا کشتن حسود مردود بروی ثابت نشد اما و اکثر
معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او
نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند تا بعد از مدتی یکی از معارف تجار در
اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص مینمود در اثنای این حال
سخن با آن نیک مرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه واقع شده حال انکه این کار
بحکم فرمان خواجه از عزم صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت حال بتمامی
بازگفت خواجه باخبر جمعی را بر آن گواه گرفت و ببغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه
بازنمودند و آن مسلمان خلاصی یافت مرد حاسد نیز لعنت ابد و حسد به متورع مضمون این
قطعه غرا که نتیجه خاطر فضلاست بزبان حال ادا میفرمود نظم در باب حسد ز روی حسد بگوید نشانی
دو مهار زدند و گره تزویر تافتند ، و اندر رشتهٔ ضلال بپیکان فکر ، موی بی غرضی مبارک حسد شکافتند
و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که اینان
با خود درین مقام مشغول اند بودی مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در بیشه
هم از قصد بد سگالان ملک و ازین گذرانند و از ضد منکاران تو اینکه در منزلت از قرب ملک

و بیشتر ازین آبروی داشته اند اگر در باره وی مکری اندیشیده و حیلهٔ انحطاط مرتبه و عزل او انگیخته اند
نیست تعجیل و شتابزدگی در توقف دار و آیین حلم و وقار بجای آر و بنوعی اندیشی که لایق بزرگی
تو باشد و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی فردا حقیقت روشن گردد و کیفیت مهم
شناخته شود حال از دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نشود در حق خود مرحمتی کرده و خون ناحقی در
جریده عمل خود ثبت ننموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و قتل او
تعذری ندارد فرد میتوان کشت زنده را لیکن ، کشته باز زنده نتوان کرد ، شیر سخن مادر
استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحت از غرض مبرا و موعظت بر نتیجه
نیکخواهی مجملا سیاست در توقف داشته بفرمود تا فرنبه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده
گفت ما بیشتر ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا پسندیده و سخن تو بقبول نزدیک ما
نزدیکتر است از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بر سر عمل خود رو و ازین صورت که گذشت
و شکسته دل در آن واقع شده متالم مباش فرنبه گفت اگر چه ملک سایه عنایت بر فرق حال
انداخته انکه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید فاما من از تهمت این کلفت بیرون نیایم
مگر وقتی که ملک چاره اندیشد و حیله سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد با آنکه
من بکمال دیانت خود مستغنی ام و به برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چند انکه احتیاط
بیشتر فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد گشت و من میدانم که مصلحت کار و صلاح
روزگار در نظر این قضیه منظور حسب فرد غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ، شاید که چو
وابینی خیر تو درین باشد ، کامجوی گفت بگو تفحص تو انکرد و بکدام حیله تحقیق توان نمود فرنبه جواب داد
که جماعتی را که اقرار کرده اند حاضر باید کرد و بر سبیل استقصا راز ایشان سوال فرمود که مرا
با آنکه سالها است که گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردند و کسانی که گوشت خورده
وی آن محل فرو گذاشتن چه معنی داشت و هر آینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه باید
ایشان باز خواهند نمود و اگر ستیزه روی کنند تهمه بسیاستی بر کیفیت واقعه وقوف
توان یافت و اگر بدان نیز نشود با سید مرحمتی و وعده مسامحتی نقاب کمان از رخ رفیقی بر توان
داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن گردد فرد هر چیز که در

پرده شب پنهان است ۰ چون روز شود بر همه روشن گردد ۰ کاموی گفت از ایشان بوعید عقوبت
صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که نتیجه حسد در
حق قوم امین عز معترف گردد مبذول شوان داشت فرزند گفت هر عفوی که از کمال استیلا و
قدرت ارزانی دارند همه هنر است العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم
از هر جریمه او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتیست بزرگ و شکرگذاری آن جز بعفو و اغماض
نتوانند بود فرد هر گه کار چون شدی مادر ۰ عفو را شکر نعمت خود ساز ۰ کاموی چون سخن فرزند
شنید و آثار صدق و صفا بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طایفه را که ایشان
گردن فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار
مبالغه بحد افراط رسانید بدان وعده که اگر راستی واقع باز نمایند جرایم ایشان را بآب عفو شسته
گردانم و با وجود آن بتشریفات و احسانات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود
آخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کردند صورت واقعه براستی
در میان آوردند آفتاب امانت فرزند از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار رشک از چشم
دیده بیقین مرتفع شد نظم امتحان کردیم کار هر کسی معلوم گشت ۰ مادر شیر گفت ای پسر این جماعت
را امان داده و رجوع ایشان ممکن نیست اما مرا درین باب تجربه افتاده که بدین عبرت باید گرفت
و هر بعد گوش استماع بسقاطه هیچ خاین نباید گشاد تا بر تاثیر ما هر دو دلیل نجابت ظاهر که ترا از ترد
باز رسانند بدو نرود و نزغات اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که معایب شخصی گویند
اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه چیزی بدانجا رسد که تدارک آن در حیز
امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون رود نیل و فرات و دجله و جیحون نهایت چشمه مختصر است
دیده و دیگر آبها بدان مرتبه برسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس در بدگویی کسان از اندک
و بسیار هر سخنی که بعرض رسد احتراز واجب باید کرد و راه سخن دیگران در بست تا فایده کار
بنتایج انجامد فرد سرچشمه شاید گرفتن به بیل ۰ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ۰ کاموی گفت
این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن شکوه نیست مادر شیر گفت
ای ملک الکنی که بی سببی ظاهر از دوستان برگشته از جمله هشت طایفه است که بزرگان از مجالست

ایشان حذر فرموده اند کاموی گفت تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت برادران صحایف
دها با ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس همنشین
بودن و محافظت کردن از لوازم اما آن هشت که دامن مرافقت از صحبت ایشان در باید چید اول
آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران و ناسپاسی موسوم سازد دویم آنکه بهیچ خشم
گیرد و غضب او بر حلم غالب باشد سیم آنکه خود را از رعایت خالق و خلق بی نیاز پندارد و بعجب و ناز
مغرور گردد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ
و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت
رشته نفس دراز کرد و هوا و هوس را قبله مقصود و کعبه مراد شمارد هفتم بغایت حیا موصوف بود
و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سبب در حق مردم بدگمان شود و بی تحقیقی و بی تبیین اهل
خود را متهم سازد و اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد
اول کسی آنست که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوق که بر ذمت خود زیاده مرعی دارد
دویم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود
سیم آنکه تعظیم ارباب ترحیب و تکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات
چهارم آنکه از غدر و فجور و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر بود ششم آنکه
علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طالبان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه با ذیل کرم
و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز ننماید هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل
عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق
و اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقا باز نموده گشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت
ایشان علل اخلاق رو بانزوا زایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه هر که با آن
حدت و ترشرویی که دارد چون با نمکین در آمیزد و از انحراف حموضت خود باز رسته موجب
زوال تندی علت خواهد بود نظم ترشرو که ترشی رو را با نمکین آمیز ۰ که دافع مرض و راحت
روان گردی ۰ تو سایه باش ملازم بهشتی اهل صفا ۰ که آفتاب صفت شهره جهان گردی ۰ چون شیر
موقع اهتمام و مبانی اشفاق مادر تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد

شکرگذاری و منت داری گفت ای ملک زمانی ببرکات نصایح والتفات مواعظ تو **فرد** راه
تاریک گشته روشن شد ٭ کار دشوار گشته آسان گشت ٭ و این کاهی و کاردانی که حاصل از ورطهٔ
تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل آمد و بعد ازین دانم که با هر
یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه نوع دخل باید نمود پس اعتماد او بر
امانت فرزانه بیفزود و انواع معذرات بلا تحفه ارزانی داشته او را بحسن خواند و گفت
این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد می باید پنداشت و تمام کارها
بتو مفوض بوده برقرار معهود می باید داشت فرزانه گفت اینچنین راست نماید و چون
ملک از کار من تنگ شد سوابق عهود را فرو گذاشت و مجال دشمنان را در تفتیش
مجال تمکین داد **نظم** ای آنکه دل از وفا پرداخته ٭ با دشمن من تمام در ساخته ٭ گر با همه کس
عشق چنین باخته ٭ هرگز حق هیچکس نشناخته ٭ کاموی گفت این معانی هیچ چیز هستی خاطر نباید
آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و بانبساط
تمام روی بهم خود آر فرزانه جواب داد که **بیت** هر روز مرا سری و دستاری هست ٭ این کرت
خلاصی یافتم اما جهان از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی بلکه
حسد بد اندیشان برقرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع
ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک باسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی
تازه رسانند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را
در گوش راه داد بر زرق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود در خدمت او جان بازی
بلکه با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست **بیت** هر روز مرا ز تو نو بیجانی ٭ و از آن
ملک صواب بیند عذر قبول ناکردن عمل را ملک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی
فرزانه گفت اگر پادشاه درین حادثه برمن ترحم فرمود و اعتماد و اعتقاد را زیاده ساخت
از روی تلطف و تفضل بود و از انتقام هرچه نامزد و عتابی هرچه عظیم توان داشت
تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحصی رود حقیقت نمود در مکارم پادشاهانه و بد
گشته ام و از عواطف خسروانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود را بی فایده در معرض ابطال

افکند و سوابق خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و بتهمتی چیزی که اگر ثابت شدی هم چندان
وقوعی نداشتی عقوبت روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مرتکب عفو او را
تیره نشواند چنانچه پادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرد و پردهٔ کرم برکردهٔ
او پوشید کاموی پرسید که چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک
یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باهر و لمعهٔ نور صفت بر چهرهٔ احوال
و ناصیهٔ آمال او ظاهر **فرد** شهی کاسمان در رهش خاک بار ٭ زهره بر وی در جوزا فنون نثار ٭ روزی
بر حاجبی متغیر گشت و خانه بر وی زندان ساخت چاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن
از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود ندید بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته با اضطراب کار خود
نگریستی و زمانی از بوالعجبهای روزگار بخندیدی **فرد** هر شب از سوز درون بر حال زار خود گریستی
گاه سرگرم چو شمع و گه تبسم میکنم ٭ عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ
آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر بافسر
مقبول مزین گردد روزی که پادشاه مهمانی عظیم داشت و بار عام بود حاجب نزدیک هر کسی
از دوستان فرستاد و اسب و جامه بعاریت گرفته برنشست و بدرگاه پادشاه آمد دربانان و
حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است و مرکب و لباس را بر سود سلطان بخود داده
کس او را منع نکرد و حاجب دلیروار ببارگاه درآمد و بجایی لایق بایستاد و شاه ببزم شراب
نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت
و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل نمود و نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد
و وقت طایفهٔ خوشگوار باندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست
و سخاوت طبعی جریمهٔ او را ناکرده انگاشت و چون حاجب در بشرهٔ شاه اثر نسبت و طراوت
انبساط و تازه رویی او برقرار یافت دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده گرم بخدمت در
آمد و در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصت یافته طبقی زرین که وزن او هزار مثقال
بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت مشاهده نموده دانست که تنگی معاش او را باعث آن
جرأت شده حلم او را بپرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و بعد از مجلس طبقیان جست و جوی

نموده خلق را انهم مسکر رنده و دامیران بوده که بزجر و تعذیب عامه ایشان کنند شاه یکی را از نواب
بپرسید که این جماعت را چه رسیده که بنهایت مضطر اند نایب صورت حال باز نمود پادشاه گفت
این مردمان را بگذارید که طبق ایشان ندارند و آنچه دارد باز خواهد داد و آنچه دید باز نخواهد گفت
حاجب بیرون آمد و یکسال ببهای طبق معاش بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشنی خاص و عام
بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند پادشاه او را طلبید و آهسته گفت که طبق تمام خرج
شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاد و گفت **فرد** کامکارا حشم به از مال و جاهت دور باد ◦ فا
عمر تو تا دور ابد معمور باد ◦ آنچه کردم بعید بوده اندیشیدم که شاید پادشاه به چند بار دیگر بران
مطلع کرده مرا بسیاست رسانند که در محنت و گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پرده
خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر
مرات ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند **فرد** دارد آن شمع دلفروز آگهی از سوز من ◦ و نه برین دعوی
گواه ما ضمیر پاک اوست ◦ پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحمست پادشاه او را بخواست
و بهمان مرتبه سابق که داشتی برو تفویض فرمود و غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه
باید که چون دریای مواج بلند تا خس و خاشاک سعایت تیره نگردد و نزدگر علم او چون در مقام
ثابت ساکن بود تا تند باد خشم ازو در حرکت نیارد **نظم** با دل ملکان نبود خشم بار ◦ هیچ گه
کوه نبخشد غبار ◦ خس بنسیم ار برود از جای خویش ◦ کوه بلرزد نکشد پای خویش ◦ پیر گفت سخن راست
و نوشدار وی نصیحت باید که قولش مزه بلا تا شاد دل آن مریض را آسان بود لیکن که طبع بیمار از دارو
ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت او در خوردن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم
ماند **فرد** کسی که او بشکرخنده دل تواند برد ◦ جواب تلخ چرا گوید از جهان دهنی ◦ فرخ جواب داد
که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن سفت در تقریر حق و چون نزد پیر را سبب استماع
میتوان کرد اول آنکه شنودن حق و صواب برو گران نیاید و زنهار این صفت را بر دلیری و
بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را باستغاثه و فریاد
خرسندی حاصل آید و بناله و تظلم خاطر ایشان سبک گردد و چنان نکوتر که تمامی انجم در دست
اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت

تواند گشت دویم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک بهرام و امضای
حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت خود را با طبیب عدالت
باز نمایم **مثل** چون توان درد از طبیب خویشتن پنهان داشتن ◦ کامجوی گفت همچنین است اما
در استخلاص تو ازین عقاب عنایتی کلی فرموده و خلاص دادن او را از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست
شایع تر احسانی و کامل تر انعامی تواند بود فرخ گفت من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم کرد و من تنها
از عهده مکارم شاهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت برهمه
نعمتها رجحان دارد چه اغلب نعمتهای متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان بهرها **فرد**
بر جان و بر دلم نظری کرده بلطف ◦ جان گشته رهین منت و دل شرمسار تست ◦ ولیکن از بیم همه وقت
ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بوده و جان و روان فدای رضا و فرمان او میشناختم و آنچه حالا
میگویم نه برای آنست که برای ملک درین حادثه خطایی ظاهر میکنم یا حیلی بجانب تدبیر و تاملی منسوب
میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوفست و بسته
گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب هنر و کمال میسر نباید **نظم** از حسد نا اهل اگر بد بدی ◦ زان
بود که من بمل دره دین تست ◦ حاسدان استند و ما را باک نیست ◦ بی هنر آنکس که حاسد نیستش ◦ و از
دعای ملک که شب گشته ام ◦ همین نکته بنظم در می آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک
که سخن دروغ فروغی ندارد و حیله بیهنران در جنب فضایل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب
برابر نباید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا شکست حاسد رونق
هنرمند شکسته نگردد و بعیب بدگوی هر پاک دامن معیوب نشود **نظم** هر بد که گفت مرا دشمن
دون باکی نیست ◦ مس نه آنست که او مرتبه زر شکند ◦ طعن خفاش کی رونق خورشید برد ◦
سنگ بد اصل کی قیمت گوهر شکند ◦ و بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت
غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فرخ گفت با این همه میترسم که مبادا
بابه خصمان یار و دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند و شیر پرسید که از چه باب
دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه بیعفو
او حکم فرمودی و بمبالغ او تخفی راه یافته بدان سبب که در غایب او قرو دی و امروز ازین

حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید و چون بدین
حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی بدید آید و هیچ جای آنکه
دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده بلکه رنجها یا از منزلت خویش افتاده یا بعزلی
مبتلا گشته یا خصمی اگر رتبت از و کمتر بلکه بر وی تقدیم پیدا شده کاجوی گفت علاج این واقعه
چگونه توان کرد و ازاله این مدخل را چه تدبیر توان ساخت فرسه جواب داد که سخن ایشان در این باره
بنیادی بی اصلست بجز خیانتی و غلط ندارد و چه پس از چنین حادثه اعتقاد جانبین صافی تر گردد
برای آنکه در حق مخدوم سبب اهمالی که از جهت خدمتگاری دریافته بلکه کراهتی بوده چون خشم خود براند
و فراخور حال گوشمالی دهد لاشک ازان کراهیت زایل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند دیگر
آنکه بی اعتباری تلونات قاصدان هم شناسد و حیثیت بد نهاد صاحب غرضان التفات ننماید و فرط
اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکسی بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتگاری نیز هول و هراسی
بهم چو حالتی باقی این کرده و از انتظار بلا فارغ شود **فرد** در غم افتادم و ز اندوه غم
آزاد شدم ۞ در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم ۞ شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند
بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد با جاهان مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان
بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بر وغلبه کنند سیم آنکه مال و منال که اندوخته
بلکه بواسطه عدم التفات ملک یک چیز دان آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه
بر وی تازه گردد چه غرضی هیچ چیز از جان ممکنست خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون تدارک
حال این بنده فرموده رضای تمام و خشنودی کلی حاصل شده از آن وجه باقی مانده بود و اعدا آنکه
مجال سخن تواند یافت و با این همه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام
آفت نکشد و بگذارد که در بیخ جان ایمن و مرفه بسر برم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق
و عقیدت باداء میرسانم **فرد** بروز درس ثنای تو میکنم تحقیق ۞ بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار ۞
کاجوی گفت دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن
سعایت آمیز در باره تو بمحل قبول رسانند و ما نیز ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت
صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هرچه خلاف مروت و دیانتست از امثال تو [illegible]

نتی
و رعایت مروت و امانت را در احکام خرد فرض عین میداری پس بر رعایت و عنایت ما واثق
باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و هیچ وجه
دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر نقد عرض حل نخواهد شد **فرد**
زین پس سخنان فتنه انگیز چه سود ۞ در باره دوستان نخواهیم شنود ۞ فرسه گفت با وجود این همه دلنوازیها
از همه دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم **فرد** بعد از نیم چشم
از رنج اندازه حسود ۞ چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم ۞ پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود
و هر روز مرتبه تقرب او زیاده مییافت و درجه منصب و ترقیش تصاعد میپذیرفت تا [illegible]
صلاح و سداد و محل اعتماد کلی و محرم مالی و ملکی گشت **فرد** نهالش بدانگونه شد سربلند ۞ که
از آسمان سایه بر بر فکند ۞ اینست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع
حادث شود پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملاطفت آیند و بر حال مسبعه نگردد که ده
وضع امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بتایید آسمانی مخصوص و بسعادت
سرمدی موید گشت تمام همت بر فهم اشارات حکما مقصور دارد و دو جای همت بر کشف رموز
علما مصروف کرده اند و از طبیبان دار الشفای طریقت نسخه ای حقیقت التماس نماید تا ببرکت
معالجات حکمای روحانی از علت خطرآمیز جهالت و نادانی برآید **نظم** داروی تربیت از پیر طریقت
بستان ۞ کادمی را بتر از علت نادانی نیست ۞ روی اگرچند پری چهره و زیبا باشد ۞ نتوان دید در آینه
که نورانی نیست ۞ عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند ۞ مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست ۞۞۞
باب پنجم در بیان صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران داپشلیم از روی تعظیم بیدبای حکیم را
دعا گفت و گفت شنیدیم داستان فرسه و کاجوی و آن مثلیست خردمندان را در آنچه میان ملوک و
خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت و تجدید عنایت
و مزید عقیدت بمردم امین و کافی بجهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو نا کردن در جانب باطل و
مغرور شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایات از سر حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان
کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بی نوایان
باز ایستد و پند خردمندان در گوش گیرد تا لاجرم بمثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد حکیم گفت

بر ابدان حیوانات اقدام نماید مکر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و قاعده ضرر فرق نتواند کرد
و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان از عواقب اعمال غافل بماند و نظر بصیرتش در خواتیم امور
قاصر مانده بکنه مکافات پی نبرد و اما آنکه دیده بصیرتش بکحل الجواهر ازلی منور است و گلشن دلکش
بروایح ریاحین لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نپسندد در باب هیچ خودی هیچگونه روا دارد و بیت بیسندد کسی
آنچه بخود نپسند • و باید دانست که هر کرداری را جزایی مقرر است و هرآینه بارباب آن برسد
و تا ضرری که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای ان الله یمهل ولا یهمل بد اهمال نیست اما امهالی هست
تو دو سه روز مهلت را مجالست و اندیشه نا یافتن سزا و جزا خیال محال هر تخمی که در مزرعه دل
بکارند بی بر نماند که بران بردارند پس هر که طلب نیکوی دارد باید که بجز تخم نیکوی نکارد نظم
خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش • تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش • چون نیک و بد تو با تو میگردد باز • ق
بنگر که چکار میکنی در حق خویش • و اگر کسی خواهد که بد کرداری خود را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و راز
شعبده خود را در لباس نیکوکاری جلوه دهد تا بحدی که مردمان بر وثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار
آفاق سایر شده بود و نزد یک رسد بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی منصرف
نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان مثلا تخم حنظل در زمین افکند
و روی آنرا بخاک پوشیده چنان باز نماید که درین زمین شکر کاشته ام و هر کس اعتقاد کند که درا
مزرعه شکر خواهد رست پیشه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته
بر خواهد بخود رخواهد رسانید نظم چونکه بد کردی بترس ایمن مباش • زانکه تخمست و برویاند خدای
چندگاهی او بپوشد که تا • ایدت زان کردهای بد حیاش • داد دهقان از مکافات آگهی • گفت
ان عدتم به عذابی • و شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سرایت فمن یعمل مثقال ذرة
خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده بسوی نیکوی
گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیشه گیرد ع وی نیز توفیق
تواند بود • و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان آن ضعیف شکنی و مرد تیرافکنست
رای پرسید که چگونه بوده است • حکایت گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود
مشتمل بر درخت بسیار و محفوف بر ریاض و انهار فرد گل دسته دسته و سرو خرم رنگ • بهم درکشیده

شاخ بر شاخ خدنگ • و در آن بیشه شیری بود ماده و هژبری جنگی و بر فاشی را آماده پیلتنی
که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر چون گاو زمین از شکوه صولتش بعجز اقرار نمودی
نظم چو بنمودی بوقت خشم دندان • شدی از هیبتش چون آب سندان • دو چشمش چون دو کانون پر
آذر • دهانش همچو غاری پر ز خنجر • همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دندان بخون جانوران بیالودی
سیاه گوشی ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از پنجه ستمکاری و شره خونخواری او بترسید
و از وعید من اعان ظالما اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد فرد بترس از صحبت آنکس
که زو خلقی بیازارد • باتش هر که بنشیند نیم سوختن دارد • درین فکر روی بصحرا نهاد و بر کنار بیشه دید
که موشی بجد تمام بیخ درختی میبرد و بدندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل میسازد و درخت
بزبان حال میگوید ای ستمکار دل آزار چرا بی ازار ربناد حیات مرا زیر و زبر میسازی و اشتهای جان مرا
که عبارت از عروق اصلی است بتیغ بیداد قطع میکنی دهان کشاده و مردم را از راحت سایه و
منفعت میوه من محروم میگردانی فرد مکن بد که بدی را سزا بدی باشد • مکش اهل مروت بدی ودی
بپایه • موش بزاری او التفات نانموده بجان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده
از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را برد سیاه گوش ازین تجربه دیگر برداشت دانست
که آزار دهنده جز آزار نبیند و فرشنده خار گل مراد نچیند فرد به مکنی و نیک طمع میداری • نمیبود
سزای بد کرداری • و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ گشته در سایه درختی حلقه زد خارپشتی
درآمد و دم مار بدندان گرفته سر در کشید مار از اضطراب خود را بر روی میزد تا همه اعضا بنیش نوک
خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه گوش از صحیفه اعتبار رقم دیگر مطالعه نمود اما مار
چون از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورد بعضی از اعضای مار که غذایت او را موافق بودی تناول
نمود و باز سر در برده بخفتن مشغول شده در میدان صحرا بهجت گوی بیشه سیاه گوش مترصد حال خارپشت
میبود که ناگاه روباهی گرسنه بکنار رسید و خارپشت که لقمه چرب او بود در آن موضع دید دانست
که با وجود خار از گل مقصود بوی نتوان شنود و بهیچ حیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس خارپشت
با پشت افکنده قطره چند بول بر شکم ریخت خارپشت پنداشت که باران است سر از درون بیرون
بیرون آورد روباه درجست و حلقش گرفته در سرش برکنده باقی اجزای او با اشتهای تمام بخورد

چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده بود که سگی چند همچو
گرگ درنده از گوشه بدر آمد و روباه را از هم بردرید و بمقداری از وی جوع الکلب را
تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش این عجوبها را که هر یک دلیل روشن بود بر حقیقت
مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهان خانه صحرای قدر آید میبود ناگاه پلنگی دید که
از گوشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شد بچنگال جان شکاف دلش از سینه بیرون کشید
قضا را پلنگ از کمین گاه صیاد بیرون جسته بود و صیاد با تیر در کمان کشیده در پی او نشسته
چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افکند و به پهلوی راستش آمده
از طرف چپ بیرون رفت فرد فلک گفتا خوشا آن خفته وشست زمین گفت
آفرین بادا برین دست هنوز پلنگ بتمامی از پای درنیامده بود که صیاد بچابکدستی پوست از سرش
برکشید سواری بدان موضع رسید بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین
بود طمع دربست و صیاد در این باب مضایقه نمود و هم از آن بمخاصمه و مجادله انجامید و در
اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن صیاد
سرش بضجر انداخت و پوست پلنگ در ربوده روی براه آورد و هنوز قرب صد گام
نرفته بود که اسبش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش بشکست زمانه و ساعت
امانش نداد سیاه گوش را ازین تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده آغاز
رفتن از آن بیشه طلبید شیر فرمود که در سایه دولت ما آسایشی داری و از خوان احسان و مائده
انعام ما بهره میبابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گرفتن چه چیز تواند بود سیاه
گوش گفت که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشه از سویدای دلم سر برزده که در نهفتن
این هم کدا خسته‌ام و در گفتن خوف جان در باختن فرد حال دل خویش از تو نهفتن مشکل و زبیم
رقیب باز گفتن مشکل و اگر عهدت ملوکانه و میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت
در میان آری صورت حال براستی باز نمایم شیر او را امان داده و بران معنی عهد که به سوگند
موکد ساخت سیاه گوش گفت گمان می برم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف است تعدی بر
بر ابنای سبکسار مان معطوف دلها به تیغ جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده

فرد ترک ستم کن نه ندامت بترسی و ز فزع روز قیامت بترسی و من بغایت ازین صورت
ترسان و ازین معنی هراسان شیر همان زمان عهد کرده بود آن سخن تحمل نموده گفت چون بر تو
ستمی واقع نیست و از من ظلم بتو نرسیده کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از
دو وجه یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلومانی
نیارد نظم وجود تست پریشانی خلق از وست ندارم پریشانی خلق دوست من ازین نوا
نیم روی زرد غم بی نوایان مرا خسته کرد دوم آنکه مبادا شومی این افعال در تو سرایت کند و بزرگان گفته‌اند
مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم مثل آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک شیر
گفت تو شناخت فعل بد از کجا دانسته و این عمل خوب از که آموخته سیاه گوش گفت که هر
گرا را به از گلزار خود ثمری رسید بیان دانسته که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت برنداشت
و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش بخشنده نیابد و آنکه در مکافات تنبه کرده …
که هر دار رنگ دید بگوید ثواب چه نظری صد اسمان شنوی نظم این جهان کوهست و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا گر چه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز و بعین
بعین الیقین صورت مکافات را مشاهده نموده‌ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز
قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت
بطریق مناصحت عرض نمود که ای ملک موش کمبخت درخت بر بید طعمه مار شد و مار که از آزار …
بلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را بکشت در دام حیله روباه افتاد و روباه
که خون جانوری بریخت سگ گرسنه و مار از روزگار او برآورد و سگ بواسطه صید او در
در پنجه پلنگ شکنجه هلاک کشید و پلنگ با آن همه ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب
قصه بیرحمی سر بباد داد و سوار بدان ظلم ناحق دل خسته و گردن شکسته بماند و فعل هر یک جزای
مبنی بر حذر بود و به سم جزا هم متفق بوی لاحق گشت پس ازین بی خوف گشتن و از بدان کناره …
کردن عاقلان را لازم است و کار خود با صلاح آوردن و همت بر افعال حسنه معروف داشتن
خردمند ازا از فرایض است و لوازم تحسین شان خردا آگاه بود که از بد اهم ساله ترسان بود و شیر
بنان نخوت قوت مغرور بود و بشوکت عز و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه ی پنداشت

و نصایح او را بازبان تقصیر می‌کرد و چندانکه ازین باب دم میدمید آتش حرص و شره شیر زبانه می‌زد
فرد ای که پند میدهیم از برای عشق ، چندین مدم که آتش ما تیزتر میکنی ، سیاه‌گوش چون دید که نصیحت او را
در دل شیر هیچ اثر نیست که ضرب های موعظه را بر صحیفهٔ پولاد و موعظت در سینه او المقدار
تاثیر دارد که نوک نیزه خار بر جوشن خارا ، ع بلی کارگر نیست پیکان خار بر خارا ، شیر را بگذاشت
و بگوشه بیرون رفت شیر از غصهٔ سیاه‌گوش خشم آلود شده در راه روان گشت و سیاه‌گوش خود را
در بوته خاری پنهان کرده شیر از وی بر گذشت دو آهو بره دید در فضای صحرا چرا کنان و مادر مهربان
برسم نگاهبانی متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید
کردن دو نو رسیده چه آید و از خوردن اینها چه بند و چه گشاید مکن و دو دیده مرا بفراق این دو
قرة العین گریان مساز و دل مرا باتش هجران جگر گوشه بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از من
براندیش که به نسبت ایشان همین وقوع باید که به نسبت فرزندان من ، ع با من آن کن که اگر
با تو کنند پسندی ، قضا را شیر دو بچه داشت که جهان روشن بر روی ایشان دیدی و نور
باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی و در آن محل که اینجا قصه آهو بره کان کرده بود صیادی
نیز در بیشه بر فتن شیر بچگان اشتغال داشت انجا شیر بزاری آهو التفات نانموده بچگانش را
بکشت و آنجا صیاد هر دو بچه را بکشت و پوست از سر ایشان بر کشید فرد مکن دشمن خاندان
خودی ، که بر خاندانها پسندی بری ، آهو از پیش شیر رهیده و فراق فرزندان نازنین کشیده
هر طرف سراسیمه میدوید تا کاه سیاه‌گوش بوی رسید کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع
دلش بزاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد فرد هرگه که دلم از غم دلدار بنالد ، از ناله
زارم در و دیوار بنالد ، بعد از خروش و فغان و آه و زاری بسیار سیاه‌گوش او را تسلی
داد و گفت غم مخور که اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد رسید فرد شمع پروانه را بسوخت ولی
زود بر باد شود بروغن خویش ، اما از ان جانب چون شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از ان گونه
بر زمین افکنده فریاد و نفیر باسمان رسانید و گفت فرد دردی بدل رسید که آرام جان برفت
شد حالتی بدیده که تاب و توان برفت ، شیر خروشی بر کشیده بود و فغان و دردناک در گرفته بنوعی
مینالید که وحوش آن بیشه از وحشت او ناله و زاری میکردند و بتفحص میزار دید که مرغان هوا از سوز

که به او در ناله می آمدند فرد چو سیل خون رود از دیدهای پر نم من ، چه جای دوست که دشمن بگرید از
غم من ، در همسایگی شیر شغالی بود که دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنع شبع
از لوح توکل و تفویض فرو خوانده فرد فارس میدان توکل شده ، خیمه بصحرای قناعت زده ، برسم
تعزیت بنزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز
راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبایی برپیش آر که هیچ کس از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و
هیچ جای از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده نظم از دهر جفاپیشه
وفایی نتوان یافت ، وز گردش ایام صفای نتوان یافت ، زخم دل مجروح جگر سوختگان را ، سازنده
تر از صبر دوایی نتوان یافت ، زمانی دل با خود دار و گوش هوش گشاده دار تا نکته در سه از
دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت دنیای غدار را با تو باز نمایم در باطن شیر از جوش و خروش
فرونشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال گشت چون دید که شیر در مقام استماع
کلام است سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدایی را انتهایی مقرر است و آغاز هر کاری را
انجامی مقدر هر گاه که مدت عمری سپری گشت و هنگام اجل فرا رسید یک چشم زدن مهلت صورت
نبندد و اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ولا یستقدمون براین معنی شادی و غم باید داشت
و در عقب هر شوری توقع شیرینی باید کرد فرد سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد ، در
فضای او گلی کز بافت بیخاری نیافت ، در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که
هیچ فایده ندارد در توقف افکند فرد جان بسپر کن چرا که تیر قضا ، بکمین موخطا نخواهد کرد ، شیر
گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده با شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیرانداز
با تو کرد اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده کما تدین تدان
و نیک شبیه است قصه تو بقصهٔ آن هیزم فروش که گفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان
باشتلم و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و دیگر
بر توانگران طرح کردی باضعاف آنچه قیمت عدل آن بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده
بودند و هم توانگران از جفای او بانفعال سینه دلسوختگان از تو کباب و کلبه محنت زدگان از تو خراب

روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بها بدان درویش ننهاد درویش دست
دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد فرد ای ظالم از دعای بد ایمن
مشو که هر شب ∘ گریان دعا کنند که غنچه از دعا شکفد ∘ درین محل صاحب دلی رسید و بران حال وقوف
یافته زبان ملامت بران ظالم بگشود و گفت با بیچارگانی که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند از
برین منوال سلوک مکن و بر دردمندانی که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین
گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را بآسیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب
لعل در جام انتقام مریز بیت مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد ∘ آن ستمگر سر غرور بر پیچید و از
روی استکبار و حمیت جاهلیت روی در هم کشیده گفت فرد برو ای شیخ و زین هیچ
مده درد سرم ∘ که دو صد خرمن از این بیکجو نخرم ∘ درویش روی از و بتافت و بگوشهٔ خلوت
خود شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرده
هر متاعی که داشت پاک بسوخت و از بستر نرم بخاکستر گرم نشاند قضا را بامداد همان عزیز که روز
گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید که ندانم این آتش از
کجا در سرای من افتاده است آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و از سوز سینهٔ دلریشان
فرد حذر کن ز دود درونهای ریش ∘ که ریش درون عاقبت سر کند ∘ ظالم سر در پیش افکند
و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفا کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد
فرد همه تخم نا راستی کاشتیم ∘ ببین لاجرم تا چه برداشتیم ∘ و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان دیگر کرده و ایشان نیز همچنین جزع
و اضطراب در میان آورده باشند که تو اکنون و باز بضرورت صبر پیش گرفته بر اینها چنانچه
دیگران رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت
و برهان موکد گردانیده خاطرنشان من کردی شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال
شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان
که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو درین چند سال از گوشت ایشان غذا ساخته
آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان از سوز مفارقت و درد هجرت در جزع و فزع

نیاورده باشند اگر آن روز عاقبت این کار دیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین
وقت این واقعه روی ننمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی نظم تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا یابی از خویش آسایشی ∘ چو دلها ز جمعیت بنالد همی ∘ که بر جانت ریشت نهد مرهمی ∘ و اگر همین سیرت را
ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که از اینها بسیار خواهی
دید تا وقتی که خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق
و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی راحت
نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد بیت کسی نزد دست ازین کمان تیر مراد بر هدف ∘ چون
شیر این سخنان بشنید و حقیقت حال بروی منکشف گردید دانست که نتیجهٔ عملی که بنای او بر آزار باشد
جز ناکامی و بد فرجامی نخواهد بود و با خود اندیشید که بهار عمر که اوقات جوانی است بخزان پیری و ناتوانی
مبدل گشته و دم بدم قدم در راه فنا مینهد و سفر دور و دراز در پیش است باید که رفت هیچ توشه از آن
نیست که زاد معاد را مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندک از قوت قناعت کنم و بیش
و کم ناخورده از مکرمت و نیت بگذرم نظم بهشت و منت مرغان غیب و خیش مباش ∘ که زین نیست
سرانجام هر کمال که هست ∘ ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل ∘ رواق و طاق معیشت چه
سربلند و چه پست ∘ پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه‌ها قناعت کرده طریق خورش
پیش گرفت و چون شغال دید که شیر میوه خوردن در گرفت و اگر بر آن مداومت نماید آنچه قوت یکساله
شغالست بده روز خورده میشود و ملالة بروی غلبه کرد بار دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک را چه مشغولیست
شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و گاه بهره و ریاضت راهبان بسته فرد زین جگر ابگون
چو کسی خوش نخورد ∘ دل را از آب خود جهانی سرد کرده ام ∘ شغال گفت چنین نیست که ملک میفرماید
بلکه ضرر خلق حالا از وی بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد و من نه دهن بخون
می آلایم و نه پنجه باز از گوشت میگشایم فرد ورم بخنجر بیداد پاره پاره کنند ∘ بهیچ کس نرسانم بهیچ وجه ضرر ∘
شغال گفت تو دست از خون خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که در آن حقی نداری میخوری و خود
این بیشه بقوت ده روز تو اکتفا نمیکند و کسانی که وبال آن در گردن تو باشد و بعضی که هم درین بیشه
مکافات آن بتو باز رسد و من میترسم که حال تو همچون حال آن خوکی شود که میوه بوزینه را غصب کرد

نبرگفت بیان کن که چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند که وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت
و از میان ابنای جنس کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود
اندیشید که جانورانرا از غذای چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها
در تری و تازگی خورده شود زمستان بی برگ و نوا باید بود و هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت
انجیری اختیار نمایم و آنچه سد رمق باشد از آن تناول نموده باقی را خشک کرده بیندازم تا هم تابستان بفراغت
گذرانیده هم زمستان رفاهیت باشد **فرد** زبهر توشه باید کشید سختی رنج تابستان اگر خواهد کسی
کاسایشی باشد زمستانی همچنین چند درخت را باز پرداخت و از میوه آن اندکی خورده
تتمه دیگر را ذخیره ساخت روزی بر بالای درخت انجیر بر آمده بود بر قاعده هر روزه بعضی از آن
میخورد و بعضی جهة خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیادی خسته خود را دران بیشه افکند
و هر درخت که میرسید میوه نمیدید تا پای درختی آمد که بوزنه بر بالای آن انجیر میچید چون چشم
بوزنه بر خوک افتاد دلش بهم پیچید و گفت **فرد** از کجا پیدا شد یا رب این بلای ناگهان زین بلای ناگهان
ما را خدایا وارهان خوک چون بوزنه را دید مرحبایی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان
میخواهی بوزنه نیز از روی نفاق جوابی متملقانه باز داد و گفت **فرد** باغ امید مرا سرو خرامانی
رسید کلبه درویشی را از غیب مهمانی رسید خوک گفت حالا از راه میرسم و ما حضری که باشد
اشتیاق تمامست **نظم** تکلف مکن آنچه داری بیار بوزنه درخت انجیر افشاند و باشتهای کلی
خوک میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزنه آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش
اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا
رهین منت خود گردان بوزنه طوعا و کرها درختی دیگر بیفشاند و اندک فرصتی از میوه آن اثری
نماند خوک بر درختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو
کردم یکماهه قوت من بود مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست **نظم** زین بیش کرم نمیتوان کرد خوک
در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بود حالی بمن تعلق دارد بوزنه جواب داد که
غصب کردن ملک دیگری شومست و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا در
گذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد و رنجانیدن بیکسانرا اثر نیکو

نباشد **فرد** گر به ندانستی زنی دل خون کنی در دو دندانت بگیرد چون کنی خوک را بدین سخن حرارت
خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و انجیرها را در کنارت کنم پس بجبر
بر آمد تا بوزنه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته شاخ شکست و سرنگون در افتاده
روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو میوه دیگران غصب میکنی و اولاد ایشانرا
طعمه میسازی و چون آن جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته
بغیبت مشغول گشته یکنفس از بدگویی غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جانها ساری بوده
اکنون ضرر زهد تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانورانرا از جور تو خلاصی نیست خواهی در زی
فسق و فساد و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود این چه درویشی باشد که تو بتن پروری مشغول
باشی و از لذات حسن جسمانی باکتساب حلاوات عقلی و روحانی نپردازی **فرد** اسیر لذت تن مانده
دگر نه ترا چه عیشهاست که ملک جهانی بهاینست چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض
نموده و باب و گیاهی قناعت کرد و در وظایف طاعة و عبادت افزود و گاه گاه مضمون این
ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد **نظم** ای دل ازین جهان دل آزار در گذر از تنگنای گنبد
دوار در گذر کار جهان نه لایق اهل بصیرتست مردانه وار از سر این کار در گذر چون میتوان
بگلشن روحانیان رسید سعی نمای و زین ره پر خار در گذر در بحر غم ز گوهری چو غواص سوخت چشم
غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر اینست داستان بدکردار متهور که جهانیانرا مسخر عذاب خود
دارد و از وخامت عواقب آن متهور نه اندیشد تا آخر الامر جانب آن بلا که از وی بخلق رسیدی
مبتلا گردد و آنگاه وجه صواب و طریق رشد دریابد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشه خود در آتش
حسرت کباب نکرد دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل گشت از همه
غذا اعراض نموده دیگر باره بار این بی اصل التفات جایز نشمرد و هیچ وجه عشق سودای جاه دوستی
تجربه بیش **فرد** نوشته اند بر ایوان جنت الماوا که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی و خردمندان سزاوار
ترند بدانکه این اشارت را در نظم آرند و این نکارنده ذخیره حال و مال خود دارند و بنای کارهای
دنیوی و اخروی بر همین نکته قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نپسندند در باب
دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتیم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد و در دنیا و عقبی

از جمله بدکرداری و وادی ستمکاری مسلم ماند **نظم** دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ٭ زنهار بد مکن که نکردست عاقلی ٭ دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ ٭ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در بیان مضرت افزون طلبیدن و از کار خود بازماندن

رای عالم گیر بعد از استماع این داستان دل پذیر فرمود که ای برهمن نکو نظر صاحب تدبیر برهانی روشن و دلیل واضح باز نمود مثل بدکرداری بی عاقبت که در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را ابتلا او مبتلا سازند به پناه توبه و انابت درآید اکنون التماس مینمایم که داستان مشتمل بر وصیت یازدهم ادا فرمایی و تحقیقت آنکسی که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمای حکیم کامل بعباراتی که از اصفا و لطافت مشابه آب حیاة بود و از شیرینی و طراوت همشیره شربت نبات **نظم** سخنهای بجا کی از گهر به ٭ بشیرینی ز حلوای شکر به ٭ کسی را گو سخن در گوش کنجی ٭ که از الفاظ خوبش بدی از هوش رفتی ٭ فرمود که ای شاه عالم پناه **فرد** کام تو در دامن امید باد ٭ ملک تو چون عمر تو جاوید باد ٭ بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانه لباس شاهی خاص بر بالای تو والا هرکسی دوخته اند و از خزانه مواهبت الهی خلعتی مخصوص فراخور قامت استقامت هر شخصی ترتیب داده از هر فردی کاری آید و از هر مردی عملی راست نیاید **نظم** مگسی را بهرطاوسی نتوان داد ٭ مرغ را پر عقاب نتوان داد ٭ زیرکه آرزوی بی نشان به ٭ نسیم گل رخار خشک ندارد ٭ ساقی الطاف از خمی نه ٭ کلاغ جز به بالیده هم فرعون هرکس را فراخور حال او سازی داده و هیچکس را از شرب عنایت و سرچشمه رعایه محروم و مهجور نساخته **فرد** کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی ٭ اندر خور خود بقدر ظرف آبجای پس هر شخصی باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آنرا هم را بر سبیل تدریج بمرتبه کمال رساند **فرد** پالان گری بغایت خود ٭ بهتر که کلاه دوزی بد ٭ و هر که پیشه خود بگذارد و عملی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از آنچه موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بجنگ در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان آن و این سراسیمه حال و سرگردان بماند نه راه پیش رفتن و نه روی بازگشتن و باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و بار زود دست در شاخ هوس نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده

وشیجه خیری یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا مضمون حدیث شریف من رزق من شیء فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حال اشارت مینماید **فرد** آنچه فروشی را چه بهتر ٭ کاغذ فروشی ای برادر ٭ و از امثالی که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن عبری زبانست و زاهدان هوسی پیشه که داعیه تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است

حکایت

گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزکار و متعفف و دیندار بر وظایف عبادات مداومت بشرط مینمود و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای می آورد و صفا ضمیرش اثر کدورات علایق را زایل ساخته و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه سجاده آنکه مهبط فتوحات غیبی و استانه خلوتش مستقر واردات لاریبی **نظم** بر سر از بینش شرع ساخته تاج ٭ دل او عرش و سجده اش معراج ٭ مشرف کارخانه ملکوت ٭ کاروفرمای عرصه جبروت ٭ بود شیطان کش و فرشته شیم ٭ وز روش بر هوا نهاده قدم ٭ تا همت بر احیای رسوم شرع معروف داشتی و همگی همت بر لوازم خیر مقصور ساختی بریخ محبت در ساحت سینه او آشیانی نیافته و پرتو التفاتی از خورشید ضمیرش بر جهان تیره وش نتافته **فرد** خوش آن کسان که گذشته پاک چون خورشید ٭ که سایه بسوی این جهان نیفکنند ٭ و با وجود این ورع و زهادت آنچه از خزانه وعده خزاین السموات والارض نصیب وی شدی بر مهمانان نثار کردی و قوت چاشت و شام خود را بعقوبت گرسنگی بر درویشان مستحق ایثار کردی **فرد** رسانی کو اگر ایثار به پیرا ایثار ٭ ز بیم چه که ایثار را بسی اثرست روزی مسافری بر او وارد شد و مهمان افتاد و زاهد آنچه رسم میزبان کریم باشد که خاطر آن مسافر کا ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش گرفته و آنچه از وظایف مرحمت تا ترتیب در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترد زاهد پرسید که از کجا می آیی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصه من عقبه ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمه باز توان نمود زاهد گفت که هرکه گوش و هوش گشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قنطره مجاز بمنهج حقیقت عبور تواند نمود **فرد** زهر باز کم رمزی میتوان خواند ٭ ز هر افسانه فیضی میتوان یافت

یافت ○ تو ای دهقان سرگذشت خود باز گوی و آنچه از مضرت و منفعت این سفر دریافته
بنمای باز نمای دهقان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگست و من آنجا
بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص بتافتمی و بهزار زحمت از مایده روزگار
یکنان یافتمی فرد کرده ام خون میشود تا گرده ○ از تنور رزق بیرون میکشم ○ و من با دهقانی دوستی
داشتم و علی الدوام میان ما و مدد کاری غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آنرا بمرور زمان
بستاندی و در ادای آن چون مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود
مهمان برد و شرایط میزبانی چنانکه قاعده ارباب همت باشد رعایت نمود و بعد از آنکه از
تناول طعام پرداخته بمفاوضات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است
و مایه سود تو بر چه منوال شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایه کار من بیست خروار غله است و سود
که بر آن متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود فرد چو زین بر
نفع نرکاری ندارم ○ بدین دستور روزی میگذارم ○ دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن
مرتبه نبوده که بنا بر آن توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است
طع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ○ من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست
جواب داد که مرا مایه اندک و سود فراوانست بجز دو تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست
می آید و ما در بین عرفت سود ده صد قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان
گفت عجب که سود زیاده از این نیز هست چو یکدانه خشخاش که خوردتر از حبوبات است چون در زمین
نیکو افتد و سبز شود قریب به بیست تیر میکشد و زیاده نیز میکند و بر سر هر تیری کاسه خشخاش
باشد که شمار آنرا کسی نداند و از اینجا قیاس توان کرد که سود کارها از حد حساب بیرونست و نفع
زراعت از آنچه در شمار آید افزونست و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف است و دو حرف
اول وی زر است ○ پس این پیشه زر بر زر باشد فرد دو حرف زرع زر است و یکی که بماند ○ همان زر است
پس اینجا زر است بر سر زر ○ و از اعتقاد اکثر بانک کارخانه دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر
اشارت بعمل زراعت کا قبل فرد جستن کوگرد احمر عمر ضایع کردنست ○ روی بر خاک سیاه
آورکه بکسیر کیمیاست ○ چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاد

در دکان در بستم و تهیه اسباب زراعت مشغول شدم در محله من درویشی بود بکمال نفس موصوف
و به نیکوی اخلاق معروف فرد بگذشته از تکلف و بنشسته گوشه ○ ز اسباب این جهان شده
قانع بتوشه ○ چون دانست که حرفه معرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال مینمایم
مرا طلبید و زبان ملامت گشوده گفت ای استاد بدانچه حواله تو شده راضی باش و طلب
افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت بدست
دارد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار است در بادیه دود و درد افتاده
فرد قرص جوی میشکن و مینکیب ○ تا نخوری گندم آدم فریب ○ گفتم ای شیخ مرا این کار که مباشر آنم
چندان فایده نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیار است خیالی می بندم که شاید از آن
منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی شمادی اسباب معیشت تو بر همین
حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تیره و منغص و این عمل
که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پر شغله است و بلکه بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهده
مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و هر چه از نهانخانه آرزو سر بر زند بر وفق مراد و محصل نخواهد
شد فرد و مانند رفیقان که ره دور و دراز است ○ از کوچه مقصود بباز ار بتاز ○ فضولی مکن و از
کار خود دست باز مدار که هر که پیشه خود گذارد و کاری که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد
که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که کلنگی
بر کنار رودی بکار خود مشغول شدی هر روز کلنگی صید که بر کنار رود نشسته حیوانانی که در میانه گل باشند
میگرفت و بدان قناعت نموده بآشیان خود باز میرفت روزی ناگاه بازی تیز پر جدا
شد و تیهوی فربه صید کرده پاره بخورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این
جانور با چنان جثه حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم بحقری قناعت
مینمایم و هر آینه این صورت از دنائت همت چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح
آنست که بعد از این بمحقرات سر فرو نیارم و کمند قصد جز بر کنگره سپهر برین نه افکنم پس ترک شکار
کرمان کرد و مترصد کبوتر و تیهو ایستاد گازر از دور تماشای حال او میکرد و تعجب کرده بود چون صبر
کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دید تفرج میکرد که از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد

وکلنگ بریده نقد کبوتر کرد کبوتر میل یکبار نموده از پیش وی درگذشت وکلنگ از عقب
او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که بپرد بالش در وحل
غوطه میخورد و پر و بالش گل آلوده ترمیشد کازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد در راه
دوستی پیش آمد و گفت چیست این کازر گفت هذا اگر کسی بتقلید این کلنگ که میخواست کار
باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هرکس را بکار خود قیام
باید نمود هر کاری که نه لایق اوست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد دهقان عرض کرد زیاده
وآن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال ایستادم و ترک نانوایی
گرفته بحقیر سرمایه که بود اسباب زراعت مهیا ساختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول گماشتم
و درین حال معیشت بر من و عیال تنگ آمده وجه آنکه از دکان خبازی روز بروز دخل شدی بدید آمدی
و حال محصول منتظر میبایست بود تا غایت عمر با خود گفتم سهو کردی سخن پیران و بزرگان نشنیدی
باخراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض ستانی و باز دکان
نانوایی گشوده بر سرکار خود روی فرد آنکس که بکار خویش سرگشته شود • به زان نبود که بر سر رشته شود
پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته بار دیگر در دکان بگشادم و یکی از خدمتکاران بر سر آن
شغل گذاشته تردد مینمودم گاه بجهت زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان ببازار آمدمی چون برین
منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکاران خیانتها ورزیده در دکان از سرمایه و سود چیزی نماند و محصول را
انواع آفت رسید هر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان بهانه نمودم و حال خود بتفصیل باز
گفتم و کیفیت روزگار رفتگی و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانند است
حال تو بحال آن مرد دوزنی که ریشش در سرکار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که شخصی دو صورت داشت یکی پیر و یکی جوان خود دو موی بود و هر دو صورت را دوست
میداشت شبانروزی در خدمت هر یک بودی و عادت کرده بود که بخانه هر کدام درآمدی سر در کنار او نهادی
و بخواب رفتی روزی بخانه زال درآمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب رفت زال در روی
و موی وی بنگریست با خود گفت هیچ به ازان نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه هست برکنم تا ریش
او تمام سفید شود و آن زن جوان را رغبت باو نماند و چون ازان زن رغبتی نه چندان تفرقه و ملالتی هم کند

آتش

آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل ازو بردارد و بکلی بامن بپردازد پس آنقدر که توانست موی سیاه
از ریش او برکند مصرع برکنده به آن ریش که در دست زنست • روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان رفت و بطریق
معهود سر در کنار او نهاده در خواب رفت زن جوان در محاسن وی چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای
سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آینه از صحبت پیرزن متنفر
گشته بمن رغبت کند پس او نیز آنقدر که مقتضای وقت بود برکند چون برین چند وقت بگذشت
روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که مویی بر جا نمانده و خوش ریشی تمامی برباد رفته فریاد بر
کشید و بجایی نرسید و حال تو نیز برین منوالست برخی از سود و مایه در دکان نانوایی صرف کرده و بعضی در
کار دهقانی تلف ساخته و این زمان که در منزلی نه در تنور معیشت نان پخته داری و در مزرعه زندگانی
خرمنی اندوخته فرد روزی بچنان گذشت و روزی بچنین • و اکنون که همه گم کنی نه آنست و نه این چون این حکایت
شنودم دانستم که آنچه پیر عابد میگوید واقعست و مرا ازان عمل بجز حسرت و ندامت حاصل نیست و هیچ
دارم بقرض وفا نکند مصلحت در آن دیدم که از قرار خواهان پنهان شب ازان شهر بگریزم و منزل بمنزل
وهراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کردم و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و بجهت
مرا قرض خواهان بسبب وام خود تصرف کرده اند من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل
می پیمایم و دل خود را بملاقات هر صاحب دلی تسکین و بر جراحت خود را بلقای اهل الله مرهم راحتی مینهم
تا این ساعت که آینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفی شده و شربت عیشم بشیرینی
کلام شکر بار این حضرت مهنا گشت فرد الحمدلله که آنچه طلب کردیم • دیدیم ترا و زتو بمقصود رسیدیم •
این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحه صدق شنیدم
و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل نمودی
اما بجز بهای نیکو بدست آورده اطوار و آداب امم وقوف تمام حاصل کردی و من بعد بجمعیت خاطر و فراغ
دل خواهی گذرانید مصرع غم آخر شد و شام طرب آمد بدید • مهمان میدید از زبان خوش برآمده و بر زبان
نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو
دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بودی و بیشتر زبانها متکلم میشد اما چون لغت عبری موزون داشت فصاحت
او دران بیشتر بود و درخواست باخواهش خود بدان زبان سخن میگفت مهمان فرنگی اگر چه بحقیقت لغت عبری

دانا شود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان و بیان خوش آیندی و اغلب اوقات استفهام می‌نمود که زاهد
بان لغت سخن گوید چون زاهد نیز رضای خاطر و میل طبیعت او بزبان کردی و در ادای کلام عبری
داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان گشته و از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست
که لغت عبری از وی بیاموزد **نظم** بشیرین نکتها هر لحظه بر قند ° شدی لعل شکربارش شکرخند ° چو مهمان
دید شکرها بخروار ° چو طوطی شکرش را شد خریدار ° چند روزی بر آن گذشت و حجاب تکلف از میان برخیز
گشته صفت بیگانگی بیگانگی مبدل گشته و از مقدمات وداد نتیجه اتحاد حاصل آمد **فرد** با هم برادر دل
نتوانند نشست ° و فترک تکلف از میان برخیزد ° مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز نثار کرد و گفت
فرد ای لفظ تو کلید نهانخانه کمال ° تقریر تو نتیجه تائید ذو الجلال ° این چه طرز سخن دانی و شیوه عبارت
پردازیست که دیده عقل صاحب نظران فصاحت ازین کامل تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان
مقالتی ازین زیباتر نشنیده **فرد** من ندیده ام که این چنین سخن را نام چیست ° نه بنوبت میتوانم خواندی
نه ساحری ° توقع میدارم که مرا ازین زبان بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ
نداری چه سابقه کامعرفتی در اعزاز و اکرام من برسم ملاطفت بجای آوردی و لی تقدیم وسیله مودت
انواع تکلف و ضیافت رعایت کردی امروز که رابطه محبت بواسطه دوام صحبت استحکام یافته
امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا با جانب مقرون سازی و در فهم شاگردی با هنر از و صرف
بر صفحه حال من کنی تا سبب ازدیاد اخلاص گشته وظیفه ذکر مروت و طریقه شکر لغو مرعی افتد
فرد جز شکر تو گفتن نتوانم بخشبه ° من بنده که پرورده احسان تو باشم ° زاهد گفت مرا درین چه مضایقه
و مبالغه بهتر که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل سافلین باعلی
علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت
بسیار است که در تعلیم آن کلفت تمام بخاطر راه یابد و ذهن بسبب کند ازادراک و حفظ آن عاجز
آید و بران تقدیر روزگار من هم ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت گشته مهمان گفت هر که قدم
در طلب کاری نهد هر آنچه ارتکاب شدائد را باخود باید گفت و آنکه روی بکعبه مقصود می آرد و از
تعب بادیه محنت نباید اندیشید **فرد** در بیابان گرز شوق کعبه خواهی زد قدم ° سرزنشها گر کند خار مغیلان
غم مخور ° و من درین حیث بنا به صادق قدم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین کار روی بر نتابم و اگر هر شره

در دیده سنانی شود نظر بهیچ دیگر نیفکنم **فرد** هر که میل گنج دارد رنج میباید کشید ° و هر محنتی که در طلب
علم کشند آخر براحتی انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نگردد چنانکه آن صیاد بواسطه اندک زحمتی که از
جهه علم کشید آخر آن براحت انجامید و بجزوی خدمتی که بنسبت علما از و صادر شد نعمتی کلی یافت و
از مضیق احتیاج بفضاء استغناء و سعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که مردی در ولایت صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی
در وقت صید ماهی چون دام همتی چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بن حلقه ساختی **فرد** نه مرغ
از دام او جستی نه ماهی ° روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ کوالی دام آورده بود و در کمین گاه
منتظر صید آنکه حلق آن بیچارگان بحلقه دام در آورد روزی دام نهاده و نشسته در اثنای این حال آوازی عربده
آمیز شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمد دو طالب علم دید که از
سند نفهمی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان
رم نخورند و رنج من ضایع نشود **فرد** دم در کشید تا نخورد صید دام رم ° ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک
میسازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در میسازیم و جنگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من
فقیر و عیالمندم قوت چندین کس وابسته این مرغانست و بعد از آنکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم
و میان یک مرغ ده تن را قسمت دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی و مدتیست تا این شکار یافته ای هیچ
وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم با فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا با ما شرط خواهی کرد که هر
یک از ما را مرغی بدهی تا بنظر مدرسی بریم و طلبه مدرسه را مهمان کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مرا
شما بدام من شتافته و دست طلب بر سر من کشاده اید نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه حبه از غله ملک
پاشیده و شرع بر من لازم نیست که شکار روز را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم هیچ جا فریاد افزایند
وعده مرغی داد و رسن در کشیده مرغانرا بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کردند که برمن رحم کنید
و دست طمع از دو من این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقام در گذریم بشرطی که کرده وفا کنی صیاد چاره
ندید هر یک را مرغی داد و گفت باری چندین زحمت کشیدیم و تحفه بزرگ گذرانیدیم آن لفظ که بدان
بحث میکردید بمن آموزید شاید که مرا فایده بدهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در
میراث خنثی مناظره میداشتیم صیاد پرسید که مخنث چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی مخنث آنست

که نه مذکر است و نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با ملالی بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال
در میان آورد و آنشب باندک قوتی قناعت کرده گذرانیدند روز دیگر که مرغ زرین جناح خورشید
از آشیان افق به پرواز آمد و ماهیان سیم اندام کواکب از هیبت شستهای شعاع در محیط سپهر
روی بگریز آوردند فرد صبح صیاد وش برشته زره ماهی مهر را بدام آورده ، پیر صیاد و دام برداشته
روی بلب دریا نهاد و بتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد در نهایت صورت
بشیرین هیئات که آب زر گر جوشن پوشش چون او نپرورده بود و دیده مردم آبی مانند آن لعبتی در
عرصه بحار ندیده بود نظم سینه پاک همچو سیم سفید ، چشم روشن چو چشمه خورشید ، پشت او چون لباس
بو قلمون ، رنگها داشت از قیاس فزون ، صیاد در شکل و هیئات او متحیر شده با خود اندیشید که من همه
عمر ماهی بدین هیئات ندیده ام و صیدی بدین لطافت بدست نکرده ام صواب آنست که او را تحفه
برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را
در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد و قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در
پیش منظر که جای نشست بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ در آن انداخته
فرد همه سیمین بران بازی گر ، گوشهای ایشان گران ز حلقهٔ زر ، و زورقی مثنوار شکل هلال بر روی
آن حوض سپهر مثال روان کرده فرد اندرو کشتی زپاره عود ، چون مه نو بر آسمان کبود ، هر روز
شاه بر لب حوض بتماشا شدی و بانشا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی در این وقت
نیز فرد درون حوض را نظاره میکرد ، تماشای سیر و سیاره میکرد ، که ناگاه صیاد از در درآمد و آن ماهی
زیبا صورت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی خوش برآمد فرمود تا هزار دینار
بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبه نکته دانی و منصب جرات داشت زبان نصیحت بگشود و با شاه
گفت فرد دل روشنت چشمه نور باد ، سر همت از سرزنش دور باد ، صیاد بسیار رند و دریا پر ماهیست
و اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید از خزانه بدان وفا نکند و نه خراج مملکت با آن برآید و صیاد
که بهای ماهی چند تواند بحکم بود و صیاد را چه مقدار انعام توان نمود عطا فراخور استحقاق باید و جزا
مناسب عمل شاید فرد بران حوض که صد جز آب کرد ، در صد جز ریزش نقصان پذیرد ، شاه
فرمود که من او را هزار دینار وعده داده ام این زمان خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر جواب داد که

این را حیله دارم که وعده شاه خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آنست که شاه
از وی سوال کنید که این ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نر است گوییم ماده او را بیار تا هزار دینار
بدهیم و اگر گوید مؤنث است گوییم مذکر او را حاضر گردان و زر بستان و هر آینه در این ماده عاجز خواهد
آمد آنزمان باندک چیزی راضی گردد پس شاه روی بصیاد آورد که ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مرد
صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند عنان
فکر را بجز تدبیر فرستاد تا کدام جوابی بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته
از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت بر بدیهه جواب داد که شاه جهان پناه این ماهی مخنث است
یعنی نه مذکر است و نه مؤنث سلطان را خوش آمد وزیر را تدبیر نیکو هیچ فرمود و هزار دینار بصیاد داد
و از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فایده آنست که صیاد یک لفظ که یاد گرفت و بدو رنج
که علما را خدمت کرد هزار دینار یافت و بعنایت سلطانی سرافراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما زیانی
نیست و بزرگان گفته اند نظم بیاموز علمی که گردی عزیز ، که بی دانش آن نیز زد بی تمیز ، ز دانش قوی
ترا جاه و قدر ، ز صف نعالت رساند بصدر ، زاهد گفت این زمان که مبالغه بسیار نمودی و راه باز نمودی اکنون
بقدم جد و جهدی بجای مرتبت تا نمیبر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسایل و توضیح قواعد هیچ دقیقه
فرو گذار نکنم لیکن روی بدان کار آورد و مدتی دراز بتعلیم لغت عبری بسر برد طبیعت او را هیچ نوع با آن
لغت ملائمتی نیفتاد و ذهن او را با دراک جزئیات او موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می یافت
تنفر فعل در اداء آن کمتر بودی چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت ثمره حرمان بر شاخ امل
زیاده میبر فرد اگر از مخزن توفیق عطایی نرسد ، سعی سودی نکند جهد بجایی نرسد ، روزی زاهد او را
گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو بدین لغت جاری نمیگردد و طبع تو بدین
سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و میدانی که لایق جولان نیست قدم منه فرد در رهی که نتوان
بدست آوردن ، حیفست بهرزه عمر ضایع کردن ، پند حکما بشنو و در پیش گیر راهی که پایان نشوای
بردن زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفه آبا و اجداد خلاف کردن از منهج استقامت
دور است حکما گفته اند بیشتر گمشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت بلا گرفت در این
صورت بتقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کنند اضطراب شیاطین است

و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین نگشته اند رخنه تا آنها علی آنچه کوشالیست طفلان بازیچه گاه تقلید را تا
از وحشت آباد گمان بدار السلام تحقیق آیند و دیده یقین به پرتو انوار هدایت منور نشود بشارت چهره نماید
نظم آنکه او از پرده تقلید جست • هم بنور حق ببیند هر چه هست • از محقق تا مقلد فرقهاست • این
چو داود است آن دیگر صداست • خلق را تقلیدشان بر باد داد • ای دو صد لعنت برین تقلید باد •
زاهد گفت شرایط مناصحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت ندامت کشد و حال
تو بزبان فرنگ کلمه مستوفی گفت و بلغت قبیله و عشیره خود عبارتی ستوده انی راند بکنی که چون اکثر اوقات
کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را در نیابی و حال تو مشابه
آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید بر عرصه زمین میخرامید و
بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد • مصرع • سبک روت که سوی من خرامید با
دلم بردی • خرامان نوبت دیگر بیا تا جان برافشانم • زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از
تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر ماند آرزوی رفتن وی چنان مستولی در دل او جای
گرفت و سودای خرامیدن وی بران شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت
بربسته ترک خواب و خور گرفته متوجه آن نگاری پیوسته برابر کبک میدوید و تماشای
جلوه های او میکرد • مصرع • ای کبک دری جلوه کنان میگذری • لنگان لنگان من از عقب می آیم •
روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار این چیست که همواره از من میگردی و حرکات و
سکنات مرا از صد میپایی و داعیه تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی • مصرع • رفتار
تو دل برد و مرا اکنون زیست • زیبا و کتنا از این دل میکردم • بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده
مدتیست که در قدم میپایم و میخواهم که از آموخته های آن افتخار بر سر همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت
هیهات هیهات تا پای تو کجا و ما کجا هم خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتیست جبلی ذاتها
را بهیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد در راه من بر وضع دیگرانست
و روش تو بر صنفی دیگر • مصرع • ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا • ازین خیال بگذر و این اندیشه
را دست بدار • مصرع • بگذار که این کار بیازوی تو نیست • زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون

جولان در کاری خوض کرده ام باوفاق داف نگرفت نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین
راه نخواهم کشید • مصرع • کشتی صبر بدریای غم انداخته ام • یا برم در و یا بکف آید گهری • بیچاره مدتی
بر عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته رفتن خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ وجه رجوع بدان میسر
نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی باطل مینمایی و گفته اند جاهل
ترین خلایق آنست که خود را در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه
همان مزاج دارد که نوای سابقه ساکن و بدهقانی مشغول شدی عاقبت الامر سر رشته هر دو کار از دست
رفته برنج غربت و بلای بیکسی در مانده • مصرع • گفتم برسم بجان و بوصلش برسم • جان دادم و آخر نرسیدم
بوصال • مهمان نصیحت زاهد را بسمع قبول تلقی ننمود و اندک زمانی را زبان عبری فراموش کرد و لغت
عبری یاد نگرفت • مصرع • آن رفته از دست و این بدست نیامد • اینست داستان کسی که حرفت خود
بگذارد و هر که نه لایق باو باشد پیش گیرد و باب حزم و احتیاط پادشاهان متعلقست تا هر والی
او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد در
معانی و دقایق تفکر و تامل لازم شمرد و نگذارد که نا اهل و بد گوهر خود را بمردم اصیل پاک طینت
در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت هم عنان می بینند
و مزمار کفایت لاشه فرو مانده خود را با براق برق اثر آن همتک میشناسند و حال آنکه اگر
دو اسبه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند • مصرع • با جام جم چگونه تواند معارضه • در خود بود
لعل مرصع سفال • پس نگاه داشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است و اگر پایگاه
پایه تفاوت مراتب آدمیان برخیزد و اراذل با اواسط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف
لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازین
جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق
بدانند این رسم استمرار باید که ارباب حرفه در معرض اصحاب دولت آیند و اسباب دولت کار
ارباب حرفت نتوانند کرد و هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام
علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بر در زمان ظاهر شود
پس خردمند باید که محافظت ارباب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یابند

غفلت مصون و محفوظ ماند نظم کس را
ثمرهٔ تجربه بروزگار او برسد و کارش از صحت حسب و سمت
گوی در گیتی خردمند که دل بر نکته دارد گوش بر پند • سخن نکو گهرها دکو شنید بخواص • بسنجی و در کف آبر گوهر
خواص **باب دوازدهم در فضیلت وقار و سکون و ثبات خاصه پادشاهانرا** دیگر
بار شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارتی شکر نثار **مرد** نامی گفتش ای بزرگ زمانه • بزرگ
چون تو بی حکیم زمانه • بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف و انحراف ورزید
بچیزی که لایق حال و موافق اطوار او نبایستی توجه نماید مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع
کار اصلی تمکن نبایستی **نظم** یکی ز دست دهد و آن دگر بدست نیاید • اکنون باز گوید که از خصلتهای
پادشاه کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها
نزدیک تر و من در صحبت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و برده
باری را سرمایه کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر یا سخاوت یا شجاعت
تو فکر عقده گشای گره از رشته این مشکل باز کشای و برای صواب نمای مرا سر این مسئله بر من
دل ببر باز نمای **نظم** مرد دانا که این سخن بشنود • در گنجینه سخن بگشود • گفت کای خسرو زمان و زمین
زیر فرمان تو جهان و همین • بدانکه ستوده ترین صفتی و پسندیده ترین خصلتی آنست که نفس ملوک بدان
مهیب و معظم تواند بود و هم لشکری و رعیت از آن شاکر و خشنود توانند شد حلم و حسن خلق
و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و از کلام معجز انجام سلطان سریر رسالت
و صاحب قران ممالک جلالت علیه افضل الصلوات المصلین چنان مفهوم میشود که سعادات
دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکو خوئی متفرع است کافال من سعادت المرء حسن الخلق و کان
العلم و این سه خصلت که ملوک مشغوفت بان که تفصیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه
محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی باین احتیاج افتد و سخاوت و حلم لابد و وقت
در کار اند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد و باز فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی
خاص از موائد انعام سلطانی بهره مند توانند شد و لیکن خورد و بزرگ را بحلم حاجتست منافع
خوشی خوبی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم از آن دیگری فاضلتر است
نظم هرکه در سیرت نیکو بود • آدمی از آدمیان او بود • نیکی مردم بنکو روی است • چون نکو ماید به

نیکوی است • و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار موئی باشد و همه با تفاق
در مقام کسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان
سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و وسعت عفو من تا ان حد است که با اهل عالم توانم
زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت **بیت** من بکنم داد و درم او برادر خویشتن •
گر شرر و بلیع خشم برروم گوئی او زبینی چو احکام ایشان در خون و ملک و مال جهانیان نافذ است
و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت
آراسته ندارند یکی که بیک درشت خوئی اهل اقالیم را نفور سازند و از خفت سبکباری عالمی
را آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد **نظم** هر حکم که سلطان
زمان فرماید • از بعد تاملی فراوان باید • ورز آنچه در آن تاملی ننماید • شاید که از آن بسی خللها زاید •
و اگر پادشاه باب سخاوت از روی روزگار گرد احتیاج بشوید یا باتش شجاعت خرمن حیات
بدخواهان را بسوزد و چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمه سخا را تیره سازد و بیک عربده
هزار دشمن جانی برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد
در رونق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت داری و لشکر پروری شاکر توانند داشت و عالمیان را در قید
هوا داری و سلسله خدمتکاری توانند کشید **نظم** چو گل آن به که خوش بود روئت • تا در آفاق خوش بود بویت •
جذب خلق را از زمان بکار آئی • که بخلقت جهان بجا رائی • و با وجود حلم باید که از ثبات و وقار بهره مند باشد
که حلیم بی ثبات از عیبی خالی نباشد چه اگر کسی بسیار رنجها تحمل کند و باظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم
رساند چون عاقبت آنها بتهتک کشد و فایده ان بخفت و سبکساری انجامد مجموع ان تحملها ضایع و بیهوده
خواهد گشت **مرد** باید ثابت در طریق بردباری بجوید • هر تمکین حرمتی دارد و بیشتر دارد شکوه •
و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا را جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطانرا روا ندارد
که غضب شعله ایست از آتش شیطان ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جمله اخلاق پیغمبرانست
و غضب خوی سگان پیرو شیطان و نزد اهل تصدیق و ارباب تحقیق مقرر است که تا کسی بر غضب
مستولی نگردد بمرتبه صدیقان نرسد و در قول حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که
متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع

جمیع مکارم اخلاقست و مجالس خصال و راندن غضب بسنجیع تمام نتایج اعمال و فضایل افعال فرد
خشم و کین و کشف سماحت و دوان ٭ هرکه را خشم و کین است از بدان ٭ و دیگر بباید دانست
که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست که تا اگر غرور جباری و نخوت
شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صاحب تدبیرش بطریق ناصحانه بار راه
صلاح و صواب آورده بر جاده سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بخوشی دارو موافقت انحراف مزاج
عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامت منهاج استقامت کشد تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم و وقار و رفق
و خلوص نیت و صفای طویت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و هر جانب که روی آرد فتح و نصرت
رفیق و اقبال دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا بر حسب موافقت هوا و نافرمانی در کاری حکم فرماید
و یا تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر و آنچه بهر برای روشن جهان وزیر … شرر قهر …
باید و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر ربانه چنانکه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود رای
بر سید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در یکی از بلاد هندوستان پادشاهی
بود همایون نام با کنوز و خزاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان فرد بیع دولت پرورش را ملک و ملت در
کنار ٭ تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان ٭ و از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود
و از خواقین کامکار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته و دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهره ایشان وام
کردی و ماه تابان از بیاض رخسار و تازگی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر
حلقه نشینان گوشهای ادوار بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسله
محبت را سوی کشان به بیمارستان در آوردی در نظاره اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی از حیرت
پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار و لغزیب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده فرد
یکی چون لاله با روی درخشان ٭ یکی چون گل بخوی دلفزایان ٭ و با وجود حسن صورت بخوی سیرت آراسته
بودند و نهال جمال را باظهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی
فرد چشم گردون صورت و معنی ندیده است اینچنین ٭ بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین ٭ یکی را
سهیل یمن گفتندی و دیگر برا ماه ختن و ماه رابش نام ایران رخت دلبری بود که از رنگ عارض
نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طره پرچینش جعد سنبل بر پیچ و تاب گشتی

بی فرق و گیسو بر آراسته ٭ مرادش بعید آرزو خواسته ٭ رخش بر بنفشه گل انداخته ٭ بنفشه نگهبان
گل ساخته ٭ سر زلفش از چنبر مشکناب ٭ رسن کرده در گردن آفتاب ٭ دل پادشاه بمهر
گوهر یکدانه و محبت آن دو فرزانه یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و سرور
سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را ابلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک
روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلایل
کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه احوالش لایح و مآثر افعالش
و هواداری و محاسن اختصاص در رضا جویی در ساحت جبهه و اجتهاد ذات جلیله اش بدین ابیات توسل
جستی **نظم** ای آنکس که صاحب دیوان چرخ را ٭ در کیس تو منصب بالا فتیری ٭ انجا که کاتبان تو گرم
میکنند ٭ حکم قلم بصاحب جوزا فتیری ٭ و دبیر خاصش که کلال نام داشت کاتبی بود که تیر سیدکان بیانش
او شوانش کشید و منشی فلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بیانش بیارستی رسید گوی بر زبان کلک
لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر معانی که با
فکر بیضای نظام ذهن با قبس در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقایق
که بمیزان تدبیر سنجیدی دلال فکر صایبش … کامل و توصیفات شامل بنظر جوهریان بازار
دقایق در می آورد معانی نغز برا و جان فزای معانی لطیف ولد پذیر فرد کلک او طوطی نطق را مخجل کرده
از نغمهای صریره ٭ و از مراکب خاص پیلی داشت که در میدان جنگ چون با جهان پهلوانی شتافتی و
بدندان خاراشکن سینه کوه سنگین دل شکافتی همیشه آهن در کوه پنهان بودی و او بخلاف عادت
گوهر بود در آهن نهان و پیوسته کوه بر پیچیان ثابت بود و او نه بر رسم معهود کوه بود بر چهار ستون
روان **نظم** سوده بگردون سر شنجرف سای ٭ برنگ شفق زو شده شنجرف رای ٭ بجنبش چو خرطوم بر
کشد ٭ اژدری افتاده زکوهی بلند ٭ زبان سپر انگیزی سهمناک ٭ دورته پاش سپر گشته خاک ٭
دیگر دو پیل ستیزه بودند بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم
چوگان مثال سرهای گردنکشان را پامال گردانیدی و دندان بلور نشانش از سینه اعدا شاخ مرجان
بر آوردی و به تیغ عاج از معدن بدن دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردی **نظم** ابر تند ولی قطره
ایشان سر خنجر ٭ بر جنه ولی پاره ایشان صف هیجا ٭ دندان یکی سخت شده در دل مریخ ٭ خرطوم یکی

حلقه زده گرد ثریا ۰ و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بی اقلیم طی کردندی بلکه بپا
عالی زنجیری آوردندی از گردن و گوش کمان و تیر راست کرده و از دست کشیده نهایت گرز و سپر
نبوده بوقت نبرد عرصه خاک را بشکل سپهر ساختندی و گاه تیغ بیان پیکان مثال از بر بیژن کام
ماه کوی سبقت ربودندی فرد هامون نورد کوه تن دل بر تحمل کرده خوش ۰ تا روز هر شب بارکش بهر روز
ناشب کار کن ۰ و سمندی بود تند و تیز لگام و سبک سم و زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی
بر صبای جهان پیمای پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد وی نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر
حوالی کره خاک میگردد و نظیر آن مرکبی ندیده ۰ و تا ابلق روزگار عرصه دور در ادامی پیماید شبیه
چنان بارگی نشنیده نظم گردون گردی زمین نوردی ۰ گه جسته بهر انجوردی ۰ هر بار که در برق
شدی غرق ۰ باران بودی و در میان برق ۰ هر بار که در نبرد رفتی ۰ صد باد صبا بگرد رفتی ۰ و تیغی
داشت بگوهر نگاشته و بلالی قیمت آراسته گفتی که صحیفه سبزه را بقطرات شبنم برکشیده ساخته اند
و یا ساحت سپهر را بر رهاب هوار کواکب مزین کرده جوهر اصلی ذاتی او بر صفحه الماس شکل بای بود
مینمود و بر گشته میان شان هر عکس بظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان یا برقی آتش
فشان نظم چون برگ گندنا است بسبزی ولی شود ۰ در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان ۰ نیلوفر
اندر آب نهان بنگری عجب ۰ نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان ۰ ملک بدین چهارگانه مذکور سخت
دلبستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سایر دیار بدین جمع اینها مباهات نمودی و در ولایت
او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهمنان دانستندی و پیغمبری او معترف گشته از دین حق
و راه راست انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیه ضلالت و مادیه جهالت سرگردان
ساختندی چند الحکمه ملک بلاد ایشان را از اضلال و اغوای خلایق منع مینمودی مزجر نا شده آن
عادت ذمیم را ترک نمیدادند و لهم بدان انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت ملت قریب
دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزندشان را باسیری
ببرد و از آن جماعت چهارصد تن را که بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند
ملازم پایه سریر اعلا گردانیده و ایشان بناکام کمر خدمت بربسته راه ملازمت میسپردند
و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بودند تا شبی ملک بر سریر عشرت باستراحت مشغول بود

هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شد متامل و متفکر گشت در اثنای این حال بار
دیگر خواب بر وی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی
بر دم ایستاده و برابر صبا زدند ملک دیگر باره متنبه شد و باندیشه دور و دراز افتاد بخواب فرو
رفت سوم باره دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند و با خوشی در وی فرود آمدند
و آغاز دعا گویی کردند باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد
و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد و از آن افعی ناخوش طلعت براق
شاخ صندل می پیچد ملک از ترس بیدار شد و از آن قاعده باز ماند که در پرده خیال ملاحظه مینمود اندوهگین
گشت کرت دیگر متوکل خواب او را نشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان شد بعد کرد که سرتا پا
او مثال شاخ مرجان بخون آلوده است گویا از فرق تا قدم بلعل بدخشان و یاقوت رمانی آراسته ملک
بیدار گشته آغاز اضطراب کرده خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد که ناگاه خواب بر وغالب شد
و چنان دید که بر اشتری سفید راهوار که چون برق جهنده کوه گذاره و چون عمر گرامی خوش رفتار بود سوار شده
و عنان حرکت بجانب مرکب تشبه تافته شها بر انده خنده الحمد سنگ بیدار از ملازمان عجزه و فراش ساده کسی دیگر
نبدید باز از تاب این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفت آتشی دید که بر فرق وی با
افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از دهشت این صورت بیدار
گشته باز بیدار شد و هفتم بار از اضطراب خواب بجو افتاده مرغی دید بالای سر وی نشسته منقار
بر فرق وی بزد این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بغز بار آمدند و بعضی سراسیمه
خود را بجای تخت رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده باز گردانید و از هیبت این خوابها چون
چون مار دم بریده و مردم مار گزیده بر خود می پیچید و با وجود مسکنت این نقشهای گوناگون بود که فلک
قدرت برانگیخت و آنچه لشکرهای چون دریا فرو ریخت مرد نشسته یکی عربده آشوب دگر خواست ۰
تا رفته یکی فتنه بلای دگر آمد ۰ آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل
از کدام فاضل درخواست توان کرد محرم این اسرار که تواند ساخت و سر این قصه با چه کس
توان باخت بیت این درد بگریه گویم و در تاب زنگه جویم ۰ القصه بقیه شب را بهزار غصه بروز
آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد تا وقتی که عارض صبح روشنی از شکن زلف

شب تار درخشیدن آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر بدید
آمدن گرفت فرد دماغ زمین از تف آفتاب ° ببرسام سودا در آمد ز خواب ° چندانکه دست تقدیر
نقاب ظلمه از چهره جمال جهان آرای روز برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر
برآمده آواز عدل روشنی بخش مسامع عالمیان رسانید شاه برخاست و براهمه را که علما مشکل
و در علم تعبیر کامل بود بخواند و بی آنکه در عاقبت کار تاملی فرماید تمامی خوابها بران منوال که دیده بود باز نما
نفر بر گرد ایشان واقعات هولناک شنیده و از خوف و هراس بر ناصیه پادشاه دیده
کنند این خوابها سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده ° و کوشش هیچ
معبر برین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر
اتفاق نموده مطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نماییم و باستقصا هر چه تمامتر تامل
دران بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیران بعرض رسانیده دفع ضرر و شر آنرا وجهی اندیشیم
فرد سخندان باندیشه راند کلام ° که سنگر بود سخن ناتمام ° شاه اجازت داد و ایشان از پیش
ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث گوهر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را حرکت دادند
و با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته و مال و متاع ما با
تاراج بر داده و امروز سر رشته بدست ما افتاده که بدان وسیله کینه خویش باز توانیم خواست
و خلل احوال خود را تلافی و تدارک توانیم نمود و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر
و تقریر ما اعتقاد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن کینه و بر ستیز تعجیل باید نمود فرد
دشمن تو بر سینه گر افتد رحم مکن ° دود از نهادش برآر که فرصت غنیمت است ° طریق جواب آنست
که درین باب سخنی بی محابا رانیم و تهدید بهر چه تمامتر او را بترسانیم و گوییم که این خوابها دلیلست که محنت
مخاطره عظیم که در هر یک از ین هم جان بلب بخشش آید و دفع این معنی تنها بدان تواند بود که طایفه از
ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان
در آبزنی بریزند و ملک ساعتی دران نشیند و ما افسونی بروی دمیم و ازان خون براندام
وی مالیم پس باب خالص بدن او را شسته چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ما
که مقربان و سیرا الحیله هلاک ساخته زیم بمرور زمان چون او شمشیر بکار روی توانیم پرداخت

و اگر چه درین وقتها پای دل ما بخار آزار مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد
بچینیم و دشمن قوی حال در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم فرد دل اگر خار جفا ریخت
امید هست که باز ° گل مقصود بچیند ز گلستان مراد ° پس بدین عذر و حیله بر گفتن تعبیر اتفاق
کرده پیش شاه رفته گفتند فرد شها بخت و جاه تو پاینده باد ° بروز و سال همیون و فرخنده باد °
بر ضمیر انور شاه مخفی نماند که از ین سخن ظاهر گشت که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و ورود محنت و غایت
و ما دفع مضرت این وقایع بر وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از سر دعاگویی و محض
رضا جویی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شری که برین منامات مترتب تواند بود مندفع شود
و اگر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی متوقع باید بود
ملک پرسید و در دایره حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر
وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان شوخ چشم کرم دیده نظر بر زمین دوخته
و بی آنکه نظر بر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاهند و آن دو مار که بر پای ملک
پیچیده بود ایراندخت و آن دو بط رنگین پیلان سفید اند و غاز بزرگ پیل سفید است و آن
اشتر رهوار اسپ خونی رفتار شهریار است و دو زانی جای ده مشیران بحر دان آتشی که بر فرق ملک
روشن بود بلار وزیر است و آن مرغ که محلب شاه بزد کال دبیر دان که بدین سلطان بدان آلوده
اثر شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازد و ما تدبیر این خواب بر این نوع
ساخته ایم که هر دو پسر و مادر ایشان و پیر و زیر و فیلان و اسب و شتر انرا بدان شمشیر میکشند و از خون
هر یک قدری یکجا جمع کنند و شمشیر شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و ما آن خون را
باب دریا آمیخته در حوض آبزنی ریزیم و ملک در وی نشیند ما افسون بر و دعاها بخوانیم و دیگر باره از ان
خون بر پشت شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را خوناب آلوده ساخته بروغن زیت صافی
چرب کنیم تا مضرت کلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری ننماید فرد در دفع بلائی که نصیب
تو میباد ° تدبیر همین است که تقریر افتاد ° شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکون کلی
بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبایی و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای
آزمایان اهرمن خوی مرگ از ین تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل از ین تقریر بر من خوشتر

چون این طایفه را که عدیل نفس من اند و جمعی مدار مملکت و مال و سبب زینت جاه و جلال کم بینم مرا
از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده • نظم • عمر اگر از برای وصل یار نازنین باید • گران دولت
نباشد زندگی دیگر چه کار آید • مگر شما حکایت سلیمان و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان
بشما نرسیده • برادر التماس نمودند که ملک باز نماید که چگونه بوده است • حکایت • گفت
شنیدم که سلیمان علیه السلام پادشاهی بود و فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس
و وحش و طیر کمر انقیاد و متابعت او بر میان جان بسته و منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع
هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و سایس قدرت عکس او بر پشت مرکب صبا که
غدوها شهر و رواحها شهر چون سبز او ست نهاده روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بوی نزول
آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر کردانید که جل شانه و عظم برهانه سلطانه ترا تحفه کردانیده
و فرموده که اگر خواهی این جام در کشی و تا آخر الزمان از چشیدن شربت کل نفس ذایقة الموت
ایمن باشی و اگر میل داری و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی هوای وسیع الفضای لاهوت
متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان
بدست توان آورد و عرصه زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت دو جهانی و سعادت جاودانی
توان کاشت • فرد • دست ازین روزهای کوتاه است • که بدان دولت دراز رسی • لهذا حال نشاه
حیات بر شیوه فنا و فوات اختیار باید کرد و سه روزه که زمان مهلت بدست افتد از بهر تحصیل
رضای پروردگار کوششی نمود • نظم • عمر آن بود که در غم جانان بسر شود • باز تامل فرمود و باز تامل فرمود که
اکابر جن و انس حاضر اند و امائل وحش و طیر نازل باشان مشاورت باید نمود و هر چه همه را صلاح باشد
محقق کردد در پیش نهاد این کار باید ساخت پس مجموع آدمیان و پریان و مرغان و سایر جانوران
بر خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه با شامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او
که صلاح جهانیان در ان مندرج بود مستظهر و مستبشر کشتند • فرد • بر خور ز حیات ابد و عمر مخلد • کاین
دعا شام و سحر پیر و جوان را • سلیمان علیه السلام فرمود که از اهل مملکت نیز هیچکس هست که درین
مجلس حاضر نیست کفتند آری بوتیمار باین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان اسب را
بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد و نوبت ثانی سگ را فرستاد که برود و بوتیمار را بیار

سگ چابک دو بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان آمد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم
اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل سوالی کن بوتیمار اظهار عجز و نیاز کرده گفت • نظم • منی که بکشم
که بران خاطر عاطر گذرم • بنده را قوت آنکه مشکل حل سازد با آنکه چون تو پادشاهی او را اعزاز فرماید
سزاوار دیدنست تا ما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید • فرد • تو آفتابی و من
ذره بغایت پستم • بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن • اگر حضرت رسالت منقبت باظهار
ان عنایت فرماید آنچه بخاطر شکسته کذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان ؏ فرمود که بعد از
انسان اشرف حیوانات اسب است و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول ایشان
نیامدی و سخن خسیس تر جانوران قبول کردی اما در مرغزار دها نچه بد است و از سرچشمه حق ناشناسی
قطره نچشیده • فرد • از اسب وفا طمع نمی باید کرد • کاسب و زن و شمشیر ندارند وفا • هر چند سگ
بنجاست موصوفست و بناپاکی معروف ولیکن لقمه وفا خورده است و رسم حق گذاری عادت
کرده • فرد • سگ لقمه بهر کرده در کوش • یک لقمه فکند فراموش • و من در اجابت دعوت این
حضرت که منبع وفا و مجموع صدق و صفاست قول هر دو را استماع نکردم و سخن وفادار توجه نمودم
سلیمان پسندیده سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا
با دوستان و متعلقان نیز درآن شریک میبینی سلیمان ؏ فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند
و دیگر انرا از ان بهره و نصیبی نداده اند بوتیمار گفت باری امرا این نکوتر باشد که تو زنده باشی و همه
از همدمان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش تو بمیرند کان بجزم که انسان را از زندگانی لذتی توان یافت
و در عمری که بسر از فراق گذرد و راحتی تصور توان کرد • نظم • صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی •
خاص از بهر تماشای صحبت یاران خوش است • خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز • و آن تماشا هم بدیدار وفاداران
خوش است • سلیمان سخن او را استحسان فرموده از شربت زهر آمیز فراق احتیاط نمود و آب حیات
ناچشیده بجای آن قدح باز فرستاد و این مثل را بدان آوردم تا بدانند که من زندگانی
را این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم هر آینه ملکی در صدد زوال است
و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنیست و در وحشت خانه
لحد خفتنی برای چه روزه عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس

خبرش در سپهر کی هر واقعه نور بیت غلغله زد این چند سطر از قلم بهزار آرزو گفته گفت ملوک را
نبود های برقرار مهمی سرسری عزم نتایج عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی غزا این و حصول اموال
چگونه دست دهد و چون صحیفه تدبیر کمال دبیر که نقش بند سپهر شاگرد دبستان او و تیر ربا تقریر ریزه خوار
خان بیان اوست نطقی چون لالی منظوم دلکشا و خطی چون در منثور طرب افزای **فرد** لطف تو نطقی
داده باهم آب و آتش را قرار ، حسن خطش کرده باهم نور و ظلمت را قرین ، در نظر نتایج مصالح
اطراف و نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزایم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه
رقم قضا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عامل کافی که بدین ملک را ایشان به دست کبرا و دیده بینا اند
کشیده شود هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق
امور نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود ولی شنیده که شخص او جرم ماه تابانست و چون
چرخ دوار آراسته و روان **فرد** تند حصن حصار او آهن ، زخم دندان او حصار فلکی ، بینی
دشمن چگونه روم ولی آن دو پیل که در صف هیجا بان سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان
معرکه مانند کرده با مرد را در ربایند **فرد** ز خرطوم سازند چوگان کمند ، و سر آرند یال یلان زیر بند ،
در روز نبرد و مصاف خصمان چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه که نفاق جهان برهم زنم ولی جماز
تند رو که بوقت تک دو و سبک عبارگی ایشان نازد و ره نبیند و بریده شمال همراهی با غبار ره نگذارند
ایشان خیال نه بیند **فرد** چو آتش غراره خود رو سرکشنده ، ولی چون باد در صحرا دونده ، چگونه برانداز
و وقوف یابم و ناقهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم ولی آن سمند دونده
صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشنده رخش آتش بلا در دل رخش رستم
بر افروزد و سرعت سیرش از دیده بشید مهر خسرو اشک گلگون روان سازد **فرد** تکاوری که
بیک حمله زیر پای آرد ، اگر در ازل امید باشد میدان ، چگونه عزم نشاط کنم و گوی طرب از
میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم ولی شمشیر بران که آب تکلیب آتش فتنه از هیبت او
انطفا یافته و آتش فعلیت آب روی مملکت از سطوت او بجان آمده **فرد** شود تیغ کبود و جوهر
از تیغ خونین ، چو برغنچه سیراب قطره باران ، در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه ازین اسباب بی
بهره مانم و جماعت متعلقان بدست خود باطل گردانم از مملکت چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذة

عشرت خود را ویران سازم و اگر میتوانید حیله دیگر انگیزید و چاره این قابله بر وجهی آسان تر ازین
سازید که من از عهده این کار بیرون نیایم برا همه گفتند ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت
در لذت عجب از رای ملک که دیگران را با نفس ذات خویش برابر میدارد و همه بقای ایشان
از سر عمر عزیز و ملک موروث میگذرد و نصیحت مشفقانه بباید شنود و سخن نیکخواهان باید نمود ،
و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فواید باید شمرد و درین کار که موجب فرج تمام و سبب
آسایش خاص و عام است بی تردد و تغیر شروع باید کرد و هر آینه هر دشمنی که را برای خود خواهد
و هر ملک پوشیده نماند که آدمی برنج بسیار به رتبه استقلال رسد و کلید خزاین ملوک بکوشش
بیشمار بدست افتد حالا بزرگ مرتبه زندگانی گفتن و سر بسر دولت و کامرانی را گذاشتن از
روش خرد و ورزش نما برد و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است اسباب
تجمل و زینت و خدمتکاران کافی بار دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد اگر هیچ نتایج چون تو هستی همه هست
ملک این فصل بشنید و دلیری ایشان در ادای این سخنان بدید بغایت متألم گشته از بارگاه بخلوتخانه غم خزانه
و از صفه و ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد **فرد** چو شوالم که با کس حال زار خویش نتوانم بگویم ، روم در کنج تنهایی
دمی با خود سخن گویم ، پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میگشاد و دل از آتش نومیدی کباب
کشته و ز حسرت جگر بسوز و در سکون بیاد تاراج بر سینه او و مسکنت این ابر فتنه که باران بلا میبارد از کجا به دید آمده و کلکر
تم که جز شاخ حیوات بیخ نابرید از چه سمر هجوم کرد **فرد** منی بودم و کنجی و حریفی و سرودی ، غم کوشش تا ن داد
و بلا را که خبر کرد ، آخر برگ عزیز از نهال جان توان گرفت و جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت
توان یافت و دعای پیران که روشنایی چشم و میوه دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از
سلوک سبیل ممات به ایشان تواند بود و پادشاهی بچه کار آید **فرد** ندارد و بی دیدیم بابسته شد ، ز فرزند شاخ بیخ
نابسته شد ، و ابر اندوخت که چشمه خورشید تابان از شعاع نظر زنخدان اوست و مطلع نور ماه تابان
هر نوری از روی درخشان او و رخسار چاهش ایام دولت تازه و خرم و زنی و شهای یکنف تیره و
درهم **نظم** رخش چون مهر بی همتا در آفاق ، بهشت ابروان چون ماه در طاق ، ز روی سیر خورشید
در تاب ، ز لعلش جوهر یاقوت در تاب ، مجالستی دار دلربایی و مصاحبتی جانفزای و شمع آواز زندگانی
چه بر خود داری خانم و اگر بلا و روز که رای منیرش در شب حادثه افتاده است روشنی گزای و پیر و نکهت

الکتاب تو المزدنی المقبیة عمری که اکنون بگذرد در حساب نفقه عامل النفقه ملک بکتابانه رود و در دربار
فکر مواهی شود و گوهر هنرهای که بدان سررشته امید جوست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر مکرمت بادشاه
شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حرم سلطنت روشن گشت بار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف
سخن ابتدا کنم و تحقیق اسرار شهنشاهی بی اجازت ملک بدان اشارتی نافذ گردد و افتتاح نمایم از
مراسم حرمت و ادب دور افتم و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاقی و انصاف
نباشد پس نزدیک ایراندخت رفت و بعد از وظیفه ثنا خوانی طریق دعا خوانی آغاز نهاده گفت فرد
ای سراپرده عصمت زده بر علیین ۰ پرده دار حرم حرمت تو روح امین ۰ بر رای عالی مخفی نماند که از آن
روز باز که در سلک خدم این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ایم تا این ساعت ملک هیچ چیز پنهان
نمی بوده و در هیچ یک از دقایق جلایل بی مشورت خوض فرمودن جایز نشمرده و دیروز نکید و نوبت براهمه
را طلبیده خلوت و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده ملک متفکر و رنجور نشسته اکنون
تو ملکه روزگاری و مونس دل شهریاری در رعیت و بندگی بعد از عاطفه تو امیدوار می باشند
صلاح آنست که پیش روی و صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی داری تا زودتر تدارک
آن مشغول گردیم چه براهمه بد اندیشه عذر پیشه مباد اگر از روی حیلت او را بکاری تحریض کنند که آخر
آن بحیرت و ندامت کشد و از وقوع واقعه تجربه و تحسر سود ندارد ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
ایراندخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده ۰
شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار بگشایم وزیر گفت ای ملکه جهان
العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنیان محبت و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت
فرد نازی ز تو بایسته و عتابی از ما ۰ آن ناز و عتاب دوستی افزاید ۰ و درین محل عتاب بر طرف باید نهاد ۰
که چون ملک متفکر در مانده بهره اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران
آن گستاخی نیارند نمود جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نشاید گشود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ۰
ایراندخت پیش من آید اگر چه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم
برو و این کار دریاب و بر کافه خدم منتی عظیم متوجه گردان ایراندخت نزدیک ملک آمد و بشرط خدمت بجای
آورده گفت فرد محنت مباد و گزند مباد و درد مباد ۰ که راحت دل و آرام جان و دفع غمی ۰ موجب حیرت

ولی

وسبب مکرمت چیست و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان ایران صاحب وقوف
باید گردانید تا در آن موافقت نموده شرایط خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود سوال نباید
کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد لا تسئلوا عن اشیاء ان
تبد لکم تسؤکم ایراندخت گفت اگر این رنج بچیزی متعلق باز گردد غمی نیست که سلامت ذات مبارک
تدارک همه آفات میکند ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد ۰ و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس
نفیس آنحضرت دارد در آن نیز اضطراب نباید نمود و هیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه بوجه
مردانه که ان عزمات من عزمات الملوک شیمه ذات در ملازمت صفات صبر و صفا ثبات تقدیم
باید نمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبایی دشمن را خوشوقت و مسرور کند و دوست را
بدحال و رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقی صبر تمسک نماید عاقبت
الامر چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات آلهی باری از وی
ثابت شود فرد ای دل صبور باش ز آفات روزگار ۰ نیکو شود بصبر سرانجام کار تو ۰ و پادشاه
موفق آنست که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال
کیاست و وفور فراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان و مقدرات
چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازاله غم و کلال ساخته و مهیاست نظم هم گنج داری
هم خدم هم ملک داری هم حشم ۰ بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم ۰ رخ جانب مقصود
کن اندوه را نابود کن ۰ احباب را خشنود کن بردار از دل بار غم ۰ ملک گفت از آنچه براهمه اعلام
کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم بشکافد فصعقت و تفتت
الجبال دکا بر روی هم آید و اگر رمزی بر روز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار
ظلمات بعضها فوق بعض از وی ظاهر شود فرد گریه سیه بخت ازین غم سیاه روست ۰ ور ابر
خون نگرید ازین غصه چه جاست ۰ تو هم در تفحص آن الحاح بیش منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای
که من نه قوت گفتن دارم و نه طاقت شنیدن ایراندخت دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای
خاطر او شمه از مکنون باطن ظاهر گردانید گفت من در شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیدم
بجهت تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر

بختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مردافکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن
و جمازگان خارا بجا با بادپای خاره کن و سمند رزنیار رفتار بشیر کوهر بکشند تا اثر مزدان خواب مندفع گردد
ایراندخت که این سخن بشنید دود انده از آتشکده دلش بر روزن دماغ برآمد و نزدیک بود که
قطرات حسرت از فواره دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او بود دفعهٔ آن نکند از
را فرو خورد و دل از جای نبرد و گفت فرد من از بعلق تو فانی سوم بقای تو باد • هزار جان من و صد
چو من فدای تو باد • پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه
را آن باید و دیگر هیچ کار آید تا ذات بزرگوار ربانی و رتبهٔ اقتدار تا ثابت امانی واولاکم نباید و عقد تنگاری
و اسباب تجمل نقصان نپذیرد اما چون شرح خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک از پیچ و دل نگرانی فارغ شود
برین طایفه غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را کنایتی جمع فرماید بی تأمل در آن شروع نباید پیوست
که خون ریختن کاری صعبست و اساس چهره جانوری را منهدم ساختن کاری دشوار و اگر نعوذ بالله بابه
خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذابی عظیم خیره بود و پشیمانی و حسرت و تأسف و حزن
در آن سودمند نخواهد افتاد چه گذشته باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری خارجست
و ملک را باید دانست که براهمه او را دوست ندارند و هرچند در علوم خوض پیوسته اند
بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکما دین برین مقال متفق اند که بدگوهر و لئیم هیچ پیرایه جمال نگیرد
و علم و مال او را بزیور کرم و وفا آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند
نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نگردد
و گفته کمثل الحمار یحمل اسفارا مؤید این معنیست فرد علم چون بر دل زند یاری بود • علم چون بر گل
زند ماری بود • و دانش بمثابه تیغیست که بدان هر کس را توان کشت بیت آنها که پاک طینت
و پاکیزه سیرت اند • نفس و هوا را که آدمی از آن دشمنی بتر ندارد بدان شمشیر بقتل رسانند و جمعی
که بد نفت و ناپاک سیرت اند خرد و روح را که انسان جز بدان مرتبه شرف نیابد بدان تیغ می آزند
و آنچه آلت دفع دشمنان بود بدست اثر دشمنان میدهند و آن محقق کامل بدین معنی اشارت نموده
آنجا که فرموده اند نظم بدگهر را علم و فن آموختن • دادن تیغست دست راه زن • تیغ دادن بر کف زنگی
مست • به که آید علم ناکس را بدست • جاهلان آموزان حکمت نا سوخته • فتنها و مکرها آموخته • و غرض ایشان در

تغییر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و در خفایا که از سیاست ملکانه در دل ایشان متمکن
بدین اشارت حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم باید اول فرزند آنرا که نظر نقش شریف
و عوض ذات کریم شهنشاهی تواند بود از پیش بردارند تا ملک بیوارث بماند پس بزرگان متفق را
که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان بازبسته است ضایع
گردانند تا رعیت ذلیل و لشکری نا امید شوند و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسب
و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من نیز مجملی ندارم و امثال این در خدمت بسیارند
اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیه انتقام پدید آید هرچه سالها مکنون ضمایر ایشان
بقی بوده از قوت بفعل آرند تا این ساعت ملاحظات ایشان از روی عجز و اضطرار بود لکن
چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعی کرده اند که آشوب در مملکت اندازند
درهای فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک مستقل تواند بود و سازد هم لشکریان نا امید گردند
و هم رعیت را بدگمانی افتد و چه رعایا و ملازمان و سپاهیان دو دل و دو زبان شدند موجب
استیلا و استقلال خفقان گردد و برآن تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض
تلف بیفتد و پادشاه تا ابد از مکر و حیله خفقان غافل نباید بود نظم سر این از خصم بد اندیش • که غدار
همیشه است و ناپاک خوی • بظاهر دم آشنایی زنند • بباطن در بیوفایی زنند • و با این همه اگر در آنچه براهمه
صواب دیده اند فرجی و کشایشی تواند بود البته تا خبرش بد گردد و اگر توقف را مجالست یک هفته
دیگر با تعیبت و بفرمان ملک معقول آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گویی با تعقل
از شوایب شبهت خالیست و در آیینه مقبول و مسموع خبر افتاد ایراندخت گفت کاریدون حکیم
که مؤسس مبانی فضایل و سالک مسالک اخلاق و شمایلست با طبعی مخزن اسرار غیبی و حکم
و ذهنی معدن سرایر خواص صدور و قدم رای بر بساط تنقیح سر قضا مانوم بیت دل آگاهش نظر لطف
خدا را منظور • و درین اوقات در کوه خضرا گوشه غاری اختیار کرده همواره جوانب توجه و تجرد رعایت
میکند اگرچه اصل او برهمنیست اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان
رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل است و دفع حوادث و وقایع را تدبیر صایب
او شامل نیز اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت محرمیت ارزانی باید داشت و کیفیت

خواب و صورت تعبیر برا همه برو منکشف ساخت و شک ریبت که او بروجه راستی الحقایق آن ملک
راشبه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات محض نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قبول برآمده
شبهت زایل شده امضای همان عظیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطان
ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از ضمانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال
سوار شده نزدیک کاربدون حکیم رفت و به دیدار حکیم آگاهی که مجمع فنون نامتناهی بود شرف استسعاد
یافت لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرایط تعظیم و تقدیم نمود و گفت فرد کلبه ما رونقی چون
مقدم رضوان رسیده • دیده روشن گشته چو بوی یوسف کنعان رسیده • سبب تجشم رکاب دولت
چیست اگر فرمان ملک رسانیدی حضور بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب اولی و الیق است
که خادمان بخدمت آیند فرد طریق خدمت و آیین بندگی کردن • خدای را که رها کن بما سلطان
باشی • و نیز اثر تعبیر در بارهٔ مبارک میتوان دید و تشنیع از غرهٔ همایون تفرج میتوان نمود
صورت باید گفت کاربدون سر تحیر در ضمیر جنبانیده انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود و ملک را
درین کار سهوی افتاده چه این سر با آن طایفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبوده
مصرع هر گوشی کجا محرم اسرار بود • و بر رای ملک آرای مخفی نماند که مدار پیرمنه پیر را اهلیت تعبیر
این واقعات نیست چه آنکه نه عقل رهنمای دارند و نه دیانت بابرجای ملک را بدین خوابها
شادمانی باید افزود و بجهت شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان رسانید چه دلایل سعادت و شواهد
عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقایع هیدا و هویداست دم بدم مجاری امور و رونق
خواهد بود و ساعت بساعت نظام دولت و ابهت در سلک انتظام فرد سپهر تابع و گردون غلام
و دوران رام • فلک مطیع و ملک دایم و زمانه بکام • و من ابهی زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز
گویم و نیز مکیدت آن مدبران را بتدبیر حکمت دفع کنم مصرع گر بدست تو خدنگ مکنت راهم سپرست •
اول آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیب بیاید و دو پیل
قوی هیکل و چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل نار از رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتشی از غیرت
شعاعش در نهانخانه سنگ مخفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و قازی که از
عقب ملک پرید در پیش روی وی فرود آمدند دو اسب باشند و اسپی که شاه دهلی

بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسب بلطف رعد خروش برق جوش تیز هوش سخت کوش نظم
ز نعلها شان صحن زمین گرفته هلال • ز گوشها شان روی هوا سوده سنان • نه در مقابل آن سبقی رکاب
رکاب • نه در طبیعت او تفرقی ز روز عنان • و آن استر باد بر که بجلی باد جنبش آتش جوشش که برق وار
از مسالک و مضایق زود گذرد و صاعقه کردار بر زخم نعل از سنگ آتش افروزد فرد سپهر سم ز نعل
شد زرد و شیرکام • باغ سپهر گشت بجام شبه بهر اگوز • و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیر بلارک آتش فعل آبدار که در
بجای از چشمه مینا سیل یاقوت مذاب آید و بر صفحه الماسی رنگ جوهر عقیق و زبرهٔ مرجان انگیزد فرد
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو تابند • زانکه تیغ تو فتح مجسم است • و آن جوی که ملک خود را با آن آلوده یافت
خلعتی ارغوانی بلطف مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بکارخانه ملک آرند و آن استر سفید
که سوار بوده پیل سفید بلطف که سلطان بچاج بخدمت ملک فرستد و ملک بران پیل نشسته حرکت
فرماید و آن پیل بود ابر پیکر که در صف لشکر گویی دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد و بدان
اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شده در دی عالمی را نما بود گرداند فرد پیکری برز کوه اژدها جوی •
چستی زوان بکار ستون • و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتشی سپید رخشید تاجی بلطف که کنگره
قدرش با غرفه قصر مینا رنگ آسمان در سراسر آورده و از گوهر فشانی هر مویی را بر شاه تاج و ار
رشته گوهر کرده اند رسیده و عکس آن تاج مرصع بچرخ ماه چو ماه مقنع و مرغی که مخلب بر سر ملک تیز زد
و از ان توقع اندک مکروهیست اما چندان اثری و خطری بران ترتب نیابد غایتش آنکه چند روزی
از دوستی عزیز و یاری مهربان اعراض نموده و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد اینست تاویل داستان
خوابهای ملک و آنچه بعد ازین دیده و دلیلست بر آنکه رسولان هفت نوبت باید بپای ملوک
بدرگاه دولت پناه آیند و ملک بحصول عمر شاد و بها بابد و بیابد که سر لیکن شهنشاه عالم تا اهل اسرار
اسرار خویش نداند و تا خردمندی آزموده نیابد در تفحص او حیث ورت نفرماید فرد کسی را امتحان
ناکرده صد بار • مکن او را بپیش خویشتن صاحب اسرار • و اصل خود آنست که مطلق از صحبت مردم
بی باک بد گوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم
سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد فرد آب را بین که چون همی نالد • هر دم از همنشینی
ناهموار • ملک استماع نموده فی الحال سجدات شکر تقدیم رسانید و از آن پیر مبارک نفسی که دل

مرده اش را مسیحا صفت حیات تازه و سینه پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذرخواهی
و گفت عنایت یزدانی مدد و نصرت ارزانی فرمود و مرا بدین حکمه جناب حکمت ایاب مسرت نصاب
راه نمود تا بیامن انفاس این حضرت شدائد محنت بفوائد رحمت مبدل گشت فرد بار غمی
که خاطر ما خسته کرده بود • عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت • والحمد لله حمداً و اثناً پس ملک باول
شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و
تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند
روز هشتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایراندخت و دیگر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطایی
کردم درانکه خواب خود را با دشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی شامل و تاکیدات آن نکته سنجی و نصیحت
ایراندخت دست تدارک نگشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاکت من و تمامی اتباع
و اشیاع ادا کردی و هرگاه سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددکاری نماید هر آینه موعظت
مشفقان نزد عزیز دلالتی و در کارها از تامل و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه نموده
موضع حزم و محل احتیاط فرو نگذارد که گفته اند هر که بی تدبیر کار کرد سامانی نیافت پس فرمود که چون
خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملال نبوده لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت
باید خاصه ایراندخت که در تلافی این حادثه سعی تمام نموده و بلار وزیر که ایراندخت را
بتدارک این واقعه امر فرموده بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را
سپر بلا ساخته بجان و دل و روان باز نمانند نظم هر کسی تو داده پروای سر ندارد • و اگر کسی را
بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیاء این نسبت دست دهد و مال
و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران مزدی و عطایی چشم نتوان داشت و بخشش و مکافات
توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را درین معنی سعی بسیار بوده ازین تبرکات تاج مرصع با جامه ارغوانی
مکلل مناسب اوست هر کدام قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را
بحجره خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که اورا بزم افروز گفتندی
طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده حجاب کشیدی و گلبرگ طری از
خجالت گل در زیر نقاب رنگ زردی پنهان کردی فرد دهن تنگ و سر کرد و ابرو فراخ • رخی چون گل

سرخ بر سبز شاخ • شکرخنده ای راست چون نیشکر • لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر • هر خنده گز
لب انگبین ریز • نمک بر دل خستگان ریختی • ملک با و دلبستگی تمام داشت و با آنکه ایراندخت در
حسن ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت
دادی و از دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز داد
و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام ایراندخت قبول کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد
ایراندخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن برج مرصع بکواکب در نظر او بهتر مینمود بدان جانب
میل کرده در بلار وزیر نگریست تا اگر بردارد باستصواب او باشد بلار بگوشه چشم سوی جامه اشارت
کرده و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرموده ایراندخت دید که ملک را آن سخاوت
واقف بوده افتاد تاج برگرفت تا ملک ازین صورت وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت
تا شاه بران اشارت مطلع نگردد و بعد ازان چهل سال دیگر ملازم بود و هرگاه که نزد ملک شاه آمدی
چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نپیوندد و اگر نه عقل و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی
فرد هر کس که مدار کار بر عقل نهاد • یکشبه شد از بند بلاها آزاد • و چون ایراندخت قبول تاج سرافراز
یافت بزم افروز نیز باختیار خلعت ارغوانی سرخ روی شد چنانچه تقرر افتاد شبی که نوبت حجره ایراندخت
بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایراندخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز فرد ز مشک تازه
بگلبرگ سوری نشسته • باب زندگانی روی شسته • تاج مرصع بر سر نهاده و طبقی پر از برنج بدست گرفته پیش ملک
بایستاد و ملک ازان طبق برنج نواله شادی میخورد و بمجاورت موانستی حاصل کرده دیده و دل از تماشای
جمال وی روشنی درین میانه بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت باعذاری چون گل
شکفته و رخساری مانند ماه دو هفته نظم لباسی ارغوانی کرده در بر • تو گویی بست سر از لاله تر •
دو چشم ترک بر دلها کمین ساز • دو ابرو بر جگرها ناوک انداز • رخش تابان ز چین زلف پرتاب •
چنان کز ابر شب تار مهتاب • ملک او را دیده دست از طعام باز کشید غلبه میل طبیعت بر وصف
رغبت بوافت او عنان تملک از قبضه اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد
متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین و آفرین بگشاد فرد کای سرو خرامان و گل تازه رسیده • نرگس
گل و سروی چو تو در باغ ندیده • بدین آمدن در نهان سرور بر سینه عزیز شادی و ازین خرامیدن عزیز

زهی با مدنت بخت مرحبا گفته ۰ انکاه ایراندخت را گفت این تاج
شکیبابر و قرارم بر باد دادی مصرع
لایق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطا میل کردی
ایراندخت را آتش غیرت دامن گرفته و شعله رشک در کانون سینه اشتعال یافته از این سخن انفعال تمام
و بجود و از طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تغییر
که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود بهم تحقیق گشت ملک را آتش غضب برافروخته بلار وزیر را طلبید
و استخفافی که ازو صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش اهل جهل بیرون کن و بزن تا بدانند
که امثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیری اقدام نمایند و ما از سر آن در گذریم بلار ملکه را بیرون
آورد و با خود اندیشید که درین کار شتاب نباید کرد چه این زن در فصاحت و طلاقت و در کیاست
و فراست بی نظیر است و ملک از دیدار او نشکیبد و به برکت نفس پاک و بینی رای روشن او
چندین بار از ورطه هلاک خلاص شده لیکن که ملک بسبب تعجیل انکار نماید و قطع نظر از اعراض
ملک و در امثال این کارها شتاب بکار نیکو نمی نماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار تامل
نهم تا بوقت سوال و جواب انفعال نیابم مصرع چو قاضی بفکرت نویسد سجل ۰ نگردد ز دستاربندان
خجل ۰ مرا دو سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک
فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصرار و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه
منفعت کلی حاصل است اول مثوبت ابقای نفسی دویم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم
شود سیم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارم که خیرات او همه را شامل است
و آثار مهر انتشار شایع و کامل پس او را با طایفه محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانه خود برد
و فرمود که باحتیاط هرچه تمامتر نگاه دارند و تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیر
خون آلوده و چون اندیشه مندان سر در پیش افکنده ببارگاه در آمد و گفت فرمان ملک را بجای
آوردم و آن بی ادب که قدم بر بساط جرات نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را سورت غضب
تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل
و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام
حکم متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت

و گفت این گناه نیست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع
در آن محقق نمیتواند بود در معرض تلف ساختی و با بینی که من بر بی قدر جرات چنین حکمی بکردی و باب
حلم آتش غضب و خشم را تسکین دادی نظم پاره آتشی بود آن پر گزند ۰ کو بدمی شعله برآرد بلند ۰
آدمی آتش خورد از صد برون ۰ گژدم او در نهاد بیرون ۰ تا چون وزیر علامت ندامت بر ناصیه
پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غم نباید بود که تیر از شست رفته باز نتوان آورد و کشته را
بزور زنده نتوان کرد و اندوه بی فایده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن
جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هرکس شنود که ملک حکم فرمود و امضا بدان پیوسته
بر فوت پشیمانی در وقار و ثبات پادشاه بد گمان گردد و با بینی که ملک درین قضیه ملالت و رنج
و از سختی و خشونت خوف کنی و چون شاه دی ارتفاع بر غضب فرط نتی مستولی بودی نادما
روی ننمودی و اگر ملک فرماید قصه او را بعرضی برسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه
بوده است حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود در روشنی روان
و شهریاری باران بهره و بخت جوان دیده که دوری نتر گرد و در مدت سیاحت مانند او آفتاب سپهر
سلطنت ندیده و گوش روزگار مرد آزما بر بیعت او جهانداری در عرصه زمانه نشنیده نظم بر زم
آفتاب تیغ افروخته ۰ بر زم اژدها بر جهان سوخته ۰ جهان را بداد و دهش کرده رام ۰ زمانش مطیع
و سپهرش بکام ۰ واین پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط
از هر طرف میتاخت و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی
ندید و جانوری که شکار شاه را شاید منظور نشد در نتیجه ملک ازین صورت متحیر و اندیشناک بیت
قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده در آن بیابان خار
بسیار زده بود و از تعب آن شغل تنگ مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور
بروی افتاد گمان برد که آهو بر بالا خفته نیک دلالت برو کمک داد نظم شعله تیری که در آورد بر
غرق ۰ جست بان سوخته خرمن برق ۰ دید که ابر و مطابر نکرد ۰ فتنه گمانی بلا باز بکرد ۰ القصه
چون ملک بر سر شکاری رسید و او را با سینه مجروح و دل پر آتش بدید سخت غمناک و متاسف
گشت و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب تحسر و تحیر شده بود

منالم خاطر شده از خارگی عذر بسیار خواست و جهت مرهم هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان
انتقال بجانب دار السلطنه برتافته بدر صومعه زاهدی که در آن شهر بصفت عبادت مشهور بلکه در
عرصه دهر بارشاد و هدایت موصوف مذکور بود نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعای نصیحتی
که در دنیا مزید جاه و در عقبی شفیع گناه تواند بود نمود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای
ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردنست و در وقت غلبه
غضب حلم ورزیدن **نظم** کسی که بر فروزد آتش خشم • مدار از وی طریق مردی چشم • غضب چون
نفس توسنی را کند گرم • عنانش واکشی آنجا تا شود نرم • ملک گفت که چاشنی شربت زهر آمیز
بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد اما در وقت خشم چاشنی حلم را بر هوای نفس حاکم نمیتوانم ساخت
و هنگام اشتعال آتش خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد گفت که من سه رقعه بنویسم و تو
بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه تو ظاهر
کند و نایره خشم سبکباری ترا مشتعل بیند یکی از آنها بر تو عرض کند ممکن که فایده آن بظهور رسیده
نفس را تسکین پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعه دوم بعرض آرد
و اگر نفس سرکشی بدان نیز رام نگردد رقعه سیم بتو نماید امیدوارم که غایله آن خشونت بلطف
و ملایمت مبدل گردد و موج ظلمت خشم را که منزوی گرداند هر آینه لمعه حلم و نهایت بجای آن ظاهر گردد و
بیرون رود فرشته درآید ملک بدین سخن خوش گشت و زاهد سه رقعه نوشته یکی از ملازمان بارگاه
سپرد مضمون رقعه اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضه تصرف اماره منه که ترا در
ورطه هلاک ابدی اندازد و فحوی مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا تو نیز
از زبردستان بر تو مهربان باشند مخلص کتابت سیم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن
و هیچ حال از انصاف در مگذر **نظم** اگرچه حکم تو جاریست بر جهانداری • جفا مکن که نه کاریست
مردم آزاری • مشو ز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست • که هست دیده مظلوم ابر آزاری • مباش
غره به بستان سرای دولت خویش • که عنقریب از و بگذری و بگذاری • ملک زاهد را وداع کرده
بدار الملک باز آمد و پیوسته در محل حکم حضر رقعها در وقت خشم این سه رقعه را بر وی عرض کردندی
و او را الملک قدر تمام باعتبار این رقعها گشتندی و این ملک را کنیزکی بود خوب رویی با کرشمه

سرو قد ماه خد یاقوت لب شیرین منطق کبک رفتار طوطی گفتار **فرد** ماه رخی مشکبوی دلگشای
جانفزای دلفریب مه وشی • نرگس مخمور چشم بیمار او بود و عقیق یمانی دلخون شده لعل شکربار او خوب
رویان ختا و ختن در بند چین زلف او اسیر و عشوه فروشان کشمیر بهوای سلسله جعد پرتاب
و پیچش بهای دل در زنجیر **فرد** رخسار ترا ابتدا چو خوبیست که نیست • در شیوه دلبری ترا جبینست که نیست
جمال حال او بجانب ملک دامنی فرخ بافته بود و حجله عیش بهره رفعت و بهار سامان آراسته شده
دل شاه بشمایل او چنان مایل بودی که از موافقت حرم خاص و از معاشقت دیگر جواری استبعاد
نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب حسرت ریختی و برای دفع او از زوایای رشک
و حسد بهر گونه حیله انگیختی القصه قصه خود را با شاطر حرم سرای باز گفت و از و در باب قتل شاه
و دفع کنیزک معاونتی طلبید شاطر گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر
بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که وقت خوردن باده اشارت کند که بر زنخدان آب حیات
ساقی ایستاده با این نازک که دست قدر رستی بالای ترنج زنخدانش نهاده بوسه بسیار زند و بزبان
حال گوید **فرد** نکردم دعوت ای زاهد منعم ما • که این سیب زنخدان بوستان به • شاطر گفت طریقی
آسان یافتم در آنکه ملک نزد وی از هیچ برتر انداخته مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل
بمن دهی تا بانیل هیچ بیامیزم دیگر چون کنیزک رفته خالی از آن بر صفای ذقن و غبغب او زنم و ملک
در حالت مستی لب بان رساند بر جای سرد شود و تو از بیخ نرخ بالا خاتون از بی مکر دلشاد
گشته آنچه او را بایست مهیا گردانید شاطر بر منوال که رقم ذکر رفت نرگسی از اخلاط حیله ترتیب
داده و در حقه نهاد و بر خانه وثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و نامزد
تیره روی را بر کنار چاه بابل جای قرار آماده ساخت ملک را غلامی بود که در حرم سرا محرمیت
داشت قضا را از پس پرده محاورت خاتون و شاطر و رفتن شاطر بمنزل کنیزک و زدن خال
بر زنخدان او معاینه دید داعیه حق گذاری و وفاداری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن
مکر خبر کند هیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت مستی بود کشف آن سر با او هیچ وجه میسر
آخر ملک بعادت معهود بدانجا بکنیزک درآمد و از غایت مستی بخواب رفت غلام بالشفقت
حق شناسی دامن کمر شده آهسته آهسته بالین کنیزک آمد و بگوشه آستین اثر نیل از ذقن او

باک کرد و دوری حال ملک سپهدار بپا دید که غلام دست بزنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت
حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده بانگ چون آب بر غلام زد غلام از خلوت سرای بیرون دوید
و ملک از غضب شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بر دست گرفته چون ملک را
متغیر دید پیش آمد و یک رقعه عرض نمود در پای خشم فرو نشست دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین یافت
رقعه سیم که بتوقف رسید ملک طلب صبر و سکون نمود راه داد و شربت ناخلوار غضب تجرع
فرمود بر سبیل تلطف غلام را طلبید و گفت این جرات چرا کردی غلام از روی راستی صورت
حال باز نمود و ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن عذر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه تقدیم
رسانید عروس انکار نموده گفت غلام عذر میگوید و من بارها دیده ام که این عاجز نابکار
با آن کنیزک بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار این جرات
نمایم و ممکن که بر این حال امشب که بسبب رشک افزایی واقع شده گفت وجه به که ملک بر این تجز
ت بوده نمود و اکنون در هلاک مضمد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد
و غضب چنین بموقع واقع کرده بمراتب از حلم بهتر خواهد بود ملک بجانب غلام نگریست غلام
غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان و مکان امکان دارد که هنوز بقیه این نخل در
حقه طبله طرح اگر لحظه را و مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این شبهت زایل گردد
و ملک بفرمود تا طبله را با حقه حاضر گردانیدند و مقداری از آن تیل بوی فرو گزارانیدند خوردن
همان بود و مردن همان و چون حقیقت حال بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را
خط آزادی و امارت برخی از آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چهره
چهره حال خود را بحلیه حلم آراسته ساخت مغفرت خاطر بدو رسید و عهد بر ده باری از
صور آن تباه کاران ایمن گشت و چنان سری بروی آشکارا گشته بر حال دوست و دشمن وقوف
یافت و این مثل را بدان آوردم تا در آئینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاه را
در هیچ گاه تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر در همه کارها حکم نباید فرمود **نظم** حکم سلطان بیان آتش
و آب ۰ در دمی عالمی خراب کند ۰ پس چنین حکم را روا نبود ۰ که شه از روی اضطراب کند ۰
ملک گفت مرا دیدی حکم خطایی افتاد در حال خشم بر زبان من رفت با یقین تو در آنچه لایح

حال مصاحبان بی تاملی بجای آوردی و از تو غریب بود که بخت وزیری و همچنان بی نظیری را هلاک
گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین ملامت بخاطر راه نباید داد تا از
نتیجه صحبت خدمتکاران دیگر که در حرم سرا اند باز نماند **فرد** گر سرو برفت نارون هست ۰ ور لاله
برفت یاسمن هست ۰ ملک ماهروی کلام وزیر چنان مفهوم کرد که ایراندخت کشته گشته آه از نهاد
وی برآمد و در گرداب اندوه افتاده میگفت **فرد** خوش بنوز از غمش آه سینه که اینک دل نیز ۰
بهر کار میان بسته و بر خواسته گفت ۰ دریغ از آن رونق گلزار جوانی که چون گل اندک زندگانی بود و دریغ
از آن نهال ریاض کامرانی و باد خزان هجران هیچ برگ و بار نگذاشت **نظم** سرو بالای تو در خاک دریغست
دریغ ۰ زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ ۰ جای آن بود که جای تو در دیده بود ۰ راستی جای
تو در خاک دریغست دریغ ۰ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایراندخت
وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته بند غم و محنت باشند اول آنکه همت بر بدکاری
مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سیم آنکه نااندیشیده کاری کند
و عاقبت آن ندامت کشد ای ملک در خون ایراندخت توقف نکردی و بسی باطل تو هلاک
شد ملک جواب داد که سه تن باطلند شخصی که جامه سفید پوشد و آهنگری کند و گازری که ملابس
تکلف در میان آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آورده و او را در وطن
گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون او سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم
و در این باب ملامت عاید بآن حضرت است که آنکه تامل او از خواتیم کارها قاصر نماید و نظر بعید بینش
بعواقب امور محیط گردد و در بینش مثال رای ثاقب او از ملاحظه معزول و فکر صائب را از
تدبیر مهجور گردانیدی مثال شاه یا بینی که از روی خرد بودی تا چنین بهار دی نمودی ملک گفت
ازین سخن درگذر و در آن باب فکری کن که مرا از روی دیدار او اندوهی نماند و چاره این
کار بنیاد ام که بر هر وجه توان ساخت وزیر گفت دست مدارک بدامن این کار نمی رسد و دریغ قصه
پشیمانی سود ندارد و هر که نااندیشیده در امری خوض نماید و کاری که جز ندامت در آن منتج نگردد
مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است **حکایت**
گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه جهت ذخیره

زمستان نهاده بودند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده و دانها
خشک شده از آنچه پیشتر بود کمتر نمود کبوتر نر در پی رفتنها از خانه غایب بود و چون باز آمد
دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت زمستان نهاده بودیم که چون
شدت سرما پدید آید و از کثرت برف ما در صحرا دانه نیابیم بدان گذرانیم و درین اوقات که در
کوه و دشت چیزی نایافت شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر
نشنیده که حکما گفته اند (نظم) گو نگه برگ نوایت نیست جهدی کن • ذخیره بنه از بهر بینوایی خویش •
گفت ازین دانها نخورده ام و هیچ وجه دران تصرف نکرده ام چون دانه کمتر میشود انکار او را
باور نداشت و نیز دلش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت
بر در و دیوار ظاهر شد دانها نم کشیده بقرار اصل باز رفت کبوتر نر وقوف یافت که سبب
نقصان چه بوده و جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد بزاری زار
میگریست و میگفت ها حیرت که حسرت صحبت و صحبت آنکه پشیمان سود نخواهد داشت
(فرد) بکار خویشتن تامل نمای کز تعجیل • زیان کند و کسی را زیان ندارد سود • و فایده این مثل آنست
که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت
اگر سخن در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افگندی وزیر گفت
سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد و آنکه
وارث ندارد و مالی از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و مال باقی نماند و دیگر
پیر مردی که زنی نابکار را جوان در عقد آرد و دل در وی بندد و آن زن هر روز مرگ وی از خدا
خواهد و با او غیب زند ملک گفت ازین عمل بر تهتک تو دلیل توان گرفت جواب داد که تهتک
بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم
آنکه اهلی را میان دو خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای
فرمان شاه مسابقت جسته ام ملک فرمود که مرا جهت ایراندخت غم بسیار گشت وزیر جواب داد
که جهت پنج نوع از زنان غم خوردن روا باشد آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی
کامل دارد و آنکه دانا و بردبار و پرهیزکار و مخلص و یکدل و آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد

و در حضور و غیبت مشفق بود و آنکه در رنج و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد شعار
و دثار خود سازد و آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و یمن قدم بر شوهر ظاهر گرداند و ایران
دخت بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای وی اظهار ملال کند محقق معذور بود چه یار
وفادار نه از عمر لذتی بیند و نه از زندگانی راحتی (بیت) ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی •
ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمایی و چنان پندارم که از
تو دوری لازمست وزیر گفت از دو کس دوری پسندیده است یکی آنکه نیکی و بدی یکسان
پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابوده انگارد دوم آنکه ظاهرا از نواهی و باطن را از ملاهی
باک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینماییم که در ادای این کلمات جرات جایز میشمری
گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و خاست
و شام و چاشت با شاه برابر نشیند دوم بنده خاین که بر اموال مستولی گردد و دست تصرف
در آن بگشاید چنانکه اندک مدتی مال وی از اموال خزانه درگذرد و خود را برولی نعمت راجح داند
سیم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خزانه واقف گشته بران مرتبه مغرور شود
ملک گفت ترا آزمودم و نا آزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هفت تن را توان
آزمود الا در هفت موضع شجاع را در وقت جنگ و برزیگر را در زراعت و بزرگانزاده
در زمان غضب و بازرگان را هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اصلی
را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل
الامر چندانکه ملک سخن مقاومت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی شیرین تر از سنان
زهرآب داده باز میداد و سخن در حدت چون شمشیر الماسی میبرد و از نهایت سکینت و ملک
بطریق حلم تحمل مینمود آری شربتهای ناخوشگوار را نوش میکرد (نظم) تحمل کند هر کرا عقل هست • نه
عقلی که خشم آورد زیر دست • تحمل چو زهرت نماید نخست • ولی شهد گردد چو در طبع نشست •
عاقبت زبان ثناگو برکشید که سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب
جهانگیری از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده من بنده با اقدام جرات بساط مباسطت
می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید اقدام جرات مینمودم جهت امتحان ذات ستوده

صفات بود والمنة لله تعالی که اگر کسی شبه نظیر ملک طلبد و از نسل و نژاد نجوید بجز در آینه نتوان
یافت اینچه بزرگوار ذاتیست بکمال علم و حکمت آراسته و این صفت نفس نفیست بزینت صبر و
شکیبایی و وقار و خوشی خویی متحلی گشته و هر آینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگوار بر شکل
این نامداری اطلاق افتد نظم بزرگی بناموس و گفتار نیست ◦ بلندی بدعوی و پندار نیست ◦ ازان نامور
ترکسی را مجوی ◦ که خوانند خلقش پسندیده خوی ◦ ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که بنای کار خلافت بر محبت
و رافت نهاده ام و اساس مملکت و حکم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بنا و سبب همی که از روی نخوت
نزدیک اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد بغیه مخالفت آداب
جهانداری و مهتبد قواعد پادشاهی و کامکاری آنست و اگر نه وسعت دریای همت عالی رتبت نه
در آن مرتبه است که بتحریک امثال این سخنان موج خشم برآرد نظم من نه مردم که بهر باد بلرزد برگی ◦
یا زکاهم که بکاهد نفس از شعله ناری ◦ یا نه کوهم که بنالد بصدا اسیر بهر دمی ◦ یا نه ابرم که بگرید بهوای صد باره ◦
و من در قتل ایراندخت بی اختیار بودم و گفته اند الجواد قد یکبوا یعنی اسب خوشپی نیز گاهی بسکندر
بیخ زرد و وزیر گفت آن نوع کلمه نادر بود و النادر کالمعدوم و حلم تو امروز تدارک آن کرد
و در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامکار و والی عالیمقدار با شمشیر بران و حکم روان
بر مسند سلطنت نشسته بلار را و بنده مجرم گنهکار در مقام خواری بپای ایستاده سخنانی بی محابا گوید
و قدم از اندازه خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد و مانع اقامت رسم سیاست حلم عظیم
و عفو عمیم تواند بود ◦ بیت هر چند گنه جمی کنم لطف تو بیش است ◦ ملک گفت بنده چون بگناه خویش
معترف گردد و اثر جرم بر صفحه حال خود معاینه بیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود مرد کریم
را از قبول عذر چاره نیست والعذر عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه خود
اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جایز داشته ام و کشتن
ایراندخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقام هولناک الحمد و هیبت این خطاب
عتاب آمیز اندکی بشکیبیده و در قتل او تعجیل نکرده ام اکنون حکم و فرمان ملک راست بیت گر لطف
بنمایی و گر تیغ بزنی ◦ گردن نهاده ایم ایران بحکم تو ◦ چندانکه ملک این سخن استماع فرمود
دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارک ظاهر گشته رایت محامد آگاهی شهر یاری بر
اداى

باوج علیین رسانید و سجدات شکرانهای بجای آورده نعره شادی از ذروه سپهر گذرانید و گفت
نظم مژده ای بخت که مقصود بدر باز آمد ◦ رخ دولت زگل افروخته تر باز آمد ◦ الحمد چون غنچه بوی
لب جان میخندید ◦ بتن خسته دلان جان دگر باز آمد ◦ پس فرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخنی بر
وجهی بیراندی که هلاک ایراندخت مفهوم میگشت و بین صدق اخلاص و مناصحت تو میشناختم و میدانستم
که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضت ملک بر آن بود که عزیمت ملک را نیکو
بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شمار پشیمان عزم قتل او میبافتم غایبانه بدان مهم
میشتافتم اما چون دیدم که خاطر با بقای او مایل است کناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم
نمودم ملک فرمود که عزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست
بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید
این ساعت باستقصا بر مقام بباید رفت و معذرت فراوان با ایراندخت رسانید والتماس کی
امعان او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایه وصول بمقاصد فرح و شادمانی تواند بود بجز بزودی
نمود بیت بیا که وصل ترا از خدای میخواهم ◦ بیا که گوش براو از دو چشم بر راهم ◦ بلار از نزدیک
ملک بیرون آمد و ایراندخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید بیت دلا تو غنچه
شکایت زکار بسته مکن ◦ که باد صبح نسیم گره گشا آورد ◦ ایراندخت مثال حضور را التماس نموده
بخدمت شتافت و شرط بندگی بجای آورده زبان منت و اداء شکرگذاری برکشید و ملک گفت
این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجای آورده و در اداء این عزیمت تانی ارزید
بلار گفت مرا بکمال حلم و رافت خسرو و از فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود این تامل
بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان ملک چگونه توقف روا بود ملک فرمود که
ای بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت ناکشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان
من برابری یافته و بر هر چه گویی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد رفت بلار جواب داد
که سوابق عنایت و مراحم عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر بنده ارسال
عمر یابم هزار یک از شکر نتوانم گذارد بیت یا الحمد بده زبان سراید سوسن ◦ کی شکر بهار ادا تواند کردن ◦
اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل نفرماید تا منفعت عاقبت از کم ورت بنده

سالم مانند ملک گفت این مناصحه بسمع قبول کردم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت امثال تو کاری نخواهم
پس وزیر را و ایران دخت را خلعت کرامت ارزانی داشت و از کلبه شقاوت
بحجله مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراستند عالی بکمی معتبر بخلعتی آراسته شده • گلستان عشرت به پیرایه
ساقی زیبا از ساغر سیمین می صاف در کام حریفان میریخت و باده گلگون از زلال نشاط رادر جویبار
سینه آب میداد و مطرب خوش آواز با هنگ نوای هر گونه رود و ساز زمزمه دلربا در اهتزاز آورده
و نغمات اغانی نو بنو میفشاند جادو دانی اشارت لطافت دستان عود نغمه هزار دستان میبود و ناله
دلکش چنگ از آینه سینه مستان زنگ میزدود نظم مغنی چو زهره براتش گری • سموا مرد رخشنده
چون مشتری • بقانون نوای طرب گشته راست • نوائی که طبع فرخنده خواست • بنغمه آغوز و نوز و تمام
شب بعیش و طرب گذرانیدند فرد چو دیگر روز صبح گیتی افروز • بفیروزی آورد شب را بروز • ملک
بار عام داده بر تخت عدالت نشست و بلاد شرط مکرمت بجای آورده با صلابت خود و کلات
اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابها که بر غلط مذکور تقریر کرده بود تکرار کرده
حکم سلطانی بر آن موجب شرف نفاذ یافت که کار بدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال و عقوبت
براهمه را برای حکیم تفویض فرمود و کار بدون صواب چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را بر
پای پیل افکندند و با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و غدارانست نظم
هر آن کز ستم خنجری برکشید • فلک هم بآن خنجرش سر برید • چو سندان کسی سخت رو دیر کرد • که خایسک
تادیب بر سر نخورد • بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک با وزیر گذاشت و خود با ایراندخت
بمباشرت پرداخته داد کامرانی بداد فرد شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان • که در عالم
نمیداند کسی احوال فردا را • اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات
ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فایده از خواندن این حکایات اعتبار خوانندگان و استماع
شنوندگانست تا بتجربه متقدمان و اشارت حکما از انوار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای
کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و شتاب بجانب وقار و
برده باری گرایند و هر که بنجابت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع رفعت خواهد
گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و

دوست را برتبه اقربا رساند نظم با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی • اغیار تو شود و بوفا یار
غار تو • با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن • تا بر مراد دوست رود روزگار تو • باب سیزدهم در
داستان ملازمان امین کهن فیلسوف جهان آزمای سخن را چنین گفت برقع گشای که چون رای
دابشلیم این سخن از بیدپای حکیم استماع نمود ثنا بر گفتار آن در روایح محبت بمشام قدسیان نسیمی و
معنویش از مشاهده شمایل صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرموده گفت فرد ای عقل راز رایت
روشن شده مسایل • وی وهم را ز ذهنت حل گشته مشکل • شنیدم صفت منفعت حلم و برده
باری و فرهنگ و سنگینباری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران
شناختم و اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد باز نماید که
کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمه کاملتر گذرانند برهمن در مقابله ثنای ملک
هدیه دعا ترتیب فرموده گفت هر تحفه دولتی که از کارخانه نصر من الله و فتح قریب بپیرایه
و هر عطیه سعادتی که بر منصه و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسمی اعظم از آن بحکام
سلطنت مآب مخصوص باد نظم تا بستر و بدست صبا دایه چمن • گرد از جبین لاله و رخسار
ارغوان • گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد • محفوظ باد از اثر غارت خزان • اقوی تر رکنی در انجح
ملوک فرمود شناختن مواضع اصطناعست و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را با نواع
امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعتماد
بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و دیانت ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک
راستی است و راستی بی خدا ترسی وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف و خشیت است بحکم
انما یخشی الله من عباده العلماء هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را ماده استظهار
بوی قوی گردد و هم رعیت را عمده امیدواری از وی روی نماید نظم خدا ترس را بر رعیت
گمار • که معمار ملکست پرهیزکار • دلیر از خدا باید اندیشه ناک • نه از خوف سلطان و بیم هلاک •
والبته دروغگوی و نا راست نشاید که در موکب خدمت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت
یابد که از آن خللها زاید و اثر ضرر آن بدتها پدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد
مردم بی اصل فرومایه بصفتهای نیک آراسته میباشند و با آنکه همه ایشان روی بتراجع

نهاده موجب انفعال ترحیب کنندگان میشود مصرع تا پاک اگرچه در اول وفا کند • آخر ازان
بگردد و عزم جفا کند • بر همین گونه مفصل این سخن آنست که خدمتکار پادشاه را صفت
میباید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیده خالق و خلایق است و محرمیت اسرار
ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق دوم راستی در قول چه وخیمتی عظیم
و پادشاه را از دروغ گویان احتراز نمودن از فریضه هاست و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد
و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سیم اصل پاک
و همت عالی که فرومایه دنی همت قدر انعام و کرامت پادشاهی نشناسد و از هر جانب که باد
میلان او ظاهر گردد اذا الریح مالت مال حیث تمیل و نسبت با هواخواهان گفته اند مصرع
در طریق دوستی ثابت قدم چون کوه باش • چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر • و پادشاه باید
که نظر بمحاسن اخلاص چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین
عقل و کفایت است و استظهار این طایفه دانش و درایت و چون کسی بجمله فضایل آراسته
و از وصمت رذایل خالی باشد و عفاف موروث و صلاح مکتسب با یکدیگر جمع کند و از بوته
امتحان برین نسق که تقریر رفت مخلص و بی غش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت مصالح
او نگاه دارد و باهستگی و تدریج بمراتب تقرب و مدارج تمکین رساند تا حرمت او در
دلها و مهابت او در چشمها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون
طبیب حاذق باید تا اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و ماهیت علت و اسباب علاج او
آن استکشافی تام و استفساری تمام بجای آرد و بر کیفیات و جزویات و دلایل نبض و قاروره وقوفی
کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع ننماید و در مداومت خوف نفرماید همچنین پادشاه نیز باید
که تعرف حال خدمتکاران از جزوی و کلی بکند و اندازه کردار و گفتار و مقدار و طریق هنجار هر کسی
بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت
نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار ملکی و مالی از وقوف
اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند و سخن او نزد سلطان به رتبه
قبول باید بکنی که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او

گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاحت رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامکار بود اکثر
سلاطین روزگار حلقه انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیه امتثال او
بر دوش دل گرفته و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر و ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور
کرده بود و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته نظم لب لعلش نگین خاتم جم • دهانش از حلقه انگشتری
کم • ز رنگ عارضش روی هوا لعل • خم زلفش ز آتش کرده صد نعل • عذارش قبله آتش پرستان • دهانش آرزوی
تنگدستان • پادشاه این گوهر یکدانه را از دیده اغیار پنهان داشتی و چون دری شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش
دادی روزی جهة این دختر پیرایه ترتیب مینمودند و باستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد
احتیاج افتاد و در ان شهر زرگری بود که کوره تفسان آفتاب برای گداز زر او تابی بودی و بوته رخشان
ماه کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی در جوهر فروشی بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون
او بودی بدانستی و در عیار گرفتن هنر لیکن بی تجربه محک از غش و صفای زر خبر دادی نظم روز و شب
او شغلش هنر کرده • در هنر کار خود چو زر کرده • هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت • ساختی آنچنان که نتوان ساخت •
ملک آوازه او شنیده بود و بعضی از مصنوعات و کارهای اعلای او دیده درین وقت او را
بحرم طلبیدند و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنید میرفت و مرد زرگر جوانی بود ظریف
و شیرین زبان دل پادشاه زاده از استماع محاورات و مقالات او مایل گشت و خاطر مبارک را بملاقات
دایمی او رغبت پدید آمد و او را روز بروز هنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه زاده را
شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حرم سلطنت گشت
و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر سر وی نیفکنده بودند او را در پس پرده راه داد بیت هر که شد
محرم دل در حرم یار بماند • و این پادشاه وزیری داشت بثاقب عقل مشهور و باصابت رای معروف
و مذکور رقم کلک کفایتش فتح نامه نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامه شوکت ارباب دین
و دولت را برای روشن او اعتضاد بردی و اصحاب ملک و ملت را از خامه ظفر خاصیتش باده
حیات افزودی مصرع کلک تو بارک الله بر ملک دین گشاده • صد قطره آب حیوان از هر قطره سیاهی •
چون وزیر دید که پادشاه از نسبت زرگر از حد اعتدال در گذشته و مبالغه اعزاز و اکرام او را

باقصی غایت رسانیده از محض نصیحه و دولتخواهی در محلی صالح و وقتی پسندیده بتقریبی که از دایره
مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب ایم زرکر منعطف ساخت و فرمود شاها سلاطین ماضی
ارباب حرفت را در صدد اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشانرا هم در میان اقران و همسران
بزرگ کردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت اورا چنانچه باید
وشاید نشناخته و بخاطر خطیر چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد هم پیوسته سخنان
او بر ابتدا و آزار مقرون و همتش بر اجرای اوامر و نواهی نه بموقع و محلی مصروف و از چنین مردم
آیین وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد **مصرع** هر که از ناکس طمع دارد وفا ○ از درخت بید جوید بار ○
ومن مشاهده کرده ام که هرگاه ملک نسبت بشخصی در مقام انعام و اکرام و احسان بوده آن سفله دون
از غایت ملال نیا بودن خود را فی گشته و حکما گفته اند علامت ارذال آنست که قوت دیدن کرم دیگران
با و دیگری نداشته باشند **مصرع** سفله نخواهد دگری را بکام ○ خس نگذارد که کسی را بجام ○ وسزاوار تر
بصحبت ملک طایفه توانند بود که بعز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از خباثت
جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه بد دم انواع خللها زاید و اصناف عللها
آید و انزاکه خست ذات و خبث باطن بهیچ ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکند و چون این
صفت از میانه مرتفع گشت هر عیبی که در حیز امکان داخلست از مرو خاین توقع توان کرد **نظم** کسی
کز امانت ندارد نصیب ○ اگر بد کند نبود از وی غریب ○ خیانت زهر فعل بد بدتراست ○ تمام بلا
در مضرات است ○ ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکو سیرت هر زمانی سعی دلیلت
که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر دهد **مصرع** هر که حاصل بود
از خوبی عنوان داند ○ که درین نامه خبرهای نکو خواهد بود ○ و آنکه حضرت رسالت صلوات الله علیه فرموده
که در وقت احتیاج بر کسی خوانند که صفوا عذارش با سیه حسن و جمال مزین باشد و نیکو سیر از تازه روی چشم دارد
که رخسار عالمش بکمال خوبی آراسته بود که اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدانست که حسن
صورت نمونه لطافت معنیست **مصرع** هر که اخلاق ظاهرش با خلق ○ نیک بینی گمان بد مبرش ○ وزیر
گفت در دبستان حکمت سوره حسن صورت نخوانند و آیه کمال از روی حقیقت بجز اوصاف پسندیده
ندانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلق بر بایند و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند

هیچ چیز راست نیاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوب صورت بدید و دولتی بغایت
لایق بدیدش آمده بسبکه حقیقت آنرا باز نمود عباراتی که از وی بازتوانگفت نداشت حکیم از وی
گذشت و گفت نیک خانه ایست اگر در وی کسی بود **مصرع** ره مبین بر که در صورت دونی مانیم ○
از یکی خیز دشکر وان یکی زهر و بار است ○ ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج
استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت است و چون درین مدت مرا
نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از نهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر وی گماریم تا آن کتاب
اوصاف ستوده نموده بمرتبه کمال رسد که چه اثر تربیت سنگ خاره را بیاقوت فرح افزای و لعل
ابدار دلکشا میسازد و همچنین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره باشد اگر گوهر یکتا بی
میسازد **نظم** از تربیت آب گوهر گردد ○ خون در ره نافه مشک اذفر گردد ○ وان آهن تیره رای
بی قیمت را ○ اکسیر چو تربیت کند زر گردد ○ وزیر جواب داد که ای ملک انرا که جوهر اصلی دارد تربیت
فرمودن لایقست چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت
یابد از وی توقع نیکو سیرتی نتوان داشت **مصرع** بید را گر بهر ورزند بیموده ○ بر نیاید نسیم عود از بید ○
و لئیم را اگر صد نوبت تغییر و تبدیل دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عنصری درین باب
نیکو فرموده است **نظم** هر که در اصل ناکس افتاده است ○ بتغالب دهر کس نشود ○ سنگ مکس را
اگر کنی مغلوب ○ قلب آن غیر سنگ مکس نشود ○ و چون این محقق گشت باید که کسی با چنین ناکس اختلاط
نورزد تا بورطه مذلت گرفتار نگردد و چنانچه آن ملک زاده از صحبت کفشگر بذل در دیدن
اش و دواز هوا افتاد چنین بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است **حکایت**
گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری
بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده **مصرع** کشاده
حشمت او دست عدل بر عالم ○ کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر ○ او را پسری در وجود آمده آثار رشد
و نجابت بر ناصیه او پیدا و امارات جهانگشایی در طلعت خوبش هویدا **مصرع** روز ولادتش
چو نظر کرد مشتری ○ انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است ○ و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی
خالی سیاه بود و ملک از رویت آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود

وگفتند ما در کتب اوایل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما عاقبت کشور
گیر و جهانگیر گردد و ملک بدان سخن خوشدلی کرده نظر تربیت شامل حال او میداشت
در جوار ملک کفشگری بود حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعایت همسایگی بجای آورده او را
وظیفه مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده
حال گذرانیدی ملک زاده چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او بملاعبت رغبت زیاده نمود
در حجره کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال
نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آینه مایل
و بدان دستور بماند (بیت) شاخی که بنازکی کج آسانست ۰ اصلاحش اگر کنی سود راست ۰ صلاح
آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت
ملک زاده سرایت نکند و همت آن فرزند دلبند که کواکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت
نیفکند و دیگر انواع خطرات از منصور میتوانه بود (بیت) کز نفس خبیث هرچه گویی آید ۰ ملک فرمود
که او کودکیست با کفشگر خو گرفته و نزد من بسیار عزیز است و ممکن که اگر او را از صحبت وی منع
کنم ملول گردد و ملال خاطر او سودی بما نبود و دل من بشود و چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک و بد
را امتیاز کند انگه بنصیحت حال او را بتعلیم آریم وزیر خاموش گشت و شاه کفشگر را طلبید و انواع
تلطف درباره او ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را بجهت
و این جگر گوشه بتو آموخته است و چنان بخواهد که انیس و رقیب او باشی و از آب و آتش نگاه
داری کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت (بیت) گل باغ شه عالم افروز باد ۰ چراغ شبستان مشعل روز باد
من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصی نام است
از خود فهم نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیاییست که خاک تیره را در صافی و سنگ تیره را
گوهر کامل گرداند (بیت) خاکی که بهرو گذر کنی جان بخشد ۰ سنگی که درو نظر کنی زر گردد ۰ امید که بمیامن
عنایت خسروانه شرایط ملازمت بروجهی مرعی افتد که بهر استحسان اقران توان یافت القصه
خدمت ملک زاده را قبول کرد و بی رحمت او را برداشته بکلبه خود آوردی و بیاراستی
بردی و گاه گاه نیز ملک زاده شب در حجره او بودی پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار

فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک بیشتر
تا بحدی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی شرف از اقران در ربود و بچوگان خدمت توان برد گوی
روزی شاهزاده بگشت بوستانی بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب نیز در
باغها و تماشاگاه بسر بردی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص عزم عزیمت
حرکت مصمم گردانید کفشگر را طلبید و مجددا شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات بی نقطت او ظهور رسانید
و کفشگر فرمان را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه
خلد برین و انموده نزهتگاه اعلا علیین صبا در زلف ریاحین غنچه اش مشکناب گشوده و عطار شمال از جعد
پر شکن سنبلش عبیر تر ربوده ریاحین جنانی از رواج گلهای سیرابش سمت طراوت جسته و شگوفهای نهال
سدره و طوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت لطافت وام کرده (نظم) بخوبی باغ چون خلد برین بود
در آن خلد برین گل حور عین بود ۰ سمن ساقی و نرگس جام در دست ۰ بنفشه پر خمار و غنچه گل مست ۰ فکنده سنبل
تر زلف بر دوش ۰ گشاده یاسمین را بنا گوش ۰ نوای بلبل و آواز دراج ۰ شکیب عاشقان را کرده تاراج
شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی و در این محل که شاه سفر اختیار فرمود شاهزاده
بطریق معهود میل کردی و با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاده کفشگر
دید که امروز شاهزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامه مکلل بجواهر در بر و گوهر نفیس در رشته نظم او در آبدار
و خیانت مضمر کفشگر حرص نمود با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه صد بازارگانست بلکه راس المال
هزار دریا و کان حالا بهر روش از دار الملک دور افتاده و مادر با همه اهل حرم از جانب من ایمنند
صلاح در آنست که پسر را بردارم و بشهر دور دست برده پیرایه لباسش را بجهای شگرف بفروشم
و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر برم (فرد) فرصتی یافته خیر و غنیمت دارش ۰ دولتی روی بتو آورده زدستش
مگذارش ۰ عاقبت آن خاکسار را هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین
خیانت ریخته قصد کرده شهزاده با غلامان کاروان که قوم او بود آن سر در میان آوردند و هریک از ملازمانرا
بنوعی داروی بیهوشی خورانیدند و چون شب در آمد صندوقی را بر پشت جمازه بست که ماه نیز گرد سیر
سرعت سیر او انگشت گردی و با آن تیزروی گردی از وی در نیافتی سپهر چابک خرام با سبکباری او را آنتو
نمودی (نظم) بسرعت بر فلک پیشی گرفتی ۰ به پویه بر قمر خوبی گرفتی ۰ گهی سوی نشیبی عزم چون سیل ۰

کی همچون کاوش برهوا میل • وخود بر سمندی سوار که چون عمر گرامی رونده بود و چون اجل ناگهان
رسنده • تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته از رفتن او و سیر دندی گوی
سابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودی از کره خاک بر قبه افلاک جستی نظم زاسپ
کوش و نجنس کاه تنگ • نشان بر رخ ماه و پشت سمک • بچابک روی از فلک کم نبود • صبا مرد میدان
او هم نبود • غلام را نیز بر اسپی دیگر بادپای آهن خای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد فرد زنجی
نورد دلو شوق و صحرا فراخ کام چو هوش • سبک گذر چو جوانی و بیهوش چو دوران • و دو اسب دیگر
کوتل کرده و زاد و توشه بر داشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن آن تاریک دلان
مسافت دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی استراحت نموده باز سوار شدند و چون برق
در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده دو روز از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند
و از آنجانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز خفته بودند آخر الامر باغبانان بر حال ایشان
اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهنه در دماغ هر یک ریختند تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده
و کنیزک نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر شهزاده در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمده و از آن
گل رعنا بوی عشق استشمام ننمود نظم رفتم بباغ سرو خرامان من نبود • وان نو شکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم • کان سرو مهوش آن گریبان من نبود • اما چون مادر از نور دیده خبری نیافت
فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانید بفرمود تا بهر روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب
بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر جست و جو نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بالا از آن هیچ
وجه راهی بسر منزل مقصود نرسید قاصدان نا امید بازگشته صورت بعرض رسانیدند ملکه را از
آتش فراق جوهر رطوبت عزیزی در گداز آمد و شمع وار از شعله هجران میسوخت و از مضمون
حالش نمودار این بیت مستفاد میشد فرد دارم اسبابی در سر که نشینم زبان • تا سراپای وجود خود
نسوزانم چو شمع • شب همه شب سوز دل میگذرانید تا صبح بر آمد و جهان روشن کرد درد دل بنهایت رسید
آه سرد از سینه پر درد بر آورد و گفت فرد همچو صبح یکنفسی باقیست کو دیدار یار • دل بیرم گر رخ نماید
جان بر افشانم چو شمع • باخبر پروانه ارجعی الی ربک در رسید شمع جانش [illegible] شد با کل من علیها فان
کشته [illegible] رفت از این گلزار و خار حسرتش در دل بماند مجاوران حرم صورت واقعه بملک عرضی کردند

و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان
جزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده رشته شکیبایی پیش گرفت فرد در جهانی
خالی چو با پر خود کردم رجوع • گفت مرحج بنت جز انا الیه راجعون • اما کنیزک شاهزاده ملک شام
برده گرفت و بعد از آنکه جوهر تصرف کرده بود او را با بازرگانی فروخت و ملکزاده ساله شش
در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بازار حسن یوسف مصری را کاسد ساخت فرد یوسف هم اگر هر
مثلش نظر بدید • تو قابل آن که بجای خریدن • هر گاه که آن سرو ناز پرورد از خانه بیرون آمدی
هزار دل بر سر راه او نثار از جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار جهت جانی در رازی آن سهی قامت
دست دعا بر آوردندی فرد بشادی که گذشتی برای دیده بد • هزار دست دعا زاستین بر آمد
بازرگان مردی بود متمیز بود و فطنت و ذکای تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام
بعد از این ما را حرفه و مصلحت نیست چرا اگر در خانه نگهش دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از
خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن او ندارد فرد رسید دلبرمن از نظاره کی
زنهار • به بند دیده گرت جان بکار می آید • صواب آنست که این تحفه نزد پادشاه فارس برم
که سلطانی کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت این غلام مرا انعام فرماید پس بازرگان او را
بجانب پارس آمده بر سبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود چون ماه
تمام بمنزل چهارده رسیده فرد چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم • که بجان حلقه بگوش است
مه چارده اش • باری دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیه بازرگان را
تر لطف [illegible] ارزانی داشت و بحلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در ترحمت او می افزود
تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت
جواهر و پیرایه به و تفویض با فزایش گرفت و همواره او را رعایت کردی و از هر تحفه که ملک
بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چنانکه از محبت غلام بدید که بر لیمنش طمع خام
در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و با آن مهر خزانه
ویران کنم و ذخیره وافر و مال نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روزه
اضعاف الطاف در حق این کمینه مبذول میفرمایی و من میخواهم که تحفه بتو پسندیده بعضی از آنها

مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقش بست که هر کرا بدان نقش فانی بدست افتد حکم او مطلق
شود و ملک جهان بر وقرار گیرد فرد گویا که پر سلیمانست نقش فانی ٭ هر که با خود دارد آید در نگین
ملک جمی ٭ اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بکر خواب استراحت مستغرق بود آن خاتم
را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از جمله تو بردارم عنقریب سریر سلطنت
بفر جمال تو مزین شود و بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری ط بخشی مرا از خوان نوالت نواله ٭
جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شبی هنگام خوابگاه ملک در آمد دست جرأت
بانگشت ملک دراز کرد آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک بیدار گشته غلام را گفت
این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چکار بود شاهزاده از تغیر و حجت عاجز آمد و نایره غضب
ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف تیغ کشید جامه از برش برکشید
آن خال سیاه که بر کتف وی بود پدید آمد ملک از مشاهده آن حال بیهوش شده سیاف دست
از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت
کشتگر زراق ما را در نیران فراق انداخت پس نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری را بدین
پایه که تعریض نمود شاه جوهری را ادای بلیغ فرمود و شاهزاده را نیز نصیحتها کرد که در مستقبل زمان
از مصاحبت ناکسان دامن در چیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایده این مثل آنست
که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را اسیر انگند و سازد وزرا
از جمله آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او بی حد افراط
رسانیده مصلحت آنست که در تقرب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باید داشت اگر خلل کلی که تدارک
آن از حد امکان خارج افتد بدان متفرع گردد شاه بشنود و زیر التفات ننمود و گفت سلاطین را تلفیق
دولت در کاری شروع نمایند و جهد و اهتمام بجهات خطیر خویش نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم
در شرف ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام آنست که
فضل و ادب و مفاخر اصل و نسب نظم از هنر خویش کشد بنده را ٭ مایه ملکی نسبت و بر ش نبرد بار ٭
آب گهرهای کهن را بجوی ٭ ور چه کهن گشت بود زرد روی ٭ شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که داد
وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه

انقطع هر که را ما برداریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بخشش در
حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر در شورستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر
ما چون آتش افروخته شود هزار خرمن اعتبار بسوزد نظم سلاطین هر کرا از هیچ رانند ٭ ز اوج چرخ
بر افلاکش نشانند ٭ چو چشم هیچ بر هر کس که دیدند ٭ بلباس ظلمتش از بر کشیدند ٭ و ما این جوان را
بر داشته ایم و فوق حد شکل بهر درجه رفعت بر افراشته امید چنانست که گمان ما در وی خطا نکند
وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن نوع سخنی نگشت
اما چون روزی چند برآمد و وزیر دست اختیار گشاده دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده با بیم
و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی بجهة پیرایه دختر شاه بعضی از
جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه در خزانه شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بهم
آمد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگان بهینگونه جوهری قیمتی دارد زرگر بطلب
جوهر کسی نزد وی فرستاد دختر نابکار ... آمده چندانکه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را
طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد
که جوهری فلک دانها اجواهر نداد انجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه داده بصفا و روشنی
آن لآلی آب دار دیده و تا دیده دریا در یتیم را در مهد صدف پرورش نموده غواص بصیرت
نظر آن گوهرهای یکدانه مشاهده نموده ط چو زهره بکوی درخشندگی ٭ گرو برده از مه بتابندگی
و بتصرف او دانهای درخوشابست که مادر خورشید تابان در رحم کون بگون عکرمش پرورش
داده و کوه خارا با آن سنگدلی در صمیم سینه اش هزار ناز نگاه داشته و چند پاره زمرد
ریحانی دارد که دیده نظاره در تماشای آن خیره مانده و مردم دیده را مشاهده آن سبزه دلگشای
روشنی افتد فرد رو نور بصر فزود معلوم گشت ٭ کز سبزه شود روشنی چشم فزون ٭ و در درج جواهر
او لعلی چند است رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزه چند خوش رنگ
و صافی که سپهر مینا لطافت از لون آن باکتساب نماید فرد لعلش نمونه ز سهیل عقیق رنگ ٭ فیروزه
اش نشانه از چرخ سبزفام ٭ ملک را از باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداند و بقیمت وقت با
فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلیف و شکنجه از و حاصل باید کرد ملکه بازرگان را باحضار

جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خورده ریزه که داشت
در میان آورد زرگر از آن پسند نکرد و ملکه را بتعذیب او تحریص کرد دختر شاه از خام تمام جهالت
انجام من ناقصات العقول است و نجود دو دمه دیو مردم با آن یار شده نخوت سلطنت
و کامکاری و غلغله نفس ستم پیشه را مددکار گشته بشکنجه بازرگان زاده فرمان داد و اندک
زمانی آن عجوزه بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در شکنجه هلاک افتاد و متعلقان دختر بازرگان
فریاد و نفیر بغیر از چرخ اثیر رسانیدند و وزیر یک خبر این صورت را بر لوح خاطر شاه تقریر
کرد و ملک را از دود بدنامی چنین که از روزنه حرم بر آمده بود زاویه سینه اش تیره
بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خشنود ساخت و دختر
را از نظر التفات بیفکند و ترک تربیت او گرفت بشامت صحبت آن لئیم ستمکار شاهزاده
نادان از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت مادر دختر صلاح
دران دید که دختر روزی چند از شهر بیرون رفته در بهار باغ ملک ساکن گردد و چون که عواطف
قهر سپهر یاری تسکین یابد و زبانه غضب جهانسوز پادشاه انطفا پذیرد و بشفاعت بعضی خواص
با حرم آید دختر بهار باغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافت بلا زحمت ملکه آمد شاهزاده زرگر
را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار باز آمدی تا فتنه دیگر انگیزی و حیله از
راه عزم و طمع هر کار کنی بر که دیگر ملاقات تو بر نمی تابم و مقالات من با تو از قبیل محال
زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی در بیابان نهاد سراسیمه و پریشان حال
می رفت شب در آمد و ابر تیره سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان را نهان نهید سراپرده
بیچاره در چنان وقتی که قضا بر نیل در عرصه زمین بیخته بودند و دو ده زنگباری بر بلندای فلقان
ریخته چون دوار قدم میگذارد قضا را دران صحرا برای شکار روان چاهی فرو برده بودند و ببر
و بوزنه و ماری دران چاه افتاده این جماعه که در قعر چه بودند از بیم خود با یکدیگر و دیگری نیز پرداختند
و روزها بر همان قرار در تنگ چاه ماندند تا یکروز سیاحی از اهل آن شهر عزیمت سفر نموده بر سر آن
بگذشت و آن حال مشاهده فرمود و پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان
آدم است و درین ورطه محنت گرفتار آمده بیا دیده جانش نزدیک فراست از سر منزل حیات

مروت انتفاعی آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاصی دهیم و ثواب این عمل از برای یوم لا
ینفع مال و لا بنون ذخیره نهم پس رشته فرو گذاشت بوزنه دران آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر
مار مسابقت کرد سیم نوبت ببر پنجه در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا
کرده گفتند چون آنکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و در وقت مجازات
و مکافات آن میسر نگردد و بوزنه گفت من در دامن این کوه که بشهر متصل است میگذرانم اگر التفات
نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری بوجهی ادا شد ببر گفت من نیز در حوالی شهر نقالان
بیشه وطن کرده ام و یکی که اگر بدان موضع گذر فرمایی بر آنچه مقدور و توانا بود رسم خدمت بجای
آرم مار گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری سعادت مساعدت نماید
بعد را امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی دارم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را
از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد بدخلق و نا داشتی بدی لازم و اند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید
و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق ایشان نا آگاه بود مصرع بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از آنکه •
آدمی شکل بود گو بتر از دد باشد • و اکثر اهل روزگار بارایش صورت مشغول اند و از صلاح معنی غافل
لا جرم مصرع دیده را پوشیده و دل را گرگ • علی الخصوص که این مرد روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت
او را نیکو شناخته ام البته در رشته او علامت مروت ندیده ام و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده ام
مصرع وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید • بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا • و اگر قول ما را کار نبندید
روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان التفات ناموده رشته فرو گذاشت
و ناصح بی غرض را بسمع قبول استماع ناکرده زرگر را ببر چاه آورد مرد زرگر سیاح را عذرها
خواست و شمه از احوال پیشانی بی شک • و در گشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بر ما
بگذری شاید که مکافاتی بجای توانیم آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ایم
و در دست روزی در اطراف عالم سیر خواهیم کرد اما شرط بنم که اگر از قضا امان بخشد و فرمان
قدر نفاذ یابد و دیگر شرف صحبت دریابیم مصرع گر عمر بود باز بخدمت برسم • برین معاهده یکدیگر را
وداع کردند و هر کسی بجانب خود باز گشت سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده
در گوشه مستورای سیاه و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از نا شنودن مواعظ وزیر منفعل

بیاب دفتر اللغات نمیکرد و چند اکثر اکابر بوسایل شفاعت تنگ موزه در خواست میکردند بموقف
قبول نرسید تا برین مقدمه گمان بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات تماشا نموده مقصد در
زر بدست آمده آهنگ دامن وطن کرد نزاند بشید که هر چند در غربت مرا کار بر حسب مراد است
و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبا در ازدیاد و لیکن هوای مولد با طبع سازگار تر است
و آب سرچشمه وطن در کام دل خوشگوار تر پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه
که موضع بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجرگذار
از خدنگ سینه شکاف ایشان بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جانشکاف ایشان سپر ترس بروی
کشیدی فرد چو چشم دلبران پر کین و خونریز ● بقصد خون مردم تیغها تیز ● با لبی وی آمدند نقد و جنسی
که داشت تصرف کرده دست و پایش بخم کمند ببستند و در گروه خطرناک که از شارع
دور بود پنهان بسته بیفگندند بیچاره با خود گفت هنوز رمق از حیات دارم و رقمی از صحیفه
زندگانی میخوانم نظم جای که نیست شکر باید کردن ● شب همه شب در سیاح افتاده بود و حکم
قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پای بیطاقت شده فریاد
آغاز کرد فرد بر سد کر کند دلم فریاد ● لیک فریادرس نمی بینم ● اشک حسرت از دیده میبارید
و بسوز سینه غم اندوز مینالید و میگفت دریغ که درین مهلکه عنا تا بخبر شدم و کسی از حال من وقوف
نیافت و بادانی بهر در و جا نسوز در ورطه فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید درین محل بوزنه
بطلب طعمه بیرون آمده بود بر حوالی آن گروه میگذشت آوازی دردناک بشنید و از آن صدا
بوی آشنایی احساس کرد در معرفت رفته سر وقت سیاح رسید و چون یار خود را بسته بند
بلا دید سیلاب خونین از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز برین جای چون افتادی و احوال
تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دهر کفه راحتی بی غصه جراحتی نیست
و در خزانه روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید فرد
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد ● کس رطب بی خار ازین بستان نچید ● و هرگاه کسی برین تکیه دانا
شد و حقیقت این حال بر وی منکشف گشت نه از غصه آزار چون ابر اشک ملامت باید ریخت
و نه بر جلوه گلهای تازه چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت و نه غمهای او را مدار ربست و نه

شادی او را قراری نظم درین مسکن که با بی خستگی زد ● بجای گنج راحت رنج خشنود ● بجز درد او دو سیند
کاری ندارد ● و هر پیوستا بند و عاری ندارد ● چشانند آب و بر آتش نشانند ● بخشند چیز و اگه و استانند
پس قصه دزدان و زر بردن و او را بستن و آنچه انداختن بجای باز راند بوزنه گفت خوش دلباش
که فرد در نومیدی بسی امیداست ● پایان شب سیه سفید است ● و ما بقدر طاقت در تدارک
این خلل سعی خواهیم نمود و از مهمات خلاص تو در گذشت پس بندهای سیاح بگشاد و او را بجای که در آن
خس و خاشاک فراهم آمده بود رسانیده میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد
که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پی سیاح بیرون آمده
پی دزدان برداشت و در عقب ایشان روان گشت اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب
راه رفته و صباح کوفته و مانده بر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختها و سلاح از
پشت باز کرفتند و بخفتند و بدل امن و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاه بود بوزنه بر سر
ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت غنیمت شمرده پشتواره رخت که بایک طرف
و اول بهره زر برداشت بگوشه برده در خاک پنهان کرد و باز آمد ایشان هنوز خفته
شده بودند باره دیگر از سرها و سلاح برد و در موضعی مختفی ساخت حاصل الامر تمامی رخت
سیاح را با بعضی از وصلهای دزدان که بر آن قدرت یافت برداشته در جای نهاد و از دو
بر بالای درختی متر صد کار ایشان قرار گرفت زمانی بر آمد دزدان از خواب در آمدند چون از زر
و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران هر طرف دویدن آغاز نهادند یکی برادر دیگر بجودت ذهن و فاقی
بود گفت ای برادران این سرچشمه جای آمد شد آدمیان نیست و دیگر اقدام انسانی نیز بر حوالی چشمه نمی نماید
و این صورت هیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریان است
و مسکن خانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع
شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زود تر بگریزیم و نیم جانی
که مانده تنگ پای بیرون بریم نظم هست درین دایره دو بوالعجب ● خانه دل تنگ و غم دل فراخ ●
هر که درین بادیه با طبع ساخت ● چون جگر افسرده بو زهره گداخت ● هر که درین راه کند خواب خوش
بار سرش از دست رود یا کلاه ● پس دزدان با دل ترسان راه گریز گرفتند و بوزنه از سعادت ایشان

خاطر جمع کرده بخانه مراجعت نمود و صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت
و بامداد که دزد شب لباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح به رهبری گرد
از بند برای خلاص یافته روی بمقصد نهاد مصرع چو شاطر گشت در صحرای افلاک • در دست زر زیر
توده خاک • بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برده زر و لباس او را که از دزدان ربوده بود تسلیم
سیاح نمود و سیاح بحق خود قانع شده رخصت انصراف طلب کرد و بوزنه را وداع کرده روی
بشهر نهاد و قضا را بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد و ببر از دور بر آن سیاح چون شیر ژیان نمودار
و سیاح از و بترسید و خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش ما را حق نعمت
تو یاد است پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف نماید
سیاح بنا بر ترضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد بهر طرف میگشت تا به
چهار باغ دختر شاه رسید و در آمده دختر را دید که بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی در گردن داشت
ببر یک پنجه او را نابود ساخت و پیرایه بنزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود سیاح
نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر براندیشید بخاطر
گذرانید که از بوزینه و سیاح حسن عهد مشاهده کردم و مروت چند ثمره داد اگر زرگر از ورود من خبر یابد
بمقدم من انواع اعزاز تواضع نماید و در تقدیم ابواب تلطف و انواع تکلف لازم خواهد داشت
و بامداد و معاونت او در رستهای زرگران قیمت تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینه گوهر است بهای
نیک در کنار خواهد رفت به طهارت او درین باب موقوف او بر شرح هر یک از آن چیز
از دیگران است سحر گاهی بود که سیاح بشهر رسید و دران وقت آوازه قتل دختر شاه در
شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهة تفحص آن حالت از وثاق
خلوة بیرون آمده میخواست که یکی از یاران ابرا ببیند و کیفیت آن صورت را استفسار نماید
ناگاه سیاح را دید به استقبال قیام نمود و او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم
پرسش دیگر باره واقعه خود و دور ماندن از ملازمت شاه و الطاف که در مرتبه او واقع شده بود
و مبلغی مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر
اگر در اسباب و معیشت تو نقصانی پدید آمده و ارکان ثروت تو بشد باد و موروث درهم

شکسته غم مخور که مرا درستی چند زر هست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در
شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت او را بفروشی و هرچه خواهی بردار
که دران مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید تازه روی بر
آغاز نهاد و سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که مرا سبب و هم از عهده شماران بیرون
تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم
پس با خود اندیشه کرد که فرصتی بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمال ورزیده
آنرا ضایع گردانم از فواید حزم و خرد بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده
و درین محل که خبر قتل دختر باو رسیده اند هر آینه متالم و اندیشناک گشته و قاتل دختر را مطلبه
و هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست دهم تا بقصاص رسانند و شاید که ملک از من خشنود
گشته باز بمرتبه خود ترقی نمایم آنگاه عزیمت برین قرار داده بدرگاه رفت و خبر داد که کشنده
دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبیده و پیرایه را بدید کس فرستاد تا سیاح را حاضر کردند
بیچاره چون بدین کار ره بدید زرگر را گفت مصرع که ای مرا به دوستی و کس نگشته بود • زین زار تر کسی را هرگز
بدشمنی • این سزای منست و هزار چندین جزای آن ملک گمان برد که او گناهکار است و این سخن برای
مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه مصداق آن ظن نموده تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته
روز دیگر که از شرایط تعزیت بپردازند بقصاص رسانند درین وقت که او را با گرد شهر میگردانیدند
مار از بالای باره دیده نظاره کرده بود چون یار دیرینه را بدان حال دید دریافت و بعد از آنکه او را
در زندان بداشتند نزدیک وی آمده و بر صورت واقعه اطلاع یافته متحیر شد و گفت نه ترا گفته
بودم که آدمی به گوهر وفا ندارد و در مقابله احسان و یاری طریقه دغلی و جفاکاری بجای آرد نشنیدی
و پند من آن روز که تو روی از قول یاران برتافتی و مناصحه خالی از شائبه اغراض استماع نکردی دانستم
که مآل تو بدینجا خواهد انجامید مصرع من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم • که عنان دل شیدا بلب
شیرین داد • سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز
دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظه بدین نام شهره گشته و رسوای
مردمان هم اکنون چاره اندیشی که دفع این غایله و علاج این واقعه توانم و مار گفت دیروز مادر پادشاه

را زخمی زده ام و به سبب زهر از علاج آن عاجزند این گیاه نگاه دار و علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت
علاج طلبند ملازمت ملک رو و پس از آنکه ضرورت واقعه خود تقریر کرده باشی این گیاه بدو
ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاص و نجات دست دهد سیاح عذرها خواست
و مار بسوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر بر بام کوشک پادشاه برآمد و آواز داد که
علاج مار گزنده نزد سیاح بیگناه است که ملک او را دیروز در زندان کرده در آن وقت
ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فرزند و دختر با الله و زخم مادر رنجیده شده و در علاج زخم اهمال
با اطبا مشورت میکرد و چندانکه تریاقات و دافع سموم معالجه میکردند فایده نمیداد
چون این آواز بگوش پادشاه رسید فرمود به چند که بر بام جستند و این سخن از کی میگوید
چندانکه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بران افتاد که هاتف غیبی این صدا در
داد سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک بردند و بتحقیق علاج مشغول گشته
سیاح گفت ای ملک فرد همیشه درگه عدل و جناب احسانت • چو کعبه معتقد حاجات اهل عالم
باد • علاج این زهر نزدیک منست و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم
که نخست شمه از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک زیبد که بگفتن گوش هوش
باصغای حال مظلومان بگشاید نظم چنان خسب که آید فغانت بگوش • اگر دادخواهی برارد خروش
درین دستگه هرکه بیداد زیست • جهانبانی او را سزاوار نیست • دل ملک از راستی قول سیاح
خبر یافت و بطریق لطف فرمود که حال خود از مبدا تا منتهی باز گوی وی در ساعت تمام حکایت خود
تقریر کن سیاح از روی جراتی که راست گویان را باشد دلیروار قصه خود فرو خواند و برائت
ذمت او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن گشت پس آن گیاه را با شیر اضافه کرده بملکه خورانید
و فی الحال اثر صحت پدید آمده ملک او را خلعتی فاخر و همت پادشاهانه بپوشانید و وزیر
در پای دار انتظار سیاح میکشید تا زودتر کشته گردد ریسمانهای زر با او بیابند و نزدیک
پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشت برسید که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض زرگر را
بر دار کشند و صدا افتاد در آن زمان آن بود که اگر کسی را در بلایی افکندندی چون افترای او
دران ظاهر گشتی و هر منشی که در حق آن عمل پوشیده بودی آشکار شدی هم برای عقوبت

که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای او شود در حق کذاب غماز تقدیم افتادی بجای دستور آن
حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصه وجود
او را از لوث شخص ناپاک او که مجمع عیوب و منبع شرور و فساد بود پاک ساختند و بمکافات
فعل و مجازات عمل خود رسید فرد و درین دار المکافات الحذر کرد • نه با جان کسان با جان خود کرد • این است
مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک جلب آن بد اصل بی ادب را
ترتیب کردی و متعرض خون بیگناه نشدی و طریق جزا بنتیجه بیرگشته نکشتی و اگر گوش باستماع
قول مظلوم ستم دیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که باحتیاط
کسی را تربیت نکنند و بر بهره در هیچ کسی پروانه سیاست ندهند و بیقین دانند که هرگز نیکوکاری
ضایع نشود و جزای بدکرداری بهیچ وجه در توقف نماند پس در هر وقت که فراشان قضا بارگاه دولت
ایشان برافراشته و کارفرمای قدر رونق کامکاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند
تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب نجات و درجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید نظم بهر
مدتی نظر بکسی میکند سپهر • هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان • چون کام جاودان مقصور نمیشود • آن نام کس که
ماند از و کام جاودان باب چهاردهم چون رای [illegible] این داستان پر فایده که گنجی بود
مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود مواعظت استماع فرمود از حکیم کامل ذو فنون بجان و دل
ممنون گشته گفت نظم ای تشنگان بادیه شوق یافته • از بحر طبع روشنت آب زلال علم • بر داشته
ضمیر منیرت بدست فکر • روزی هزار بار نقاب از جمال علم • بتدریج ملازمان جنابت حکمت نصاب
از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بیحد بی ادبی کشید و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده
گردد چون عنایت نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان ملوک در ترتیب خدمها
و متعلقان شنیدم و بر خللها که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده
مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و در معنی سخنی راند که چرا کریم عاقل و دانای کامل بسته
بند بلا و خسته زخم عنا بیرنج و لئیم جاهل و نادان غافل در رفاهیت و فراغت روزگار میگذارد و نه آنرا
عقل و کیاست دست گیرد و نه این را جهل و حماقت از پای در آرد و دیگر بگویند که وجه حیلت در
جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بکجا تدبیر از مبادی سعادات محظوظ توان گشت و بکدام ره

بنای نیل مرادات توان برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت وسعادت را مقدمات و
اسبابیست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایسته عزت و رفعت گردد
واما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای آلهی و حکم پادشاهی تواند بود
وبا قضای قدر و قضای وسایط و وسایل ضایع و باطل بسیار جای بسیار دانایان با استحقاق دولت
از دولت یکروزه محروم بوده اند وبس جاهلان بی استعداد از شوکت و مکنت بر سریر سروری نشسته
فرد گنج شاهی دهند دونانرا • بهر چه نیم نان ندهند • سفله بر صدر و اهل دانش را • بغلط ره بآستان
ندهند • وهر آینه این خاصیت از اثر حکم یزدانی و فرمان سبحانی تواند بود و هر چند کسی را
خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود یا حرفتی پر فایده که از ان اسباب معیشت مهیا تواند
ساخت یا جمالی که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد
هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه نخواهد داد و پادشاه زاده
این مسئله را بر در دروازه سطری نوشته است و از و یادگار مانده و این سخن را داستانی
رنگین و قصه شیرین هست رای پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند
که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار و جهانداری عالی مقدار بود فرد بدانش بزرگ
و بهمت بلند • ببازو دلیر و بدل هوشمند • دو پسر داشت بانواع هنر متحلی گشته و باصناف
فضایل آراسته شده فرد یکی دلها برحمت شاد کرده • یکی جانها بعدل آباد کرده • چون دعوت
ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر قرابی پدر بدست تغلب فرا گرفت و دلهای
ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورد و بکمال تملق و تعلق
صید کرده بجای پدر بنشست فرد بفرخ تر زمان شاه جهان گشت • با یمن پدر تخت بر سر گشت
برادر کهتر دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر فکند و قاید دولت
زمام توسن ایام بقبضه اقتدار و اختیار او سپرد و از بیم آنکه مبادا بشبهت حال وی قصد
انگیزد و رخت رحیل بر راحله [illegible] نهاد غربت قربت اختیار و خط سفر قبول فرمود و از
غم و ناله زاد و توشه بر داشته روی براه آورد فرد ز شهر عزیزی ملول سر سبز دارم
بجز غم تو ندانم چه توشه بر دارم • شاهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت و آنجا ز

بسر منزلی رسید بر تنهایی و غربت خود گریان و غزل خوان میگفت فرد هر دو گامی گرد چشم چشمه خونین
روان • حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است • القصه آن شب بتنهایی گذرانید و روز
دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پرده نیلوفری جعد
رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد فرد در نهفت دگرگون سپهر • چپ و راست
روی زمین را بمهر • ملک زاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سبز موی با طراوتی بیقیاس
و لطافتی بی نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد و مجمول دید که گوی قبای کمال حسن بر قامت
او دوخته اند و دل ماه از شراره رنگ جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ
طری دمیده یا دایره از عنبر بر صفحه لاله سیراب کشیده نظم خطش چون مورچه بر اطراف گل • که
عنبر ریزه بپیچید بر سنبل • خطی زنجیر گرد ماه گشته • خرد سر بر خطش گمراه گشته • شاهزاده چون
آن خط دلکش و رخسار [illegible] مشاهده کرد فرد خطی عجب دمیده رخی برفروخته • چون سبزه
خلیل کز آتش بر آمده ست • با خود گفت که مگر بار محنت هجران از القوت مرافقت این جوان
توان کشید و در پناه این سرو گل عذار از تاب این بادیه آتش بار امانی توان یافت
فرد خوش است آوارگی آنرا که همراه چنین یاری • پس آن دو یاسمن چمن جوانی و دو نهال جویبار زندگانی
بمصاحبت یکدیگر خوش برآمدند بیابان پر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان محنت
را گلشن نزهت فزای جنت خیال می بستند نظم در دوزخم ار زلف تو در چنگ آید • از حال
بهشتیان مرا ننگ آید • ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند • صحرای بهشت بر دلم تنگ آید • در منزل
دیگر بازرگان بچه هشیار کاروان صحابت تدبیر دوراندیش تمام عرض که هنگام کفایت بعقل
کامل رشته شب را بر گردن روز بستی و در وقت معامله بچستی و چالاکی درست خورشید را
از چار بازار فلک بدست آوردی فرد حریفی چابکی شیرین زبانی • بدانش کارسازی کاردانی •
بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت تثلیث وقوع یافت روز سیم دهقان زاده توانا
زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت بر و منوال
دستی در باغبانی تا حدی که هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه
تازه آوردی و بهر قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در وی افکندی

بر داد **فرد** باغ از وی که تازه و شاداب • ز زعفرانش منظر بود و اسباب • مصاحبان که
و بعد از چهار رکن که در هم پیوسته شد خانهٔ مرافقت با تمام رسید و سر خبر از رفقا از بقیهٔ ظهور رفت
و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل طی میکردند و بیدار
هم آسوده حال و آرمیده دل میبودند **نظم** هر که با هم نشینی دوستان • هست در گلخن میان بوستان • هر
جوهری بصحبت قایم است • نه زبانت کار آید نه دست • دل ز مهر یاری غذا میجوید • جان ز مهر علی
صفایی میبرد • از لقای هر کسی فیضی بری • وز قران هر قرین چیزی خوری • چون ستاره با ستاره گشت قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین • بعد از مسافت بعید بشهر [illegible] رسیدند و بر کنارهٔ شهر برای آسایش و آرامش
منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران
گفت حالا وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنماییم و بجد و جهد نفقه بدست آریم تا بفراغت
روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کار جهان و دنیا بقضا و قدر الهی باز بسته است و بکوشش
و جهد آدمی زیادت تفاوتی در آن بهم نیاید پس هر که از آدمیان خردمند است بهر آینه
در طلب آن خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود نام پایداری دشمن بسیار دارد
نکند **نظم** این جهان بر مثال مرداریست • کرکسان گرد او هزار هزار • این مر آنرا همی زند مخلب
وان مرین را همی زند منقار • آخر الامر بگذرند همه • وز همه باز ماند این مردار • روزی که در کارخانهٔ نحن
قسمنا بینهم قسمت یافته باشد بی جد و جهد و کوشش زیاده نشود و حاصل کار بی هنر و بال و نکال انجام
نظم گرچه بی لقمه بدست آوریم • بیشتر از روزی خود کی خوریم • نیک بدانچه که نه روزی ماست •
این همه کوشیدن کشیدن چراست • ما که رضا گیر و خردمند شو • جوهر یکسو نه و خورسند شو • جوان زیبا روی
گفت حسن شرطی معتبر است در او و راکه نعمت جمال بسبی بود که در احراز مال و ثروت هر کجا جمال
جلوه کند مال از اتباع خواهد بود و هر وقت که ناظر انف ظهور نماید رافت و مهربانی بدان اتصال
خواهد یافت **فرد** ناچار هر که صاحب روی نکو بود • هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود • بازرگان
بچه نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بهاست و اندک
زمانی را از مایه و سود چیزی بدست نمیماند منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کار
شناسی و معامله گذاری بر همه سابقست و هر کرا پای همت در سنگ فاقه آید تلافی آن

جز شاخ عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا سرمایهٔ معاشی بدست نماند در تدارک آن وقوف تجربه
در معاملات بازی نبردی نخواهد شود **فرد** اگر اساس خود بر اهل نهاده شود • در فراغت دل بر
رخت کده شود • دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نباید و هر وقت از و فایده
روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی هر که دانا تر از همه خلق و برای وزرا و بزرگ
از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشته شدی و نهال سعادتش بر کنار
جویبار جهانبانی کاشته شدی و ما بسی خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که
از گلزار کفایت و کارگذاری بویی نداشتند در بوستان حشمت و مال داری تماشاکنان مشاهده
کردیم و اینچ گفته اند **فرد** فلک بمردم نادان دهد زمام مراد • تو اهل فضلی و دانش همین گناهت
بس • پس برکات کسب و میامن کار همت مردم را در معرض کامکاری و مسرت آورد و آدمی
بوسایل هنر و فواید حرفت بر نور شادکامی و بهجت آراسته گردد **نظم** کسب کن تا زری بدست
آری • که ز عقل تو هیچ نمک ندید • شاه با آنکه تخت دارد و تاج • بزر کاسبان بود محتاج •
چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز درین باب نوبت دیگر نکته بیان
فرمایید و از سران معقوله که در میانست شمه باز نمایید شاهزاده فرمود که **فرد** ما ابروی نعمت
و قناعت نمی بریم • با پادشه بگوی که روزی مقدر است • من بر همان مذهبم که شمه‌ای ازین
حقیقت ان نفز بر افتاد و سخن رفیقان را نیز میگویند بهر انجمن و سرمایهٔ عقل و کفایت کسب چیزی
بدست آید مسلم ختیم اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه گری نرافتد
حسن ارزانی اقبال طلوع ننماید و تا کارگذار قدر در دکان مشیت نمک به متاع شناسیدگی
و کفایت در بازار قبول رواج نمیتواند یافت فایدهٔ مایهٔ کسب نواله ایست که بحواله
تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع کشت و زرع خرمن توشه ایست که از
خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزارع حرفت رسد ولی مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که ازانه
عاقبت رنگ آمیز بر لوح خیال کشد با خ نقش غرایب بهر دو هر افسونی که عزیمت خوان
تدبیر پیش آرد افسانه گردد **فرد** چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت • فسون ما بر او گشته است
افسانه • پس محقق شد که اگر حق سبحانه و تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست او آید

واگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را گردن باید
گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد ع درمان ما رضا بقضا دانست و بس ‧ چنانچه آن پیر دهقان
که بهم خود و بعنایت الهی توفیق نمود و باندک زمانی بر مطلوب خود رسید بیافته از قید محنت آزاد گشت
مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی
بود با دست و دلی کشاده و اسباب زراعتش دست در هم داده و فقر از اوقات وفقدش بر خر خیل
بیفزوده و سیه دنیا جمع کرده بدان مایه زر رنگ دلشاد بودی و هیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات
خود صرف ننمودی هر روز صره زر پیش آورده شمار کردی و بدان زعفران طرب افزای لب عیش را
خندان ساختی فرد زان میوه زعفران رنگ زر که چون زعفران شادی انگیز گر ‧ روزی بطریق معهود زر را
شمرده در صره کرده بود و میخواست که جای مضبوط بنهد دوستی عزیز بدر خانه آمد و آواز داد دهقان
از بیم آنکه در نیابد و بدان عروس رخشنده روی که استر ذهبک اورا در حجاب خفا باید داشت مطلع
نگردد بضبط آن نپرداخت و بر داشته بر سبوی آب انداخت و با یار خود چند دم به ضروری غربت
دمی بود و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که
آبی بیرد سبو را از آب تهی دید بر داشت و بدر خانه آمده منتظر آنکه آشنایی در گذر آید بایستاد
قضا را روستایی قصاب جهت خریدن گاو بشهر آمده بود آنجا رسید و زن دهقان او را آشنا در نظر آمد
زن او را التماس نمود که تحمل این زحمت شود و مقداری آب از برای من بیارد تا حق آشنایی گذارده باشی
روستایی دستگیری فرمانده یافته روان شد و در راه حرکت چیزی از درون سبو احساس نمود درهم
نفیس بهای آن الله صره زر دید بث طی تمام در آستین فلک کشید و گفت فرد دولت آنست که بی خون
دل آید بکنار ‧ ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست ‧ سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که چنین
شاه بی محنت و فایده بی رنج و آسیب بی غم و انبوه و ثروتی تمام بی ارزانی داشت حالا اگر گذاری
این دولت غیر مترقب لازم می باید داشت و از حرفت انحراف نمی باید ورزید و این زرها
جهت روز احتیاج ذخیره میباید نهاد پس روستایی را شادی زر از آب و سبو فراموش شد
و بر زنی که با خود داشت گاوی جوان فربه خریده خرمیت خانه کرد چون از شهر بیرون آمد
اندیشه نمود که اگر صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جایی دفن کنم

از مشغولی خاطر و وسوسه دل نجهد بل نتوانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که با امانت بدو توان
سپرد فرد چون رسم امانت درین زمانه نیست ‧ مصلحت آنست که صره را در حلق گاو نهم و نوعی
سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صره بسلامت بر دارم پس گاو
بیچاره را بدان شقت مبتلا گردانیده و چون گوساله سامری از گنج زری بر ساخته روی
بوطن نهاد و قضا را در راه ببرین حیثی (?) آمد و فتنی چند دیگر که در ده ساخته شده بود و قصاب
راند از کسان میبایست که رها نمود و قصاب جهت کفایت لحم بشهر معاونت نموده گاو را
بدو سپرده درین محل دهقان با یار خود از ده مراجعت کرده بود که گاوی فربه قربان کند چنین
گاوی بهین فربهی دید مستوجب خریدن شد و از آنچه بقصاب داده توقع سود میداشت چیز زیاده داده
بخرید و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افکند و درین محل فقیر زن با یاد دهقان آمد قصد کرد که زر را از آن
موضع بر دارد و جای مضبوط دفن کند چندانکه سبو جستجو جست کمتر یافت از زن پرسید که
سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان بر آمد و دیده و هوش از حسرت
زر مسکر بیست و خود را عاقبت بین بر سرای حال او میخندید فرد جاهلی که بگرید بهر مال دنیا ‧
بقین بدان تو که بر خوب بلقی می خندند ‧ دهقان ساعتی در ورطه تحیر متفکر افتاده و زمانی در غرقاب
تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت ع که آنکه استیم تا کرم او چه میکند ‧
پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کارد بشکنبه اش رسید چشمش بر صره زر افتاد از فرح
مدهوش گشت و چون بهوش آمد صره را بر داشته و از الواث پاک کرده زرها را بیرون آورده
و هر زمان درستی بر داشتی و بوسه داده بر چشم مالیده بجای باز نهادی و گفتی ع هرگز خللی بروزگار
نرساد ‧ پس با خود اندیشه کرد که این نوبت عجیبی امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده
و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صره زر جز شکم من نخواهد بود و یکلحظه جدا
بودن متصور نخواهد شد فرد جدایی از تو تصور نمیتوانم کرد ‧ کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد ‧ از آن
پس مرد دهقان همواره آن صره با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل
از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتقاد نا کردنست و چون بحکم فابتغوا
عند الله الرزق روزی از خزانه کرم او باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید

و دیده توکل بفیاض حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست دیده اعتبار بگشاید و یقین
بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و امر لم یزلی مقرر فرموده زیاده و نقصان بدان
راه ندارد که در پیمانه تقدیر بیش و کم نگنجد دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه
وسایط چاره نیست بضرورة می فطرت اسباب می باید کرد و بعضی شراب تفویض از ساغر
توکل می باید چشید فرد غافل مشو ببین که عالم اسبابست ٭ اسباب بکن کار و توکل میکن ٭ زن دم
درکشید دهقان صره زر بر کمر بسته بکار خود مشغول گشت روزی در چشمه غسل میکرد صره از کمر
گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون از غسل فارغ گشت جامه پوشیده و زر همانجا فراموش کرده روی براه
آورد متعاقب او شبانی باب دادن گوسفند آنجا رسید و صره زر بر لب چشمه دید بر فور
برداشت و با وفور سرور روان شد باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود
گفت این عقدی تامست و هرگاه از این بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره
بهمین عقد نرسد و در فرو ریختن صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بینوایی ذخیره باید ساخت
پس آن ساده نزد دست زر در بغل کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده آن شبانی پیش گرفت
اما چون دهقان از آن زر یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد
اندوه و تیمار بدین و بسیار دویدن آغاز کرد و بسیار جست ولی مقصود نیز الا سر شیدون و محزون
بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصه مالامال بود چون کیفیت واقعه
بشنید زبان ملامت گشوده گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه
امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ کردی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک می باشی دهقان
گفت راست میگویی فرد بعد و دوری اگر مبتلا شدیم سزاست ٭ چو روز وصل نکردیم شکر نعمتش ٭
محض غلط و غلط محض بود که در اذخار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاه داشت آن مبالغه
کردم هیچ عاقل کند که صره زر بر کمر بندد و شب و روز محنت کشد و برای اسبابی نسیه برنج نقد گرفتار
شود و ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی که بر لوح تصور نقش بر لطف بیرون آید و چون سنگ بگرداب تحسر در افتاده
از ساحل نجات دور مانده نظم آنکه گهر دارد دکان میکند ٭ جان ز برای دگران میکند ٭ چند بافزون
غم افزون خوری ٭ شیر و دستست همه از خون خوری ٭ چند کنی از پی تنبیه گزند ٭ کوش که خورسندی و باشی ارجمند ٭

یکی دهقان بتوبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف
انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته بصلاح خود بحضرت معبود تفویض نمود و بقضا رضا داده سر انقیاد بر خط
تسلیم نهاد نظم نشستن و تکیه بر کرم کارساز کن ٭ از آنجانب شبان صره زر در بغل و گوسفند همراه چند روز بکنار
بر حوالی چاهی بهانه کار اشتغال داشت که ناگاه جمعی سواران از دور پدید گشتی آمدند شبان از خوف
آنکه مبادا زرها از و بستانند صره زر در آن چاه انداخت و آخر روز بود گوسفند از آنجانب خانه روان
ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجای برفت با دل سخت جستن گرفت و عمامه او در ربوده بهمان
چاه انداخت دهقان سنگ بچاه فرو کشید و دستار میطلبید ناگاه صره زر بدستش آمد شکر الهی
بجای آورده بازگشت و نفقه آن مال با عیال در میان نهاد و زر چون شمار کردند همان سیصد دینار بود
دهقان گفت اینک خدای تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود از غیب رسانید پس
نذری که کرده بود بوفا رسانیده مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه
خدا صرف مینمود تا دویست دینار خرج کرد اما شبان ناگاه شبان دل از همه گوسفند جمع کرده
بود بر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر واسفا برکشید
و گفت مرا بعد از این زیان از سرمایه حیات هر سود و بهره و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی
چه لذت و راحت رسد فرد نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این ٭ ماند چون دیده از آن نعمت دیدار
جدا ٭ پس شبان روز آن و شبان متاسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر
زاویه دهقان افتاد بر حسب عادت کریمی که داشت شبان را ضیافت نمود و بعد از خوردن
طعام از هر نوع سخن در میان آورد و شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام
آن بظهور می پیوست احیانا در میان سخن گفتی بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان
گفت سبب گریه و دل مشغولی چیست شبان گفت چگونه شکسته و پریشان خاطر نباشم فرد که از غم
کم شده است گر از سلیمان خاتم ٭ بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی ٭ بدانکه سیصد دینار زر
داشتم و قوت دل و راحت جان من از آن بودی فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان
چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست و پیش
زن رفته گفت این مال که ما روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بدو دراز

کرده بید ربع خرج میکردیم حق این الهام بوده است و ما بسبب غفلت در ورطه وزر و وبال
افتادیم اکنون مختصری که مانده است بر طریق هدیه و تسلیم باید نمود و از افشای این راز
احتراز باید کرد و اگر نه تمامی مال مطالبت نماید و ما از ادای آن عاجز آییم زن با او درین رای
موافقت نمود و گفت حق بمستحق باید داد و با توکل و قناعت در ساخت تا حق تعالی
عوض آن باز دهد فرد هرکه بیتش بتوکل کشید ٭ چهره مقصود بزودی بدید ٭ بر سبیل تحفه مقدار
زرکه مانده بود پیش سیاح نهاد و سیاح ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود
با خود گفت این مقدمه دولتست و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت
باید نمود تا نوبتی دیگر تخمینی مخفی در نیفتی لا یلدغ المومن من جحر واحد مرتین پس چوب دستی سطبر
داشت که بدان گوسفند چرانیدی پاره از وی مجوف ساخت و زرها را در وی تعبیه نمود تا کسی
راه بران وقوفی نیفتد روزی برکنار رود بزرگ ایستاده بود و چوب دستی در آن رود افتاد ٭
هرچند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آب بر در شهر بود و دهقان برکنار آب غسل میکرد
عصایی دید که آب بجانب او می آورد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود
دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ بدان باتمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق فلک
پر زر انجم گشت زرها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجده شکر در افتاد و دیگر باره
دست بذل و انفاق بگشاد و دو سه روزی بر آمد سیاح باز بمنزل دهقان رسید آن زن
نوبت سراسیمه تر و حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو تا آن
زرها که اول بار از تو غایب شده بود از کجا بدست آوردی و که جمع کردی سیاح صورت
راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سرچشمه صره یافتم که در وی صد دینار زر بود و همان را
در چاه انداختم و این صد دینار خود تو هدیه بمن دادی دهقان تبسمی کرد و گفت سپاس خداوند
را که حق در مرکز خود قرار داد بدانکه صره بر سرچشمه من فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم
و صد دینار ترجمه آن بود که بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار اینست که خرج مینمایم سیاح
متحیر فرو ماند و گفت الله بوالعجبیهای این حکایت معلوم کنم که روزی کس بکس نخورد و عوض از اسراف
این مثل آن بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایره توکل بیرون ننهند

و از اعجوبهای زمانه که نتیجه قضا و قدرست غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده
بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پرده قضا مخفی و مستورست ع کس را وقوف
نیست که انجام کار چیست ٭ القصه امروز نیز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان گل صد
برگ آفتاب را در چمن افق بعد آب و رنگ نمود و سنبل غالیه بار شب تار در غنچه زار
سپهر پرده خفا در روی کشید فرد چو لاله چتر بر افراز سپهر تابان کرد ٭ شکوفهای کواکب زد بده
پنهان کرد ٭ بزرگزاده برخواست و گفت فارغ باشید تا من امروز از ثمره اجتهاد خود نفعی
بنظر آرم و فردا که مانده کم بهتر هرکه نوبت تدبیر چه مصلحت بکنید دوستان بدین سخن
هم داستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمد و پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند
حالا هیزم عزتی دارد و قیمت تمام میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشته واره گران از هیزم
خشک در بسته بشهر رسانید و به درم بفروخت و طعامهای لذیذ گرفته روی بجانب یاران نهاد
و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نوشته دید که کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر
یاران آن روز از مایه دهقان زاده نواله عیشی تناول فرمودند دیگر روز که حسن جهان آرای
خورشید تابان عالم تیره را بلمعه انوار درخشان گردانید فرد بردی ناره مهر عالم
افروز ٭ بیرون آورد سر از غرفه روز ٭ جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش چه اندیشی
که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران بهم رسانی برخواست اندیشه کنند بجانب شهر
روان گشت با خود گفت از من کاری نیاید و بی مقصود نیز نتوانم بازگشت مرا عجب مشکلی افتاده
نه روی رفتن و نه یارای گفتن فرد کارم از زلف تو درهم گشت و مشکل اینست ٭ که کشادن نتوان آنرا
کس مشکل تو بپی ٭ درین فکر بشهر اندر آمد و برگذر و اندیشه ناکی بر سر کوچه نشست ناگهان
زنی پاکیزه روی آشفته موی مالی وافر و تجملی فراوان روی دلنواز و خطی دلفریب مشاهده
کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد نظم به آن در دلستی ادکاد درجوئی ٭ که بدانگه ز مهر چنی
فرو ئی ٭ نه زدست و قصب از هر شکنده ٭ کمند دل شکنی بر ره شکنده ٭ کنیزک خود را گفت درین
رخساره زیبا نگر که گل صورت از خجالت طراوت حمیت سمن ثمره منفعل گشته وای قامت رعنا
تماشا کن که سرو سهی از انفعال رعنایی لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده فرد سرو ممتاز

از همین جان ودل آمد بیرون • نسبتش نیست بجز درکه در آب و گلست • اگر حدیث آن لب گویم لعلت شکر
آمیز و اگر رقم آن خوانم بلاغت فتنه انگیز تبارک اسم تا آن هورون وانچه خطت ای کنزک نیز بر آن
اندیشی که این مرغ همایون بدام افتد وحیله سازکه این نگار نازنین بدست آید کنزک قبول کرد
ونزد وی آمده گفت نظم ای نور دیده آرزوی جان کیستی • شیرین لب کیی شکرستان کیستی
شوراست از لب تو ببازار کاینات • آخر بگوی با نمک خوان کیستی • ای نازنین این جوان نیاز مند
را شنیده میگوید که تو درین شهر غریب مینمایی ومن جهان شکسته دل بجستنت باموضعی اکنون ومنزلی
محرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش میزبانی کنی عمر جاوید یابیم وترا زبان بنداز دگلی
جواب داد که فرمان بردارم ومیچ عذر نیست پس بمهمانی رفت وتا آخر روز با او بسر برد
نظم هوای دل هوس را کرعنان گیر • نکیب از سینه بیرون جست چون تیر • عروسی دید زیبا دل ورد
بست • شوری کرم خالی نان در بست • بیکا نان که متوجه بهرامانی برآنی زن صد درهم مهمانی
عذر خواهی نمود جوان بهرگ یاران ساخته بردر شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درهم آن
دیگر روز که بازرگان ملکه کارگاه هیچ اطلس را در بازگشت دود سیاهی زر بعث آفتاب را
از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد فرد فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش • زبازار
گردون برآمد خروش • بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل وکفایت تو خواهیم بود بازرگان
زاده قبول کرد وبهر شهر آنچه سراسر گشتی مشحون با انواع نفایس از راه آب بدروازه رسید واهل
شهر در مزید آن وقتی بیگروند تا کی وی بذیره وبازرگان از ابتیعی لایق بخرید وهمان روز بنقد فروخت
هزار درم سود کرد واسباب یاران مهیا گردانید بر در شهر برقوم ساخت که حاصل یکروزه خرد کفایت
هزار درم است روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم برآمد ورایت سلطنت در دار الملک سپهر
برافراخت فرد صبح سیمین قبای زرین تاج • تاج از زرنهاد وتخت از عاج • پادشاه زاده را گفتند
تو همواره لاف توکل میزنی وصفت تفویض وتسلیم میکنی اکنون ترا ازین صفتها نزه فهم بود وبه تیمارگاه
ما بپا بر داشت شاهزاده سخن ایشان قبول فرمود وبا همتی عالی وعزیمتی از شاپه برد وخالی روی
بشهر نهاده از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود ومردم بتعزیت مشغول بودند او برسبیل نظاره
بکوشک ملک رفت ودر طرفی نشسته ودم در کشید دربان دید که همه مردمان بجزع مشغول اند ویکی در گوشه

نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوس بیگانه است او را بجفا ما کرد وشاهزاده
آتش غضب را باب حلم فرو نشانده میگفت نظم سفینه ار در شکستی کنداز غرور • زمین قعر زمینها به ظهور • در
از ناخوشی برکشد صد خروش • سرانا خوشی از درون خوش آید بگوش • چون جنازه بیرون بردند وکوشک خالی گشت
شاهزاده همانجا باز ماند باطراف وجوانب شهر منتکر نیست در بانان دیگر باره در ملاحظت بیفزود وا او را
بزندان باز داشت شب در آمد واز شاهزاده خبری وا اثری بیاران نرسید با خود گفتند بیچاره جوان بیدل
کار خود بر توکل نهاده بود وچون از ان صورت فایده نیافت از صحبت ما روی برتافت وکاملی ها او را
این تکلیف میکردیم ودل بیچاره گی آزرده تنپ فنیم ایشان انجا زبان ملامت کشاده بودند وانجا شاهزاده
بزنده وزندان مبتلا شده بمهمت حالی جانب رفیقان پیغام میفرستاد فرد خبر بی برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتاده است • دیگر روز اشراف واعیان شهر فراهم آمده مشورت کردند که بکار حکومت
برکسی قرار دهند وملک ایشان را وارثی نبود ودرین معنا وقت خوض نموده از هر باب راهی میزدند دربانان
ایشانرا گفت این کار پوشیده بکنکاربه که من جاسوسی گرفته ام ومیگویم که او را رفیقی نیز باشد مبادا که برجای
شما وقوف یابند وازان خللی بدید حکایت ملک زاده وحضور او وجفای خود باز راند جواب دیدند
که او را طلبیده استکشاف نمایند حالی کس رفت وملک زاده بمجلس آورد وچون نظر ایشان بر جمال ملکه
آرای وی افتاد دانستند که آن روی سیمای جاسوسی ندارد واز جهان شخصی کریم وذاتی شریف بهر انواع
کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشتند وپرسیدند که موجب قدوم چیست ومولد ومنشا کدام شهرست
فرد تو بدین حسن ولطافت زکجا آمده • شیرین کر از برای دل ما آمده • شاه جواب ایشان بر وجهی
نیکو داد واز اصل ونسب خویش ایشانرا اعلام نمود وکیفیت وفات پدر وتغلب برادر تفصیل
باز نمود اتفاقا جمعی از بزرگان بملازمت پدروی رسیده بودند وان گوهر صدف شاهی بر کرسی تخت
شاهنشاهی دیده فی الحال بشناختند وبا سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او وسعت ممالک
ایشان باز گفتند ومجموع اکابران واهل راد دیدار او فروتنی کرده وعلامات هما یونش منبسط گشته متفق
الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک ونسبتی پاکیزه دارد وبیشک در افتتاح
ابواب عدالت وعاطفت بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد وتتبع آثار ستوده ورسوم
پسندیده ایشان نموده وفضایل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده

خواهد داشت و لمعه فرو سپرد دانی که هر چه بجبین صبیح او لامعست بر استحقاق جهانبانی و کشورستانی
دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی
نخواهد ماند **فرد** بر انگشت سلیمان انگشتری که نشان نماید • بر عقل و دانش او خنده زند دیو و ماهی • پس
همان زمان بیعت کردند و ملکی چنین آسمانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمره بدان
خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد
شاید در دین و دنیا یافته بهره و سرانجام روا گردد **نظم** کلید توکل گر آید بدست • در گنج اقبال
بتوان گشود • چو کان صدق اندرین عرصه گاه • ز میدان توان گوی دولت ربود • و در آن شهر
سنتی بود که پادشاهزاده روز اول بر محل سفید بنده کرد شهر بر آوردندی جهة او نیز همان
سنت رعایت کردند و شاهزاده محلی که بدر دروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر
نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته آن نبشتند که کسب و جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد
که قضای آلهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز بزندان محنت پای بسته بلا و آخر
روز در ایوان سلطنت بر کرسی زرنگار نشسته برای عبرت کفایتست پس همچو سلف زاده
و بر تخت نشسته ملک بر وی قرار گرفت پس یاران را بخواند و صاحب عقل را با وزیر مملکت
شرکت داد و هر زرگر بچه را بر اعمال و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی
گران و مالی بیکران ارزانی داشت و فرمود که هر چند مفارقت دوست عزیز صعبست اما
درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و از آن فجور و فتنه
زاید گنند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت بر من
راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی حمایت توان یافت چنانچه از منطوق
تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود ای مقصد همت بلندان • مقصود دل نیازمندان **نظم**
از قسمت بندگی و شاهی • دولت تو دهی بهر که خواهی • توفیق تو گر نه ره نماید • این راه بعقل کی
کشاید • همراهان من یک یک میکوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر داشتی
و نه خوف و توفیق حق بیش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کس استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر
توکل نهادم و بقضای معتمد پادشاهی رضا داده گفتم **فرد** سر قبول بپایه نهاد و گردن طوع •

که هر چه حاکم عادل کند همه داد است • از میان حاضران مردی سخن دان بر پای خواست و گفت
الحق بر لفظ مبارک میگذرد که هر بیت بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ
اهلیت جهانداری را چنین عقل و حکمت نیست استحقاق پادشاهی بدین اشارت بر همه بندگان چون
آفتاب روشن گشت و جهان آفرین بوده اند که قابلیت هر کس را فراخور کدام نوع از تربیت
الله اعلم حیث یجعل رسالته از فراخ نعمت بی منتهای او کسی بقدر حوصله خود نواله می یابد سعادت
اهل این ناحیت خواهد بدین منزل رسانید و قوت طالع سالکان این بوم سایه همای چون تو همایی
بر سر این مرغان شکسته بال رعیت گسترانید **فرد** مبارک منزلی کانجا فرود آید چنان شاهی •
دیگری بر خواست و زبان ثنای شاه جوان بخت بیاراست و جواهر این ابیات
بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد **فرد** ایا شهی که بکف کام کار زر بخشت • کمند در سر گردون
کامکار انداخت • همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی میراندند و از صحایف مناقب خسروی
نکته میخواندند با خسرو بازرگان بچه نیکو تقریر بر پای خواست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت
ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر فشان شاه با اول مجلس نکته از زبان بیان فرمود این بنده را
سرگذشتی هست اگر فرمان جهان مطاع شرف صدور یابد باز گویم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه
بوده است آن **حکایت** پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودم و چون بیوفایی دنیا با تمام
و از بی زوال دستان فانی آگاه شدم و بدانستم که عروسی شوهر کشی دنیا بیگانگان بحجت خود را
از مایه مراد نا امید کرد و این معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سر انداز را از پای درآورده
با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینه صد هزار پادشاه کامکار نهاده است
و خوش طبیعت چندین شهریار نامدار بباد نیستی بر داده • از سر این معامله در گذر و بر رهگذری
که دم بدم عزم رحیل می باید کرد خانه مساز از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگست و مرکب
عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جانگداز **فرد**
ای طالب امروز بهر گوشه • کز بهر فرداست بود توشه • راه تو دراز است و منزل دراز • برگ ره
و توشه منزل اب ز • عاقبت بدین فکر کردم نفسی سرکش اشتباهی یافت و تمام و رخی
صادق بروی بکار آخرت آوردم و خدمت و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم و روزی در

بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر میگفتند و از گرفتاری پژمرده
شده مژده آزادی از خدای عزوجل میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آنحضرت ایشانرا
بخرم و از آن بند نا ملایم رهانیده دولت آزادی از حبس عذاب ایزدی بهره مند باشم صیاد ایشانرا
بدو درم بها کرد و مرا در ملک خود همان دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت
نمیداد خاطر بجانب مرغان متعلق بود اخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان
بر بالای بر آمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسی بود عذر خواسته و گفتند حالا دست بمجازات
و مکافات تو نمیرسد اما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی هست بشگاف و بردار مرا از گفتار
ایشان عجب آمد گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینند و از دام در زیر خاک
غافل میگردند جواب دادند که چون قضا نازل شده دیده عقل خیره و روز روشن تیره گردد و هیچ کس نه
مقتضای قدر منع نتواند و در آن محل نه عاقل را بصیرت مانده و نه عارف را جز تفویض رسانند و این همه
برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرموده
گواهی عادلست و حکما موید این معنی فرموده اند نظم گر کار تو نیک بند بیر تو نیست • ور زیر بست
هم ز تقصیر تو نیست • تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی • کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست • پس گرد
ایشان در زیر آن دیوار را بکاویدم و صندوقچه در ضبط آورده و باز مینمایم که تا ملک شاه را
ارزانی دارد که از انجزانه عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو محنت کشیده ای و بران برداشته
کسی با تو در آن شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته نظم کشیدی ما را کافیست
هیچ گوهری بهاتر از سخن نکو نتواند بود و کیمیای سخن مس قلب را بزر تمام عیار تواند ساخت
نظم بگو ای سخن کیمیای تو چیست • عیار ترا کیمیا ساز کیست • که چندین نگار از تو پرداختند •
هنوز از تو حرفی نپرداختند • ندانم چه مرغی بهر بر نکوی • زمانه دکاری که ماند توی • حاضران بر
زهی شاهزاده آفرین گفتند و کیمیاگری دل در جهان او بسته و سر بر فرمان او نهاده زمام اختیار
بقبضه اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند تا آن زمان که نوبت
ایشان تمام شد انست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از
دانستن این مقدار گریز نیست که اگر عنان اختیار در دست اوست باید که هیچ مهم او برخلاف

نظم

مراد وجود نگیرد و حال آنکه هزار نقش بر آرد زمانه و نبود • یکی چنانکه در آینه تصور ماست •
چون برهمن این فصل بپرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را باداء این داستان تمام ساخت
رای دابشلیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که چون همت عالی رتبت نقاب خفا بر چهره مقصود
بر انداخته و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست منت ایزد که اکنون
بسی ما باطل گشت اکنون التماسی دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص
آورده ام رد ننماید برهمن گفت ای ملک من از دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده ام و دامن
دل از لوث تعلقات بشسته امکان ندارد که هیچ وجه باری دیگر بتکلفات او آلوده توانم گشت
فرد چو نیست تا توان آسوده بودن • دریغ آید مرا آلوده بودن • و اگر ملک بخواهد که مرا خدمتی کند
و طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشته تالیف کشیده مجموعه
حرزی کامل شناسد و همواره بدین وسیله اسرار خاطر گذرانیده دعای من دریغ ندارد که بحکم دعای
والامام وصیادی ولاراد و دعوت پادشاه عادل بقبول اجابت مقرونست رای قبول کرده برهمن را
وداع فرمود و بدار الملک خود باز آمده و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود بر رشته تالیف انتظام
داده و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی
نظم آنکه اول روی خردمندان کرد • آخر الامر بمنزل مقصود رسید • و آنکه منحرف از
جاده راه روان • راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید • چون خجسته رای این حکایات دلپذیر را
از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت
و نهال جانش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و وزیر را بمیوه لطف پادشاهانه امیدوار
ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت فرد زهی تقریر دلجویت تماشاگاه
روحانی • بیانت شاهد نزهت فزای روح انسانی • با دای این قصه شیرین کام جان مرا حلاوتی
ارزانی داشتی و بعد الیوم دستور حکم رانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانه
عمل غیر ازین موعظهای شافی نخواهم ساخت و این سخنها در دل من تاثیر عظیم کرد و این بطریقه
وفور اخلاص و راستی گفته است چه هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطه آلودگی قایل نتیجه نمیبخشد
و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیرگی دل گوینده هیچ تاثیر نکند فرد سخن گفتن زبانش

بدان به نشود • دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید • وانکه پاکیزه دلست ار نشنود خاموش •
همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند • وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان
شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است و سخن شه و پیر و گدا نزد ارباب صفا فرقی
ندارد و باندک زمانی چون آتش در پنبه فرو میرد و کلام اصحاب صدق و صفا مانند تباشیر
صبح هردم در روشنی افزاید و چون شعله خورشید ساعت بساعت نورانی تر شود بار دیگر همایون
فال نیز بدستور دابشلیم وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروه چرخ برین برافراخت روزبروز
آثار صفات پسندیده شاهی والا ارسنود و شاهنشاه گشت [illegible] تا پادشاهی دعا را بدین قصیده داد
نظم زهی شه نکوی اخلاق خویش • سبق بردی از پادشاهان پیش • زهی دین و دانش زهی عدل و داد •
زهی ملک و ملت که پاینده باد • مجلس بر این سخن ختم [illegible] همایون فال نیز بدستور دابشلیم لطایف این
حکایات را بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در رشته مبانی نکوکاری داد رعایت بداد
و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یافت نظم دو چیز حاصل عمر است خیر و نام نکو •
چو هر دو در گذری کل من علیها فان • مبادی در پی آزار و کام خلق برآر • که نیست هیچ دو کار بیابی سعادت
دو جهان • این بود کلمه چند که بمقتضای زمان زبان قلم یافت و آن در محنت نمود و بر وجهی
که فرخیه خامه اقتضا کردی رقم زده کلک بیان گشت و امیدوارم بکرام اوصاف افاضل انام
و محاسن اطوار اماجد اعظم عالی مقام جای آنست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات
ناپسندیده آن بپوشند و از روی ذره پروری دعا طلبند و فقیر [illegible]
افتاده گشت ببعض اعراض ملحوظ [illegible] نظم درگه در بن سینه نهان داشتم • یک یک
از دل بزبان داشتم • گر بد و گر نیک فکندم بهیچ • گوش به زر نکوی [illegible] • چو نگه بر هیچ
پای برسندم کلام • به که کنم ختم سخن والسلام •

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب علی [illegible]
بید العبد الفقیر الحقیر ابن محمد کاظم محمد [illegible]
الموسوی

[illegible] ۱۰۴۲

گر نماز در باغچه انداخت الیاس پیغمبر بود و آن مرد که در این بچه بود دجال لعین
بود که او با خر از زمان بیرون آید و کوشکی که میوه خوردی میوه بهشت بود و آن خانه که قصه کردی و انداخت [illegible]
آن خانه خاتون قیامت فاطمه زهرا که در آن تخت نشسته و آن سه پستان که در روی جاری دیدی و آن کوشکی
که دیدی از ابلیس بود که تنها بود که ابلیس علیه اللعنه وام نهاده بود و چون شکر کرد که از صحابه رسول کسی در [illegible]
اکنون دریافت نتوانی زن دختر ابلیس ملعون بود گفتم خدای تعالی با من چگونه کند بدین گناه که از من صادر
شده گفت خدای تعالی اگر خواهد بی علت بخشد و اگر خواهد عتاب کند و ظلم نباشد و آمرزش بنده
نه از طاعت بنده است از فضل و رحمت خداوند است اما طاعت شعار بنده است تو نیز شکر کن
و بخانه خویش رو که رفتنی شما [illegible] خداوندان گفت ای ابراهیم برادر ما بر گیر و با حسامی بخانه خویش
رسان پس او ما بدرود کردم و ابر در آمد و ما را بر گرفت هنوز از آسمان آواز سلام کردن
و جواب باز دادن در گوش من بود که ابر ما در خانه خود رسانید این مرد را دیدم در میان خانه
ایستاده عمر برخواست و تیمم با در کنار گرفت و گفت خدای تعالی ترا لطف نموده که زنده بخانه
خود رسانیده الحال برخیز و بخانه خود رو که بسلامت زیارت رسول علیه السلام دریافتی و چگونگی در خانه
تو شرفی مکر دیتیم بخانه رفت و هر روز پنج وقت نماز جماعت بگذارد و چنانچه از چهل روز تیم بیمار [illegible]
که کسی بستاد بخانه یتیم که احوال یتیم باز دانند المکیل [illegible] آمد و گفت تیم همه شب بیدار بود تا سحرگاه
سر نهاد و گفت بامداد برقاعده خویش برخواست گفتم همه شب بیدار بود و نماز نگذارد و خواب
بر او غالب شده بگذارم تا خواب کند چون آفتاب برآمد رفتیم تا او را بیدار کنیم از دنیا رحلت
کرده بود عمر با یاران دلتنگ شدند و بخانه یتیم رفتند او را دفن کردند عمر زنش را فرمود تا عده

بداشت چون عده تمام شد او را با نصاری عقد بستند و انصاری بخانه رفت بی اندیشه و فکر
والله اعلم **قصه دزد قاضی و جواب او** خداوندان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند
که وقتی در شهر بغداد قاضی بود نام او شهاب مقاتل شبی از شبها کتابی مطالعه میکرد در آن کتاب
این خبر یافت که خیر الصلوة فی البستان یعنی بهترین نماز باشد که در بستان گذارده شود و قاضی را
باغی بود در بیرون شهر بغایت خوش و خرم با خود گفت که سحرگاه متوجه باغ شوم و نماز در باغ
بگذارم دیگر بدین حدیث عمل کرده باشم و غلامی داشت او را گفت سحرگاه مرا خبر دهی بیدار
کن تا بباغ شوم از قضا شب غلام را خفتا افتاد پیش از سحرگاه برخاست و زین بر پشت
خر نهاد و تنگ بر کشید و لجام مناسب بر سر وی کرد و قاضی را از خواب بیدار کرد و گفت مرکب
زین کرده‌ام در حال برخاست و طهارت کرد و جامهای خوب در پوشید و دستار قصب
مصری در سر نهاد و بر خر سوار شد و تنها روی بباغ نهاد چون از حصار شهر بیرون آمد یکی
تیغ برهنه در دست داشت بانگ بر قاضی زد و گفت اسکن علی مکانک یعنی ساکن شو در جای
مکان قاضی سر مرکب باز کشید و گفت لا تستحیی و انا قاضی المسلمین شرم نداری که من قاضی
مسلمانانم دزد گفت لا تستحیی و انا لص المسلمین شرم نداری که من دزد مسلمانانم اسکن
یعنی ساکن شو و قرار گیر قاضی نگاه کرد مردی قوی هیکل دید که شمشیر برهنه در دست گرفته قاضی
بترسید و گفت ای آزاد مرد شمشیر کشیده و بر سر راه قاضی مسلمانان آمده و نعره بهیبت
میزنی و شرم نداری و حال آنکه خدای تعالی در کلام مجید خود میفرماید ان الابرار لفی نعیم
و ان الفجار لفی جحیم یعنی نیکوکاران را در بهشت در آورم و بدکاران را در دوزخ

دزد گفت

دزد گفت ای قاضی اگر من از خدای نترسیدم بجای نعره تیغ بیدریغ بر تو بزدم که خدای
تعالی میفرماید فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره یعنی فردای قیامت مثقال و ذره را حساب خواهم
کرد حالا زود باش و از خر فرود آی و جامها بیرون کن و سلامت برو قاضی گفت ای جوانمرد
تو مرا نمی‌شناسی من قاضی شهر بغدادم که امشب بدام تو گرفتار شدم دزد گفت ای قاضی تو
تنه در گور و سوخته در تنور بهتر من امشب یازده فرسنگ راه آمده‌ام و در کمین نشسته تا صیدی
در دام من افتد تو بدام من افتادی اکنون من کی توانم که ترا از دست بگذارم و دل از جامه‌های
تو در بار کوشش بردارم و این بیت بخواند **بیت**
شدی قاضی چنین اکنون گرفتار • میان ره همی در شب تار •
اگر خواهی ز چنگ من رهایی • بده جامه و خر نیز و دستار •
قاضی گفت ای
جوانمرد من وقت غلط کرده‌ام و بیگاه از خانه بیرون آمده‌ام و بدام تو گرفتار شده‌ام دزد گفت
ای قاضی مگر تو از علم نجوم و هفت کوکب و دوازده برج خبر نداری و منازل ماه و دقیقه و بخت و تقویم
و مقام ستاره مبتدای که این وقت از خانه بیرون نیامده و بدین بخت گرفتار شده پس تو عالم
نباشی قاضی گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که من آمن بالنجوم
فقد کفر یعنی هر کس که ایمان بنجوم دارد کافر گردد و من هرگز بنجوم کار نکرده‌ام که نجوم را نیز
نقصان دینست دزد گفت ای قاضی جبرئیل علیه السلام ده آیه در قران آورده و این نظم
بر خواند **بیت**
گر تو باشی بنجوم اسکنه • تو بحقیقت کافری مطلق •
جبرئیل آورده بهر رسول • از نجوم این ده آیت بر حق •
قاضی گفت ده آیت کدام است
اول انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب **دوم** و لقد جعلنا فی السماء بروجا

سوم والقمر قدرناه منازل چهارم فنظر نظرة فی النجوم پنجم والقمر والنجوم مسخرات
ششم فلا اقسم بمواقع النجوم هفتم ولتعلموا عدد السنین والحساب
هشتم والشمس تجری لمستقر لها نهم وبالنجوم هم یهتدون دهم والسماء
ذات البروج و هر کس که یک حرف را از قرآن انکار کند کافر است و تو ازین ده آیه خبر
نداری و اگر داری پس چرا اسکری زود بپوش و از زرباز گوشت بزیرای و جامهای خود
ده و بسلامت برو قاضی گفت اینچنین منجمی که تو دی هیچ میدانی که طالع من سعادت
با کسی دزد گفت ای قاضی تو چنین احوال بر واقف صعب که گرفتار شده و بخت
از تو برگشته است و این نظم را بر خواند بیت کردی از من سوال پس مشکل
با تو گویم اگر نه غافل • مثل تو کنون بدان ماند • راه بینی و هم پرسی از منزل
ای قاضی تو هنوز از طالع خود میپرسی بدانکه ماه در برج عقرب بود در حد مریخ و دقیقه
و ساعت ثانیه و مریخ در خانه چهارم نشسته که جامهای نیکو در پوشیده و از خانه بیرون آمده
قاضی گفت ای جوانمرد بگذار تا بروم که من حدیث کار کرده ام درین وقت از خانه
بیرون آمدم و عزیمت بستان کردم تا امشب بعبادت مشغول باشم که حضرت
رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده که احب الصلوة فی الجماعة والساعی دزد گفت
ای قاضی چون تو حدیث کار نکنی چرا ازین حدیث غافل شده که پیغمبر فرموده که الرفیق
ثم الطریق یعنی اول همراه پیدا کنید و پس راه روید اکنون ای قاضی اگر با تو غلامی
یا چاکری همراه می بود من هرگز بر تو ظفر نیافتمی و در دست من چنین عاجز نشده یا

واین

واین نظم بر خواند بیت • با تو گویم حکایت مسمار • که چنین گفت احمد مختار
رو رهان الطریق ثم رفیق • بی رفیقی بره مرو زنهار • زود بپوش و از زرباز گوشت
فرود آی و جامه بیرون کن و بمن ده و بسلامت برو قاضی گفت ای آزادمرد پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم فرموده که المسلم من سلم المسلمون من یده و لسانه یعنی مسلمان آن کس است
که مسلمانان از دست و زبان او ایمن باشند مگر تو مسلمان نیستی که مرد مسلمان را از دست
خود رنجه میداری و نمیگذاری که بروم و بطاعت مشغول شوم گفت ای قاضی من مسلمانم که قرآن
و حدیث کار بستم آن دختر عم خود را بنکاح درآورده ام و مادر زن از من مهر و نکاح میطلبد و خدا
عالم است که مرا هیچ چیز نیست و بجهت آنکه چیزی نداشتم اندیشه کردم که آخر من چه کار روم
بکلام حق تعالی مشورت کردم این آیه برآمد و ان لیس للانسان الا ما سعی یعنی نیست مرد را
بجز سعی و جهد نمودن و کتاب مشارق الانوار باز کردم این حدیث برآمد سافروا تغنموا
یعنی سفر کنید تا غنیمت یابید آنگاه رمل بر تخته کشیدم سفر کردن بغایت نیکو آمد بعد از ان در
تقویم نگاه کردم مریخ در خانه چهارم بود و مشتری به وی ناظر و ماه در برج عقرب بود پس
دانستم که درین وقت دزدی و راه زنی بسیار نیکوست من آلت دزدی برداشتم و سلاح
بر خود راست کردم و از خانه بیرون آمدم و این وقت پانزده فرسنگ راه آمده ام و پانزده
می باید رفت و چون من کدخدای شوم مرا این الاغ و جامه ضرور است زود بپوش و از زرباز گوشت
فرود آی و جامها بیرون کن و بمن ده و بسلامت برو قاضی گفت ای آزادمرد اگر تو توبه کرده دزدی
کنی خدای تعالی ترا مال و نعمت بسیار بدهد و بر عمر تو برکت کند بیا و از سر این کار در گذر و توبه کن

دزد گفت ای قاضی خدای تعالی کسی را از قسمت خاذ نحن قسمنا بینهم معیشتهم روزی
مقرر کرده است و روزی من از دزدی و راه زنی قسمت شده است اکنون این وعظ
و نصیحت تو مرا سود نمیکند و فایده نمیدهد قاضی گفت ولا حول ولا قوة الا بالله العلی
العظیم مگر تو دیوی که مرا از بجه میداری و نمیگذاری که بطاعت و عبادت مشغول گردم دزد گفت
ای قاضی اگر من دیوم تو کافری و بحکم این آیه که انا ارسلنا الشیاطین علی الکافرین یعنی خدای
تعالی میفرماید که فرو فرستاده‌ام بر کافران دیوان و در تفسیر خوانده‌ام که زمین شوره از سر
نیاز و زاری بحضرت باری مناجات کرد که این چه شوره و تلخیست که در نهاد من نهاده
و این چه خار است که من گماشته که هیچ گیاه از من نروید و هیچ آفریده بمن تقرب نجوید و کسی را
از من خطی و نفعی نرسد پس خطاب مستطاب الارباب در رسید که این حکایت بی نهایت
است که میگویی که ترا از بهر چنین آفریده‌ام که قاضیان در تو مقام و مسکن کنند و از شومی
ایشان در عذاب باشی زمین از انفعال بمقال درآمد و گفت خداوندا احوال
قاضیان چنین است و تو مرا از او بیجوانی خیر الکلام ما قل و دل یعنی بهترین کلام کم گفتنست
زود باش و از دراز گوش بزیر آی و جامها بیرون کن و بمن ده و بسلامت برو قاضی گفت
ای آزاد مرد پیغمبر صلی الله علیه و آله میفرماید که الحیاء من الایمان یعنی حیا از ایمانست و ترا از من
هیچ شرم و حیا نیست دزد گفت الا ای قاضی تو مرا بی شرم می خوانی و این نظم برخواند
نالوتنده قاضی بغداد اندر * مردم همه آمده بفریاد اندر * از مکر و حیلها و فن حالت
خواهند خلایق بخدا داد اندر * ای قاضی تو چرا ازین حالت غافل شده که الحیاء یمنع الرزق

یعنی حیا

یعنی حیا مانع روزیست قاضی گفت ای جوانمرد حضرت رسالت پناه محمدی صلی الله
علیه و آله میفرماید که العلماء ورثة الانبیاء یعنی علما وارث پیغمبرانند دزد گفت قاضیا تو مرتبه علم
و عمل نباشد اگر تو خود را وارث پیغمبر میدانی من خاصه حضرت خدایم چنانکه در کلام مجید فرموده
که اهل القرآن اهل الله و خاصته یعنی قرآن خوانان خاصه خدایند و من بهفت قرات قرآن یاد
دارم قاضی گفت آنها کدامند دزد گفت اول حمزه دوم کسایی سیم عاصم چهارم
نافع پنجم ابن کثیر ششم ابن عامر هفتم ابو عمرو پس قاضی چرا آن نماید که
که دزدی کنی او را بعلم و حکمت چه کار بشد قاضی گفت ای جوانمرد چون تو از کلام و حدیث
و خبر داری این ظلم بر نفس خود میکنی که حق نگاه داری قرآن مجید میفرماید که الا لعنة الله علی الظالمین
دزد گفت ای قاضی تو ظلم بر نفس خود کرده که در نیم شب بی رفیق و همراه از خانه بیرون آمده
لاجرم بلعنت خدای گرفتار شده زود باش و از دراز گوش فرود آی و جامه بیرون
کن و بمن ده و بسلامت برو قاضی گفت ای خدمد الله ار تایب شوم دزد گفت تو مرا احمق
میگویی پس لازم شد که حال دراز گوش از تو بستانم و جامها از تو بیرون کنم زیرا که کار
مفسدان بخیر و صلاح نباشد که خدای تعالی در کلام مجید میفرماید که ان الله لا یصلح عمل المفسدین
قاضی گفت ای آزاد مرد پیغمبر میفرماید که ارحم ترحم یعنی شما ببخشید تا خدای تعالی بر شما ببخشاید
دزد گفت ای قاضی اگر من بر تو رحم کنم خدای تعالی بر من رحمت نکند که در کلام مجید میفرماید
که ان رحمة الله قریب من المحسنین و اندرین معنی شاعر فرموده
بهر که داری دست مکن رکسی را * نیکو کاری بجا رسد هر کسی را *

این پند چه سود مردمی ناکس را • آنکس که بجز دنیت نشاید کس را • قاضی گفت
ای آزادمرد بدین آیه کار کن که خدای تعالی در کلام مجید خود میفرماید که والذین اوتوا العلم درجات
یعنی علما را درجه بلند است پس من از تو بهترم و تو از من بهتری که الجنس مع الجنس دزد
گفت ای قاضی ترا با من چه مناسبت است و چه نسبت که تو قاضی بغدادی با صد هزار
منصب و جاه و این نظم برخواند — قاضی که تراست منصب و جاه عظیم • از
رشوت و وقف بخوری ما بیم • دو کس که بیایند بدعوی بر تو • زان یک ببری نیمی و زان یک نیم
و من مردی بی خانمان و از جفای فلک سرگردانم زود باش و از دار گوشش فرود آی و جامها
بیرون کن و بمن ده و بسلامت برو قاضی گفت ای آزادمرد هرگز مرد دانا مقابل مرد نادان ن
ی باشد که قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون یعنی خدای تعالی میفرماید که ایا برابرانند
آنها که میدانند و آنها که نمی دانند دزد گفت ای قاضی نادان تو بی و دانا منم که پانزده فرسنگ
راه آمده ام تا اینجا و مقصود خود حاصل کرده و تو از نادانی در نیم شب از خواب خوش برخاسته
و شب را صبح صادق تصور کرده و از جهالت بی همراه از خانه بیرون آمده و بدین شدت و محنت
گرفتار شده و از حماقت خود را قاضی بغداد ساخته چنانکه شاعر درین بیت گفته
— ای کرده ز جهل نام خود را قاضی • جبار جهان نیست ز حکمت راضی •
آتش بارد بهر دم و هر ساعت • در شهر و دیاری که تو قاضی باشی • ای قاضی
ترا این علم سودی ندارد بلکه زبان بسته دار زیرا که تو عالم ای جاهلی حدیث کار نمیکنی که
انما الاعمال بالنیات یعنی اعمال آدمی به نیت درست گفت ای جوانمرد خدای تعالی

در کلام مجید

در کلام مجید خود میفرماید که وفی السماء رزقکم وما توعدون یعنی روزی شما از آسمان
فرود آید پس چرا سعی باطل میکنی و مارا و خود را رنجه میداری دزد گفت ای قاضی حق تعالی
میفرماید که نحن قسمنا معیشتهم یعنی روزی شما از کار و کسب شماست و کار و معاش
من از دزدیست قاضی گفت ای جوانمرد تو خدای تعالی را عبادت میکنی دزد گفت ای
قاضی من چون خدای را عبادت نکنم که ترا در نیم شب از خواب خوش بیدار کرده و بدست من فرستاده
تا من دار از گوشش و جامه از تو بستانم و رنج من ضایع نگردد که و آتیناه من کل شیء سببا
فاتبع سببا زود باش و از دار گوشش فرود آی و جامها بیرون کن و بمن ده و بسلامت
برو که لکل مقام مقال یعنی در هر مقامی مقالیست و اینجا بیش ازین مجال سخن گفتن نیست
که صبح صادق نزدیکست و روز میشود • بنا شنید سخن را خود نهایت • بگو
آخر که تا کی این حکایت • ز تو خواهم گرفتن هر چه داری • ز احادیث و روایت قاضی
گفت ای آزادمرد دانا آن روز بترس که ترا آشنا سازند و بگیرند و محبوس کنند و در بلا و عقوبت
گرفتار شوی دزد گفت ای قاضی ترا که بعلم و حکمت کنی این کار عاقبتش بخیر بود من
چون طالع خود را میدانم و علم نجوم و علم رمل را نیکو دانم که در هر وقتی که آفتاب در برج مشتری باشد
یا در برج سنبله میدانم که هیچ کس بر من ظفر نیابد و جمله حقایق باری من کنند قاضی گفت
که چون بسته در بیابانی و نه آب و طعام نخوری بمیری تو چگونه زندگانی میکنی دزد گفت
ای قاضی من تصانیف بقراط و سقراط حکیم خوانده ام و خواص و قوای خود را دانسته ام
و میدانم که هر جا باشم چه باید خورد تا وجود من سبک و بسلامت باشد و من یک

ماکم بخورم تا درد و بین مانده نشوم و از جایهای دور آواز بشنوم و دایم کف پای خود
چرب میکنم و شبه بسیار بخورم تا از رنگ و سنگ راه مرد را ببینم و بشناسم و دیگر آنکه من دعا
بسیار یاد دارم و پیوسته از آن میخوانم تا از دیو و پری و درنده و سباع مرا آزاری نرسد قاضی
گفت ای جوانمرد من بعمر خود هرگز ندیده ام و نشنیده ام که هیچ بدکرداری را عاقبت نیکو باشد
این کار مکن و از آه و درد دل مظلومان بترس که پیغمبر فرموده که اتقوا دعوة المظلوم فانه
مقرون بالاجابة و ان کان کافرا یعنی بترسید از دعای ستم رسیدگان که نزدیکست
باجابت اگرچه کافر باشد دزد گفت دعای چهار کس مستجابست — دعای مظلومان در
حق ظالم • دعای غریب در حق شهریان • دعای پدر و مادر در حق فرزند • دعای
پیر در حق مرید ای قاضی تو انصاف بده که از این چهار در حق کدام ظلم کرده ام تا ایشان مرا دعای
بد کرده اند که تو امشب درین محنت و بلا گرفتار شده رو و ریش دار و از دراز گوش فرود آی
و جامها بیرون کن و بمن ده و بسلامت برو قاضی گفت ای جوانمرد از این کار درگذر و از خدای
بترس که این بهم بتو بار گردد و آن لحظه پشیمانی سودی ندارد دزد گفت این پند و نصیحت
تو مرا سودی ندارد و فایده نمیدهد زیرا که خدای تعالی در ازل آنچه تقدیر کرده است و قلم قدرت
رانده غیر آن نخواهد شد و نشود و این بیت را بر قاضی خواند — هر نظری را که برای دوختند
جامه به اندازه تن دوختند • قاضی گفت ای جوانمرد خدای تعالی قادر است که ترا از این
کار باز دارد و راه راست کرامت فرماید چنانکه در کلام مجید خبر فرماید که یمحو الله ما یشاء و یثبت
خدای تعالی میداند که حکمی را که کرده باشد باز آنرا محو گرداند و بنوعی دیگر مبدل گرداند دزد گفت

ای قاضی نه آخر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده جف القلم بما کان یعنی قلم آسوده گشت
در نوشتن که هرچه در ازل قلم نوشته محالست دیگران نخواهد شد قاضی گفت ای جوانمرد
من از تو یک توقع دارم که تا در باغ همراه من بیایی چون نزدیک باغ رسیم من جامها را و دراز گوش
بتو دهم دزد گفت ای قاضی هرگز من تا در باغ همراه تو نیایم که پیغمبر فرموده است که من آمن سوء الظن
تا از بسیاری جود که من تا در باغ همراه تو بیایم تا تو باغبانان را آواز کنی و مرد و بام یار شوید و مرا بگیرید
و حدود دزدی بر من برانید قاضی گفت من با تو سوگند بخورم که چون نزدیک باغ رسیم من جامه را و دراز
گوش بتو دهم دزد گفت ای قاضی نه خدای تعالی در کلام مجید خود میفرماید که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة یعنی
بدست خود خود را در تهلکه میندازید بیش ازین و از دراز گوش فرود آی و جامها بیرون کن و بمن ده
و بسلامت برو قاضی گفت ای جوانمرد با تو سوگند بخورم که چون علی الصباح بدر محکمه من جامها
و دراز گوش را با بهار دربار دیگر تسلیم تو نمایم و تا ابد ممنون منت تو باشم و این بیت را
بر خواند — امشب تو ز من دست بسر ده بمرد • یا مکن من تو هر آنچه بتوان کرد
فردا بهم هر آنچه با تو گفتم زر و سیم ار کنم و زر اگر تو بدی خواهم • دزد گفت ای قاضی نه پیغمبر فرموده
که الیمین بالاکراه لا یجب الکفاره یعنی اگر کسی سوگند بکراهیت بخورد کفاره بروی واجب
نیست و چون من بدر محکمه ام فردا بیایم تا مرا بگیرد و ریسمان در گردنم کنند و حد شرع بر من برانند
و این نظم را بر خواند — که تو بخوری هزار سوگند • باور نکنم من از تو اینها • بسیار
خراب کرده ما چه • سوگند دروغ خانه ویرانها • ای قاضی این نوع سخنها را هیچ فایده نیست
و سودی نمیکند الا آنکه از الاغ فرود آی و جامها بیرون کنی و بمن دهی و بسلامت بروی قاضی

چون این سخن بشنید حیران و متفکر شد ماند و دزد بشتافت و قاضی را از الاغ فرود آورد و
دستار از سر قاضی برگرفت و گفت زود باش و جامه بیرون کن و بمن ده پس قاضی جامه بالا
بیرون کرد و بدزد داد همین پیراهن و زیرجامه بماند دزد گفت پیراهن را بیرون کن و بمن ده قاضی
گفت ای برادر از خدای بترس که بسر و دست پیراهن را بگذار دزد گفت زود باش
که پدرم از جدم و جدم از ابن عباس و ابن عباس از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که صاحب
القمیص لیس له حلاوة الایمان یعنی صاحب پیراهن را حلاوت ایمان نیست دیگر راست
که نماز در خانه پیراهن بسیار راست پس قاضی پیراهن را بیرون کرد و بدزد داد دزد گفت ای قاضی
زیرجامه نیز بیرون کن و بمن ده قاضی گفت ای بی مروت مرا برهنه مکن که نماز خواهم کرد لا صلوة
الا مع الصلوة یعنی نماز درست نیست بی جامه دزد گفت تو مگر این حدیث نشنیده که صلوة العریان
جایز برهنه بغیر درست درست است دیگر آنکه تو این مثل نشنیده که حکیمی خبر دادند که در روش دزدی
بخانه نشسی رفت حکیم گفت الحمد لله تعالی که دزد کو خدا نبوده باشد گفتند یا حکیم موجب که خدای
دزد چه باشد گفت چنانکه دزد که خدا را همه چیز در کار است و من گفتم شما که خدا شوید
اکنون زیرجامه را بیرون کن و بمن ده و این نظم را بر خواند — شلوار کن رنجه
مدارم قاضی نامش زکر سهای تو کردم راضی — چون از من بیچاره ربابی بابی — زنهار
مکن تو هیچ بازار قاضی — پس قاضی زیرجامه را بیرون کرد و بدزد داد یک دست در پیش
و یک دست در پس بهت قصد نمود دزد نگاه کرد چشمش بر انگشتری قاضی افتاد
دزد گفت ای قاضی انگشتری بیرون کن و بمن ده تا اثنا یادگار تو نگاه دارم و چنانکه

ان انگشتری داشته باشم ترا فراموش نکنم و تو نیز اگر کسی را ببینی که انگشتری
در دست دارد ترا نیز از من یاد آید دیگر آنکه من این انگشتری را بطریق سوال میخواهم نه بزور
وستم که حضرت عزت در کلام مجید می فرماید و اما السائل فلا تنهر یعنی سائل را
ناامید مکن و دانید و حضرت رسول صلعم میفرماید که لا ترد و السائل یعنی سوال مکنید و اگر کسی
چیزی بر شما سوال کند رد مکنید و من نیز بقول پدر خود کار میکنم که مرا وصیت کرده و این نظم
را بمن یاد داد — مرا روزی پدر پندی همی داد که زنهار از کسی چیزی نخواهی
دگر باشد ضرورت احتیاجت ز مردی خواهی از چیزی که خواهی — چون قاضی
این نظم بشنید انگشتر از انگشت بیرون کرد و بدزد داد و گفت بگیر انت العالم انت الغنی
انت المعلم انت الواعظ انت الحافظ انت المنجم انت المنشی انت الشاعر
انت السایل انت السارق لا بارک الله علیک یعنی ترا برکت مباد دزد گفت
حق تعالی ترا از تو قبول نکند قاضی برهنه و عریان آنجا بماند پس دزد آنجا بماند و جامها
در پوشید و دستار بر سر نهاد و در دراز گوش سوار شد و گفت ای قاضی مال
تو حلال بود چون بمن رسید حلال تر شد روزی باشد که بهم رسیم حالا خیر باد گفت
و برفت پس لا حول گنان روی بخانه نهاد چون قاضی را برهنه دید در حال الغ
کوفی نه جامه و نه دستار و نه دراز گوش پس جامه بیاورد و بقاضی در پوشید
در آن روزگار شاعری بود دوست قاضی بود از احوال قاضی خبر یافت و این
قصه دزد و قاضی را بنظم آورد روز دیگر قاضی در خانه نشسته بود با فرزندان و اولاد

درخویشان و قصهٔ دزد دانا شرح میداد که عجایب دزدی دانائی بود که ناگاه آن شاعر از در
درآمد و سلام کرد و این نظم را نزد قاضی بنهاد و نظم این است بیت به بخت آمده دزدی
نرا بره شبگیر * بفعل تنگ دلیل و بعلم تنگ بصیر * بدست تیغ برهنه زبان او بکلام * برنده تر ز
حسام و فصیح تر ز کبیر * ببرد آن خر مصری و جامهای تورا * بیا و زیر لبی حجت از کلام
قدیر * ایشان درین سخن بودند که خادم قاضی از در درآمد و گفت شخصی بر در خانه ایستا
ده است و بر دراز گوش شما سوار است و جامهای شما را پوشیده است و کتابی در آستین
دارد و میگوید که با قاضی کاری دارم * چون قاضی این سخن بشنید رنگ رویش برافروخت
و پریشان حال شد و خادم را گفت * تا در خانه تحکم کند و مگذار تا درآید دوش که کتاب
نداشت هر چه داشتم * از من گرفت امروز که کتاب همراه دارد دانید که چه کند ایشان درین
سخن بودند که دزد از در خانه درآمد * و سلام نکرد و بر بالادست قاضی رفت و بنشست قاضی
گفت ای ادب سیر ای اجازت بخانه درآمدی و سلام نکردی و بر بالای دست من نشستی دزد گفت
ای قاضی بسیار مگوی که سلام کردن بر سه وجه میباشد اول از ترس و مرا از تو هیچ
ترسی نیست دویم از طمع و مرا از تو هیچ طمعی نیست سیم از جهة مسلمانی و قاضیان را
مرتبه مسلمانی نباشد و همچنانکه درین معنی شاعر فرموده بیت ای دل تو دری طمع
سبحان نشدی * در گرده خود دمی پشیمان نشدی * قاضی و فقیه و مفتی و دانشمند
این جمله شدی و لی مسلمان نشدی * قاضی گفت ای ازاد مرد من مرد مسلمانم و معاش
من از وجه حلالست دزد گفت تو مگر این رباعی نشنیده * که در حق قاضیان گفته اند *

قاضی که برشوت رضا خود دارد * الحق که کمی خصلت نیکو دارد * هرجا که خری مرده ببیند گوید
وقف است و تعلق بجا کو دارد * قاضی گفت ای ازاد مرد حسابگو که از کجائی آمدی و چه
کار آمده و احوال تو چیست * دزد گفت دوش کتابی مطالعه میکردم بر گوشه کتابی نوشته
دیدم که روایت از پدرم و پدرم از جدم و جدم از ابن عباس و ابن عباس از پیغمبر صلی الله علیه
و آله که تو بنده زاده منی * قاضی گفت ای یاران درینش بنگرید که جوا با برو است پدر مرا بنده
خود کند ای عزیز بگوی که مقصود و مدعای تو چیست * دزد گفت مقصود و مدعای من
انست که باین حدیث تو را بنده خود کنم و منصب قضا از تو بستانم * و هر چیزی که داری از تو بستانم
و فرزندان ترا بفروشم و خرج معاش خود کنم * قاضی گفت وا ویلاه و وا مصیبتاه تو با من
بگوی که از من چه توقع داری دزد گفت در بصره * خانه خریده ام مبلغ هزار دینار و از بهای خانه
اندکی باقیست از تو طلب میدارم * قاضی گفت بیا و با من صلح کن تا تو را دیگر با من کاری
و دعوی نباشد تا من آنچه از بهای خانه باقیست * بدهم پس جمعی مردمان و اولاد و اصحاب
قاضی آنجا حاضر بودند درخواست کردند و صلح نامه نوشتند و سادات و علما و ساکنان
بغداد گواهی بر کاغذ نوشتند که من بعد دزد را با قاضی هیچ بحث و دعوی نباشد
و آن صلح نامه را بقاضی دادند * آنگاه قاضی از وی پرسید که از بهای خانه چند باقیست گفت
نهصد و نود و نه دینار و چهار دانگ نیم را نداده ام * و باقی را تسلیم صاحب نموده ام پس اهل
مجلس را از فصاحت * دزد خوش آمد و قاضی را فایده نبود مبلغ هزار دینار دیگر بدزد داد
و دزد را خیر باد کرده برفت آنگاه یاران از قاضی پرسیدند که چون دزد درآمد چرا رنگ شما

منوشند قاضی گفت بحمد الله که در شب که کتاب با خود نداشت هرچه داشتم از بر کرفت
امروز که کتاب همراه دارد دانید که چها کند اسعد ربود که من او را بستم از سخن تسلی
کردم و اکر نه از دست او چگونه خلاص میدادشتم الحمد لله والمنة که میان ما چنین گذشت آنگاه
دزد پیش یاران خود آمد و احوال را شرح داد و در ظرفهای قاضی را نزد یاران گذاشت
همه آفرین کرده اند اما بعضی روایت کرده اند که قاضی با خود گفت که این دزد مرد عالم و فاضل
و کامل است و از صحبت او چیزها چند کسب می توان کرد که در آن فواید عظیم بود پس با دزد طرح
مصاحبت انداخت قبول کرد قاضی گفت باری شب با همدیگر صحبت برآریم اما چون
شب اول با هم دیگر بنشستند و خوردنی بخوردند و صحبت داشتند در آخر صحبت طبقی
بیاوردند مرغی بریان در وی نهاده در پیش دزد نهادند که این را قسمت کن پس دزد
سر مرغ جدا کرد و در پیش قاضی نهاد و گردن مرغ را پیش زن قاضی نهاد و یک بال
مرغ را پیش یک پسر قاضی نهاد و بال دیگر در پیش پسر دیگر نهاد و باقی را در پیش خود نهاد و
خوردن گرفت قاضی این چه نوع قسمتی بود که کردی دزد گفت قسمت راستست زیرا که سر
مرغ بر جمله اعضا مقدمست و شما درین خانه مقدم تر بدان بود که سر مرغ را در پیش تو نهادم
و گردن بر سر دیگر است از آن بود که گردن را پیش زنت نهادم و مرغ بقوت هر دو بال
میپرد و فرزندان بال و پر مادر و پدر هر دو بال در پیش ایشان نهادم و من چون مهمانم باقی
را میخورم و این نظم را برخواند بیت سر را به برت نهادم ای تاج سرم • گردن بزنت
تو دادم چون پسرم • دو بال بدادم به دو فرزند تو من • من مهمانم هرچه بکو نیز بخورم شب

دوم

دوم چهار مرغ بیاوردند و در پیش دزد نهادند که این را قسمت کن دزد یک مرغ در پیش قاضی و زنش
نهاد و یک مرغ را پیش پسران قاضی نهاد و دو مرغ را در پیش خود نهاد و قاضی گفت که این چه نوع
قسمت بود که کردی دزد گفت قسمت راستست تو با زنت یک مرغ که سه تن باشید و هر دو پسرت
یک مرغ که ایشان نیز سه تن باشند و من دو مرغ که من هم با دو مرغ سه تن باشم و این رباعی برخواند
بیت یک مرغ و تو و زنت نشستند سه تن • یک مرغ و دو فرزند نشستند سه تن • در گفت
حساب قاضیان نیز غلط • دو مرغ منی فقیر هستیم سه تن • شب سیوم هفت تخم مرغ بیاوردند
و در پیش دزد نهادند که این را قسمت کن دزد گفت یک بیضه را در پیش قاضی نهاد و یکی را در پیش
پسر قاضی نهاد و یکی در پیش دیگر پسر قاضی نهاد و یکی در پیش خود نهاد و سه تخم در پیش زن
قاضی نهاد قاضی گفت این چه نوع قسمت بود که دادی دزد گفت یک تخم در پیش تو نهادم
تا سه خایه داشته باشی و هر دو پسرت را هر کدام یکی دادم که ایشان نیز سه خایه داشته
باشند و من یکی پیش خود نهادم که من نیز سه خایه داشته باشم و زن تو که خایه ندارد سه
خایه پیش وی نهادم تا او نیز سه خایه داشته باشد و این رباعی برخواند بیت
تو با طعن بزی که بو البشر خایه نداشت • در کوی بساط هیچ صاحب خایه نداشت • ناچار کنیم هر یکی خایه
سه خایه برت را که زنت خایه نداشت والله اعلم

قصه تصادف هدهد و سیمرغ با سلیمان و مجادله شدن سیمرغ

روایت کنند راویان اخبار و ناقلان آثار از شیخ بزرگوار سلطان المحققین و خطیب
الاولیا و برهان الاتقیا شیخ حسن ابوالحسن بعرقی رحمة الله علیه که او روایت کرد

از یاران صحابه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین که از سرور عالمیان و شفاعت خواه مسلمانان مکرم
مجتبا و صدر صفه صفا و بدر خط وفا حضرت محمد مصطفی علیه السلام که فرمود که روزی من که محمدم پشت بر بالش
کردم از منافقان و جهودان که حاضر بودند که ناگاه جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت ای محمد و بهر عالمیان
این مهار نبه تو آوردم تو که محمدی با خود داری که از برکت این مهار از شر جهودان و منافقان و دشمنان
ایمن باشی حضرت بسیار خرم و خوشحال شد بعد از آن گفت ای جبرئیل قضای خدای تعالی همه
باز گردد جبرئیل علیه السلام گفت یا رسول الله قضا دو گونه است یکی محکم و یکی مبرم و قضای مبرم هیچ باز نگردد
و بصدقات و دعوات دفع گردد پس جبرئیل علیه السلام گفت یا رسول الله من از حضرت حق سبحانه
و تعالی درخواهم که مرا دستوری دهد که یک نوبت بیایم و حکایت قضا و قدر پیش تو باز بگویم تا شما را
معلوم گردد و قضای مبرم هیچ چیز بر نمی گردد و دفع آن نتوان کرد تا بعد از مدتی یک روز
جبرئیل علیه السلام بیامد نزد حضرت رسالت پناه محمدی صلی الله علیه و آله و حضرت فرمود
که یا جبرئیل مرا وعده کرده بودی که قصه قضا و قدر بگویی جبرئیل آغاز کرد و گفت بروزگار سلیمان علیه
السلام روز یکشنبه بود که جمله خلایق از دیو و پری و دد و دام و مرغ و ماهی در خدمت صف
زده بودند از شکوه و حشمت او هیچ آفریده را یارای آن نبود که دم زند یا قدم برگیرند در میان غلبگی
مرغکی که او را [illegible] گویند حرکتی در وجود آمد سلیمان علیه السلام خواست که آن مرغ را ادب کند که آن
مرغک گفت یا رسول الله این حرکت از من نبود قضای خدای تعالی بود که چنین رفته بود
سلیمان علیه السلام او را عفو کرد و گفت از بهر آن ادب نکردم که گفت قضای حق تعالی چنان بود
اما باید که دیگر باری چنین حرکت نکنی سیمرغ حاضر بود و گفت یا رسول الله مرا بقضا

وقدر هیچ اعتقاد نیست و مرا بقضا وقدر ایمان نباشد چنین می پندارم که این برای دل خود میگویم
که قضا چنین کرده و قدر چنان کرده در قضا و قدر هیچ نیست پس سلیمان علیه السلام از سخن سیمرغ در خشم آمد
و با ملک بر دو فرمود که اعتقاد چنین نباید کرد که یک برگ درخت بی قضای الهی بر زمین نیفتد سیمرغ
گفت یا رسول الله اگر تو مرا بکشی و اگر مرا آزاد کنی که مرا بقضا و قدر ایمان نیست حضرت سلیمان
علیه السلام از سیمرغ رنجور خاطر بود در ساعت جبرئیل علیه السلام آمد که مرا خدای تعالی فرستاده که سلیمان را
بگوی که از سیمرغ رنجیده نشود و بهش که او را خجل و شرمساری بباید دل فارغ دار اما اگر تو را
دل میخواهد که سیمرغ را خجل و شرمسار کنی بدانکه امشب پسری از پادشاه مشرق
بوجود آمده و از پادشاه مغرب دختری بوجود آمده ما قضا کرده ایم که ایشان بهم رسند و از ایشان
فرزندی بوجود آید و اگر عالمی خواهند که این قضا را بگردانند نتوانند این معنی را به سیمرغ باز گوی ببین
تا چه جواب خواهد داد پس سلیمان علیه السلام روز دیگر فرمود تا منادی کردند و جمله دیو و پری بوادی
دو وحوش و طیور و دد و دام حاضر آمدند و هر یک در مقام خود در خدمت حضرت سلیمان علیه السلام
بنشستند سلیمان روی با سیمرغ کرد و گفت بقضا و قدر چگونه سیمرغ گفت یا رسول
الله مرا اعتقاد بقضا و قدر نیست و بدان ایمان ندارم و اگر چنین است و اگر چنان پس
سعی باید کرد در میان هیچ نباشد سلیمان علیه السلام فرمود که مرا حق سبحانه و تعالی آگاهی
داده که امشب پادشاه مغرب را دختری شده و پادشاه مشرق را پسری و قضا
و قدر چنان رفته است که ایشان بیکدیگر برسند و از ایشان فرزندی بوجود آید اکنون
اعتقاد من آنست که اگر همه عالم سعی کنند نتوانند که بگردانند این تقدیر را و تو را اعتقاد چنین است

سیمرغ گفت یا رسول الله من از قدرت حق سبحانه و تعالی منکر نیستم فاما راست
واین نکته اما بعقل من راست نمی آید که دختری در مغرب و پسری در مشرق کسی گوید که این
بهم رسند که قضا رفته است و آن نیست که مرا بقضا و قدر اعتقاد نیست که طاقت شنیدن
این مقالات ندارم سلیمان علیه السلام گفت روا باشد واگر نه سبب آن بودی که ترا بر سر مرغان
امیر کرده ام و حرمت و حشمت تو پیش من بسیار است اگر نه ترا عقوبت میکردی
لیکن نمیخواهم که حرمت و حشمت تو در میان حشم من هیچ برآید اکنون توبه کن که دیگر باره هیچ
این سخن نزنی سیمرغ گفت یا رسول الله من ترا پیغمبر حق میدانم و حق سبحانه و تعالی را بیگانگی
شناسم و بقضا و قدر اعتقاد ندارم و اگر فرمان دهی بروم و این قضا بگردانم که جبرئیل علیه السلام پیغام آورده
است دفع کنم تا ترا معلوم گردد که حق سبحانه و تعالی بجانب ... سلیمان گفت ضامنی
بده پس چهار مرغ ضامن بداد زاغ و بوم و عکه و کنجشک و نامدت یازده
سال عهد بستند که سیمرغ هیچ حجت نیاورد پس سیمرغ از خدمت سلیمان علیه السلام بازگشت
و پرواز کرد و بجانب مغرب زمین رفت و هیچ آفریده از این آگاهی نداشت و دران شهر که دختر
بود فرود آمد و آن دختر ملک بود و در خانه ملک باغچه بود و در باغچه حوضی ساخته و در کنار
تختی نهاده از چوب عاج و آبنوس و بزر و جواهر نقش کرده و گهواره آن دختر بران
تخت نهاده و دایگان و کنیزان گرد برگرد آن تخت نشسته که ناگاه از هوا بر مثال کوهی در میان
باغچه بزیر آمد و زنانی که حاضر بودند جمله بترسیدند و گریختند و گهواره دختر تنها گذاشتند
پس سیمرغ آن گهواره دختر را از سر آن تخت برداشت و بهوا برد و غلغله و خروش

دران شهر

دران شهر افتاد پس پادشاه با صد هزار مرد سوار شدند مرغی دیدند بر مثال کوهی و گهواره
در منقار داشت و بر هوا می پرید پس جمله تیرها در کمان نهاده ماندند و از عجب راست ایستاده بودند و دیدند و هیچ
سود نداشت و سیمرغ در هوا چندان برفت که ناپدید شد و پادشاه مغرب ناامید شده
و روی بخانه نهاد و خود ندانست که این چه حالت است و مردم شهر از آن عاجز ماندند و
سیمرغ روی بدریا نهاد و از هفت دریا درگذشت پس بکنار دریای محیط درختی
عظیم بلند بود چنانکه هیچ مرغی بسر آن درخت پرواز نتوانست کرد و در برابر آن کوه چشمه بود سیمرغ آن
گهواره دختر نهاد و از چوب و گیاه خانه ساخت ده گز درازی و ده گز پهنا بمثال تخت
و گهواره آن دختر بسر درخت نهاد و روز و شب شیر میداد و دختر را پرورش میکرد تا بزرگ
شد و هیچ مخلوقی را از آن آگاهی نبود و با خود بگفت که مصلحت در آن می بینم که هیچ کس آگاه نباشد
پس هر روز بامداد بخدمت سلیمان میرفت و چون از خدمت باز میگردید می آمد و به تماشای
تمام و بپرورش مشغول میشد و هر نعمتی که در جهان بودی از نزد خشک و چرب و شیرین از بهر
آن دختر بیاوردی و در جهان نعمت پرورش میدادی نازنده و متعلق پدید داشت
که در عالم جز مقام دیگر نیست و گمانش چنان بود که سیمرغ زاده است و خود ندانست
که بیرون از این در باغهای هست و جز سیمرغ جانوران هست و خدای تعالی و تقدس
سیمرغ را بروی چنان مشفق و مهربان گردانیده بود که اگر یک لحظه او را ندیدی دیوانه
میشد پس چون پنج سال برآمد دختر بزرگ شد و پاکیزه روی و صاحب جمال
و سیمرغ ساعت بساعت و روز بروز بیشتر میداد تا چگونه و علف بسیار بود و چون

سلیمان پیغمبر باز نماید که قضا را چگونه باز گردانید و پادشاه مشرق بر پسرش پنج ساله شد
خدای تعالی و تقدس او را شکار دوست گردانید چنانکه طفلی با پدرش بشکار رفت و باز و
چرخ و شاهین برانید و ملک مشرق تعجب کرد و با او منید و دیوانهٔ شد و آرام نداشت
چرا که هیچ فرزندی دیگر نداشت و همه روز با کسان خود وصیت میکردی که اینچنان نکنید که رضای او
در آن باشد و او را از آرزوی خود باز مدارید و چون شش ساله شد چنان دلیر گرد و چابک سوار
بود که هر که در رو نگاه کردی از جمال و کمال و چابکسواری او حیران شدی و هر هفته دو سه روز
بشکار رفتی و چون از شکار فارغ شدی بزرگان و جهاندیدگان را بخواندی و حکایتها و قدیم
از ایشان پرسیدی ناگاه او را شکار دریا در دل افتاد و از پدرش اجازت خواست و
پدرش اجازت داد و فرمود تا کشتیها ساز و برگ از بهر پسرش ساختند و امیری بزرگ که بر او اعتماد
داشت طلب کرد و پسر را بوی سپرد و چند غلام زرین کمر در خدمت پسر بداشت و فرمود
تا چند باز و شاهین و چرخ بیرون بردند و شهزاده با رونق تمام از شهر بیرون رفت و شکارکنان برفت
تا بعد از دو ماه بکنار دریا رسید و فرمود تا خیمه‌ها بزدند و لشکر فرود آمدند تا قریب ده روز در کنار دریا
شکار میکرد و بعد از ده روز دیگر برگ دیگر دریا ساز کردند و در کشتی نشستند پس دو روز و دو شب کشتی
براندند تا بکنار جزیره رسیدند مانند بهشت و در آن جزیره مرغان بسیار بودند که از دیدن ایشان
چشم خیره می‌شد پادشاهزاده خرم شد و تا شبانگاه شکار میکردند و چنان مشغول
شده بودند که از خوردن فراموش کرده بودند پس چون پنج روز برآمد در همه جزیره یک مرغ نمانده
بود پس ملکزاده ملاحان را گفت که بجزیره دیگر رویم پس در کشتی نشستند و ملاحان

اهنگ جزیره

اهنگ جزیره دیگر کردند و دیگر روز کشتی را براندند چون شب شد ابر و باد و باران و رعد و بادهای مختلف
برخواست و کشتیها را در ربود و بیکدیگر زد و بشکست و همه غرق شدند ملکزاده بر تخته
چوبی بماند و شبانروز همی رفت تا بکنار دریا انداخت و ندانست که کجاست و بکنار دریا
میگردید و آنچه میافت میخورد و روزی در کنار دریا بساحل میگردید ناگاه کشتی دید که می آید چون نزدیک
رسیدند پادشاهزاده بر ایشان سلام کرد جماعتی که در کشتی بودند جمله جواب سلام باز دادند
و گفتند تو چه کسی شاهزاده گفت کودکی درمانده ام و پدرم بازرگان بود و در کشتی نشستم
و کشتی غرق شد و هر چه داشتم در آب شد و من تخته پاره بدست آوردم تا سه روز و سه شب
بکنار دریا رسیدم گرسنه و سرگردان و عاجز و حیران و هرگز در عمر خود سفر دریا نکرده ام
و رنج راه نبرده ام و طعام و فرو مانده ام اگر در میان شما شخصی از بهر خدای تعالی و تقدس مرا نزد
خود نگاه دارد و محافظت من بکند من او را خدمت کنم و از ثواب خدای تعالی خالی نماند ملکزاده
چون این سخن بگفت زار زار بگریست عامل سلیمان پیغمبر علا ملکزاده را پیش خود
خواند و دلخوشی داد و گفت اندوه مبر و فارغ باش تا خدای تعالی ترا از غم نجات دهد
ملکزاده بر عامل دعا کرد و خرم شد و جامه خود که در بر داشت و کمر زرین که در کمر داشت
از میان باز کرد و در کشتی بنشست و جامه خدمتکاران بپوشید و بخدمت عامل مشغول شد عامل
بروی مهربان شد و چون او را امین و عاقل دید هر چه داشت بملکزاده داد و چون
کشتی روان شد بعد از چند گاه بجزیره رسید و ملکزاده پیش عامل خدمت میکرد و پیش
عامل یکروز ملکزاده را گفت این زمان ده سال شد که در خدمت منی و من بتو هیچ احسان

نکرده ام و از تو تعلیم ازین چیزی بخواه ملک زاده گفت هزار جان من فدای تو باد و حق تعالی ترا در دنیا
خود نگاه دارد که حق نعمت تو چندان بر منست که مکافات آن یکی ثابت نکرده ام کی از تو
طمع دارم عامل را خوش آمد اما هیچ نگفت ملکزاده در بازار رفت و آن کمر زرین و انگشتری
که با خود داشت بفروخت و بهای آن در میان بست و نفقه خود میکرد و در غایب عامل
بجای می آورد و هر وقت که ببازار میرفت چیزی لطیف میخرید و از برای عامل می آورد تا
یکسال دیگر بر آمد عامل از ملکزاده خجل و شرمنده بود با خود گفت که چگونه عذر خوای او
بکنم بگیر در ملکزاده با عامل گفت زندگانی ملک دراز باد مرا هوسی افتاده که برانم که سر چشمه
رود نیل کجاست و میخواهم که مرا دستوری دهی عامل گفت ای پسر تو طفلی و سر چشمه
رود نیل بر کناره عجیب است تو آنجا کی توانی رسید ملک زاده گفت از رفتن هیچ چاره ندارم و من
البته خواهم رفت پس هر چند عامل میگفت ملکزاده نمی شنید و قبول نمی کرد و دلتنگ میشد چون
عامل دانست که هیچ فایده ندارد و بخواهد رفت گفت ای ملک زاده فرمان تراست بعد از آن
در خزانه رفت و چیزی بیرون آورد در سال سوم بسته بملکزاده داد و گفت چون خواهی رفت
این بردار و بخور که ترا بکار آید ملک زاده بسته بو هم آنجا بخورد و گفت این چه دارو بود و چه خاصیت
دارد عامل گفت این دارو از خزانه سلیمان بن داود است و از آن سبب بتو دادم
که حق بسیار بر من داری و من از تو خجلم و هر جا که روی اگر مرغان و چهار پایان گویند ترا معلوم
باشد و زبان ایشان دانی باید که هر جا که زنان باشند هیچ نگویی و اگر در پیش زنان بگویی
در حال بمیری ملکزاده او را وداع کرد و روی بکنار رود نیل نهاد و از آن جانب که آب

ی آمد

ی آمد و میرفت تا چند شبانروز برفت تا بر در شهری یار رسید و جایگاه دید چون بهشت
و گرد بر گردان شهر درختان بسیار و چشمه آب روان بود ملک زاده را بغایت خوش
آمد انروز همه روز تماشا میکرد و از آن میوها میخورد که ناگاه بر درختی رسید که میوه آن درخت
گوهر بس روشن بودند و از آن درخت آویخته بودند و از هر گوهر بس نوری میچکید چنانکه
چندان تمام از نور گرفته بود ملکزاده بتعجب نگاه میکرد هر که خواستی که دست بدان گوهر بس دراز
کند هولی و فزعی بر دل او آمدی چنانکه دستش خشک شدی ملکزاده بغایت فرو ماند و با خود میگفت
که مرا اینجا یکسال تمام باید کرد تا سر این درخت و گوهر بس بدانم در اندیشه بود که ناگاه آوازی عظیم
بر آمد و گرد و غبار برخواست و پادشاه آنجا فرود آمد و در زیر آن درخت نورانی بنشست و ا
خاصان و وزیران بنشستند و غلامان صف زده بودند پس پادشاه روی بوزیران کرد
و گفت که چند سالست که احوال این درخت از شما درخواست میکنم که مرا معلوم کنید فهما و اگر نه
شما را ای کشم وزیران چیزی نگفتند و سر در پیش افکندند پس از میان وزیران یکی گستاخ
بود و گفت جهان بکام خداوند باشد که ما چند گاهست که در خدمت خداوندیم و پدر ما در خدمت خداوندیم
و پدر ما در خدمت خداوند بوده اند و این درخت را همچنین دیده اند و هیچ احوال این درخت معلوم نکرده اند
اکنون که حضرت خداوند را هوس است که احوال این درخت معلوم کند ما را دستوری دهد
و مهلت فرماید تا بهفت روز بر رویم و کمر خدمت در میان جان بندیم و تفحص کنیم باشد که از
اقبال پادشاه سر این درخت و گوهر بس بدانیم پس پادشاه از سر خشم بر حوالت
و گفت تحقیق الحذای که ما را آخر بده که اگر یکماه دیگر احوال این درخت معلوم نکنید یکی را از شما

زنده نکذاریم این بکفت و بر نشست و وزیران در انجا نشستند و تدبیر میکردند و با یکدیکر
میکفتند که ما چه حیلت کنیم که تدبیر انست که بر خیزیم و در عالم بکردیم باشد که احوال این دختر
معلوم شود پس برخواستند و روی براه نهادند ملکزاده را دیدند که میرفت ایشان کفتند که
از کجا می ای و کجا میروی کفت من از مشرق می ایم و بمغرب میروم وزیران عجب ماندند که درین
طفلی و کودکی بچه سبب میروی کفت مرا هوسی دامن کرفته که بروم و ببینم که اصل رود نیل کجاست
وزیران کفتند این نه هوسی است که ترا دامن کرفته ملکزاده کفت چاره نیست
وزیران کفتند با ما همراه بیا کفت فرمان شماراست پس همچنان در کنار رود نیل میرفتند تا ناکاه
در کنار آب مردی را دیدند که سنکهای سبز و خشک و رسیده و نارسیده میبرد و مینهاد و در آب
می انداخت چون پیشتر رفتند مردی را دیدند که بر سر چاهی نشسته و سبوی چند پیش
خود نهاده و اب میکشید و سبوی دیکران پر میکرد و از ان خود تهی میکذاشت چون پیشتر
رفتند مردی را دیدند که اب بر کشته دیکران می کرد و از خود را خشک می کذاشت چون پیشتر آمدند
مردی را دیدند که لقمه بر دهان خود می نهاد و لقمه بر دهان دیکران و از لقمه خود هیچ نمی خورد و چون پیشتر
آمدند مرغی را دیدند که از سوراخ بدر می آمد و میخواست که باز بدان سوراخ رود نمی توانست
رفت چون پیشتر آمدند ماری دیدند که بر سر راهی خفته که هر که بدان راه میرفت کزندی میرسانید
و هیچکس از ان احتراز نمی کرد و دلیر و غافل می کذشتند چون پیشتر رفتند سکی را
دیدند بر سر راه خفته بود آبستن و بچکان در شکم وی فریاد میکردند و مردم آواز
بچکان از شکم وی میشنیدند چون پیشتر رفتند دو مرد قصاب دیدند برابر هم نشسته

یکی

یکی کوشت فربه و یکی کوشت لاغر و کندیده داشت و مردمان کوشت فربه نمیخریدند
و کوشت لاغر و کندیده میخریدند چون پیشتر آمدند دو مرد خوردنی میفروختند یکی پخته و پاکیزه و لطیف
و دیکری ناخوش و مردار مردمان از ان پاکیزه نمیخریدند و از ان مردار میخریدند چون پیشتر شدند
اهوی دیدند که میرفت و قومی بر دنبال او میرفتند بعضی سر او کرفته و بعضی دست او و بعضی
کردن کردن او و هر کسی چیزی از اعضای او در او پخته بودند و ان آهو از همه کریزان بود چون
پیشتر آمدند کرباسی دیدند آویخته پاکیزه و سفید و نیکو و قومی کرد بر کرد ان کرباس بر آمده
پاره پاره میبردند چون پیشتر آمدند مردی را دیدند سخت پیر و دوتا کشته ایشان بر وی سلام
کردند پیر جواب سلام باز داد و کفت چکار دارید و چه حاجت دارید کفتند ای پیر مبارک روی خواهیم
که ما را از این عجایبها که در راه دیده ایم اکاهی دهی پیر کفت مرا صد و پنجاه سال عمر است و سر این
حکایتها ندانسته ام اما برادری بزرکتر دارم پیش او روید کفتند کجاست برادر تو کفت
پیشتر روید تا او را ببینید ایشان پیر را وداع کردند پیشتر رفتند مرد پیر را دیدند دوتو که ایستاده
بود بر وی سلام کردند جواب سلام باز داد و بعد از ان عجایبهای کذشته با او بکفتند
ان مرد کفت مرا صد و هشتاد سال عمر است سر این عجایبها ندانسته ام اما چون پیشتر
روید مرا برادری هست از من بزرکتر او شما را معلوم کند چون پیشتر شدند مردی را
دیدند جوان و سیاه موی و با قوت بر وی سلام کردند و در پیش او بنشستند ان جوان کفت
چکار دارید ایشان کفتند جمله عجایبهای که در راه دیده بودند ان جوان کفت کوش دارید
و با هوش باشید تا من شما را یک یک از ین احوال معلوم سازم اول ان مردی که سنکهای

سبز رسیده و نارسیده میدرویدند و در آب می انداخت • آن ملک الموت که پیر و جوان
و پادشاه و گدا پیش وی یکسانست و او بر کس رحم نکند • آن مردی که هیزم بر میداشت
و بوقت بر گرفتن نمیتوانست و دیگر بر پشتش می نهاد و این نشان فرزند آدمست که گناه
میکنند چندانکه بر نتوانند گرفت و دیگر بر پشتش مینهند • آن مردی که آب از چاه بر میکشید
و بسبوی مردم میریخت و خود را تهی میگذاشت نشان آنکس است که مال دنیا بهیچ وجه
بدست آورد و به بیگانه دهد و مردم خود را محروم بگذارد • آن مردی که آب در کشت دیگران میکرد و از خود
خشک میگذاشت نشان آنکس که او خانمان و ملک خود را بگذارد و خود بخدمت دیگران رود و از آن
دیگران آبادان کند و او و فرزندان بهشت و الشان را تربیت نکنند • آنکه لقمه در دهان خود مینهاد
و لقمه بر دهان دیگران و خود نمیخورد مثال مردم آخرالزمان است که مردمانرا پند میدهند و خود عمل
نمیکنند • آن مرغ که از سوراخ بیرون می آمد و نمیتوانست که دیگر بسوراخ رود مثال آن
سخن است که از دهان بیرون می آید و باز پس نرود • آن بر خانه که هر چند بسته میبود
لاغرتر میشود آن پادشاهان آخرالزمانند که هر چند زر دلیش و رعیت را مصادرت بیشتر
کنند لاغرتر بر گردند • آن ماری که بر راه میگذشتند مردم را میگزیدند و از وی احتراز
نمیکردند آن مثل آنست که چندانکه بینند که خویش و بیگانه را اجل برسد و بغیر بر مردمان از آن
عبرت نگیرند و خواب غفلت بیشتر کنند • آن سگ آبستن که بچگان در شکم او فریاد
میکردند بزرگان آخرالزمانند که پدر را فرامیگذارند و خود سخن میکنند • آن مرد قصاب که گلی گوشت
کنده و لاغر داشت و از وی میخریدند و دیگری که گوشت لطیف و فربه داشت و از وی نمیخریدند

مثال

مثال مردم آخرالزمانست که زنان حلال خود بگذارند و دنبال زنان نامحرم نابکار
روند باز دیدم آن دو مرد که یکی اسپ لطیف داشت و یکی اسپ بد بو و خام داشت مردم آن
بجنه باکره نمیخریدند همانست که سخنان خدا و رسول بگذارند و بغیبت مشغول گردند
• آن اسپ که مردم در وا آویخته بودند و او از همه گریزان بود مثال دنیاست که چند مردم
طلب آن بیشتر روند گریزان تر گردد • آن کرباس پاکیزه که او آویخته بود مثال آن
دین و اعتقاد مسلمانست که هر کس بطرفی آویخته اند • احوال آن درخت و سبوه که
در کرباس گرفته اند و تو از وی جامی نا به بدرانید و آگاه باشید که من از پدر خود شنیده ام که
میگفت که در روزگار پیش در آن شهر پادشاهی بود عادل و عاقل و رعیت که در آن
شهر بودند بسیار مطیع و فرمانبردار وی بودند و در آن زمان شخصی زمینی خریده بود
و عمارت میکرد در آن زمین خنب زرین پیدا شد آن شخص که زمین از وی خریده
بود طلب کرد و گفت این حق تست بگیر آن شخص گفت من زمین بتو فروخته ام با آنچه
در وست و این حق تست تو بگیر پس در میان هر دو نزاع افتاد مردمان هر چند صلح
میدادند هیچ کدام راضی نشدند پس به پیش پادشاه رفتند پادشاه احوال از
ایشان پرسید که از شما کدام دختر دارید و کدام پسر آن شخص که زمین خریده بود دختر
داشت و آن یکی که فروخته بود پسر پادشاه گفت دختر او را به پسر او بدهند چون پادشاه
عادل بود رعیت نیز از و خوشحال و خرم بودند و تخم که ایشان بکشتند جمله درخت
شدی و کاه میوه گوهر بار آوردی پس در زمان ما بر گشتند و آن خبر پادشاه

گفتند پس جماعتی پیش پادشاه رفتند و گفتند بفرما که این جواهرها از کجا آمده بر پادشاه
گفت معاذالله مرا ازین گوهر هیچ در کار نیست صاحب زمین را طلب کرد و پادشاه بوی گفت
این ملک تست و شما تخم انداخته اید و گوهرها را برگیرید و از جماعت دهقانان گفتند
ما گوهر نیز احتیاج که گوهر بر داریم این گوهر بر ما حرام است و عوض تخم کاو هر بار آوردن
از عدالت پادشاه است چون رعیت چنین دیدند انصاف دارند پادشاه چنین دید
بقوت نگاه کرد در حال فرمود که آن گوهر همچنان بگذاشتند تا از پس او هر که در عالم
بشنود و یاد کند پس ما را این پادشاهی تو عادل و از عدل و انصاف و راستی او و بی
طمعی او درخت بجای میوه گوهر بار آورد و هر دو طمع از گنج بر بستند و این ننگ نامی بگذاشتند اخبث
احوال درخت و میوه که در کربلس دو درخت بودند و از همه عجایبتر است که از آن روز آن
پادشاه بود تا اکنون چند پادشاه دیگر آمدند و گذشتند هیچ آفریده را زهره آن نبود
که دست بر آن درخت دراز کند و به چیزی که دران کربلس چیست دیگر وزیران گفتند
که این چه نوعست که شما برادر برادرید و تو از همه در سال بزرگتری ترا ریش سیاه و
با قوت جوانی گفت که برادر که پیر است و ضعیف شده و پشت دو تا
کرده صد و پنجاه سال عمر کرده و از ما هر دو کوچکتر است و او سبب این پیر و ضعیف
شده که زنی دارد بی مهر و بد خصال و سلیطه هر چند المرد شفقت و جفا پیدا میکند
چون بخانه رفت بهر جا که نگاه کند خراب و بی جا بیند از این سبب غصه میخورد و جهت
آن پیر و ضعیف است و آن برادر دیگر که دو چند است از من برادر ضعیف بزرگتر است

واو را

هم کم بنود واو را زنی هست هم که بانو و آنچه او بدرست می آورد یک نیم تلف میکند لاجرم آن برادر
ساعتی خوشست و ساعتی دلگیر و در میان پیری و جوانی مانده است و چون مرا بقوت
جوان و سیاه موی می بینند که زنی پاکیزه و مستوره دارم پارسا و کدبانو و خانه من نیکو
میدارد و اگر من بگذریم بدست او میدهم تا سالها بر جای خود است و من از او راضیم
و خشنود لاجرم چنین سیاه موی و جوان و بقوت مانده ام و سالی از من برادر میانه
کوچکتر است پس همه احوال بشما گفتم و شما را از همه آگاه کردم پس چون وزیران را احوال
آن درخت معلوم شد جمله بران مرد دعا کردند و او را وداع کرده باز گردیدند و ملکزاده برو وداع
نموده و راه کنار رود نیل گرفته میرفت پس از این طرف وزیران بخانه رفتند و احوال درخت باز
گفتند و از خونبها رستند و ملکزاده همچنان میرفت تا کنار رود نیل بشهری عظیم رسید جوانی دید
ایستاده ملکزاده همچنان میرفت جوان گفت ای ملکزاده از کجا می آیی و بکجا میروی ملکزاده
گفت از مشرق می آیم و بمغرب میروم گفت بچه مهم ملکزاده گفت میخواهم که بدانم و ببینم
که رود نیل از کجا بیرون می آید آن جوان گفت هیهات هیهات راه دور و دراز است
امانکه روز در این شهر تشریف فرمای و مهمان من باش ملکزاده گفت حکم تراست آن
جوان ملکزاده را بخانه برد و خدمتکاری پیش ملکزاده بداشت و در حال بحمام برد و چون
از حمام بیرون آمد دست جامه ملوکانه بملکزاده پوشانید و یک هفته مهمانی کرد و شرط خدمت
بجای آورد یک شب ملکزاده و خداوند خانه نوش نشسته بودند که خدمتکار رکاوی و حربا
از در درآورد و در پایگاه بست ساعتی که برین بگذشت خر و کاو در سخن آمدند ملکزاده

کوشش داشت تا هر دو با هم چه میگویند خر با گاو گفت یا ابو صلوبا چون بودی امروز
و چون رستی گاو جواب داد و گفت یا ابو زیاد لا تسأل اصحاب الجحیم چه می پرسی که احوال
کونت که انچه من میکشم و بر سر من می رود در عالم هیچ افریده نمی رود الحال عاجز
و مضطرم و سخت فرومانده ام نه طاقت محنت دارم و نه روی خلاصی هر روز بامداد
مرا بصحرا می برند و هیش بر دوش من می نهند و تا نماز شام بضرب چوب می رانند
و زمین را بسیار می کنم و چون نماز شام می شود بخانه می آورند و علف چندان نمی دهند
که سیر بخورم و از حال خود سخت فرومانده ام و چاره کار خود نمیدانم خر گفت الرحمن از بهر تو
چاره بکنم که در زنجیره آسایش یابی چون بشنید گاو گفت از حلال زادگی تو عجب نباشد
خر گفت امشب علف هیچ مخور تا بامداد شکم در طلب تو آید علف بر جای بلند بنداز که خواجگی
رسیده است و خواجه بگذارد که ترا به بر نه تو بدین سبب آسایش یابی گاو خرم شد و خر را دعا کرد
و ثنا گفت ملکزاده بخندید ایشان نگفتند تو بر ما میخندی ملکزاده گفت رهنما که این سخن
میفرماید که حکایت معاداسی بر شما کنم [illegible] مرا از حال خانه خویش سخنی یاد آمد خنده
می از آن سبب بود پس چون روز شد مرد بیامد که گاو را ببرد دید که علف نخورده گاو گفت
رسید که مگر بیمار است و او را بکار نمیتوان بردن خواجه گفت اگر گاو رنجور است بعوض
گاو خر را ببر تا نماز شام خر را کار فرمود باز آورد و در برابر گاو ببست پس ملکزاده بعادت
خویش در پشت خانه خداوند نشسته بود و گوش داشته که گاو و خر چه میگویند گاو گفت
یا ابو زیاد امروز تو چون بودی خر ظرافت بود گفت کار من سخت بکو بود و همه روز در عذاب بودم

دیگر

دیگر کار نکردم گاو گفت الحمد لله یا ابو زیاد از خواجه در حق من چه شنیدی خر گفت بلی
یا ابو صلوبا خواجه گفت با غلام که اگر گاو امشب علف نخورده بامداد به باید کشت لاغر شده
و از آن وقت که این شنیده ام پریشان مانده ام و خاطرم مشوش است گاو گفت اکنون تدبیر
چیست خر گفت تدبیر آنست که امشب علفی که باشد بخوری تا فردا شکر بیابد و نگاه
کنند تو علف خورده باشی بدانند که رنجور نیستی و ترا بکار برند و از خوف کشتن برهی گاو باز
دعا کرد و شب همه شب علف بخورد ملکزاده باز بخندید و خداوند خانه و زنش گفتند ای
جوان نیکو سیرت این چه خنده بود که دوش کردی و امشب نیز میخندی ما را شرم
نمی آید که بر ما میخندی ملکزاده گفت معاذ الله که من بر شما خنده نمی کنم و عذر خواهی کرد و گفت احوال
خنده من بر شما معلوم نیست که از جلب زن بشوهر گفت که البته از و معلوم کن و از و بپرس
تا ما از این شک بیرون آییم و اگرنه از این غصه ما را هلاک خواهیم شدن پس صاحب خانه
گفت ای جوان تو میدانی که زنان ناقص عقلند از بهر خاطر من بگوی تا خیال فاسد از پیش چشم من او
بر خیزد ملکزاده گفت ای جوانمرد اگر من احوال باز گویم و این زن بشنود در حال بمیرم اگر میخواهی که من بمیرم بگویم
باشد حکم شماست زن فرومانده منکر شد ملکزاده چون حال چنان دید گفت ای خداوند خدای تعالی بر من
رحم کند این حکایت هیچ فایده بحال شما ندارد اما چون میخواهید که با سواد دوات و قلم بیاورید
که تا احوال خنده خود بنویسم تا شما را معلوم شود این سخن از جان بر خیزد که حکایت از شما
نوشته ام در آن خانه دوات و قلم نبود خداوند خانه زن خود را گفت برخیز و دوات و قلم از خانه
همسایه بیاور و چون زن بیان خانه رسید یکی خفته بود و زن پاره نان در دست داشت

بس سنگی انداخت خروسی در میان سرا میگردید دید چیست دان نان پاره از پیش سگ
برداشت و بر بام بر پرید سگ خروس را گفت بغایت بیشرمی مگر این عقل را از خداوند
اموخته خروس گفت خداوندش از همه عاقلتر است سگ گفت او را چه عقل باشد که طفلی
چون داصل و سنگ بست در خانه او بجهت رفتن تمام هلاکت افتاده اگر احوال خود
بایشان بگوید در حال بمیرد و بگوش پادشاه رسد در حال او را بکشد و خانه و مال او را
ببرند برای خاطر زن خود دنیا بکار انبوده در اخرت خسر الدنیا والاخره ذالک هو الخسران المبین
کسی که اینچنین باشد او را چه عقل باشد اگر او را عقل و کفایتی و همی بود همان ساعت که زن
گفتی که این جوان نگوید سبب خنده چیست سر و مغز او را در هم شکستی و گفتی که ترا با خنده مردمان
چه کار است و کسی را که حمیت نباشد دین نباشد خروس ای سگ دلم مشغول
کردی ملکزاده دیگر باره بخندید خداوند خانه گفت از بهر چه میخندی ملکزاده گفت چون بخندم
که جای خنده هاست اگر تو با من سوگند بخوری که از من بشنوی و با زن خود نگوئی ترا از حال خنده
خود اگاهی دهم خداوند خانه سوگند خورد و عهد کرد که انچه از ملکزاده بشنوم با زن خود نگویم پس
ملکزاده گفت بدان و اگاه باش که داروی خورده ام که خدای تعالی از برکت ان دارو زبان
مرغان و حیوانات را معلوم کرده است چنانچه میگویند و من بشنوم و بدانم که چه میگویند و لیکن
جواب ایشان نتوانم گفت و اگر زنی از این حال اگاه گردد من بمیرم از این جهت
زن نشنیدم بگفتم اکنون ای خداوند خنده اول اینست و خنده دوم و خنده که حال کردم از بهر
اینها بود و جمله احوال خروس را که و خروس و سگ با خداوند خانه بگفت خداوند خانه چون

این

صحیحه [illegible]

این احوال بشنید متحیر ماند در حال برخاست و چوبها برگرفت و صبر کرد که تا زنش بخانه امد و
دوات و قلم بیاورد و بپیش بیکو رفت و ادب کرد که ترا با خنده مردمان چه کار است زن
گفت توبه کردم که دیگر باره نپرسم و با چنین کارم اکار نباشد و خداوند خانه چون از کار زن
بپرداخت بیامد و در دست و پای ملکزاده افتاد و عذرخواهی کرد ملکزاده یکروز دیگر انجا بود
و بعد از ان دستوری خواست و برفت تا بکوی رسید و دران کوه صومعه دید و در انجا
در امد پیری دید نورانی که انجا نشسته ملکزاده سلام کرد پیر جواب داد ملکزاده را پیش
خود نشاند و احوال پرسید که چونی و از کجای ای و بکجا میروی ملکزاده گفت از شرق
می ایم و بمغرب می روم میخواهم که بدانم اصل رود نیل از کجاست پیر گفت ای جوانمرد این
سودا است که تو در سر داری ملکزاده گفت مرا غرض سیاحت است و نظر در بن تعمیر کردن
امر از این هوس سرگردان کرده است و گرد جهان میگردم انرا عابد گفت ای جوانمرد
بدان و اگاه باش که چون از اینجا بروی چند روز راه در بیابان بروی و در کنار دریا یک غاری
ببینی و بنگری پس بیشی و سر بر اوند انگاه دو مرغ عظیم بینی که بیایند از روی هوا او در پیش
نشینند و بزرگان مرغان باشند و از ایشان هیچ کدام ترا نه بینند پس بر دو دست
دراز کن و پای یک مرغ را محکم بگیر ان مرغ از جای خود برخیزد و ترا بر هوا بر دوازده فرسنگ دریا
بگذرد و ترا در زمینی اهنی فرود اورد و قاعده ان مرغان چنین باشد که هر روز
از کنار دریا دو سه مرتبه در ان زمین اهنی فرود ایند و درختان همه اهنی باشد
انجا مقام کنی پس چون بیشتر روی زمینی بینی ساخته و همه از یاقوت و زبرجد

در واد لخته و قبه بینی در آنجا واز سران قبه آب فرو می آید و آن قبه را چهار در است
و آب دهان قبه بچهار قسم می شود پس چون بدان جایگاه رسی جامه از تن بیرون کنی
و وضو بساز و نماز بگزار و هر حاجتی که خواهی بخواه و مرا بدعا یاد کنی و چون فارغ شوی
باز گرد و بر آن راه که رفته بودی باز آی که بدان آهنی زمین رسی و همان مرغان بینی
دسته دسته پای یکی بگیر تا ترا از دریاها بگذرانند و ترا بدین مقام آرد پس چون بیایی مرا در این
صومعه مرده بینی مرا بشوی و نماز بر من بگزار و مرا هم در اینجا دفن کنی و تو هر جا که خواهی برو
که مرا حق سبحانه و تعالی جنتی نصیب کرده و چند تن سالهاست که درین جایگاه
مرا درنج آمده سبب آنکه ترا راه بنمایم ملکزاده زمین خدمت ببوسید و عابد را وداع کرده
روان شد و میرفت تا چند روز و چند شب تا بکنار دریا رسید چنانکه عابد گفته بود
بنشست ناگاه مرغان با عظمت بیامدند ملک زاده دست در پای مرغ محکم زد و آن مرغ
در هوا بر پرید گرفت و در زمین آهنی فرود آورد و همچنانکه عابد گفته بود بجای آورد و از زمین
آهنی در گذشت و بدان قبه که بر سر کوه بود رفت خواست که بالای قبه رود
آوازی شنید که کسی گفت که درین جایگاه نتوانی آمد آنچه طلب کردی یافتی بشتاب
از این طمع مدار ملکزاده از آن آواز بترسید جامه از تن بیرون و وضو ساخت
و بر آن عابد نماز نشستی خواست و عابد را دعا کرد پس چون سر از زمین برداشت
خوشه انگور دید که بالای قبه آویخته بود و آوازی آمد یا بنی آدم آن را از این درخت بستان
و بخور که میوه بهشت و چون بخوری از میوه و طعام دنیا بی نیاز گردی و ترا جنت باشد

ملکزاده

ملکزاده آن خوشه انگور بر گرفت و قصد بر زبر دید که پس آوازی بشنید که آن آب
که با رود فرو می آید کدام است و جواب شنید که آن آب خدای تعالی از آسمان فرستاده است
و بر آن قبه چهار قسم شود یکی رود نیل و یکی فرات و یکی جیحون و سیحون احوال
معلوم کرد باز گردید و بر زمین آهنی رسید و همچنان آن مرغان دید نشسته دست
در پای مرغ زد و هر دو مرغ پرواز کردند تا از هفت دریا بگذشتند و یکبار در برا فرود
آمدند پس چون ملک زاده راه پیش گرفت و میرفت تا بدر صومعه رسید
چون در آمد عابد را دید مرده و وصیتش بجای آورد و او را دفن کرد پس روی
براه نهاد و چون پاره راه بیامد ابلیس علیه اللعنة بصورت پیری پیش وی آمد
و سلام کرد ملکزاده جواب داد ابلیس گفت از کجایی و راه سفر چون بود
و مقصود تو حاصل شد یا نه ملکزاده گفت بتوفیق الله تعالی بمقصود رسیدم اینک
نشانه بهشت خوشه انگور برآورد و بوی نمود خوشه انگور چهار گوشه بود
یکی چون شیر سفید و یکی چون زر سرخ و یکی چون زمرد سبز و یکی چون قیر سیاه
همه یک خوشه بقدرت حق سبحانه و تعالی ابلیس علیه اللعنة چون آن بدید
دست در آستین کرد و سیبی بکوار آستین برآورد و بوی داد و گفت این عابد
بمن داده و گفت چون ملک زاده بیاید بوی ده تا بخورد که از میوه بهشت است
ملکزاده آن سیب را گرفت و در دهان نهاد و تمام بخورد چون بحلقش رسید آن
خوشه انگور از دستش بر مثال مرغی بپرید و در هوا ناپدید شد ابلیس علیه اللعنة

گفت منم ابلیسم که آدم را و حوا را از بهشت بدر کردم بوسوسه اکنون میخواستم که
انگور بهشت بخوری ترا بدین سبب دست بازه کردم تا از میوه بهشت بخوری
این زمان هر جا که میخواهی برو که مقصود من حاصل شد ملکزاده غمگین شد
و دلتنگ گشت اما سودی نداشت و راه در پیش گرفت و میرفت تا بکنار دریا
رسید ماهی دید بگرفت و بخورد و در همان جایگاه مینگریست تا یکروز از دور کشتی
بدید ملکزاده علامتی بداد اگر چه حق سبحانه و تعالی راست آورده و مردمان کشتی
انرا بدیدند و زورقی در حال از برای ملکزاده فرستادند و ملکزاده را از زورق
نشانیده پیش خود بردند و ایشان جماعتی بازرگان بودند چون
ملکزاده احوال بگفت ایشان گفتند که راست میگویی که ما در تا بجهانها مانده
ایم که پسر ملک مشرق زمین بدان مقام برسد پس ملکزاده را جمله گفتند
که گر نه هم میرویم اگر تو با ما بیایی ما همه خدمت تو میکنیم ملکزاده گفت من مال
ندارم که بازرگانی بکنم ایشان گفتند ما ترا هر کس چیزی بدهیم تا ترا سرمایه باشد
و در حال هر کس چیزی بملکزاده دادند و کشتی روانه شد چون حق سبحانه و تعالی
حکم کرده بود و تقدیر چنان رفته بود سه روز کشتی براندند ناگاه یکروز بادی مخالف
برآمد و شبانروز کشتی را باد میبرد تا چهارم روز بر کوهی زد و کشتی بشکست و آن
همه نعمت و مردم غرق شدند و ملکزاده بتخته پاره بماند بعد از چند روز باد سرا
بکنار آمد و کوهی بلند بود و اسبان را علف داد و خود بنشست و گیاه میخورد

وانجامی بود

وانجامی بود تا روزی چند برآمد از آن سه اسب یکی سفید و دو دست و پای سبز ملکزاده
کارد در میان داشت بکشت و اسب را بکشت و پوستش بکند و چوبی در میان بست
که دو چنگ که دور در همه روز در کنار دریا میگشت و تماشا میکرد و چون شب درآمد
از بیم حشرات در میان آن پوست درآمدی و بخفتی پس روزی چند برآمد ملکزاده از آن مقام
دلتنگ شد و گفت چه چاره کنم که چندین روز منتظرم که مگر کسی از دریا پیدا شود
دم او وسیله شود که بسیار عاجزم و دلتنگ شده ام و خدای تعالی هیچکسی را نمیفرستد که تا
راه طلب کنم پس برخاست و بهر سمتی که بود بر سر کوه رفت کوهی دید بغایت
بلند که سر باوج کشیده بود و بر سر آن کوه درختی عظیم بلند دید که تا عمر او بود
هر که درخت بدان بلندی ندیده بود و در جمله آن کوه سایه آن درخت فرو گرفته
بود و از بزرگی که داشت بکوهی دیگر شاخها گستریده بود ملکزاده هیچ نوع
نتوانست که سر آن درخت را ببیند سخت فرو مانده و در سایه
آن درخت بخواب رفت و خدای تعالی حکم کرده بود که سیمرغ آن درخت را در
بالای آن درخت بگاه داشته بود درخت ملکزاده را دید که آنجا خفته و حسن
و جمال داشت که درختها ندیده بود دلش مهر بهم جنبید باقتضای حق سبحانه
و تعالی موافق افتاد با خود گفت که این چه شخص باشد و هرگز آدمی را ندیده
بود در کاشانه چنان بود که در عالم جز آن درخت مقامی دیگر نیست و غیر از سیمرغ
و خدای تعالی جانوری و آدمی را نیافریده پس ملکزاده را دید و آن حسن و لطافت

و نیکویی و خوبروی با صد هزار دل عاشق شد ملکزاده دید که دختر هم آن بود که
خود را بر او انداز پس ملکزاده بیامد و در پوست رفت و بخفت خوابش
نبرد از فراق ملکزاده چون سیمرغ بیامد دختر روی بر زمین نهاده و پایش
ببوسید و بگریست سیمرغ گفت ای چشم چراغ من ترا چه افتاده است
و چه آرزو داری دختر گفت امروز در آینه نگاه میکردم و صورت خود
بدیدم دلم بدرد آمد و از تنهایی غمگین شده‌ام و امروز آرزو دارم که مرا امکن در دریا
ببری تا ساعتی در کنار دریا باشم تا دلم بگشاید سیمرغ گفت همچنان کنم چون
روز شود اول جایگاه که لایق تو باشد بدست آورم این بگفت و در کنار دریا
رفت و در هر گوشه بگردید سیمرغ را همان گوشه خوش آمد که ملکزاده بود و آن
دو اسب تازی را بدید عجب بماند پیش آمد گفت جانوران دریا اند پس باز آمد
دختر را برگرفت و آنجا برد و بنشاند و گفت از این جانوران مترس که اینها
عاقلند در حال برفت مانند دو اسب را بگرفت و پیش دختر آورد تا دختر
با ایشان نمکساری کند دختر هرگز اسب را ندیده بود چون اسبان را بدید دلخوش
شد سیمرغ گفت اینجا باش که از بیم من هیچ دد و دام نتوانند که اینجا بگذرند تا آغاز
شام من بیایم و ترا بر بالای درخت برم دختر شاد شد و سیمرغ را دعا
کرد سیمرغ پرواز کرد و بخدمت سلیمان رفت پس ملکزاده در گوشه پنهان
بود بیرون آمد و نزدیک دختر رفت و دختر با در کنار گرفت و بر روی یکدیگر

بوسه دادند

بوسه دادند و دست در گردن یکدیگر در آوردند و قضا کار خود کرد و ملکزاده با دختر
جمع شد و تا وقت آمدن سیمرغ با یکدیگر بودند و در آغوش هم
خفته بودند و کام دل برآمدند چون وقت آمدن سیمرغ شد ملکزاده برخواست
و در گوشه پنهان شد و دختر پیش اسبان رفت چون سیمرغ بیامد دختر
را برگرفت و بر بالای درخت برد و از وی پرسید که امروز چون بودی دختر گفت
که تا عمر منست بدین صفت خوشی نکرده‌ام که امروز سیمرغ گفت فردا نیز بآنجا برم
دختر دعا کرد و خوشدل شد و شب همه شب در فراق ملکزاده چون مار می‌پیچید
چون صبح بدمید دختر را برگرفت و بکنار دریا برد و خود بخدمت سلیمان علیه السلام رفت
ملکزاده پیش دختر آمد و بعشرت مشغول شدند تا شب در آمد و سیمرغ آمد
و دختر را برگرفت و بر بالای درخت برد و بدین صفت بود تا دختر پانزده
سالگی شد سیمرغ الحان دانست که این چه آفریده که نتوانند کرد با خود اندیشه
کرد که چند سال شد که رنج این دختر می‌برم و این سلطنت بآخر رسیده
اکنون وقت آنست که او را پیش سلیمان علیه السلام برم و از عهده دعوی
که کرده‌ام بیرون آیم مبادا که از گوشه دریا کشتی یا ملاحی راه گذار بآنجا افتد
و این دختر را ببرند یا واقعه پیش آید و او را مصلحت نیست تنها در کنار دریا
که نشسته اسبان را ببرم و در زیر درخت ببندم تا دختر با ایشان دلخوشی
کند تا خود چه خواهد شد و از این ماه چند دیگر مانده است تا مدت شود و پیش

سلیمان علیه السلام زمانم که قضا را چگونه باز گردانیده ام اندیشه تمام کرد و شب
بیامد و دختر را بر بالای درخت برد روز دیگر دختر پنداشت که منزل بود زهی یا
بکنار دریا خواهم برد سیمرغ گفت روشنائی چشم من مصلحت نمی بینم که
ترا تنها بر لب دریا رها کنم که میترسم دزدی به تو دست یابد ترا بر درخت باید
بود که من با آهستگی چیزی به الکم تا مونس تو کرد دختر چون این احوال بدید جانش در
از این اندوه بهم برآمد و از دیده هزاران اشک فرو ریخت ملکزاده بر قاعده هر روز برآمد
چون بران مقام رسید دختر مانند دیوانه گشت و زار زار بگریست و روی بسوی
درخت کرد چون بزیر درخت آمد و نگاه کرد دختر را گریان دید گفت ای ماه من
چه خبر است دختر گفت از این بدتر چه خبر باشد و آنچه از سیمرغ شنیده
بود پیش او باز گفت ملکزاده دلتنگ شد و باره بگریست و بعد از آن
گفت ای جان من و ای زندگانی من هیچ اندیشه مکن که این کار نیکو کرد و چون سیمرغ
بیاید پیش او زاری کن و بگوی که من درین درخت نخواهم بودم از بهر آنکه درخت تیره
دهشت اسبان باشم چندانکه چاره سازم و ترا بخود الحاق برم دختر شکر
پس چون روز باخر رسید ملکزاده بجای خود آمد چون سیمرغ بیامد و دختر را
گریان دید دلتنگ شد دختر بوی گفت که روزی چند در کنار دریا بودم چه باشد
که مرا در زیر درخت رها کنی تا همنشین اسبان باشم چون مصلحت کنار
دریا نمی بینی دختر قبول کرد چون روز شد دختر را بر زیر درخت آورد و در پیش

اسبان

اسبان رها کرد و خود برفت ملکزاده پیش دختر آمد و همه بکرها در کنار گرفته
تا شب در گفته ملکزاده باز بجای خود رفت سیمرغ بیامد و دختر را باز بجای خود برد
پس بدین گونه می بودند تا چهل روز بر همه بگردد دختر با ملکزاده گفت ای نور چشم
من مرا طاقت نادیدن تو نیست چاره کن که یکجا هم نشینیم و به زینت همه عمر بکنیم و
و همه عمر با یکدیگر بسر بریم دختر گفت چاره میتوانی ملکزاده گفت ساعتی اندیشه کنم
بعد از آن گفت چاره آنست که اسبان مرا در دریا انداز چون سیمرغ بیاید
تو پیش او گریه کن و خروش برآور که اسبان با یکدیگر افتادند و خود را در دریا انداختند
و من یک پوست اسب خشک کرده ام و در آن میان می باشم وی خواهم پس آن پوست
بیاورم و من در پوست روم و تو گریه بکنی که آن پوست اسب از بهر من بیاور سیمرغ
بیاید مرا با پوست به کرده در پیش تو آرد بدین بهانه تا روز و شب پیش هم باشیم دختر گفت
نیکو تدبیری کردی پس در حال اسبان را باز کردند و به دریا انداختند و ملکزاده و دختر در زیر
درخت آمدند و می بودند تا وقت آمدن سیمرغ ملکزاده در میان پوست رفت و پوست را
بر بسته نهاده بود پس دختر غمگین بنشست و سر بر زانو نهاد چون سیمرغ بیامد و او را
بدان حال دید سر و پیش به بوسید و گفت ترا چه رسیده است که بدین صفت
نشسته دختر گفت که اسبان در یکدیگر افتادند و روی به یکدیگر نهادند و همه دو
در دریا افتادند و مرا با اسبان خوشی بود این ساعت محروم ماندم سیمرغ
گفت دلخوش دار که من بروم و اسبان را برای تو بیاورم دختر بدان سخن همه

شب وحوش میداشت و دختر نفرین ملکزاده بهانه اسبان میکرد و میگفت
چون روز شد از چپ و راست می نگریست آن پوست اسب
بدید سیمرغ را گفت آن چیست که بر سر آن پشته نهاده است
گفت بنظر چون اسب می نماید اکنون او را بیاور تا غمگساری کنم پس سیمرغ
بیامد بر سر آن پشته و پوست را برگرفت و پیش دختر آورد دختر
پوست اسب را دید خرم شد و سیمرغ را آفرین کرد و گفت همچنان
که من پیش اسبان باشم و هم انیس من نمانده است تا من زنده ام
مرا این غمگساری بس است و قضا و قدر کار کرده بود و خدای تعالی چشم و گوش
سیمرغ کور و کر کرده بود تا هرچه دختر میگفت بدان عمل میکرد پس سیمرغ برفت
ملکزاده از پوست بیرون آمد و با یکدیگر شادی میکردند و کام میراندند تا شب
چون سیمرغ بیامدی ملکزاده در پوست رفتی تا بدین صفت یک چندی برآمد
دختر بار گرفت و پسری آورد و قضا تمام شد پس حق تعالی جبرئیل را پیش
سلیمان فرستاد که از سیمرغ بپرس که قضا را چگونه گردانیده است
سیمرغ همه روز شادی میکرد و در خود سرافرازی میکرد که قضا
بگردانیده ام و مراد دل برسیده ام پس سلیمان علیه السلام سیمرغ را گفت
اکنون با قضا چه کردی که مدت بسر آمده و مهلت گذشته و وعده
تمام شده سیمرغ گفت آن قضا را چنان دفع کرده ام که تو پیغمبری هم

موافق

موافق بسی و اقرار دهی که قضا و قدر هیچ نیست و در من اعتقاد درست کنی
پس سیمرغ نزد دختر آمد و گفت ترا بحضرت سلیمان علیه السلام میبرم دختر گفت سلیمان
چه کس است سیمرغ گفت پیغمبر خداست دختر بترسید و دلتنگ شد بسبب
آنکه خود میدانست که جز سیمرغ کسی در عالم نیست و ملکزاده را کسی
دیگر ندیده بود پس دختر گفت در میان پوست روم و تو مرا بردار و ببر سیمرغ
گفت چنان کنم پس دختر در میان پوست رفت سیمرغ آن پوست را برگرفت
و ملکزاده و طفل و دختر در میان پوست بودند و سیمرغ برگرفت و میبرد تا در
بارگاه سلیمان علیه السلام بر زمین نهاد پس سلیمان علیه السلام فرمود تا جمله آدم و دیو و پری
و وحوش و طیور در بارگاه حاضر شدند سلیمان بر تخت نشسته بود و سیمرغ
با در پیش تخت بایستاد آن پوست بسته در میان نهاده و بعد از آن از
سیمرغ پرسید که آن قضا را از بهر پادشاه مغرب و دختر پادشاه مشرق
چگونه دور کردی سیمرغ گفت یا رسول الله در همان هفته اول که دختر در وجود آمد
بمغرب رفتم و دختر را در گهواره بود از میان دایگان در ربودم و از مغرب دریا
بگذرانیدم و بر سر کوهی بلند درختی بود که از آن درخت در عالم بلندتر نبود و او را
تا این غایت نگاه داشته ام که هیچ جانوری او را ندیده و نرسید اینک بحضرت
شما آورده ام و پیش شما ظاهر کرده ام پس سلیمان علیه السلام گفت ای سیمرغ
اکنون در این پوست باز کن پس سیمرغ در پوست بگشاد جوانی دید

که از میان پوست بیرون آمد و طفلی دو ماهه در کنار بعد از ان دختر بیرون آمد پس سلیمان
علیه السلام روی بسیمرغ کرد و گفت که اینچنین قضا نکردانیدی خداوند رب العالمین کی ترا
عفو نمی کنم که همه عالم و عالمیان از تو عبرت گیرند پس سیمرغ نعره بزد و در هوا بپرید
و در پس کوه قاف ناپدید شد پس از ان عهد تا امروز هیچ کسی او را ندیده است و نشان
نداده است جمله خلایق و وحوش و طیور که در بارگاه بودند دران حالت عجب بماندند
سلیمان علیه السلام باد و هدهد را فرمود که بطلب سیمرغ بروید پس ایشان از
چپ و راست برفتند و بسیار تفحص کردند و هیچ اثری از سیمرغ نیافتند
و باز آمدند و خبر بخدمت سلیمان علیه السلام آوردند پس فرمان شد سیمرغ را طلب کردند ایشان
نیکو بجستند و از ان روز تا امروز در روی زمین و زاغ در کوه و گنجشک در بلندی و عکه در بیابانها
ندیدند و در حال سلیمان علیه السلام دختر ملک مغرب به پسر ملک مشرق عقد بست
و خطبه ایشان برخواند و کابین تمام کردند و نامه به پدر پسر و پدر دختر نوشت
و ایشانرا خبر کرد و سلیمان علیه السلام باد را فرمود تا پسر و دختر را ببردند و بدیار
خویش رسانیدند و ایشان را خدای تعالی فرزندان بسیار داد و حکایت ملک
مشرق و ملک مغرب فاش شد و شهرت گرفت چون جبرئیل علیه السلام
این قصه را در حضرت حضرت محمد مصطفی علیه السلام بگفت درین قصه عجب بماندند
و قصه قضا و قدر البته تا خوانندگان و مستمعان بدانند که هیچ چیز مغیر
قضای خدای تعالی نشود والسلام علی من اتبع الهدی و سمعنا و اطعنا والله اعلم

سوال

حضرت ده ما ما از ان پدر و پسر که با هم نشسته بودند پدر چهل ساله بود و پسر
صد و شصت ساله . بسم الله الرحمن الرحیم قال الله تعالی فی القرآن العظیم
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم او کالذی مر علی قریة وهی خاویة علی عروشها قال انی
یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم بعثه قال کم لبثت قال لبثت یوما او بعض
یوم قال بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامک وشرابک لم یتسنه وانظر الی حمارک ولنجعلک
آیة للناس وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما فلما تبین له قال اعلم ان الله
علی کل شیء قدیر صدق الله این آیه که خوانده شد از سوره مبارکه البقره است
و ثواب قرائت این سوره بسیار است ابی بن کعب از حضرت خاتم انبیا
و ای اصفیا سید هر دو سرا شفیع ذنوب گناه محمد مصطفی صلعم نقل میکنند که حضرت
رسول فرمود که هر که این سوره را بخواند مستغرق رحمتهای الله تعالی شود و ثواب
یکسال جهاد با کفار در نامه عمل او بنویسند و در روایت آمده که رسول الله صلی الله علیه وآله
لشکری را بغزای کفار میفرستاد خواست تا یکی را بر ایشان سردار کند
یک یک را مطلبید و میگفت تو از قرآن چه سوره را یاد داری و ایشان میگفتند
که فلان سوره و همه را معاف میداشت تا جوانی چهارده ساله پیش آمد
و حضرت از وی پرسید که تو از قرآن کدام سوره را یاد داری گفت یا رسول الله
من سوره البقره را حفظ دارم حضرت فرمود ترا امیر لشکر گردانیدم
ایشان گفتند یا رسول الله جوانی خورد سالی را که از همه کوچکتر است

سوره

بریران و بزرگان امیر حیز ری و حاکم میکردانی حضرت رسول الله فرمود ای اصحاب من
اولو البوة را حفظ دارد و شما نمیدانید و ازین سخن چنین فهم می شود که منصب امارت و
حکومت بکثرت علوم و فضایل است نه بسال که شیخوخیت پس امیر المومنین که عالم العلوم الاولین
و الاخرین بود و جامع جمیع معانی قرانی بود در خلافت مقدم باشد بر مشایخ
خلفا نشسته راشدین ثلثه اعنی ابابکر و عمر و عثمان و حضرت امیر بارها فرموده
که چون سوار میشوم و پای در رکاب در می اورم و هنوز سر مرکب قرار نگرفته
که قرآت اول تا اخر قران می تمام و معانی قران در خاطر در می اورم
انکه از بهر نمازش خور مشرق بازگشت • و انکه رفتن اندر سرایش نهر بابان علیست
اختر برج طهارت گوهر درج شرف • کشور کشف و کفایت عالم عرفان علیست
در بستان شریعت سرو خوشان قرکفت • در گلستان حقیقت جیل جوش خان علیست
حضرت الله سبحانه و تعالی وصف میکند از برای حبیب خود محمد مصطفی صلعم درین ایه
مذکوره بر سبیل عبرت از مرد پیر که بام نشسته بودند بر رحمل ساله نشست و جوان
بود و پسر صد و بیست ساله و موی سفید شده بود چنان می نماید و ان وصف پیغمبر
عزیر الله عزیز و پسر وی است که الله تعالی احوال خرابی ایشان بر منوال
بود که چون بنی اسرائیل بنیاد فساد و معصیت آغاز کردند و پیغمبران را اطاعت
نمیکردند و حلال را و حرام را حلال پنداشتند و بانواع فساد و مناهی و در کوباهی
مشغول بودند الله تعالی برایشان خشم گرفت و بخت النصر بابل

کمانت

کمانشست و او مردی ظالم و کافر بود با لشکر بیشمار بیامد و جمله شام و تبعه
انرا از مردم بنی اسرائیل خراب کرد و خلایق بیشمار از بنی اسرائیل بکشت و بیت المقدس
را خراب کرد و هیچ ولایت ابادان نگذاشت و چهل هزار عالم توریت خوان را از مردم
بنی اسرائیل بکشت و هفت هزار کس که پیغمبرزادگان که صالح و متقی بودند با عزیر
پیغمبر بغارت بردند و جمیع اطفال ایشان را با اسیری با خود بردند و این پیغمبرزادگان
در شهر بابل در قلعه محبوس کردند چون روزگاری برآمد الله تعالی عزیر
پیغمبر را از حبس ایشان خلاص کرد و عزیر با باده الله تعالی روی بشام نهاد و شب و روز
راه می آمد تا خود را بشهر شام رسانید و شام شهری خراب بود که یک عمارت
ان نمانده بود بلکه همه خراب بود عزیر از خرابی شهر شام دلگیر گردید با خود الاغ داشت
سوار شد و از شهر بیرون آمد و کسی را آدمی ندید و میرفت تا بدهی رسید
بر کنار رودخانه که ان ده را دیر العقول نام بود با درون ان ده رفت ان
ده را خراب دید و مردم ان ده تمام مرده بودند و هیچ جانوری از جانوران پرنده
و چرنده دران نبود و عزیر از ده نظر کرد دید و نیز سبز و هوا و ابعافت گرم بود و عزیر
گرسنه بود و باغات ان ده میوه داشت در پای درختی قرار گرفت الاغ را از
او خواب و کری هوا آسایشی تمام دختر خود را بر ریسمان که داشت بر درختی
بست و دران باغ پاره انجیر و انگور چید و بخورد و پاره علف از برای خر خود
چید و پیش وی انداخت و قدری انگور فشرد و شیره ساخت و قدری نخورده

وقدری از آن انجیر در پیش خود نهاد و بعبرت تمام در آن باغ نگاه میکرد
و با خود میگفت سبحان الله آیا صاحبان این باغ باشند که یک کسی از این
مردم این ده زنده نیستند خداوندا پادشاها چه شود اگر اینها را زنده گردانی
و این ده باز آبادان گردانی پس از این اندیشه عزیز را خواب میبرد تا او را
خواب در ربوده در سایه درخت انجیر بخواب رفت الله تعالی امر نمود ملک
الموت که الحال برو روح این شخص را قبض نمای الحال ملک الموت بامر الله تعالی
در پای آن درخت قبض روح عزیز نمود و جان او را برداشت با علی علیین
برد و مدت صد سال عزیز در پای آن درخت انجیر افتاده بود چنانکه هیچ جانوری
داخل آن ده نشد و هیچ مار و موری بگرد وی نگردید و عزیز صحیح البدن در پای آن
درخت خوابیده تا هفتاد سال بر این نمط بگذشت و چنانکه حضرت الله سبحانه
و تعالی از احوال حضرت عزیز خبر میدهد و میفرماید او کالذی مر علی قریة وهی خاویة
علی عروشها یعنی نمی‌بینی تو ای محمد که سخن از تو عزیر شخص گذشت بر دهی
در حالتی که آن ده افتاده بود بر سقفهای خود یعنی اول خراب شده پس دیوارها
آن زبر و زبر شده قال انی یحیی هذه الله بعد موتها گفت ای عزیز از روی
تعجب آیا چگونه الله تعالی زنده گرداند مردم این ده را که الحال یک کس از انسان
زنده نیست الله سبحانه و تعالی بسبیل غرابت عزیز را میراند که صد سال
در پای آن درخت افتاده بود و جسد او را الله تعالی محفوظ داشت که [illegible]

وکوسده

و پوسیده نمی‌گردید فاماته الله مائة عام چون هفتاد سال از مرگ عزیز گذشت
الله تعالی فرشته را بصورت آدمی پیش پادشاه آن طرف فرستاد که اسم او کورش
بود و گفت الله تعالی میفرماید که الحال بخت النصر را هلاک کردیم البته باید که تو و لشکری خود را
برداری و شهر شام و حوالی آن را آبادان گردانی و در این باب جد و جهد کامل آوری
ملک قبول کرد و هزار هزار سرهنگ را امر نمود که با هر سرهنگی چندین هزار لشکر و با چندین
هزار کارگر و چندین هزار از مردان کاری مثل حداد و کارور و درزگر و اهل صنعت بگذارد
تا مدت سی سال کاری کردند و پادشاه از طرف لشکری و خلایق میفرستاد
تا در آن ساکن شوند و عمارت نمایند تا مدت سی سال تمام شام و ولایت
آن آبادان گردید که بطرز اول زیباتر بود فاماته الله مائة عام ثم بعثه پس بعد
الله تعالی عزیز را صد سال آنگاه از قدرت کامله خود زنده گردانید و مردن
که در احرز و زبود که الله تعالی روح را بجانب عزیز فرستاد فی الحال داخل قالب
وی گردید عزیز نشست و شکر الله تعالی بجای آورد و باطراف و جوانب خود نگاه میکرد
اوضاع این باغ تغیر بسیار در آن بهم رسیده بود بر خواست و سیر شروع نمود دید
ده معمور و چندین هزار لشکر مرد و زن زیبا روی و خوشبوی قرار گرفته همه بعیش
مشغول اند و مساجد و مدارس و حمام و کاروانسرا و بازارهای خوش طرح ساخته
و پرداخته و مردم کثیر در آن راه نمرودی نمایند و بخور میبرند و مشغول اند عزیز سرگردان
شد و خود را بمکان خود ندانسته با خود فکر میکرد که آیا این چه احوال است که من

مشاهده می نمایم بسیار عجب بماند و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم من اکنون
بگفتم این ده خراب بود و من با خود میگفتم آیا باشد که این ده آبادان شود و مردم
آن زنده شوند اکنون بدین صفت می بینم نشست و بخود فرو رفت و متفکر بود فی الحال
الله تعالی جبرئیل را فرستاد بصورت بشر و او را زاد داد او را و گفت ای عزیر چند
گاه است که خفته چنانکه خداوند از آن خبر میدهد قال کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم
گفت جبرئیل پنداری که چند وقت است که خفته گفت عزیر درنگ کرده ام درین مکان یک روز
چون خود باز نگریست آفتاب بود گفت او بعض یوم بلکه پاره از روز است که من درین
مکان بایستم مشغولم قال بل لبثت مائة عام گفت جبرئیل پنداری که یا عزیر تو صد
سال است که درین مکان بخواب رفته جبرئیل وانظر الی طعامک و شرابک لم یتسنه بنگر
بسوی طعام خود که آن انجیر بود که بدست خود چیده بود با انگور که در پیش او تازه مانده
بود و در مدت صد سال متلاشی ناشده بود و نگاه کن بآن شیره انگوری که
بدست خود گرفته بودی الحال ببین تا هم که اصلا رنگ و طعم آن تغیر نیافته وانظر الی
حمارک ای عزیر نگاه بخر خود کن که استخوان آن سفید گردیده و بحال خود مانده و گوشت
و پوست آن پوسیده و لنجعلک آیة للناس و گردانیده است الله تعالی آن نشانها
را بر تو بواسطه عبرت که این معنی نشانه بشود مر جماعتی را که اعتماد نکنند و نشر
ندارند عزیر تنبیه شد در پیش خود انگور و انجیر تازه که خود چیده بود مشاهده نمود
و بر دراز گوش متوجه شد دید که مرده و استخوان آن تمام و کمال بر روی زمین

در پهلوی

در پهلوی یکدیگر چیده و سفید گردیده جبرئیل گفت یا عزیر وانظر الی العظام کیف
ننشزها الحال نظر کن بسوی استخوانهای دراز گوش خویش تا ببینی قدرت
پروردگار خود را که چگونه ترکیب و خود مرکب ترا در نظر تو چون ایجاد خواهد
کرد و آنها خوب ملاحظه کن و ببین بچشم سر تا قدرت او سبحانه مشاهده نمایی
و دیده باطن خود را بکحل الجواهر قدرت او مزین گردانی باز جبرئیل گفت ثم نکسوها
لحما نگاه کن و ببین که چون الله تعالی گوشت را در ماده ترکیب مرکب تو
پوشانید و رگ و پی و خون در آن روان می گرداند فلما تبین له پس آنهنگام که روشن
شد بر عزیر که البته او مرده بود بعد از صد سال خود زنده شده و مرکب او در نظر او
زنده شد و تمام خلقت میکرد دید قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر گفت
عزیر که میدانم حال الله بر من روشن شد و ظاهر گردید بطریقی که میدانستم که خدای
تعالی بهمه چیز قادر است و حاکم است آنگاه بچشم خود ملاحظه دراز گوش
خود نموده تا تمام خلقت گردید و گوشت و پوست در بدن او برویید و
بر پای خواست و آواز کرد آنگاه عزیر برخواست و بر دراز گوش خود سوار
شد و آن انجیر و انگور برداشته متوجه راه گردید تا بشهر خود باز رسید
شهر خود بر خلاف شهر خود دید و هیچ کس را نمی شناخت تا بدر سرای
خود رسید و عزیر را کنیزی بود که در حین رفتن آن کنیز بیست ساله بوده
و در آن وقت صد و بیست ساله شده بود و از هر دو چشم نابینا گردیده چون

عزیز در خانه زاینده آن ضعیفه نابینا جواب داد عزیز گفت که آیا این سرای
عزیز است کنیز جواب داد گفت آری و بگریست و گفت ای مرد تو چه
کسی که عزیز را میشناسی که الحال صد سالست که او گم شده است
و کسی نام او نمیبرد اما چه کسی و چه کار داری عزیز گفت منم عزیز صاحب
این خانه کنیز بشنید و پا برهنه خود را بدر خانه رسانید و اکرام نمود که چون باشد
وجه بدانم که تو عزیزی علامتی درین باب بگوی تا من قبول این معنی نمایم
عزیز گفت بپرس از من هرچه میخواهی کنیز گفت عزیز مستجاب الدعوه بود
و اکثر بیماران و رنجوران از و التماس دعا مینمودند و عاقبت دعا از شفای یافتند
اگر تو دعوی خود صادقی دعا کن تا الله تعالی چشم مرا شفا دهد تا چشم من روشن
شده دیدار تو ببینم و شوم آشنا فی الحال عزیز دست بدعا کرد از دعا فارغ
کرده دست خود را بچشم آن ضعیفه مالید فی الحال بعزت ذوالجلال چشم او
روشن گردید بطریق اول بینا شد و روشن شد آنگاه دست مبارک خود را بهر دو
پای مفلوج او مالید فی الحال پای وی درست گردید پس کنیز در وی نگریست او را بشناخت
و گفت گواهی میدهم که تو عزیزی پس کنیز خوشحال گردید و بمحافل بنی اسرائیل
آمد دران محفل پسری از عزیز باز مانده بود صد و بیست ساله و موی سفید
گردیده و بسیار ناتوان شده کنیز گفت ای قوم مژده باد شما را که عزیز
باز آمده گفتند بیهوده سخن محال مگو عزیز صد سالست که گم شده چون آمده

چون آمده باشد عجوزه گفت من فلان کنیزم بدعای او حق سبحانه و تعالی مرا چشم بخشید
و پا شفا نمود و میگوید که حق تعالی مرا بعد از صد سال بمیرانید و اکنون مرا
زنده ساخته و مردم بسیار از خویش و تبار بر خواستند و بدیدن عزیز آمدند او را
پسرش گفت عزیز را خالی بود در میان هر دو کتف چون ستاره درخشان آنرا
بمن نمای عزیز جامه خود را بر داشت و آن خال پدید آمد باز گفت پدر من تورات
را حفظ داشت عزیز شروع در خواندن تورات نمود و باواز بلند میخواند حضار
از آواز دلنشین عزیز شروع در خواندن تورات نمودند و غلغله در مردم افتاد
الحاصل پسرش فرمود که خواندن تورات او کمالت به وجود پدر من میکنید فاما پدر من
کتابت تورات میکرد بدین طریق بود که چهار قلم را بدست میگرفت بهر انگشتی سطری
بنا میکرد و چون بآخر سطر میرسید چهار سطر نوشته میشد که دران کتابت اصلا قدم
و موضعی نداشت و چنانکه تمامی تورات را از اول تا باخر تمام در یک ورق آورد و اگر این مرد
پدر منست پدر مرا این معجزه بود عزیز گفت ای جان پدر منم پدر تو الحال دوات
و قلم و کاغذ بیاورید ایشان کاغذ و دوات و قلم بیاوردند فی الحال عزیز در حضور پسر
و خویشان و ساکنان آن شهر شروع در کتابت تورات نمود بطریقی که کاتبان کذاری
نویسند چهار سطر را بیک دفعه تمام میکرد و در کلام تورات غلط واقع نمی شد آنگاه
پسر دست و گردن پدر را بوسید و بهای پای بگریست پدر نیز شروع در مهربانی نمود
و بسیار یکدیگر را در بر گرفتند در اثنا مردی گفت ای یاران مرا پدر بود او تورات

بسیار خوب میدانست و چون وفات می نمود مارا وصیت نمود که مرا توریتیست
صحیح و آن در خمری نهاده ام و در باغ خود دفن کرده ام باشد که روزی شمارا بکار
آید الحال درمیان ما توریت نمانده بیائید با من رفیق شوید تا من در ان باغ بجستن
نمایم و ان توریت بیاورم و چون این مرد توریت بحفظ می خواند وی نویسد مقابله
توریت خود نمایم اگر موافق نسخه ما است یقین که این مرد عزیر است و ما باو بگرویم
جماعت حضار سخن ان مرد را پسندیدند و در ان رفته و توریت ازان موضع باغ
بیرون آورده دیاوردند عزیر شروع در خواندن توریت نمود و جماعت مردم ان شهر
همه گوش میکشتند عزیر از اول تا آخر بخواند که یک کلمه در ان مقدم و موخر نبود انگاه
مردم ان شهر بوی ایمان اوردند و بوی بگرویدند و او را نوازش تمام نمودند و مرد
که بعد از عزیر دوستی از عزیر بهتر کسی نبوده تا آخر حفظ کاسنه باشد بنابراین یهودان
چون او مادر بی معنی ممتاز دیدند میگفتند که عزیر پسر خدا است القصه مردم از اطراف
و جوانب بدیدن آدی آمدند و ملاحظه او می نمودند که پدر چهل ساله بود و پسر صد و
بیست ساله و از لفظ عزیر عزیر سعفر توریت می نوشتند و باطراف و جوانب می بردند
و از امیر المومنین علی منقولست که در حینی که عزیر از قریه خود بیرون میرفت قضارا
زن او حامله بود چون وضع حمل شده بود و پسر بزرگ گردیده بطرف از اطراف عالم
رفته بود و در ان مقام بتجارت مانده و پیر گردیده و فرزندان آورده چون خبر عزیر
در اطراف عالم انتشار یافت ان پسر را نیز خبر شد با اولاد خود بدیدن پدر رآمد

واورا

واورا صد سال بود از الجمله الله تعالی معجزه بود ولنجعلک آیة للناس یعنی گردانیده
بود او را الله تعالی و او را صد سال خواب داده تا مر اسندی باشد در قدرتهای آدمیزاده
جل ذکره و عم نواله و از وهب ابن منبه مرویست که در بهشت هیچ کلب و حمار و شتر
نباشد مگر کلب اصحاب کهف و حمار عزیر و شتر صالح پیغمبر علیهم السلام والله اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب **حکایت نخب البقر** چنین گویند از علی ابن احمد ایوب الغزنوی
رحمه الله که روایت است از کعب الاحبار و ابن منبه که داود علیه السلام روزی با خود
اندیشه کرد که من میخواهم که عدد بنی اسرائیل بدانم جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا داود خدای
تعالی ترا درود میرساند و میگوید که ابراهیم از من حاجتی خواست و دعا کرد که یارب
میخواهم که فرزندان مرا چندان برکت دهی که عدد ایشان بعدد ستارهای آسمان برسد
من دعای او اجابت کردم و بعدد رسانیدم اکنون میخواهی که عدد بنی اسرائیل
بدانی و بدان چیزی که خوشی و اندیشه که کردی بر سر بنی اسرائیل سخت بلا یا
آوردی و سبب این عذاب اندیشه تو بود اکنون ای داود بنی اسرائیل را
بگوی تا ازین سه بلا یکی اختیار کنند اول قحط دوم سه سال پادشاه ظالم سیم سه روز
طاعون دم گر مناجات داود علیه السلام گفت یارب توبه کردم بندگان ترا
چه گناه است این گناه من کرده ام جبرئیل گفت یا داود حق تعالی میفرماید که این بلاها
نصیب ایشان شده ایشانرا بگوی که ازین سه بلا یکی اختیار کنند که قضا رفته است
داود علیه السلام فرمود که منادی کنند که جمیع بنی اسرائیل از کوچک و بزرگ خاص و عام حاضر شدند

داود علیه السلام گفت یا قوم بنی اسرائیل بدانید و آگاه باشید که من اندیشه کردم
که عدد بنی اسرائیل بدانم شما را ازین اندیشه من بلای آمد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت که بنی
اسرائیل را بگوی که ازین سه بلا یکی قبول کنند اول قحط دوم پادشاه ظالم سیم طاعون
و هر که مناجات بنی اسرائیل بگریستند و گفتند ما طاقت این بلاها چگونه خواهیم آورد
بر جمله اندیشه کردند و هر که مناجات اختیار کردند پیش داود علیه السلام آمدند گفتند
ای پیغمبر خدای ما طاقت سال قحط نداریم که جمله عیالان ما هلاک شوند و سال سلطان ظالم
دشمن بی عالف نخواهیم که عزیزان ما ذلیل شوند اما طاعون و هر که مناجات قبول کردیم
این به که درین سه روز بمیریم و اینهای دیگر نبینیم و غمناک باز گردیدند نزد داود علیه السلام گفت
یا رب آگاهی و میدانی که چه اختیار کرده اند جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا داود علیه السلام
خدای تعالی میفرماید که بنی اسرائیل را بگوی تا بامداد جمله غسل کنند و کفن بر هم نهند و توبه کنند
و بصحرا روند و روی بقبله بایستند و توبه بسنگ صخره نشینند و در قدرت خدای تعالی نظاره
میکرده باشند پس داود بنی اسرائیل را بخواند و احوال با ایشان بگفت بنی اسرائیل
جمله غسل کردند و بوی خوش و حنوط بر خود بخشند و کفن بر خود راست کردند و بصحرا بیرون شدند
و هفتاد صف کشیدند و در هر صفی هفتاد هزار مرد بایستادند و شروع در تسبیح و تهلیل
کردند و میخواندند ناگاه باد سرخ برآمد همه بر روی افتادند تا قریب هفتاد هزار آدم بمردند
داود سجده و ابوب پیغمبر میکردند و داود میگفت بار خدایا این بندگان تواند و قوم منند
اندیشه من کرده ام ایشان را تو بادرس که من بی ایشان زندگانی نخواهم آنکهی بر ایشان

رحم کن

رحم کن در ساعت جبرئیل آمد و گفت یا داود خدای تعالی ترا درود میرساند و میگوید
که بر خلق رحمت کردم بهر که از قوم تو مرده بیامرزیدم و هر چه زنده اند گناهان ایشان عفو کرده ام
از سجود بردارید و بخانهای خود باز گردید داود علیه السلام سر از سجود برداشت و پیغام خدای تعالی
بگذارد و قوم بنی اسرائیل همه شاد شدند و هر یک بخانه خود رفتند و آن مردگان را دفن کردند
جبرئیل علیه السلام گفت که آن زمینی که بنی اسرائیل مرده اند مسجد کن داود علیه السلام گفت بنا کر
مسجد آنچه کنم جبرئیل علیه السلام گفت ارکان گوسفندان قربان کرده است و خون ایشان
در بنای خانه ریخته اند و دست آن گوسفندان بکنند و باد سرخ بیارد و جمله گوسفندها
بسوزانند داود علیه السلام فرمود تا کلهگران را بیاوردند و آغاز عمارت کردند و در بنی اسرائیل
مردی بود نام او عوسی و مردی پیر بود و زاهد و عابد بود و دویست سال عمر داشت
و گفت ای بنی اسرائیل این زمین که عمارت میکنید بعضی از منست این ز[مین]
را بجزیه و بعد از آن عمارت کنید بنی اسرائیل او را جفا کردند و از نهاد جفا [نسبت]
که بر وضعیف چون خلاص شد پیش داود رفت و گفت یا پیغمبر خدای بعضی ازین زمین
ملک منست و معدی یاد رو پیش دیدم ازین کجا بیت المقدس میسازی داود علیه السلام
گفت چند زمین خود بها عوسی چند زمین خود بنمود که چند بن حق و ملک منست [داود]
علیه السلام گفت اگر بر کوشک می بود زمینی بنوی دادم اکنون در میان زمینها ست بها [فروش]
عوسی گفت بخود آوردید علیه السلام گفت این زمین را با چند گوسفندان پر کنیم زر بتو دهم
عوسی گفت نیم داود علیه السلام گفت پر از اسب کنیم و بتو دهم عوسی گفت نیم

گفت نه گفت بهای که بتو سیم و زر بدهم گفت بدهم و بعد و خشم داود عم کف زر بدهد
برفتند و زر بیاوردند عوض را گفت بیا و این زر را بگیر گفت از بنی اسرائیل وارثان را
بی‌آزار نمودم که تا این بلاها حق سبحانه و تعالی بر ایشان فرستاد و باز رحمت کرد به چگونه
بهتر شده‌اند باید و اگر نه مرا چهار پایان و زر بکار نیاید همه را بگذاشت و برفت و بزاد
خود قرار گرفت و بعبادت مشغول شد و هر که بیرون نیامد تا بر و پس جبرئیل علیه السلام
آمد و گفت یا داود عوض راست میگفت این زمین از آن دست که میراث با ورسیده
چون بنی اسرائیل هیچ شدند تا این زمین را عمارت کنند جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی
ترا سلام میرساند و میفرماید که عمارت این مسجد بر تو حرام کردم باید که عمارت نکنی
تا چون روزگار سلیمان تعالی شود وحی کنم که بنای مسجد را باز دس چون بعد از
داود پیغمبر علیه السلام بسلیمان پیغمبر عمارت مسجد حق تعالی وحی کرد سلیمان را گفت
سمعنا و اطعنا الامر به پس سلیمان بفرمود تا هزار کس مسجد بکنند و بفرمود تا هزار گوسفند بیاورند
و قربان کردند و گوشتهای ایشان بکنند تا آتشی سفید بیامد و جمله گوسفندها را بسوخت
و سلیمان علیه السلام بفرمود تا پشم از پوستهای گوسفندان بکنند و رشتند
و رنگ کردند و به خزان نا بافع دادند تا بریسند و هر دیبا بافتند و پوستها را بفرمود تا ادیم
تا ادیم از بهر دیوارهای مسجد غلاف ساختند و بفرمود تا زمین را خندان بکنند
تا آب رسید دیوارها از سنگ برآوردند تا بروی زمین برابر شد بعد از آن بفرمود تا
دیوارها را خشتی از زر و خشتی از سیم و فراخی هر خشتی یک گز و هفتاد گز بالای

دیوار

دیوار کردند و دوازده گز پهنای دیوار کردند و هزار ستون از سیم و بالای هر ستونی
شصت گز کرد و بعضی ستونها سر و بن از سیم و میان از زر و جمله ستونها را جواهر
پوشانیدند هزار چراغ پایه از زر و سیم و بر بالای چراغ پایه‌ها پیوسته و هر سه هر چراغ پانصد چراغ
ساختند از یاقوت سرخ و دیگر بر دیوارها شانزده کنگره کردند از سیم و جواهر
در دیوار نهادند و از یاقوت سرخ و زرد و کبود و سبز بیاراستند و پرده‌های ابریشم زربفت
ساختند و محراب از زر کردند و جواهر و در میان مسجد هزار قندیل از بلور تراشیدند
و سلسله‌ها از زر و سیم آویختند و در هر قندیل پاره یاقوت سرخ نهادند که در شب نور دادی
بر صفت چراغ و چنین گویند که سلیمان عم را هزار دیو بود که بدریا بفرستادی تا مروارید
بیاوردی ومن الشیاطین من یغوصون له و یعملون عملا دون ذلک پس سلیمان عم
فرمود تا مسجد را چهار در کردند یکی از زر و یکی از سیم و یکی از یاقوت و یکی از صندل و
درازی هر دری بیست گز و پهنا بیست گز کرد و بجواهر مرصع کردند خداوند اخبار چنین گویند که سلیمان را
مسجد هزار دیو بود که در فرمان بود و در میان مسجد کار میکردند و از کان و کوه زر و سیم
می‌آوردند و صد هزار کارگر کار میکردند تا تمام شد پس سلیمان عم فرمود که تا پوستهای گوسفندان
که قربان کرده بودند ادیم ساخته بودند غلاف دیوارها کردند که آفتاب آن
جواهرها را زیان نکند پس چون تمام شد سلیمان عم در مسجد دو رکعت نماز بگذارد و
گفت یارب آنچه فرمودی کردم بتوفیق تو یا رب خدایا برحمت خویش بپذیر چون
شب در آمد آتشی سفید بیامد در آن نشستگاه و از آنجا بادی برخاست و چراغها

را بر او رحمت کن روغن جوزرت رب العالمین چنانکه دست هیچکس اندازه میان بعد از یکسید
و چون آفتاب بر آمدی آن چراغها فرو نشستی و سلیمان علیه السلام بمسجد رفتی و نماز کردی
بجماعت تا از دنیا رحلت کرد بعد از آن رحبعم بن سلیمان بملکی نشست و پیغمبر پادشاه بود
از بهر آنکه سلیمان حاکم بود و از خدای تعالی خواسته بود که این مملکت که مرا داده بعد از من بهیچکس مده
رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب و آن ملک و مملکت هفت
سال در دست رحبعم بود پس چون رحبعم از دنیا رحلت کرد پسری داشت نام او ابنا بپادشاهی
بنشست چون پادشاهی بر وی قرار گرفت ابلیس علیه اللعنه پیش او آمد بصورت پیری و او را
بخواند و گفت بدین بت بگروید و همه بنی اسرائیل کافر شدند و به بت بگرویدند
مگر ده تن که عابد بودند و ایشان سلیمان را عابد بودند و ابنا ایشان را قصد کشتن کرد و ایشان
بگریختند و در غارها رفتند و خدای را سجده میکردند و جمله بنی اسرائیل بت پرست
شدند چون ابنا بمرد او را پسری بود نام او اسا و او چهارده ساله بود بپادشاهی
بنشست و آن مالها که در مسجد بود و صد خانه دیگر از مال پر کرد و جواهر و گنجها و اسا پادشاهی
نیک بود اما مجوس بسیار جور بردی و دنیا بود تا بدان حدی که زمان پادشاه هر آن خصومت
میکردند و مانی بهانه پیش اسا می آمدند که او را ببینند اسا نبد بود تا در گنجها به
بستند و با هیچکس حکم نکردند و لشکر را گفت من از شما هیچکس را نمیخواهم و ترا بلشکر
کار نیست شما هرکس بکار خود روید و جمله پیش خود براند آنکه پیش مادر رفت
و گفت ای مادر خدای تو کیست گفت پدر تو گفت خدای پدرم کیست گفت ابن

که جلال

که جلال نام دارد اسا گفت من از خدای چنین بیزارم که زر و نقره که خدای نشاید
بدانکه خدای من و خدای پدر من سلیمانست و رسول او بوده مادرش گفت
چنین مگوی که اگر لشکر و رعیت خبر یابند قصد تو کنند و از تو بر گردند و اگر
این سخن دیگر باره بگوئی من مرده ترا خبر کنم از پیش مادر بیرون رفت تا روز دیگر باز پیش مادر
رفت و گفت ای مادر تو را بر من حقست و من ترا نصیحت میکنم تا ازین گفتار بر گردی
پرستی بزاد شو که از سیم و زر هیچ خبر نیاید و هیچ خبر در سنگ نتواند رسید بگوی
رحیم که هم کنت و خالق جهانست و خدای جد من سلیمانست مادرش گفت ای پسر من این سخن
قبول نمیکنم که تو دیوانه مکن ای پسر عاقل شو از من این نصیحت بشنو اگر دیگر باره این سخن
بگوئی بیرون روم و جمله بنی اسرائیل را خبر کنم و ترا بند کنند و از پیش او را ان پیش
جان کنند اسا باز بیرون رفت تا روز سیم با خادم پیش مادر رفت و گفت ای مادر
بگوی که خدای تو کیست و سلیمان علیه السلام پیغمبر او است مادرش چون این سخن
بشنید برخواست که بیرون رود بنی اسرائیل را خبر کند اسا خادم را گفت بگیر این خادم را
موی او بگرفت اسا تیغ بر کشید و گفت بگوی که خدای تو کیست مادرش گفت از خدای
سلیمان بیزارم و خدای من جلال است اسا تیغ بکشید و بزد و سر مادرش را
ببداخت و خادم را گفت پنهان کن و خود بیرون رفت و گفت ایمان آوردم
بخدای سلیمان و همراه او هفت مرد ایمان آوردند و با اسا برفتند و بت را بشکستند
و اسا در مقصوره رفت و جامه پشمینی در پوشید و بطاعت مشغول شد

این خبر بدان دوازده مرد عابد رسید از کوه پیش ایشان رفتند ایشان را بنواخت
و در مسجد ایشان را بنشاند و گفت هر که بحکومت آید منع میکنید ایشان را پیش من آرید
ایشان در مقصوره رفت و بنی اسرائیل را از بت پرستی منع میکرد و از بامداد تا چاشتگاه
مردم را حکم میکرد و باقی روز و شب عبادت میکرد پس روزی این دوازده مرد عابد پیش او
آمدند و گفتند ای ملک این ملکی که تو خلق را از رنج میدارد و شب زن با شوهر خصومت میکنند
که تا بامداد پیش تو آیند باین بهانه شاید که ترا ببینند ایشان روی بر آسمان کرد و گفت یارب
این حوالی که مرا داده چون گرفتاری خلق است از من باز ستان که نخواهم در ساعت
او را تب آمد و آبله بیرون آورد و روی او زشت شد چنانکه پیوسته برقع میبستی تا مردم را
از دیدن او کراهیت نکنند بعد از آن هفت هزار مرد بت پرست بگریختند و از آن هزار مرد
پیش ملک حبش که نام او روح بود رفتند و گفتند غلامی پدید آمده زشت روی
مادر پیش را بکشت و دین پدر را بگذاشت و در بیت المقدس به پادشاهی بنشست و کوشکی
از زر و سیم ساخته و تیرا کالنشسته و هفت کوشک را صفت کردند و صد خانه گنج
دارد و هیچ یکی تنبه خوار هیچ کس چیزی نمیستانند و لشکر نگاه نمی دارد و دوازده مرد پشمینه
پوش با او می نشینند ملک حبش چون چنین بشنید گفت دین دار دل گفتند نمیدانیم ملک
حبش با دوازده هزار مرد بر در بیت المقدس آمد و رسول پیش ایشان فرستاد و گفت اول
احوال لشکر بازدانید و آن شهر و آن خانه که ایشان در آنست ببینید و ایشان را
از من بپرسید و بگوئید که مردم شما پیش من آمده آمده اند و از تو شکایت

میکنند

میکنند که مادر را بکشت و دین پدر خود رها کرد و کوشکی زرین ساخته
و صد خانه گنج فرو گرفته باید که آن کوشک و آن مال بمن سپاری تا من باز گردم چون
در شهر شد دوازده مرد را دید نشسته بود و بفرمان ایشان راه خواست ایشان راه دادند
بمسجد در آمد عجب ماند زیرا که صفت این مسجد بسیار است این شخص پیش از آن
که وصف کرده بودند بعد از آن در مقصوره شد ایشان را دید جامه پشمینه پوشیده و دستار
بر سر نهاده و بطاعت خدای تعالی مشغول شده و رسول بایستاده تا ایشان
فارغ شدند ایشان را بدید و گفت شما چه کسانید و چه میخواهید گفتند ما رسولانیم از جانب
ملک حبش ملک را سلام میرسانند و میگوید که مرا با مملکت تو کار نیست قوم تو پیش من آمده اند
و از تو شکایت کرده اند و پیغام ملک حبش تمام بگذرانیدند ایشان گفت ملک را بگوئید که آنچه ایشان
که با تو گفته اند پیش از آنست الا آن من نیست آن آن معبود منست امشب مرا مهلت دهید
تا با خداوند خود بگویم که اگر فرمان دهد که بنوده هم و اگر گوید مده هیچ بنوندهم رسول باز گردید
و پیش ملک حبشه آمد و احوال شهر و مسجد و آن دوازده مرد و جواب ایشان جمله باز گفت
و بعد از آن گفت ای ملک تو برسولی ما را پیش بسیار ملوکان فرستادی که هر یکی صد هزار
مرد داشتند چندان هیبت ایشان در دل ما پدید آمده که از این مرد صلاح در آن است
که باز گردیم و طمع از این مال و کوشک بر گیریم ملک حبشه غمناک شد و گفت بدین خبر آورده اید
بروید و ایشان را بگوئید که من نمیخواهم که بیایم قوم تو مرا اینجا آوردند اگر احوال
شنیده بودمی اینجا نیامدمی اکنون که چون آمده ام صد و بیست درهم مرا خرج

شده عوض آن بده تا باز گردم امرا با تو و مال تو هیچ کار نیست پس رسول بیامد
و پیغام بگذارد اسا گفت ملک را بگوئید که کوشک و مال از آن من نیست و من بجای
فرمان معبود چیزی بکسی ندهم آن رسول باز پس آمد و پیغام اسا بگفت ملک حبش گفت
بروید و این غلام را بگوئید که من از آمدن خود پشیمانم این لشکر را بگیر و زر نفقه بفرست
رسول دیگر باره آمد و پیغام گفت اسا گفت بی فرمان خداوند هیچ ندهم رسولان
دیگر باره بیامدند و پیغام بگفتند ملک حبش گفت بروید و بگوئید که یک شب و یک چاشت
علوفه بفرست اسا گفت بروید و خود را رنجه مدارید که بی رضای خداوند هیچ ندهم باید
آمدن چون آمدی باز گرد رسولان باز گردیدند که اسا چنین میگوید ملک حبشه را خشم
گرفت و گفت بروید و بگوئید که بامداد نزدیک است دستوری داده ام اسا آن شب عبادت
میکرد و چون روز نزدیک شد دو رکعت نماز کرد و گفت خداوندا تو آگاهی تا یکی بیاید که آن
اسا بیرون رو تا قدرت ما ببینی پس بامداد اسا با کمان شکسته و چوبه تیر بر دست و بیرون
و بعد نزد تا در مقدس بنشسته و همه خلق بر بام شدند ملک حبشه از دور دید که خلق بر دیوار های
باروی شهر شده حاجبی را گفت چرا مردم بر بام آمده اند حاجب گفت که مگر به نظاره
آمده اند برفت و ملک را بگفت که اسا آمد ملک بفرمود تا فیل خاص را بجامه های بیاراستند
و پیش او بردند تا بر نشیند و او را خوش نیامد حاجب با فیل آراسته پیش اسا آمد
و پیغام بگفت اسا گفت دوش مشورت کردم خداوند مرا حرب فرستاد حاجب باز آمد
و بگفت ملک حبشه حاجبی با هزار مرد با سلاح تمام فرستاد تا اسا را با آن دوازده

مرد پشمینه

مرد پشمینه پوش بگیرند و بیاورند اگر زنده نباشد یا کشته پس حاجب با هزار مرد بنزد
اسا چون ایشان نزدیک آمدند خداوند را حکم آوازی آمد که یک چوبه تیر بینداز اسا چون تیر
بینداخت آن تیر بحلق حاجب آمد و از حلق کان آن تیر بیرون می آمد تا همه لشکر کشته
شد ملک حبش گفت این لشکر مرا چه شد که هیچ باز پس نیامد حاجبی دیگر فرستاد همه را
کشته دید باز گشت و ملک را خبر کرد ملک با تمام لشکر بر اسا آمد و از بالا بانگ بر آمد که یا
تیری بمیمنه انداز و تیری بمیسره و تیری بقلب انداز و قدرت ما ببینی چون اسا تیرها
بینداخت همه لشکر حبشی هلاک شدند الا که باد صرصر بیامد و از ایشان آنچه مانده بود همه
را هلاک کرد و ملک تنها بماند اسا خواست که تا ملک را بگیرد آواز آمد که بگذار که هلاک او جای
دیگر است پس ملک حبش برفت تا بکنار دریا رسید در کشتی نشست و خواست
بگریزد خدای تعالی بادی عظیم فرستاد و کشتی را غرق کرد و از آسمان ندا آمد
که با آب برود این مال ها و چهار پایان از آن تست بر دار اسا بر داشت و در
برد و بطاعت و عبادت مشغول شد این خبر بملک سنجار رسید که ملک بابل بود
با پانصد هزار مرد به بیت المقدس آمد و کسی فرستاد که کوشک و مال و خزاین ملک حبش
بمن ده تا باز گردم اسا گفت این مسجد و کوشک و مال از آن من نیست مرا
مهلت ده تا بامداد من بخداوند خود بگویم اگر فرمان بدهد بتو دهم و اگر گوید
نه ندهم پس رسول باز آمد و جواب بملک گفت و چون شب در آمد اسا
در محراب شد و دو رکعت نماز بگذارد و گفت یا رب این مال و خزاین که ملک

مدهم بانه ندا آمد که یا اسماعیل مرا از شغل ایشان نگاه میدارم فارغ باش پس ایشان بیکسر بنک چند شب
بخوردند یکی گفت این شهر گرفتیم و مال گرفتیم چگونه قسمت خواهیم کرد دیگر گفت
بدستوری که قسمت میکردیم دو قسم از بهر کریم و یک قسم شما پس در میان ایشان خصومت
افتاد و بر یکدیگر افتادند و غوغا در لشکر انداختند که اینک لشکر شبیخون آورده و یکدیگر را میکشتند
تا بامداد شد از یا نقصه هزار مرد هشت هزار مانده بودند پس ندا آمد که یا اسماعیل بیرون برو که تا
از ایشان بهره نیم اما ملک بابل با قوم که مانده بهلال ایشان جای دیگر خواهد بود پس ملک
بابل با لشکر که مانده بودند مرفتند در راه شتران پنج ملک را با لشکر بکشتند بعد از آن اسماعیل
بعد از آن اسماعیل بیرون آمد و مال و چهارپایان در مقدس برد این خبر بملک روم رسید با پنجاه
هزار مرد به بیت مقدس آمد و سلیمان عنبسه با دویست هزار مرد کشته که روم خالی است لشکر
برگرفت و به روم رفت و دار الملک و هرقل را گرفتند و زن و فرزندان ملک روم را غارت
کردند این خبر بملک روم رسید از مقدس برگشت و به لشکر سلیمان عنبسه رسید و با وی
درآویخت ملک روم کشته شد و سلیمان عنبسه بلاد شام روم گرفت و خلیفه بنشاند
و خود با سی صد هزار مرد به بیت مقدس آمد و رسول پیش اسماعیل فرستاد که این چهار
پایان که گرفتی بمن ده تا بازگردم و الا بقهر بستانم رسول آمد و پیغام بگذارد اسماعیل
گفت شما را آمدن هست و بازگشتن نه تا بامداد آنچه بودنی است خود ببینی ایشان را گمان
بود که میگوید که تا بامداد مال بدهیم پس شب درآمد اسماعیل دو رکعت نماز بگذارد و گفت بار
خدایا که تو کنی ما را حاجت نیست احوال ندا آمد که یا اسماعیل شر او از تو دفع کردم و در ساعت

ربیع

ربیع عاصف برخاست سلیمان عنبسه و لشکر بهم در ما و بخفتند تا بامداد و لشکر بان
یکی زنده نمانده بودند ندا آمد که یا اسماعیل بیرون رو که برتو طلسم مال و اسباب ایشان برگیر این خبر بملک
مغرب رسید که نام او فرنقه بود و ستاره پرست بود و معبود خود را زهره میدانست و سیصد
سال داشت و خلیفه خود کردانیده و بر تخت نشانیده و دست بر سر او نهاده و گفت اگر مرا
برای ظفر بدهی پسر را قربان تو کنم پس این سخن او در پیش نیامدی هیچ نگفت چون
روز دیگر شد با دویست هزار مرد متوجه بیت مقدس شد چون نزدیک رسید رسول پیش اسماعیل
فرستاد که این مال و گوسفندان بمن ده تا بازگردم اسماعیل گفت شما را اگر مهلت دهید تا من با
خداوند خود بگویم اگر بگوید که بده بدهم پس رسولان بازگردیدند اسماعیل دو رکعت نماز بگذارد و گفت
بار خدایا تو میدانی حاجت گفتنی نیست ندا آمد که یا اسماعیل شر ایشان نیز از تو دفع کردم اما ملک را
بگذار که میعاد او جای دیگر است چون نیم شب بانگی برآمد که گفتی مگر که آسمان بر زمین
افتاد پس چون روز شد بهوش بیامد و خود را برهنه دید برخاست و روی با
صحرا و قطع منازل و طی مراحل مینمود تا بدر شهر مغرب رسید چوپانی دید که گوسفند
میچرانید ملک گفت این گوسفندان بمن ده تا نگاه دارم و تو برو در شهر و پسر مرا بگوی که تنها
دستی جامهای خود بیاور چوپان گفت تو کیستی گفت من ملکم چوپان برفت و احوال
با پسر بگفت پسر شادمان که پدر بدین حال بازآمد با خاصان بنشست و بیامد تا نزد پدر رسید
و پدر را بشهر برد و گفت که اگر آسمان را بکنم پسر را قربان کنم من نیز بجای آن عهد
کردم که اگر خدای تعالی جان کند که اسماعیل به بیت مقدس ظفر یابد من به دین اسماعیل گردم و پدر را قربان

کم در حال پدر را بکشت و خود بر تخت پادشاهی نشست این خبر بملکی رسید که نام او لنکر
بود با دویست هزار مرد به بیت المقدس آمد رسولان فرستاد و کوشک و گنج خواست اسا گفت
امشب توقف نمایید که فردا جواب تمام بکنند رسولان بازگشتند اسا در گفت نماز بگذارد
و گفت خداوندا آگاهی و تمامی اوازی بیامد که ترا از ایشان نگاه داشتم بیرون رو
و چهارپایان بگیر اسا نگاه همچنان که یاد کرده شده بود با او همچنان شد اسا بیرون
رفت و مال و چهارپایان بگرفت و در بیت المقدس برد این خبر بملک آذربایجان رسید نام
او طالینوسی بود دیگر ملکها آمدند تا بیت المقدس آمدند بقدرت حق
سبحانه و تعالی همه هلاک شدند اسا پنجاه سال پادشاهی کرد و در بنی اسرائیل هیچ
پادشاهی بروی دست نیافت و خدای تعالی او را بر همه ملکان نصرت داد تا از دنیا
رحلت کرد هیچ فرزند یادگار نداشت از بنی اسرائیل مردی بود به پادشاهی بنشست
نام او ناسی بود و مردی بود ظالم و فاسق اما بظاهر نیک می نمود و باطن بد فعل
و بدکاره بود پس بنی اسرائیل از حال خود بگردانید و بفسق و فجور مشغول شد و آن
مالها که اسا جمع کرده بود همه بباد فسق و فرح بکرد تا این خبر به قیانوس رسید
که پادشاه بابل بود بخت النصر در آن حال طفل بود او را مادری بود فاسقه اما خوبروی
بود و بر کناره ای که آن ده را انبار خوانند در بابل ملکی بود که او را کیکاوس بن ... بن
دار بخوانند تنی روزی این ملک آنده انبار بعزم شکار و ... آن فاحشه ...
عاشق شد از اسب فرود آمد و در باغ رفت غلامی فرستاد تا آن زن را بیاورند

باوی

با وی صحبت کرد بعد از آن فرمود تا هزار دینار بآن زن دادند و ملک بازگشت و آن
زن حامله شد و بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت پسری بزاد و او را کیکاوس
نام نهاد و آن زن مادری پیری داشت آن کودک را برگرفت و به سرای ملک برد
و گفت ای ملک این فرزند تو است ملک را خشم گرفت و بفرمود تا آن کودک را پیش بتی که
آن بت که آن قوم می پرستیدند افکندند تا آن بت شکسته بود نام آن بت نصر بود آن
پیرزن چون از ملک نا امید شد آن کودک را در پیش پای آن بت نهاد و گفت تو خداوند
بخت و دولتی شده این کودک بدر نهاد و برفت از و بیکی بیشه دیدند این کودک را آنجا نهاد و بطلب
روزی رفت بعد از ساعتی آمد که بخت النصر را کردی کابی برده و او را شیر دمه سکی دید سیاه
و چهار چشم که در آنجا پستان شیر می داد چون پیرزن برابر رسید قصد پیرزن کرد و بگریخت که پیرزن
کودک را به بر دخدای تعالی آن سگ را با آن کودک مهربان کرد و آنجا دو سال و چهار ماه کودک
را شیر می داد و آن زن هر روز برفتی و کودک را بدیدی و جامه اش در پوشیدی الحکایت
بعد از آن پیرزن هیچکس را نگذاشتی که نزدیک کودک آید تا بزرگ شد و در میان مردم
آمد جوان با قوت بود و از پای چپ لنگ بود و بر دست راست شش انگشت
داشت و روی او زشت و حرامزاده اگرچه ملکزاده بود بر روی شب رو دزد کاری کنانید
و در بیت المقدس مردی بود که توریت نیکو دانستی و تماشا بهود را بودی و او از توریت آیتی
قصه بخت النصر معلوم کرده بود و همانا گفت که فرزندان و مال و ملک امجاد داشت با خود آیات
کرد این ظالم را طلب کنم از آن سبب که در توریة خوانده بود که در فلان تاریخ مردی

بیامد نام او بخت النصر و عیب و هزار دانسته بود و عاقبت بیت المقدس بدست او خراب
شود و با خود اندیشه کرد و ده هزار درهم از مال خود برگرفت و ببازرگانی بجست جوی او میکردند
تا بدین ده انبار رسید فرود آمد و شتر خود را بدرختی بست و رخت فرو گرفت پیرزنی پیش آمد
دار و چون خواست یهودا درم بوی داد پس گفت ای زن مردی تنهایم و گرسنه ام از غم
بگیر و طعام بیاور تا بخورم زن گفت پسری دارم چون جهته هیمه رفته همین ساعت بیاید چون
بیامد و پشته هیمه داشت زن گفت اینک آمد یهودا در وی نگاه کرد همه علامتهای که در توریة
دیده بود در وی بدید یهودا گفت نام او چیست گفت کیکاوس یهودا را معلوم شد
که آن این مرد است گفت هیچ نام دیگر دارد گفت بخت النصر یهودا گفت که این المقدس
را او خراب کند گفت ای مرد این همه چند سخن و شی گفت بده درم یهودا گفت من در تو
نشانی دیده ام چگونه که ده هزار دینار بتو دهم و تو خون من و مال من و عشیره من بمن فرو بخشی
بخت النصر گفت ای مرد چه میگویی من مرد درویشم این چه طمع است که بجز من برده این
سخن دراز شد و بسیار مردم جمع آمدند و یهودا را گفتند ای مرد مگر تو دیوانه یهودا
گفت این مرد از آنست که جمله جهان را بگیرد و یکصد و نگاه سال بزید و پادشاهی کند و بیت
المقدس را خراب کند یهودا بخندید و کیکاوس را گفتند درم بستان و خطی بگواهی
باو بده تو مرد درویشی هرگاه که او توانگر شود و اگر چنین باشد که او میگوید چون این
خط بتو نماید تو با او نیکویی کن بخت النصر زر برگرفت و بر خود خرج کرد و خط باو داد و هزار
مرد روان شد و به اهل خود رسید پس ملک کیکاوس بجایی بدیه فرستاد و مالی بسیار بود

بخت النصر با آن قوم بر سر راه آمد و آن مال برگرفت و با قوم خود قسمت کرده اند قوم بسیاری
برا و جمع آمدند ملک خبر یافت دو هزار مرد فرستاد بخت النصر با چهار هزار مرد با ایشان حرب
کرد و ایشان را شکست داد بخت النصر چهار هزار مرد دیگر جمع کرد ملک خود بیامد و با بخت النصر مصاف کرد
ملک را شکست داد و لشکر کیکاوس منهزم شدند و بخت النصر بابل را بگرفت و بپادشاهی
بنشست و خزانه و مال برگرفت و بلشکر بخشش کرد و شش هزار مرد دیگر با وی جمع شدند و بخت النصر
در جهان میگشت و ملکها را میگشت تا کار بخت النصر بالا گرفت و ملکهای جمله ملکان از آن
او شد پس بخت النصر بگرد زمین لشکر گرد شصت هزار مرد بودند همه جوان که یکی پیر در میان
ایشان نبود و بخت النصر به بیت المقدس آمد بنی اسرائیل در خیال آن میبودند که هر کی آمد خراب
می شد مگر با او همان برسد که بملکان دیگر رسید و عذاب لشکر بخت النصر انداختند لشکر را گفت
که تمام بیت المقدس را از پیر و جوان و زن و فرزند بکشید و مال ایشان شما را باشد
لشکر چون این سخن بشنیدند پنجاه هزار مرد بکشتند باقی دیگر در راه بیت شدند و به بیت
المقدس رفتند بعد از آن بخت النصر مصاف کرد و در دروازهای شهر بگشودند و در شهر رفت
و بسیاری بکشت تا خدای تعالی دیگر سپاه فرستاد و تا بخت النصر را از شهر بیرون کرد و بخت النصر
چون چنان دید گفت ممکن که درین شهر بنده خاص هست پس بخت النصر بیرون و تا سه روز در بیرون شهر
زدند و لشکر گرد بر گرد شهر فرود آمدند و حصار بگرفتند و شهر را چنان کردند که هیچ کس از شهر
بیرون نتوانست رفت مدت یک سال بر در بیت المقدس حصار کرده بود و در آن وقت بیت المقدس
چنان بزرگ بود که صد و چهل دروازه داشت و بنی اسرائیل جمله دروازها برآوردند و جمع

با چهل هزار مرد پیغمبرزاده و بیست هزار عابد بودند در آن شهر بعد از یکسال جبرئیل علیه السلام نزد عزیر رفت
و گفت که خدای تعالی ترا درود میرساند که قوم اسرائیل را بگوی که بیگانگی من اقرار کنید که غیر از من
خدای نیست و شما را بعد از رنج خویش آفریده ام و نعمت داده ام و شکر من بجای نمی آرید که این
ملک فرستاده ام چون مرا الحاح کنند این بلا از شما دفع کنم چونکه شکر نکردید و از نعمت روی بگردانید
از نعمت همین آن کافر را این لشکر بر شما فرستادم و من این را بر شما مسلط کرده اندم اما
هنوز در توقف است و اگر از کرده خویش پشیمان میشوید و رضای من نگاه میدارید شهر آباد از شما
کتاب بگیم عزیر چون این سخن بشنید در میان شهر شد و جمله بنی اسرائیل را حاضر کرد این
پیغام حق بگزارانید جمله افسوس کنند که حق تعالی را پیغمبر دیگر نبود که دیوانه بما فرستاد گفتند
بگوی که ما چه پیغام داری عزیر آنچه جبرئیل گفته بود باز گفت بنی اسرائیل عزیر را دروغ
گوی پنداشتند و بروی غلبه کردند و چندان لگد بزدند که خون از سر او برفت و او را در خانه
کردند و در خانه ببستند و گفتند تا سه روز دیگر ترا مهلت است اگر آنچه گفته ظاهر
نشود ترا بکشیم و بر دار کنیم تا دیگر پیغام دروغ از خدای تعالی نیاوری پس دیگر روز
بخت النصر لشکر را بیاراست و آهنگ قدس کرد و مردم چون چنان دیدند حال عزیر را
از خانه بیرون آوردند و گفتند این سخن که تو گفتی پدید آمد برخیز و پیش بخت النصر رو
و بگوی که تو درین شهر چه کار آمده و از ما چه میخواهی پس عزیر از شهر بیرون آمد و پیش لشکر
بخت النصر شد و در راه هر که او را میدید می پنداشت که دیوانه است یا درویشی که بدر
یوزه میگردد بر در سرای بخت النصر سراپرده دید از دیبای سرخ عزیر نیز نوک

عصا

عصا برده برداشت حاجب درگاه غلامی فرستاد که دیوانه است دور کنید غلام
آمد و عزیر را بسیار بزد عزیر بیفتاد و بیهوش شد غلامی دیگر بیامد و سنگی بر عزیر زد
و غلغله در میان لشکر افتاد بخت النصر گفت این غلغله چیست گفتند دیوانه است گفت بیار
نابه وجه هم عزیر را باندرون بردند بخت النصر ساعتی بر عزیر نگاه کرد و بحاجب گفت که چند
وقت است که خدمت من میکنی و دعوی عاقلی میکنی مرد چنین نمی شناسی که هرگز از این
کس عاقل تر ندیده ام بخت النصر گفت نام تو چیست عزیر گفت عبد الله بخت النصر
گفت نام دیگر چیست گفت عزیر گفت نام پدرت چیست و نام جدت گفت نام
نام پدرم برجاست بن شمعان بن خوفیان بن صدیق بن غور بن کاهی بن هارون
بن عمران بن مظفر بن لاوی بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم علیه السلام بخت النصر
نام حضرت ابراهیم پیغمبر میدانست که پیغمبر است و بدو گرویده بود و اخبار او خوانده
بود پس حاجب را گفت کسی چنین را دیوانه میخوانید عزیر پاره جبه کرد و خاموش
شد بعد از آن گفت ای بخت النصر چه کار آمده و چه میخواهی بخت النصر گفت من
آمده ام که بیت المقدس را خراب کنم و این شهر را ویران و تمام این خزاین
بردارم و جمله مردم را بکشم و آب در زمین مقدس روان کنم عزیر گفت نتوانی
بخت النصر گفت چرا نتوانم عزیر گفت این شهرستان کسی ویران کند که بروی
علامتی باشد بخت النصر گفت آن علامت چیست گفت آنکس این شهر
را ویران کند که بر اسب نشیند و پشت بر دیوار شهر کند و از گونه نیز برگان

زنند و در میان شهر اندازند و او به سنگ معجزه آید گفت علامت دیگر چیست گفت
بر در مسجد مقدس علامتی درخت است که هر روز میوه بار میاورد روزی زردآلو و روزی
دیگر میوه که خدای تعالی آفریده است روز بروز از آن درخت بار می‌آید و همه مردم شهر از آن بخورند
و هر که بخورد و بیماران را شفا گردد پیغامبر گفت ای بخت النصر که آن روز که این شهر خراب خواهد
شد آن درخت را که این گفتم صفت خار بار آرد و خشک گردد بخت النصر اسپی
طلب کرد و سوار شد و نزدیک شهر رفت و پشت بر حصار شهر نهاد و از آنگونه نیزه بیرون جست
و نیزه بر هوا شد و چون رعد بغرید و بازگردید و در میان مسجد بر سنگ معجزه آمد عزیز غمناک شد
و برفت که در شهر رود بخت النصر اسب از دنبال او بدوانید و گفت کجا میروی گفت
پیغام خدای تعالی بروی و بنی اسرائیل را بگویم که تا طاعت حق تعالی آورند و نیکی کنند تا
این بلاها از سر ایشان بگرداند بخت النصر گفت این پیغام گذارده گفت گذاردم گفت جواب
تو چه گفتند مرا دروغگوی گفتند و مرا بزدند و خواری کردند و گفتند اگر آنچه تو میگویی
راست باشد ما روز دیگر ترا بر دار کنیم اکنون تو عزم ایشان کردی مرا که ایشان
دشمن تو فرستادند بخت النصر گفت برو و این علامات را که گفته بودی ببین که ظاهر
شده است پس عزیز در شهر رفت و بمسجد رفت درخت را دید که خار بار آورده
بود و خشک شده بود چون عزیز چنان بدید از هوش شد و بیفتاد و بعد از ساعتی
که بهوش آمد بدو زانوی ادب بنشست و بر سر و روی خود میزد و فریاد میکرد و میگریست
و میگفت خداوندا خانه خویش خراب مکن و دشمنان را بر اولیا مسلط مکن عزیز چند

افتاد گفت یارب

افتاد و بار گفت یارب العالمین بعد از آن نظر کرد جبرئیل علیه السلام را دید که آمد و گفت ای عزیز خدای
تعالی میگوید فرمان بدست تو کردم اگر گویی که شهر خراب کن خراب کنم و اگر گویی خراب نکنم
عزیز شاد شد و گفت بار خدایا چگونه شکر نیکیهای تو آورم و دعا کرد که جمله بنی
اسرائیل جمع شدند و گفت ای بنی اسرائیل توبه کنید و از خدای تعالی آمرزش بخواهید
تا این ظالم را از شما بگرداند و بر شما رحم کند و این قضا بدست من کرده است اگر من بگویم که این شهر خراب
کن بکند و قوم را هلاک کند بنی اسرائیل چون این سخن از عزیز بشنیدند غوغا کردند و چهار کس
بزدند که از هوش برفت و گفتند که بدانجا رسیدی که خدای تعالی قضا در دست تو کند تو دروغ
میگویی ما ترا بکشیم و بگویی عزیز را بگرفتند چنانکه از هوش شد و چون از لگد عزیز بیفتاد
و چون بهوش آمد گفت یارب این شهر را خراب کن و این خلق را هلاک کن در ساعت
در ساعت جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا عزیز این قوم چندین سالست که مرا ای از زمین کی
سلاطین ستاندن تعجیل نکردم و تو در یک جای ایشان صبر نکردی اما قضا کردیم که این شهر خراب
کنند و بعضی مردم هلاک شوند و چهل سال خراب بماند و بقولی هفتاد سال خراب بماند
و این طوفانها از زمین و آتش خراب گردد و این قوم با جامه‌های سرخ دیبا بیرون شوند و کالا
این طعامهای الوان خاک و سر کنی بخورند و کسی را که بر دل او رحم باشد مسلط
کنم چون جبرئیل علیه السلام این بگفت عزیز غمناک شد و بعد از آن بخت النصر برفت و آمد و با بنی
اسرائیل جنگ بنیاد کرد بنی اسرائیل شکست خوردند و شمشیر در ایشان نهادند و چندان
از مردم بکشتند که از مسکینان کسی نماند و در مقدس چون روان شد نام روز بخت النصر

سواره در میان مسجد شد و بانگ کرد تا شب همه مردم را بکشتند چندانکه از بنی اسرائیل
کسی نماند و از جهودان زنی بیکور دیگر نبود و غلامی و بره زنی مبتلا گشتند بهود بحشی بخت النصر
آمدند بخت النصر گرفته بود و احوال پادشاهی که با وی گفته بود و زر داده بود و عهد کرده
خطا که از
بود بخت النصر عزیر بود تا او را و مردم او را خلاص کرد و دیگر انرا هر که بدید بعضی کشته و بعضی
و بعضی اسیر کرد بخت النصر روز دیگر بفرمود تا اسیران بیاوردند چهل هزار مرد خوب روی
از فرزندان پیغمبران و ملکان بنی اسرائیل پیش بخت النصر آوردند چهار غلام از میان آن
قوم بگرفت یکی دانیال بود و یکی حنانی بود و این چهار پیغمبران بودند و دیگران را بلشکر
خویش بخشید و پس از آن پیش آوردند عزیر در میان ایشان بود و دستها بر سر
بسته بخت النصر فرمود تا دست عزیر بگشادند و گفتند ای عزیر چون دیدی ایشانرا که فرمان
خدای تعالی نبردند لاجرم با ایشان آن کردم که سزای ایشان بود عزیر گفت ایشانرا ... خوانم کرد
این تو کردی گفت پس که کرد گفت خدای جل جلاله کرد بخت النصر گفت خواهی یا نخواهی که آبادان
کنم عزیر گفت تو ویران کردی اما آبادان نتوانی کرد گفت آبادان که کند عزیر گفت بعضی
هستند بار مسلمانان و نوبت پرستی و او خدا پرست است او آبادان کند بخت النصر
گفت کی کند عزیر گفت پس از مرگ تو بهفتاد سال بیاید و هرچه تو با این قوم کردی با تو
و فرزندان تو کند و از آن نوابی شهر را آبادان کند بخت النصر غمگین شد و گفت با
قضای حق سبحانه و تعالی هیچ نتوان کرد بخت النصر گفت ای عزیر از قوم بنی اسرائیل چه کسی
جست گفت بیست هزار کس از دیوار خود را پایین انداختند و بر زینهار پیش ملک مصر رفتند

پس عزیر

پس عزیر از قوم بنی اسرائیل بیرون شد و بجانب مصر رفت چون بیست هزار کسی
عزیر را بدیدند و گفتند چه خبر داری از شهر و خویشان عزیر گفت بعضی کشته شدند و بعضی کشته
شدند مگر مرا که خدای تعالی نگاه داشت امیدوارم که خدای تعالی نگاه داشت امیدوارم
که خدای تعالی این کافر را مسلط گردانیده و این بلای خدای تعالی است که فرستاده
بیایید تا جمله توبه کنیم که خدای تعالی را بیازردیم و زینهار خواهیم تا حق سبحانه و تعالی این بلا را
از ما دور گرداند فرمان عزیر نبردند و اعتماد بر قوت پادشاه مصر کردند عزیر گفت
نمیدانید که بخت النصر بیاید و با شما همان کند اینجا بهتر چهار جا لکنه و گفت پادشاهی بخت
اینجاست و در هر جا سنگی نهاد و گفت جایگاه بخت اینجاست بنی اسرائیل عزیر را دروغ
گوی پنداشتند و دشنام دادند و بخت النصر نامه بملک مصر نوشت که بیست هزار بنده من
گریخته اند و پیش تو آمده اند ایشانرا پیش من فرست ملک مصر این نامه چون بخواند
جواب نامه نوشت که این قوم بندگان خداوندند و ایشان از ظلم تو پیش من آمده اند
و من ایشانرا بزینهار پذیرفته ام تا شر ترا ازیشان باز دارم و این قوم را بدست
تو نخواهم داد چون بخت النصر این نامه بخواند خشم گرفت و صد هزار مرد بر نشاند
بگذاشت و خود با سیصد هزار مرد به در مصر شد بهمان روز چهارم بود و بخت
النصر بدانجا رسید که عزیر نشان کرده بود پس بنی اسرائیل چون چنان دیدند عزیر را
گفتند تو چون دانستی که چنین روز دیگر بخت النصر بیامد و گفت رب العالمین
مراقبه کرده بود پس ملک مصر با لشکر بسیار بیامد و با بخت النصر مصاف کرد بخت النصر

او را شکست داد و لشکر او بهزیمت برفت بخت النصر حاجب خود را فرستاد و ان
بیاوردند عزیز را در میان ایشان دید گفت چند بار ترا گفتم و گفتم که کار خویش گیر برو
و در میان این قوم مباش عزیز گفت خدای ترا از شر تو نگاه دارد و من اول پیش
این قوم امده ام و گفتم بیایید همه توبه کنید و خدای تعالی بکرو... تا از شر ظالمان المی ببینید
از من قبول نکردند مرا بخاینه بندم ... تا بدست روز دیگر بخت النصر بیامد و تخت النصر
تخت ... نهید ایشان جایگاه پای تخت نشان کردند البون تو بیامدی و تخت اینجا
بنهادی چون نگینه ندانی نهاد بدید بخت النصر گفت تو چه دانستی که تخت اینجا بنهم
عزیز گفت خدای تعالی مرا خبر کرده عزیز باز دیگر گفت پای راست بردارد و بر پای چپ
بایست بخت النصر چنان کرد عزیز گفت بفرمای تا زیر پای راست تو بکنند چون بکندند
لوحی بدید آمد از سنگ و بر وی نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله حقا حقا
ترجمه ای انا الله لا اله الا انا باید که خدای تعالی کریم در حمیت و هر کس که نام خدای تعالی نگه
ندارد و ظالمی بر ایشان گمارد که بدترین خلق باشد تا بر ایشان رحم نکند بخت النصر عجب گفتی
شد و گفت ای عزیز این لوح پنهان دارد و بگوی که بنی اسرائیل را چون پند دادی
چه جواب تو گفتند گفت مرا دروغ گوی گفتند و اعتماد بر ملک مصر کردند که مگر او ظلم
ظالمی از ایشان باز دارد بخت النصر گفت اینک باز داشت بنی اسرائیل هر قومی که
من بخواهم که ایشان را بتو بخشم اکنون چون چنان که بیعت ایشان ... بکشم
که دیگران عبرت گیرند و حاجب را بفرمود که این قوم را چهار عقوبت گرفت رکنی

قومی را بگوی تا گردن بزنند و قومی را بردار کنند و قومی را بر دست و پای به هم
و قومی را با آتش اندازند حاجب برفت و آنچه فرموده بود بجای آوردند بخت النصر فرمود
تا عزیز را در آتش اندازند عزیز را هم در آتش انداختیم عزیز در میان آتش المی بنشست
و از آتش هیچ رنج باو نرسید حاجب آمد و گفت ای ملک عزیز را در آتش انداختیم المی بنشسته است
گفتم عزیز حال تو چیست گفت اینست که ... بخت النصر آمد و عزیز را دید که در میان آتش
نشسته است بخت النصر گفت ای عزیز آتش را که بر تو سرد کرد گفت خدای تعالی
چون بخت النصر این بشنید از قهر با لشکر تمام بمحوطه آمد و عزیز را در میان ... او دید
و عزیز بود تا مقدسه را خراب کردند و چنان کرد که دو خشت بر هم نهاد و آب در زمین ...
روان کرد و بیست و چهار هزار پیغمبرزاده بکشت و صد هزار توریة خوان عالم بکشت و دیگر انها
عدد نبود چنانکه اسب در خون تا شکم در میان خون آدمیان برفت و جمله مال
جواهر از مسجد بیرون آوردند و مسجد را خراب کردند و سیصد و شش هزار تخت
زرین برگرفت و بیست شش ماه این مال از مقدس بره انبار میکشیدند و هزار درست بیست
هزار شتر در کار بودند و بر تخت بودند که چماندانش زدند و تخت سلیمان پیغمبر علیه السلام بیرون
آوردن بخت النصر گفت ای عزیز این چیست گفت این تخت سلیمان پیغمبر علیه السلام است
بخت النصر خواست که بر وی بنشیند این دو شیر زرین که در اینجا بودند آن شیری که بر دست
راست نهاده بودند طپانچه بر پای بخت النصر زد چنانکه ساقش بشکست و بخت النصر را خشم
گرفت و گفت این تخت را بشکنید خدای تعالی آن شیر را بر جان کرد که هر کس که نزدیک

تخت می‌شد میبردند پس تابوت سکینه پیش آوردن گفت ای عزیر این چیست گفت
این تابوت سکینه است و از آن موسی علیه السلام بخت النصر خواست که بشکند
که جبرئیل علیه السلام عزیر را گفت این تابوت را از وی بخواه عزیر تابوت از بخت النصر بخواست بخت النصر
تابوت را بوی بخشید بخت النصر گفت ای عزیر چرا چیزی دیگر از من نمیخواهی الکریمة
از من بخواهی بتو بخشم عزیر گفت آنچه فرموده اند خواستم من بفرمان خود نخواهم حق تعالی ام
فرمود که جبرئیل عزیر را بگوی که تابوت را در دریا اندازد آنگاه عزیر تابوت در دریا انداخت
بخت النصر چون کار بنود امر کرد باز گشت و بشهر بابل رفت بعد از یکسال خوابی بدید و فراموش
کرد و از بیم این خواب غمگین شد پس دانایان و معبران مملکت را بخواند و گفت من خوابی دیده ام
و فراموش کرده ام بگویید تا آن خواب من چگونه بود و تعبیر خواب من کنید جمله گفتند ای
ملک خواب تو دیده ای و فراموش کرده ما غیب دان نیستیم اگر تو خواب بگویی ما تعبیر کنیم
بخت النصر را خشم گرفت و گفت سالهاست که نعمت من می‌خورید و دعوی دانشمندی
میکنید امروز مرا کاری افتاده است میگویید که غیب نمیدانیم الباقی دویست مرد بودند
جمله غمگین شدند بخت النصر گفت بر شما سه روز مهلت است پس اگر درین سه روز
بگویید که چه خواب دیده ام همه را خلعت دهم و اگر نه همه را بکشم ایشان بیرون آمدند
و دست از جان برداشتند ناگاه دانیال آنجا ایستاده بود ایشان احوال با یکدیگر میگفتند
دانیال ایشان را گفت شما زنده دل پیش ملک رفتید و مرده دل بیرون آمده اید
گفتند ای دانیال بار غم خود بگذار دانیال گفت احوال بگویید شاید که تدبیر توانم کرد

ایشان گفتند که ملک خوابی دیده است و فراموش کرده و ما را میگوید که اگر شما خواب
من نگویید که چه خواب دیده ام شما را بکشم دانیال گفت سهل است شما بخت النصر را
بگویید که خوابی که تو دیده دانیال میگوید که این خواب را تعبیر میکنم ایشان برفتند و حاجب
ملک گفتند حاجب برفت و به بخت النصر گفت و بیامد و دانیال را پیش ملک برد
و در راه حاجب بدانیال گفت خواب نمیگویی و تعبیر میکنی دانیال گفت میگویم و تعبیر میکنم
حاجب در کودکی دانیال نظر کرد گفت دروغ میگویی و میخواهی که ترا بکشند و از رنج خلاصی کنی
میدانم که نتوانی گفت و ترا بکشند دانیال گفت البته بگویم حاجب برفت و نزد ملک رفت و
احوال بگفت ملک بفرمود تا دانیال را بیاوردند چون بخت النصر در وی نگاه کرد گفت دویست
مرد تمام خواب نمیتوانند گفت تو کودکی را می آری دانیال را بیرون کردند بعد از سه روز حکما را
همه آوردند همه گفتند در کردن کردند و آمدند و گفتند که ما همه کتابها مطالعه کردیم در هیچ کتابی ندیده ام
این خواب که تو دیده ای غیب ندانیم و در کتاب نمییابیم اکنون حکم تراست بخت النصر
با دل خود گفت راست میگویند و من بیشتر می‌کشم پس حاجب را گفت برو و دانیال را
بیاور حاجب رفت و دانیال را بیاورد بخت النصر گفت ای دانیال خواب بگوی که
چه خواب دیده ام گفت ای ملک صنمی دیدی بخت النصر تکیه کرده بود چون نام صنم بشنید
تکیه بشکست و دانیال را گفت بگوی گفت صنمی دیده از زر و گردن از سیم و سینه
از برنج و شکم از مس ساقها از گل و سر صنم از آسمان گذشته بود و پایها بر زمین
و سنگی دیدی سفید و گرد از آسمان آویخته و جهان از آن نور گرفته و آن سنگ

بر سر آن صنم افتاد چنان خورد کرد که نشانی که هرگز نبوده است بخت النصر گفت اصل
ای علام چیست آن الکون نزدیک آی و خبر کن گفت ای ملک صنم تو لیکن ملکان جهان را پیش
گرفت و تو چون زری که از همه چیز بیشی دارد و که دستش از سیم بود بعد از تو ملکی بنشیند
که از تو چندان بقوت و قدرت کم بود که برنج از سیم کم بود نابود چه خاک بر سر که هیچ بها و
قیمت ندارد و آن سنگ که از آسمان آویخته بود و بر سر آن صنم افتاد پیغمبری که
باخر الزمان بدید آید و نام وی محمد صلی الله علیه و آله و سلم باشد و او از عرب باشد
و جمله دینها باو منسوخ کردد و دین او تا قیامت بماند بخت النصر صد تخته جامه و هزار غلام
و ده فراش خانه و صد دست جامه خاص خویش بر و داد و پیش بخت النصر چهل مرد بودند
همه را گفت که هر که مرا دوست دارد و چیزی نیکو بدین حکیم دهد پس هر یکی از غلام و کنیز
و اسب و زر و جواهر و رشته بدادند دانیال با چندان اسپیر دوان بود و شبانگاه خداوند
چندین هزار اسب و شتر و تحفها و زر و جواهر و کنیزان و غلامان بهم رسانید پس بخت النصر
وزارت را بدو سپرد و انگشتری خود بر دست او کرد و گفت ترا به پادشاهی خود حکم
دادم دانیال چهارده سال عدل و داد بکرد و بخت النصر را عمل نیکو می آموخت و خلق
را براه می آورد تا ابلیس علیه اللعنه از دانیال به تنگ آمد روزی بصورت پیری پیش
بخت النصر رفت و گفت از دشمن ایمن مباش که دشمن هرگز دوست نشود ملک
گفت دشمن کیست گفت وزیرت دانیال که ترا می لعنت میکند و خلق را از دین
تو بازمی گرداند و عاقبت چون خلق بوی جمع شوند در تو قتل بکشند بخت النصر

كفت

گفت بیازمای گفت چون بیازمایم گفت بر صورت خود صنمی بساز و خلق را
بفرمای تا آن صورت را سجده کنند آنکس که سجده نکند دشمن تو است و دوست خاص
تو آنکس که سجده کند بخت النصر فرمود تا صنمی از زر سرخ راست کردند و بعضی را بندو هم
لشکر را بخواند و تهنیه کرد و گفت این بت را سجده کنید همه سجده کردند مگر دانیال که سجده
نکرد پس ابلیس بر آن صورت دیگر باره بیامد و گفت ایها الملک دیدی که دانیال نافرمانی
تو کرد پس معلوم شد که دشمن تست و این همه رنج است که در کار او میکنی پس ملک
دانیال را بخواند و گفت ای حکیم چرا سجده نکردی دانیال گفت ای ملک اگر این بت را
سجده کردمی چندان کار بشودی و تو را هیچ رنج نرسیدی و در دل من نقصی نبودی اما ترا
افتادی خدای تعالی مرا خبر نکردی و من با تو نگفتمی این نقصان بودی پس بعضی مردم را به دانیال
حسد آمده بود و فرصت نگاه داشتند و چون بخت النصر از سخن شیطان متغیر شده
بود پس ملک را سخنها میگفتند تا بر دانیال خشم گرفت و بفرمود تا از جای نه شیران
بردند از آن جهت که اگر کسی گناهی میکردی او را پیش شیران می انداختند تا شیران
او را میخوردند بعد از چند روز ملک گفت احوال دانیال باز دانید حاجبی با چند کس در خانه
رفتند و دانیال را دیدند که بسلامت نشسته و شیران پیش او ایستاده اند و سر بر زمین
نهاده بخت النصر را گفتند که شیران مگذرد دانیال را نیازرده اند پس ملک گفت تا ما
خود گفت که احوال دانیال بدین نوعست شما دریغ او چه میگوئید ایشان گفتند
دانیال جادوگر است بخت النصر فرمود تا دانیال را از خانه بیرون آوردند و آنچه از شیر

دشمن داشت از دو گروه و از آن شهر بیرون کردند دانیال با آن سه یار که ایشان را
زنده گذاشته بودند بیرون خواستند در شهرستان ارم رسیدند و مدتی در آنجا بودند
بعد از آن بخت النصر خوابی دید و باز فراموش کرد معبران را بخواند و با ایشان گفت ایشان
عاجز شدند پس بخت النصر چون از ایشان نا امید شد کسی را گفت برو و دانیال را
بیاور و بدل خوش حاجب گفت در شهرستان ارم شده است ملک حاجب را گفت
البته بیابم که دو هزار مرد با اسب و سلاح خواص من ببری و او را بدل خوشی تمام حاضر
حاجب بموجب فرموده برفت و او را عذر خواست از ملک دانیال گفت مگر خوابی دیده است
و فراموش کرده حاجب گفت بلی چنین است که تو میگوئی دانیال برخاست و با حاجب
و با حاجب پیش ملک آمد ملک او را دلداری نمود و آنچه از او گرفته بود باز داد و گفت ای
حکیم خوابی دیده ام و فراموش کرده ام دانی که چه خوابی دیده ام گفت دانم اما نگویم تا
بتهای که صنم را که راست کرده اند بشکنند بخت النصر فرمود تا بت را بشکستند آنگه دانیال
گفت درختی دیدی در زمین و شاخهای آن درخت از سر تا سر جهان سایه افکنده
و در بن درخت چشمه آب بود که بهمه جهان میرسید و مرغان دیدی که می آمدند و به کیمی
آن درخت میخوردند و در سایه آن درخت می بودند و ددهای دیدی که همه پا بر داشت
بر بر پایه مینی زده و دیگر چهار پایان را دیدی که رمه رمه می آمدند و از آن چشمه آب میخوردند
و هم در آن سایه درخت می بودند و آن ددها در هیچ بسته بودند و دو مرد را دیدی
که از آسمان فرود آمدند و یکی در میان درخت بنشست و تبری بدست و همه کر

گفت

۲۵۷

گفت بزنیم اصل را یا شاخ را آن دیگر گفت بزن شاخ را و اصل را بگذار از آن مرد خطاب
و شاخهای آن درخت فرو ریخت بر زمین بیکبار ملک گفت ای حکیم راست میگوئی و هیچ
زیاد و نقصان نیست اکنون تعبیر بگوی دانیال گفت بعضی را تعبیر خوب است و بعضی را تعبیر بد است
ملک گفت نیک و بد هرچه هست بگوی دانیال گفت آن درخت توئی و شاخهای پادشاهی
تست و آن میوه ظلم و عدل تست و آن چشمه آب زندگانی تست و آن مرغان و چهارپایان
که درخت و میوه میخوردند صنف تست ای ملک تعبیر کردم دیگر هیچ مپرس ملک گفت البته بگوی
گفت مرا امان ده تا بگویم ملک انگشتری امان بداد و در خلوت دانیال گفت آن مرد که تبر افکنده
شاخها زد لشکر اگر هیچ بودی ملک بودی و عمرت باخر رسیده بود و بمردی و آن پایه نیز بن
و شش بیخ و هفت رسن را تعبیر چنانست که هفت سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت
ترا صورت بگردانند و هرچند در جهان خلقت با نوع شوند چنانکه نیز به ماده و چنانکه
مردان با زنان بخت النصر از هوش برفت و بانگ و فریاد برآورد و دانیال را گفت
که اگر آن نبودی که با تو عهد کردم ترا سیاست میکردم اما ای دانیال این احوال با هیچ آفریده
مگوی و پنهان دار که هرگز این حال آدمی نبوده باشد که بلای بدین زشت دانیال گفت که هرگز
این حال هیچ آدمی بدین بلا گرفتار نشد ای خاصه تو بخت النصر زار زار بگریست و گفت یا رب
و پنهان را که ای خدای ایمان آوردم جبرئیل علا آمد به پیش عزیر آمد و گفت خدای
تعالی تر در روز میرسد و میفرماید که برو و بخت النصر بگوی که امروز ایمان تو درست و قبول
نیست عزیر علیه السلام برخاست و پیش بخت النصر رفت و پیغام بگفت ملک گفت ای عزیز

خدای تو برای آن این بلا من میسر شد که معذب را خراب کردم بهتر از آن آبادان
کنم عزیر گفت معذب دیگری آبادان کند گفت ای عزیر بلای دیگر من دهم از بهار از این
بلا آن عزیر خدای تو را بخوان دفع این بلا از من کردان عزیر گفت یا رب العالمین بر تو معلوم است
که بخت النصر چه گفت جبرئیل علیه السلام آمد و گفت قضای بر و رفته عزیر پیش بخت النصر
رفت و احوال بگفت بخت النصر از حال برفت و عزیر نزد دانیال رفت گفت زینهار که این احوال از خلق
پنهان دار به روزگاری بدین بر آمد در این غصه می بود چون او را یاد می‌کردی می‌گریست و یکی شبانه روز
طعام نخوردی و بکرده‌ی خود پشیمان بودی تا سالها بر آمد و این احوال بر وی فراموش
شد و سلطنت او بدان رسیده بود که چون بنشستی هزار سواره و پیاده همراه او بودی
و او را علما اصحاب بخواندی از بهر آن لشکر او سوار شدندی روزی بفرمود تا سپاه او را
بیاراستند و خود بالای بلندی رفت و لشکر خود را بدید بسیاری با خود گفت که در جهان
کیست که من مقابله کند و چه تواند اگر خلق زمین و آسمان باهم جمع شوند بعد از آن باز گردید
و بخانه خود رفت و بخت النصر بسیار خلوت دوست داشتی و زیر را بر تخت نشاندی و بخلوت خانه
رفت ناگاه باد سیاه در رسید و در گوشی او رفت بعد از ساعتی عقاب ماده شد و بر خواست
و به پرید و در جهان می‌گشت تا هر عقاب نر که بود با او جفت شد و همچنین مرغ بمرغ بگشت
بعد از آن شیر ماده شد تا همه شیران با وی صحبت کردند و او باز صورت بصورت
می‌گردید تا جمله جهان با وی جمع شد تا هفت سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت
بدین بگذشت که هر جانوری که در جهان بود از عقاب تا پشه با وی صحبت کردند

اما

مگر بصورت اول باز آمد و برخی گفتند بقدرت حق سبحانه و تعالی پس نایبان و معتمدان
او آن پنهان داشتند از آن سبب که پادشاهی او بر جای بود در این قصه او هیچکس خبر
نداشت مگر عزیر و دانیال و پادشاهی او بدان مرتبه بود که در این مدت کسی زهره آن
نداشت که بگوید که ملک کجاست و در این مدت نگذاشتند که هیچکس طعام بخلوت او برد و هر
جانوری که با وی صحبت کرده بود طعام از بهر او می‌بردند پس چون بخلوت بخت النصر بمملکت
خود باز آمد بر سنگی بیاسود و او را بر بیوند و دانیال بنزد رفت ملک از وی شرم داشت سر بکلام
بار زبیت که ملک رفت و کار آسمان راست کرد چنانکه کار زمین کرده بعد از چند سال دیگر
روزی در خانه نشسته بود با کنیزکی ناگه دست از دیوار خانه بر آمد و خانه تاریک شد بعد از
ساعتی خانه روشن شد سطری چند بر دیوار خانه نوشته شده بود و دانیال را طلب کرد
و گفت این سطرها را بخوان دانیال بخواند و گفت معنی آنست که هرچه کردی بر زمین و
هرچه از مال گرد کردی به الکنده کم و عمرت بسر آمد و کار تو تمام شد بخت النصر بترسید و
در آن شب خوابی بدید و فراموش کرد دانیال را طلب کرد و گفت دوش خوابی دیده‌ام
و فراموش کرده‌ام دانیال گفت که کسی دیدی عظیم و برابر تو بر خاسته و بر کف
گاو در وی نگاه می‌کرد و دو دست اشارت بکرد بخت النصر گفت راست است الحال
تعبیر کن اما این آن است که انکار کردی دانیال گفت که کسی ملک الموت است و آن برخاسته توی
امروز تا شب روز نکه می‌گذارند خود را نگاه دار که اگر در این بگذرانیدی خلق جهان سوی
نتوانند گفت و سالهای دراز بمانی بخت النصر فرمود تا جمله سپاه سلاح پوشیده

و سه روز و سه شب پاس داشتند و نگاه‌بانان در میان لشکر نگذاشتند دانیال گفت ای دیوانه
ی کشته می‌شوی همچنین کرد تا سه روز و دو شب بگذاشت دانیال را بخواند و گفت سه روز و دو شب
گذشت دانیال گفت ای ملک کار درین شب است بخت النصر منادی کرد که نباید که هیچ کسی
درین شب خواب کند و چهل هزار سرهنگ داشت به در دروازه ایستادند و گفته و جادوها را
فرمود که سلاح در پوشیدند و پاسبانی دارند و خود بر تخت نشست و شمع میسوخت تا بعضی از شب
بگذشت خواب بر ملک غلبه کرد و خدای چنین تقدیر کرده بود که جمله خلق بخسپند بعد از آن
بخت النصر از خواب بیدار شد شمع را خاموش دید و همه خلق را خوابیده دید از تخت فرود آمد
و عصا برگرفت در میان سرا رفت غلامان خفته بودند بخت گفت غلامی شما را بکشم
که دیگران عبرت گیرند و از میان سرا بیرون رفت تا سرهنگان را ببیند که چه میکنند همه سرهنگان
خفته بودند و پشه‌ها بر سر کشیده و تیغی بر دست گرفت ملک گفت که به کی بخسپند بکشم اگر منی خود را کشم
بخت النصر را پای بر پای سرهنگی بر آمد و از خواب در جست و بانگ بر آورد چنانکه همه بیدار شدند
و ملک را بگرفتند تا سخن گفتی که ملک را کشته بودند و پاره پاره کرده و لشکر بر همدیگر افتادند
و بسیار کشته شدند چون شمع آوردند بخت النصر را کشته دیدند لشکر بر همدیگر افتاده بودند تا بعداد
از یکدیگر جدا شدند همه لشکر کشته شده بودند بعد از آن پسرش پادشاهی نشست و هفتاد سال
پادشاهی کرد بعد از آن مردی بیرون آمد بهمن نام داشت و به بابل آمد و خاندان
بخت النصر را خراب کرد و سی و سه پسر و چهل و چهار دختر بخت را بکشت و اهل و اقربای
او عام بقتل آورد و جمله را بآتش بسوخت و جمله خزانه برگرفت و به بیت المقدس رفت و بیت المقدس را

ابادان

آبادان کرد و هر چه بخت النصر با بنی اسرائیل کرده بود او بفرزندان و اقربا و خویشان او
بکرد تا بدانی که عاقبت بدکرداری بدین مکافات است

هر که بدی کرد ببد یار شد ❖ هم به بدی خویش گرفتار شد والله اعلم

سوال چه ده ما را که از پیغمبران چند کس را باسمان بردند جواب اول آدم علیه السلام بود
که چون حق سبحانه و تعالی او را بیافرید گوشواره در گوش او کرد و طوقی در گردن او هشت و او را
بنوعی بلباسهای بیاراست و بدان صفت بود که هر که سخن گفتی و لب گشودی از دندان
و لب او چون آفتاب نور بیفزودی در پیشانی او درخشیدی پس آدم علیه السلام را حق سبحانه و تعالی
او را بفرمود تا بر تخت نشست پس فرشتگان را فرمود تا تخت آدم علیه السلام را برگرفتند و باسمان بردند
و در آسمانها بگردانیدند و قدرت حق سبحانه و تعالی را مشاهده می کرد و در کتب معتبر آورده اند
که چون حق سبحانه و تعالی آدم علیه السلام را باسمان برد اسبی برای او بیافرید از در و مرجان
و آدم علیه السلام را بران اسب نشاندند جبرئیل علیه السلام عنان اسب آدم گرفته بود و میکائیل رکاب راست
آدم و اسرافیل رکاب چپ آدم علیه السلام باسمانها بگردانیدند و از هر جوق فرشتگان که
بگذشتی سلام بر آدم کردی پس خدای تعالی ندا کرد که یا آدم این سلام کردن سنت و جواب
تو است و از فرزندان آدم تا روز قیامت دوم ادریس بود علیه السلام سیوم عیسی علیه السلام بود چهارم حضرت
محمد مصطفی علیه السلام بود که در شب معراج او را باسمان بردند و در جمله آسمانها بگردانیدند و حق سبحانه و
تعالی براق را فرستاد و حضرت محمد مصطفی را علیه السلام از مکه معظمه بران براق نشانید
تا به بیت المقدس و حضرت محمد را باسمان بردند و در جمله آسمانها بگردانیدند تا جمله

عمر بهار به بهشت ذکر موسی را بجواب و تو موسی رسید و او را کاهم در آن
شب بمکه معظمه باز آمد و تخم هارون بود برادر موسی اما چهار پیغمبر بندگی با سبحان بود
و هارون را بعد از مرگ بردند و ایشان که هارون علیه السلام را باجه رسیده بود خدای تعالی جل جلاله
و عم نواله بموسی علیه السلام وحی کرد که عمر موسی باخر رسیده است اعلام کن جانی به موسی
عم از میان قوم هارون بیرون رفت چون بپایان کوهی رسید درختی بدید آمده بلند و سر
بهوا کشیده و میوه های گوناگون در او پخته و در زیر درخت خانه دید و اندران خانه تختی
نهاده و بادی خنک از آن خانه میوزید و بوی خوش می آمد هارون گفت یا موسی این
چه درخت و چه خانه است و چه تخت بدین نیکوی و خوبی دلم چنان میخواهد که
ساعتی بر این تخت کالم هارون کانه رفت و بر تخت بخفت همدران ساعت جان تسلیم
کرد حق تعالی فرموده تا آن خانه و تخت را با آسمان بردند پس موسی علیه السلام تنها
و غمگین شد و باز گشت پس قوم بنی اسرائیل زار زار گریستند و بنی اسرائیل
هارون را دوست میداشتند که مردی تازه روی و نیکو خوی بود موسی علیه السلام غمگین
شد و گفت ای مردمان هارون برادر من بود از مادر و پدر یکی و پیغمبر بود
می پندارید که من برادر خود را کشته ام از خدای تعالی بترسید و خیال باطل مکنید و این سخن
هیچ سود نکرد همان گفت و گوی میکردند و این در میان خلق بسیار شد و گفتند که اگر
هارون مرده است او را بما نمای تا ببینیم پس موسی علیه السلام در گفت نماز بگذارد و حق
سبحانه و تعالی نالید که بار خدایا تو عالمی و به تو هیچ پوشیده نیست احوال بگذاشتن را به خلق

انوار سهیلی